

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه داندلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تاریخ ما» نخستین پایگاه داندلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزرگ می گردد و تاکنون بسطی از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

تاریخ کامل

نوشته

عزالدین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سید حسین روحانی

جلد پنجم



آثار استادی

۱۳۶۱/۳

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق الکامل فی التاریخ (فارسی)	
تاریخ کامل / نوشته عزالدین بن اثیر؛ برگردان حمیدرضا آذیر - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ -	
ج. ۵ (۱۳۸۲) (انتشارات اساطیر ۱۲۶)	ج. ۵ (ISBN 964-5960-09-6)
فهرست نویسی بر اساس فیپا	(دوره) ISBN 964-331-187-2
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴	۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار	۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴
۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب آذیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د.	عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. ه. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی
۲۰۴۱ ک ۲ الف ۶۳/ ۳۵ DS	۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰	* ۷۱-۳۲۲۲



آمارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد پنجم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر محمدحسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۲

چاپ سوم: ۱۳۸۲

حروفچینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۰۹-۶

حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات جلد پنجم

۱۸۶۷	رویدادهای سال سی و هفتم هجری
۱۸۶۷	دنباله پیکار صفین
۱۹۰۲	برافراشتن قرآن‌ها، فراخوان به داوری
۱۹۱۷	گماردن جعده بن هبیره بر خراسان
۱۹۱۷	کناره‌گیری خارجیان از علی (ع) و بازگشت ایشان به نزد وی
۱۹۲۰	انجمن کردن دو داور
۱۹۲۷	گزارش کار خارجیان به هنگام روانه کردن داوران، زمینه چینی برای جنگ نهروان
۱۹۳۵	نبرد با خارجیان
۱۹۴۳	کشته شدن مرد پستاندار
۱۹۴۷	یاد چند رویداد
۱۹۵۱	رویدادهای سال سی و هشتم هجری
۱۹۵۱	جیره شدن عمرو بن عاص بر مصر، کشته شدن محمد بن ابی بکر صدیق
۱۹۶۱	گسیل کردن معاویه عبدالله بن حضرمی را به سوی بصره
۱۹۶۷	داستان خزیت بن راشد و بنی ناجیه
۱۹۷۹	سرنوشت خارجیان پس از جنگ نهروان
۱۹۸۰	یاد چند رویداد
۱۹۸۱	رویدادهای سال سی و نهم هجری
۱۹۸۱	ترکتازی‌های شامیان بر سرزمین‌های سرور خداگریان علیه السلام
۱۹۸۴	[یاد چند رویداد]
۱۹۸۴	رهسپار شدن یزید بن شجره به مکه
۱۹۸۶	ترکتازی شامیان بر جزیره
۱۹۸۷	ترکتازی حادث بن زمر تئوخی
۱۹۸۸	سرگذشت ابن عثبه

۱۹۸۸	سرگذشت مسلم بن عقبه در دومة الجندل
۱۹۸۹	فرمانرانی زیاد بن ابیه بر سرزمین فارس
۱۹۹۰	[یاد یک رویداد]
۱۹۹۱	رویدادهای سال چهارم هجری
۱۹۹۱	ترکتازی بسرین ابی ارقطاة بر حجاز و یمن
۱۹۹۴	[دنباله رویدادها]
۱۹۹۵	کوچیدن ابن عباس از بصره
۱۹۹۷	کشته شدن سرور خداگریان علی بن ابی طالب علیه السلام
۲۰۰۴	[دنباله داستان]
۲۰۰۸	روزگار خلافت و اندازة زندگی او
۲۰۰۸	نژاد و چگونگی اندام و زنان و فرزندان وی
۲۰۱۰	فرمانداران وی
۲۰۱۰	برخی از شیوه‌های رفتار وی
۲۰۱۵	بیعت با حسن بن علی (ع)
۲۰۱۵	یاد چند رویداد
۲۰۱۹	رویدادهای سال چهارم و یکم هجری
۲۰۱۹	واگذاری خلافت به معاویه از سوی حسن بن علی
۲۰۲۳	آشتی معاویه با قیس بن سعد
۲۰۲۵	شورش خارجیان در برابر معاویه
۲۰۲۶	شورش حوثره بن وداع
۲۰۲۸	داستان شیب بن بجره
۲۰۲۸	داستان معین خارجی
۲۰۲۹	شورش ابومریم
۲۰۲۹	شورش ابولیل
۲۰۲۹	گماشتن مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه
۲۰۳۰	فرمانداری بسر بر بصره

۲۰۳۳	فرمانداری ابن عامر بر بصره برای معاویه
۲۰۳۳	فرمانداری قیس بن هیشم بر خراسان
۲۰۳۴	شورش سهم بن غالب
۲۰۳۵	یاد چند رویداد
۲۰۳۷	رویدادهای سال چهل و دوم هجری
۲۰۳۷	جنبش خارجیان
۲۰۳۹	فرا رسیدن زیاد به نزد معاویه
۲۰۴۱	یاد چند رویداد
۲۰۴۳	رویدادهای سال چهل و سوم هجری
۲۰۴۳	کشته شدن مستورد خارجی
۲۰۵۷	بازگشت عبدالرحمان به استان سیستان
۲۰۵۸	جنگ سند
۲۰۵۸	فرمانداری عبدالله بن خازم بر خراسان
۲۰۶۰	یاد چند رویداد
۲۰۶۱	رویدادهای سال چهل و چهارم هجری
۲۰۶۱	بر کناری عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره
۲۰۶۳	پیوندانیدن زیاد بن ابیه به پدر معاویه
۲۰۶۸	جنگ مهلب در سند
۲۰۶۸	یاد چند رویداد
۲۰۶۹	رویدادهای سال چهل و پنجم هجری
۲۰۶۹	فرمانداری زیاد بن ابیه بر بصره
۲۰۷۴	کارگزاران زیاد
۲۰۷۵	یاد چند رویداد
۲۰۷۷	رویدادهای سال چهل و ششم هجری
۲۰۷۷	درگذشت عبدالرحمان بن خالد بن ولید
۲۰۷۸	جنبش سهم و خطیم

- ۲۰۷۸ یاد چند رویداد
- ۲۰۷۹ رویدادهای سال چهل و هفتم هجری
- ۲۰۷۹ برکناری عبدالله بن عمرو از مصر، برگماري ابن حدیج
- ۲۰۷۹ جنگ غور
- ۲۰۸۰ ترفند مهلب
- ۲۰۸۱ رویدادهای سال چهل و هشتم هجری
- ۲۰۸۳ رویدادهای سال چهل و نهم هجری
- ۲۰۸۳ جنگ کنستانتین اوپل
- ۲۰۸۵ برکناری مروان بن حکم از مدینه، روی کار آمدن سعید بن عاص
- ۲۰۸۵ درگذشت حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام
- ۲۰۸۷ رویدادهای سال پنجاهم هجری
- ۲۰۸۷ درگذشت مغیره بن شعبه، فرمانداری زیاد بر کوفه
- ۲۰۸۹ شورش قریب
- ۲۰۹۰ آهنگ معاویه بر بردن تخت سخنوری از مدینه
- ۲۰۹۱ [چند رویداد دیگر]
- ۲۰۹۱ فرمانداری عقبه بن نافع بر افریقیه، پایه گذاری شهر قیروان
- ۲۰۹۳ فرمانداری مسلمة بن مخلد بر افریقیه
- ۲۰۹۳ گریختن فرزددق از جنگ زیاد
- ۲۰۹۷ درگذشت حَکَم بن عمرو غفاری
- ۲۰۹۸ یاد چند رویداد
- ۲۰۹۹ رویدادهای سال پنجاه و یکم هجری
- ۲۰۹۹ کشته شدن حجر بن عدی و عمرو بن حمق و یاران شان
- ۲۱۲۰ گماردن ربیع بن زیاد در خراسان
- ۲۱۲۱ یاد چند رویداد
- ۲۱۲۳ رویدادهای سال پنجاه و دوم هجری
- ۲۱۲۳ جنبش زیاد بن خراش عجلی

۲۱۲۳	جنبش معاذ طایی
۲۱۲۴	یاد چند رویداد
۲۱۲۵	رویدادهای سال پنجاه و سوم هجری
۲۱۲۵	درگذشت زیاد
۲۱۲۷	درگذشت ربیع بن زیاد
۲۱۲۸	یاد چند رویداد
۲۱۲۹	[دنباله رویدادها]
۲۱۳۱	رویدادهای سال پنجاه و چهارم هجری
۲۱۳۱	جنگ با رومیان و گشوده شدن آبخست آرواد
۲۱۳۱	برکنار کردن سعید بن عاص از مدینه، گماردن مروان بن حکم
۲۱۳۳	برگماردن عبیدالله بن زیاد بر خراسان
۲۱۳۴	یاد چند رویداد
۲۱۳۵	رویدادهای سال پنجاه و پنجم هجری
۲۱۳۵	فرمانرانی ابن زیاد بر بصره
۲۱۳۶	یاد چند رویداد
۲۱۳۷	رویدادهای سال پنجاه و ششم هجری
۲۱۳۷	بیعت برای یزید به جانشینی پدر
۲۱۴۸	برکناری عبیدالله بن زیاد از خراسان، برگماری سعید بن عثمان بن عفان
۲۱۵۱	رویدادهای سال پنجاه و هفتم هجری
۲۱۵۳	رویدادهای سال پنجاه و هشتم هجری
۲۱۵۳	برکناری ضحاک از کوفه و برگماری ابن ام حکم
۲۱۵۴	شورش طواف بن غلاق
۲۱۵۶	کشته شدن عروة بن اُدیّه با دیگر خارجیان
۲۱۵۹	یاد چند رویداد
۲۱۶۱	رویدادهای سال پنجاه و نهم هجری
۲۱۶۱	فرمانداری عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

- ۲۱۶۲ برکناری ابن زیاد از بصره و بازگشت او بدان
 ۲۱۶۲ بدگویی یزید بن مفرغ حمیری از بنی زیاد و داستان آن
 ۲۱۶۶ یاد چند رویداد
 ۲۱۶۷ رویدادهای سال شصتم هجری
 ۲۱۶۷ مرگ معاویه بن ابی سفیان
 ۲۱۷۳ نژاد و نام و نشان و زنان و فرزندان معاویه
 ۲۱۷۴ کار و خوی و رفتار معاویه، دادیاران و دبیران وی
 ۲۱۷۸ گرفتن بیعت برای یزید
 ۲۱۸۳ برکناری ولید از مدینه، برگماری عمرو بن سعید
 ۲۱۸۵ نامه نگاری کوفیان برای حسین بن علی، کشته شدن مسلم بن عقیل
 ۲۲۰۶ روانه شدن حسین به کوفه
 ۲۲۱۵ یاد چند رویداد
 ۲۲۱۷ رویدادهای سال شصت و یکم هجری
 ۲۲۱۷ کشته شدن حسین رضی الله عنه
 ۲۲۵۸ [بردن سرهای کشته‌ها به نزد پور زیاد]
 ۲۲۵۹ [روانه کردن زنان و کودکان]
 ۲۲۷۲ نام‌های کسانی که با حسین کشته شدند
 ۲۲۷۴ کشته شدن ابویلال مرداس بن حدیر حنظلی
 ۲۲۷۶ فرمانرانی سلم بن زیاد بر خراسان و سیستان
 ۲۲۷۸ فرمانداری یزید بن زیاد و طلحة الطلحات بر سیستان
 ۲۲۷۹ برکناری عمرو بن سعید، فرمانداری ولید بن عتبة بر مدینه
 ۲۲۸۲ یاد چند رویداد
 ۲۲۸۳ رویدادهای سال شصت و دوم هجری
 ۲۲۸۳ رفتن گروه نمایندگی مدینه به شام
 ۲۲۸۶ فرمانداری دیگر باره عقیبة بن نافع بر افریقیه، جهان گشایی او در آنجا و کشته شدنش
 ۲۲۸۸ شورش کسيلة بن کمرم بربری بر عقبه

- ۲۲۹۰ فرمانرانی قیس بر افریقیه، کشته شدن وی و کشته شدن کسیله
- ۲۲۹۲ یاد چند رویداد
- ۲۲۹۳ رویدادهای سال شصت و سوم هجری
- ۲۲۹۳ داستان حرّه
- ۲۳۰۴ [دنباله رویدادها]
- ۲۳۰۵ یاد چند رویداد
- ۲۳۰۷ رویدادهای سال شصت و چهارم هجری
- ۲۳۰۷ روانه شدن مسلم بن عقبه برای در میان گرفتن ابن زبیر، درگذشت مسلم
- ۲۳۰۹ مرگ یزید بن معاویه
- ۲۳۰۹ شیوه رفتار و گزارش کاریزید
- ۲۳۱۱ [برخورد عبدالله بن عباس با یزید]
- ۲۳۱۳ [گفتاری در پیرامون یزید]
- ۲۳۱۳ بیعت با معاویه بن یزید بن معاویه، بیعت با عبدالله بن زبیر بن عوّام
- ۲۳۱۵ روزگار عبیدالله بن زیاد پس از مرگ یزید
- ۲۳۲۱ فرمانداری عبدالله بن حارث
- ۲۳۲۱ گریختن پسر زیاد به شام
- ۲۳۳۰ ناهمسازی مردم ری
- ۲۳۳۰ بیعت با مروان بن حکم
- ۲۳۳۶ نبرد مرج راهط، کشته شدن ضحاک و نعمان بن بشیر
- ۲۳۴۱ گشوده شدن مصر بر دست مروان
- ۲۳۴۲ بیعت خراسانیان با سلم بن زیاد، سرگذشت عبدالله بن خازم
- ۲۳۴۷ بازآیندگان به خدا، (بازگشتگان به خدا)
- ۲۳۵۴ جدایی خارجیان از پسر زبیر، گیر و دارها میان ایشان
- ۲۳۵۹ آمدن مختار به کوفه
- ۲۳۶۶ یاد چند رویداد

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرج‌ترین و گرانبها-ترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راست‌گوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیک است یا از آن دور! تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایه کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را! کارش تا چه اندازه مایه واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌یختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که درباره آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی-ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایه هر یک از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این‌رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، بیشینه نزدیک به همه آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آیین‌ها را پاک و روشن می‌سازد، نیک‌اندیشان و درست‌کاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهره آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هر یک پی کاری می‌فرستد: این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس) آوازه‌گری درباره‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئاً کان بالفعلیه»؛ به دیگر سخن: «شیئیه الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به‌جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایه این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوشبختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور-بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشک و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران - همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگوار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالنده اسلامی - ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگت و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن‌اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م و امداد مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵-۳۱۰ق/۸۴۰-۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترک‌تازی مغولان، او نخستین گزارش‌گراست و کاراو از استوارترین مأخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگوار، درخور ستایش فراوان است و مایه بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن‌اثیر (محدث) مجدالدین مبارک‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴-۶۰۶ق/۱۱۵۰-۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) - نگارنده **الکامل** - عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵-۶۳۰ق/۱۱۶۰-۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاءالدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸-۶۳۷ق/۱۱۶۳-۱۲۳۹م) ۱.

الکامل را خاورشناس بزرگ سوئدکارولوس یوهانس تورنبرگ (۱۸۰۷-۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایه کار در این برگردان به پارسی، نسخه ویراسته تورنبرگ است.

درباره این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، يك ترجمه تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانویست آورده شده است.
۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایه کار برای

معاصبه، اثر سترگت دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است.^۲

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمه پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به صورت يك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلد‌های پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشته‌ها، جلد‌های پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نبوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمه جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: تاریخ بلعمی، تاریخ طبری (و ترجمه پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، تاریخ نامه طبری (به‌کوشش آقای محمد روشن)، تاریخ یعقوبی، ترجمه‌های پارسی الکامل (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، دایرةالمعارف پارسی (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، فرهنگ فارسی (از شادروان دکتر محمد معین)، لغت‌نامه (از علامه دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، مروج الذهب (مسعودی)، نهج البلاغه (مولی‌امیر-المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌العبدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفاده مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلد‌های سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دستور زبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامه دانشمند دکتر محمد صادق کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جریزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جریزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشه پویای بالنده خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایه شادی جان و روان من خواهد بود. خوشبختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:

دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: الاعلام، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۹۷/۱، ۳۰۹، ۳۳۱/۴، ۲۷۲/۵، ۱۲۵/۷، ۳۰/۸.

2. Carlus Johannes Torenberg.

۳. تقویم تطبیقی هزار و پانصد ساله هجری و میلادی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

- ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی‌الله‌علیه‌وسلم (در متن مؤلف)
ص: صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی‌الله‌عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق م: قبل از میلاد مسیح
ق ه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: هجری

رویدادهای سال سی و هفتم هجری (۶۵۷-۶۵۸ میلادی)

دنبالة پیکار صفین

در این سال در محرم/ ۱۹ ژوئن - ۱۹ ژوئیه ۶۵۷ م پیمانی
ننوشته میان علی و معاویه برپای گشت که جنگ را فروهند تا ماه
«ناروا» سپری گردد شاید که در پایان آن به آشتی برسند. فرستادگان
میان ایشان به رفت و آمد پرداختند. علی از سوی خود عدی بن حاتم
و یزید بن قیس ارحبی و شبت بن ربیع و زیاد بن حفصه را روانه
کرد.

نخست عدی بن حاتم به سخن درآمد. خدای را سپاس فرستاد و
گفت: پس از درود، ما به نزد تو آمدیم تا تو را به کاری فراخوانیم
که بر پایه آن خدا سخن ما را فراهم آورد و امت ما را یگانه سازد؛
خون‌ها را با آن پاس بداریم و در میان دو دسته از برادران آشتی
برپای داریم. پسر عموی تو سرور مسلمانان و برترین ایشان از
نگاه پیشینه کار و زندگی و بهترین ایشان از نگاه اثرگذاری در
اسلام است. همه مردم پروانه‌وار گرد این خورشید را گرفته‌اند و
جز تو با مشتی از یارانت، کسی نمانده است که رخ از آفتاب راستی
و درستی برتافته باشد. این او را هیچ زبانی نرساند که از دیرباز
دانسته است:

شب‌پره گر مهر آفتاب نخواهد گرمی بازار آفتاب نکاهد
بترس ای معاویه، که بر سر تو و یارانت همانی نیاید که در

معاویه حبیب بن مسلمة فهری و شرحبیل بن سمط و معن بن یزید بن اخنس را به نزد علی فرستاد. اینان فرارفتند و بر او درآمدند. حبیب سپاس خدا را به جای آورد و بر او درود فرستاد و سپس گفت: پس از درود، همانا عثمان خلیفه‌ای راهیافته بود که نبشته خدا را به کار می‌برد و به فرمان خدا باز می‌گشت. شما زندگی او را گران شمردید و مرگ او را دیر انگاشتید و بر او پر خاش آوردید و او را کشتید. اگر گمان می‌بری که او را نکشته‌ای، کشتندگان عثمان را به ما سپار که ایشان را در برابر او بکشیم. آنگاه از کار کناره گیر تا مردم در میان خویش به کنکاش در نشینند و هر که را به گونه همداستان برگزینند، بر خود فرمانروا سازند. علی فرمود: مردك بی پدر و مادر! تو را با این کار و کناره گیری چه کار؟ خاموش باش که در این پایگاه نیستی و برای آن شایستگی نداری.

حبیب گفت: به خدا مرا در جایی بینی که هیچ نپسندی. علی به وی گفت: تو خود چیستی؟ خدا تو را زنده نگذارد اگر ما را زنده بگذاری. دور باش و هر چه می‌خواهی، پایین و بالا برو. شرحبیل گفت: مرا سخنی جز به سان سخن دوستم نیست؛ آیا جز این پاسخی داری؟

علی فرمود: مرا جز این هیچ پاسخی نیست. آنگاه علی سپاس خدا را به جای آورد و بر او درود فرستاد و گفت: پس از درود، خدا محمد (ص) را به راستی و درستی برانگیخت و مردم را با وی از گمراهی و نابودی و ارهاند و از پراکندگی به همداستانی آورد. آنگاه خدا جان پاک او را به سوی خویش برگرفت و مردم ابوبکر را به جانشینی برگماشتند و ابوبکر عمر را برگزید. این هر دو رفتاری نیکو در پیش گرفتند و بر پایه داد کار کردند. ما این خرده را بر ایشان گرفتیم که به کار برخاستند و می‌دانستند که ما کسان خاندان پیامبر خداییم. ولی این کار ایشان را آمرزیدیم. سپس مردم عثمان را بر سر کار آوردند و او کارهایی کرد که مردمان زشت و ناشایسته انگاشتند و بر سر او شتافتند و خونش بریختند.

آنگاه مردم به نزد من آمدند و به من گفتند: بیعت را پذیرا باش. من سر برتافتم. گفتند: پذیرای بیعت شو که امت جز تو را نمی‌پسندد و ما می‌ترسیم که اگر نپذیری، مردم بپراکنند. من با ایشان بیعت کردم ولی آنچه مرا به ناگاه تکان داد، ناسازگاری دو مرد بود که با من بیعت کرده بودند؛ و ناسازگاری معاویه که هیچ پیشینه‌ای در دین ندارد و گامی راستین در راه اسلام برنداشته است. برادرزاده‌ای خوارمایه که پیامبر او را آزاد کرد و پدرش نیز بر دست وی آزاد شد. هموند گروهکی از گروهکان. مردی که پیوسته با خداوند و پیامبرش سر ستیز و جنگ داشت و خود و پدرش پیوسته به راه نیرنگ می‌رفتند و سرانجام به زور و با ننگ به اسلام درآمدند. هیچ شگفتی نیست جز اینکه شما چرا بر پیرامون او گرد آمده‌اید و چرا از او فرمان می‌برید. چرا خاندان پیامبرتان را فرومی‌گذارید که ناسازگاری و نافرمانی از ایشان را نمی‌شایید! همانا من شما را به نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبر وی و میراندن کژی و کاستی و زنده کردن درستی و راستی و برپا داشتن ستون‌های آیین یزدان-پرستی می‌خوانم. این را می‌گویم و برای خود و شما یان و خداگرایان آمرزش می‌خواهم.

گفتند: گواهی می‌دهی که عثمان به ستم کشته شد؟ گفت: نه می‌گویم ستم‌دیده کشته شده است نه می‌گویم ستمکار. آن دو گفتند: هرکس باور نیاورد که او به ستم کشته شده است، ما از وی بیزار باشیم. آن دو بازگشتند.

علی علیه السلام فرمود: تو نمی‌توانی مردگان را زنده کنی و تو نیاری کران را سخنی شنوایی به‌ویژه که روی برگردانند و از برابر درستی و راستی پا به‌گریز نهند. نیز تو کوران را از گمراهی نتوانی وارهاند. تنها کسانی را می‌توانی بشنوایی که نشانه‌های ما را باور کنند و در برابر درستی و راستی سر بسپارند (نمل/۲۷/۸۰-۸۱). سپس به یاران خود گفت: مبادا اینان در کژروی و پیروی از کاستی، از شما در فرمانبری از درستی و راستی و سر سپردن به پروردگارتان

استوارتر باشند.

در این میان عامر بن قیس جذامی طایفی بر سر پرچم صفین با عدی بن حاتم طایفی به ستیز برخاست. حذمریان که مردم عامر بن قیس بودند، از بنی عدی که مردم عدی بن حاتم بودند، شمار بیش‌تری داشتند. عبدالله بن خلیفه بولابی در نزد علی گفت: ای بنی حذمر، آیا بر عدی می‌شورید؟ آیا در میان شمایان و پدران‌تان کسی مانند عدی و پدرش یافت می‌شود؟ آیا او پاسدار شارسان و نگهبان آب در روز آبیاری نیست؟ آیا پسر ذی‌المرباغ نیست؟ پسر بخشنده‌ترین مرد عرب، چپاول‌کننده دارایی خویش به سود بینوایان، پناه‌دهنده بی‌پناهان، برکنار از نیرنگ و بزهکاری و زفتی و سرکوفت‌زنی و بزدلی ترسویمان نیست؟ در میان پدران‌تان مانند پدر وی و در میان خودتان مانند خود وی فراز آورید. آیا در اسلام برترین شما نیست؟ نه او بود که به نمایندگی از سوی مردم به نزد پیامبر خدا (ص) شد؟ نه او بود که فرماندهی شما به‌روز نخیله، قادسیه، مداین، جلواء، نهاوند و نبرد شوشتر کرد؟

علی فرمود: ای پسر خلیفه، بس کن. باز علی گفت: باید که مردم طی فراز آیند. آنان به‌نزد وی آمدند. پرسید: در آن پیکارها سرکرده شما که بود؟ گفتند: عدی.

ابن خلیفه گفت: ای سرور خداگرایان، از ایشان بپرس که آیا از فرماندهی وی خرسند نیستند. علی چنان‌کرد و آنان گفتند: خرسندیم. علی فرمود: عدی برای پرچمداری سزاوارتر است. او درفش را برگرفت. چون روزگار حجر بن عدی فرارسید، زیاد بن ابیه عبدالله بن خلیفه را جست که با حجر بن عدی روانه سازد. او به «جبلین» رفت و عدی را نوید داد که او را برگرداند و درباره او به میانجی‌گری برخیزد. کار به درازا کشید و او چنین سرود:

أَتَنْسَى بَلَابِي سَادِرًا يَا ابْنَ حَاتِمٍ عَشِيَّةً مَا أَغْنَتْ عَدِيَّكَ جَذِمَرًا
فَدَأَفَعْتُ عَنْكَ الْقَوْمَ حَتَّى تَخَازِلُوا وَكُنْتُ أَنَا الْخَصْمُ الْأَلَدُ الْعَذُورًا
فَوَلُّوا وَمَا قَامُوا مَقَامِي كَأَنَّمَا رَأَوْنِي لَيْثًا بِالْأَبَائَةِ مُخْدِرًا

نَصْرُكَ إِذْ خَامَ الْقَرِيبُ وَ أَبْعَدَالُ بَعِيدُ وَ قَدْ أَفْرَدْتُ نَصْرًا مُؤَزَّرًا
فَكَانَ جَزَائِي أَنْ أَجِزَّزَ بَيْنَكُمْ سَعِيًّا وَ أَنْ أُولِيَ الْهَوَانَ وَ أَوْسَرَ
وَ كَمْ عِدَّةٍ لِي مِنْكَ أَنْتَ رَاجِعِي قَلَّمْ تُغْنِ بِالْمِيعَادِ عَنِّي حَبْتَرًا
یعنی: ای پسر حاتم، آیا آزمون مرا فراموش می‌کنی که چنان
بی‌پروا تو را پاس داشتم؟ این در آن شبانگاهی بود که مردم عدی
(مردم تو) نتوانستند در برابر حذمریان کاری از پیش ببرند. آن
مردمان را از پیرامون تو راندم چندان که دست از یاری همدگر
بداشتند و من دشمن سرسخت جان‌شکار گشتم. آنان به دنبال برگشتند
و نتوانستند در برابر من بایستند؛ گویی مرا شیری ژیان دیدند که
در سراپرده‌ای از شکوه و تن زدن از بیداد به سر می‌برم. هنگامی به
یاری تو شتافتم که نزدیکان روی از تو برگاشتند و دوران دور شدند
و من یاری جانانه‌ای ارزانی تو داشتم. پاداش من این بود که در بند
و زنجیر کشیده شوم و در میان شما بدین سوی و آن سویم برانند و
خوارم بدارند و گرفتارم سازند. چه بسیار نویدها به من دادی که
مرا بازگردانی ولی بر پایه نوید خود، رو باهی خوارمایه را نیز
نتوانستی از من برانی.
همه داستان وی را به یاری خدای بزرگ خواهیم آورد.

چون ماه محرم سپری شد، علی آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز
داد: ای شامیان! سرور خداگرایان می‌فرماید: چندان شما را درنگ
دادم که به سوی راستی و درستی باز آیید و بدان تن دردهید ولی
شما از بیداد و سرکشی خود بازنگشتید و فراخوان من به راستی و
درستی را بی‌پاسخ ماندید. اینک من به گونه‌ای همگانی و برابر، به
همه شما هشدار دادم که خدا دغل‌کاران را دوست نمی‌دارد.
شامیان رو به سوی سرکردگان و فرماندهان خود آوردند. معاویه
با عمرو عاص بیرون آمدند و ارتش خود را به یکان‌های رزمی بخش
کردند و ایشان را آماده کارزار ساختند. سرور خداگرایان هم چنین
کرد. او به مردم فرمود: با ایشان کارزار آغاز نکنید تا خود آغاز
کنند زیرا شما (سپاس خدای را) دارای نمودار استوارید و دست

هشتن شما از نبرد با ایشان خود نموداری دیگر است. چون این شگالان را درهم شکستید، گریخته‌ای را نکشید، زخم خورده‌ای را نیازارید، شرم‌گاهی را آشکار نسازید، گوش و بینی و اندامان کشته‌ای را نبرید و چون به خرگاه این مردمان رسیدید، پرده‌ای را ندرید، به خانه‌ای درنیایید، پیشیزی از دارایی‌های ایشان را برندارید، بانوان را (اگرچه پرده‌شما بدرند و فرماندهان و رهبران بزرگوار شما را دشنام دهند)، برنشورانید که توان‌شان اندک است و جان‌های‌شان زودرنج و نازک. سرور خداگرایان پیش از آغاز هر نبردی، این سفارش را به یاران خود می‌فرمود. او یاران خود را به جنگ برشوراند و فرمود: ای بندگان خدا، از خدا بهره‌یزید، چشم‌ها فرو خوابانید، آوازه‌ها را آرام سازید، سخن اندک بگویید و همه نیروی خود را در پیکار و سخت‌کوشی و هم‌آوردی و پرخاشگری و هم‌آگوشی و رزم‌آوری و پیگرد بدسگالان به‌کار اندازید. پایدار باشید و خدای را بسیار یاد کنید که شاید رستگار گردید (انفال/ ۴۵). با یکدیگر نستیزید تا شکوه‌تان زدوده نگردد و ناکام نگردید؛ بردباری ورزید که خدا بردباران را دوست می‌دارد (انفال/ ۴۶). بار خدایا، بر ایشان باران شکیبایی ببار و پیروزی بر ایشان فرود آر و پاداش گران ارزانی ایشان دار.

علی در پگاه روز جنگ اینان را بر سپاهیان خود گماشت: اشتر نخعی را بر سواران کوفه، سهل بن حنیف را بر سپاه بصره، عمار بن یاسر را بر پیادگان کوفه، قیس بن سعد را بر پیادگان بصره و مسمر بن قذکی را بر قرآن‌خوانان کوفی و بصری. درفش را به‌دست هاشم بن عتبّه مرقال سپرد. معاویه اینان را سرکردگی داد: بر بال راست ابن ذی الکلاع حمیری، بر بال چپ حبیب بن مسلمة فهری، بر پیشاهنگان ابو اعمور سلمی، بر سواران دمشق عمرو بن عاص، بر پیادگان دمشق مسلم بن عقبه مری و بر همه مردم ضحاک بن قیس. گروهی از شامیان بر مرگ بیعت کردند و مانند اشتران زانو بند هایی از دستارهای خویش بر خود بستند. رزمندگان پنج رده بودند. در نخستین روز ماه صفر/ ۱۹ ژوئیه ۶۵۷ م بیرون آمدند و به‌پیکار

درایستادند. فرماندهی بیرون‌آمدگان کوفه به دست اشتر بود و فرماندهی بیرون‌آمدگان شام به دست حبیب بن مسلمة فهری. آن روز را به سختی کارزار کردند و سراسر روز را در ستیز گذراندند و دادِ دل از یکدیگر بستند. در روز دوم/ ۲۰ ژوئیه ۶۵۷ م هاشم بن عتبۀ همراه سواران و پیادگان بیرون آمد. از شامیان ابو اءور سلمی به نبرد وی بیرون شد. آن روز را در جنگ سپری کردند و سپس بازگشتند. در روز سوم/ ۲۱ ژوئیه ۶۵۷ م عمار بن یاسر از آن سوی بیرون آمد و عمرو عاص از این سوی. دو سوی رزمنده به سختی هرچه بیش‌تر جنگیدند. عمار گفت: ای عراقیان، آیا می‌خواهید به کسی بنگرید که با خداوند و پیامبرش به ستیز پرداخت و با ایشان به پیکار برخاست و بر مسلمانان ستم روا داشت و بت‌پرستان را یاری کرد و گرامی داشت؟ چون دید که خدا دینش را ارجمند می‌دارد و پیامبرش را پیروز می‌گرداند، به نزد پیامبر (ص) آمد و چنان که می‌دانید، هراسان بود نه اسلام را خواهان. آنگاه پیامبر (ص) به دیدار خدا شتافت و این مرد بد سگال پیوسته به دشمنی با مسلمانان و پیروی از بزه‌کاران شناخته بود. در برابر او پایداری ورزید و با وی پیکار کنید.

عمار به زیاد بن نضر که فرمانده سواران بود، گفت: بر شامیان بتاز. او بر ایشان تاخت و مردم با او نبرد کردند و در برابر او ایستادند. عمار تازش آورد و عمرو عاص را از جایگاهش واپس راند. در آن روز زیاد نضر با برادر مادری خود به نام عمرو بن معاویه از بنی مُنْتَفِق گلاویز گشت. چون دیدار کردند، همدگر را به‌جای آوردند و هر یک از برابر آن دیگری واپس نشست و مردم بازگشتند. فردای آن روز محمد بن علی (پسر حنفیه) بیرون آمد و عبیدالله بن عمر بن خطاب به جنگ او شتافت. هر دو را سپاهیان گشن همراهی می‌کردند. اینان به سختی هرچه بیش‌تر با همدگر کارزار کردند. عبیدالله کس به نزد پسر حنفیه گسیل کرد و او را به جنگ تن به تن خواند. محمد به رزم او شتافت. علی بارگی خود را به پیش راند و پسرش را برگرداند و خود عبیدالله را به جنگ

یاسر، قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. مردم در زیر پرچم‌های خود و در سر جایگاه‌های خویش بودند. علی همراه مردمان مدینه در دل سپاه بود و کوفیان و بصریان گردش را گرفته بودند. بیش‌تر همراهان وی از مردمان مدینه از انصار بودند. شماری از مردم خزاعه و کنانه و جز ایشان او را همراهی می‌کردند و اینان نیز از مدینه بودند. علی به سوی ایشان پیشروی کرد.

معاویه خرگاهی بزرگ برافراشت و جامه‌های گرانبها بر آن افکند و بیش‌تر شامیان بر مرگ با وی بیعت کردند و سواران دمشق گرد خردگاه او را گرفتند.

عبدالله بن بدیل با سپاهیان بال راست ارتش علی بر بال چپ لشکریان معاویه به سرکردگی حبیب بن مسلمة فهری تاخت و تا هنگام نیمروز ایشان را به سوی خردگاه معاویه جاروب کرد. عبدالله بن بدیل یاران خود را با این سخنان آتشین به جنگ برشوراند: هان، آگاه باشید معاویه خواهان چیزی شده است که او را نمی‌شاید؛ با دارندگان راستی و درستی راه ستیز در پیش گرفته‌است؛ به‌چالش با کسی برخاسته است که از گونه وی نیست؛ کژی و کاستی را افزار خود ساخته است تا درستی و راستی را با آن سرکوب کند؛ با بیابانگردان و هموندان دارودسته‌ای بر شما تاخته است که گمراهی را برای ایشان آرایش داده است و تخم آشوب دوستی را در دل‌های ایشان کاشته است و کار را بر ایشان پوشیده‌است و پلیدی بیش‌تری بر پلیدی درونی و برونی ایشان افزوده است. با ستمکاران و بیدادگران بجنگید و از ایشان هیچ نترسید. کشتارشان کنید خدا ایشان را بر دست‌های شما شکنجه کند و خوارشان دارد و شما را بر ایشان پیروز گرداند و دل‌های خداگرایان را خنک سازد (توبه/۹/۱۴).

علی یاران خود را با این گفتارهای دلنشین به جنگ دادن و اهریمنان برشوراند: رده‌های خود را به سان دیواری برآورده با پولاد گداخته سامان دهید، زره‌داران را به پیش بدارید، بی‌زرهان را به دنبال برگمارید، دندان‌های خود را برهم فشارید که بدین‌گونه

سرها را می‌توان آسان‌تر از پیکرها جداساخت، بر پیرامون بچرخید که نیزه‌ها را بهتر توانید نگه‌داشت، چشم‌ها را فرو خوابانید که شکوه را استوارتر دارد و دل‌ها را آرام‌تر سازد، آوازه‌ها را بمیرانید که ناکامی را بهتر بر ماند و با گرانسنگی بیش‌تر هم‌پیوند باشد، پرچم‌های خود را استوار نگه‌دارید، آنها را واپس نکشائید و جز به دست دلیرمردان خود ندهید، از راستی و بردباری یاری بجوئید زیرا شکیبایی است که باران پیروزی بر شما بباراند.

یزید بن قیس ارحبی برخاست و با این واژگان گوهرآجین مردم را به چالش با پایمردان دیو خواند: مسلمان آن است که دین و رای درست داشته باشد. به‌خدا سوگند که این مردم نه برای برپا داشتن دینی با ما می‌ستیزند که آن را تباه ساخته باشیم و نه برای زنده کردن راستایی که آن را میرانده باشیم. اینان تنها برای چنگ انداختن بر خواسته‌های این جهان با ما می‌ستیزند تا بر سر کار آیند و پادشاهانی خودکامه در این سرای باشند. اگر بر شما چیره گردند (خدا ایشان را از فیروزی و شادی بی‌بهره دارد)، کسانی مانند ولید و سعید و ابن عامر گولِ گمراه را بر شما گمارند که در يك نشست به اندازه خونبهای خود و پدر و نیای خویش ارمغان می‌بخشد و آنگاه می‌گوید: این از آن من‌است و مرا گناهی نیست؛ انگار مرده‌ریگ پدر و مادر اوست که آن را به این و آن ارزانی می‌دارد و نمی‌داند که این دارایی خداست که پروردگار در سایهٔ درفش نیزه‌ها و شمشیرهای‌مان به ما ارزانی داشته است. هان ای بندگان خدا، با دار و دستهٔ ستمکاران پیکار کنید که اگر بر شما چیره گردند، آن سرای و این سرای‌تان را تباه سازند زیرا ایشان را به خوبی شناخته‌اید و آزموده‌اید. به خدا که تا امروز به‌جز گزندِ هر دم افزود، از ایشان کاری برنخاسته است.

عبدالله بن بدیل بر سر بال راست، با ایشان به سختی پیکار کرد تا خود را به خرگاه معاویه رساند. آنان که بر مرگ با معاویه بیعت کرده بودند، از بیم جان به او پناهندند و او ایشان را فرمود که در برابر بال راست سپاه علی به فرماندهی ابن بدیل ایستادگی کنند.

معاویه کس به نزد حبیب بن مسلمة فهری فرمانده بال چپ سپاهیان خود فرستاد و او با ایشان و دیگر همراهان خود بر بال چپ ارتش مردم تاخت و ایشان را دچار شکست ساخت. عراقیان از بال راست رمیدند چندان که جز بدیل با دویست یا سیصد کس از قرآن خوانان که پشتوانه همدگر شده بودند، به جای نماندند. مردم به سختی رمیدند. علی سهل بن حنیف را فرمود که با همراهان خود از مردمان مدینه به پیش تازد. گروه های انبوه شامیان به پیشواز اینان آمدند و در برابرشان پیکار درچیدند تا ایشان را در سوی بال راست ایستانیدند. میان بال راست تا جایگاه علی در دل سپاه را مردم یمن گرفته بودند. چون رزمندگان بال راست پراکنده شدند، شکست به پایگاه علی راه یافت. سرور خداگرایان به سوی بال چپ تاخت آورد که مضریان از برابر او کنار کشیدند و مردم ربیعه در برابر او پایداری کردند. هنگامی که علی آهنگ بال چپ کرد، پسرانش حسن و حسین و محمد همراه وی بودند و باران تیر مانند تگرگ فرو می بارید و بر پیرامون سر و سینه او گذر می کرد. هر یک از پسرانش می کوشید خود را سپر وی سازد و او را برگرداند. احمر برده ابو سفیان یا عثمان او را دید و به سوی وی شتافت. کیسان برده علی به جنگ او روی آورد. اینان دوبار بر همدگر شمشیر کوفتند و احمر او را کشت. علی گریبان زره احمر را گرفت و به سوی خود کشید و او را به آسمان برداشت و به سختی بر زمین کوفت چنان که بند بندش از هم گسست و استخوان هایش درهم شکست. شامیان به علی نزدیک شدند و نزدیک شدن ایشان جز مایه شتاب وی نگشت. پسرش حسن به وی گفت: چه زیان بینی اگر به سوی این دسته از یاران شتابی؟

علی فرمود: پسرکم، برای مرگ پدرت سرآمدی است که از وی در نمی گذرد؛ نه گریختن آن را کند می سازد و نه شتافتن آن را تند می کند. به خدا سوگند که پدرت باک ندارد که خود در کام مرگ جهد یا مرگ بر وی تازد. چون به مردم ربیعه رسید، با آوازی بلند و بی پروا به آنچه بر سر مردم آمده است، پرسید: این پرچم ها که

راست؟

گفتند: مردم ربیعه راست.

فرمود: بل پرچم های مردمی است که خدا ایشان را نگه داشته، به ایشان شکیب ارزانی فرموده و گام های شان را استوار ساخته است. به حَضِین بن منذر فرمود: جوانمرد، آیا پرچم خود را يك گز به پیش نمی رانی؟

گفت: آری، به خدا ده گز. چندان به پیش راند که لعلی فرمود: بس است، بر جایست بمان.

چون علی به مردم ربیعه رسید، در میان خود آواز دادند: ای کسان ربیعه، اگر سرور خداگرایان در میان شما گزند بیند و در این هنگام يك تن از شما زنده باشد، در میان عربان رسوا شوید. اینان چنان پیکاری سخت کردند که هرگز مانند آن نکرده بودند. از این رو علی سرود:

لَمَنْ رَايَةَ سَوْدَاءَ يَخْفِقُ ظِلْمَهَا	إِذَا قِيلَ قَدَّمَهَا حَضِينُ تَقَدَّمَا
وَيُقَدِّمُهَا فِي الْمَوْتِ حَتَّى يُزِيرَهَا	حِيَاضَ الْمَنَايَا تُقَطِرُ الْمَوْتَ وَالْذَّمَا
أَذَقْنَا ابْنَ حَرْبٍ طَعْنَنَا وَضُرَابَنَا	يَا سَيَا فَنَا حَتَّى تَوَلَّى وَ أَحْجَمَا
جَزَى اللَّهُ قَوْمًا صَابِرُوا فِي لِقَائِهِمْ	لَدَى الْمَوْتِ قَوْمًا مَا أَعَفَ وَ أَكْرَمَا
وَ أَطْلَبَ أَخْبَارًا وَ أَكْرَمَ شَيْعَةً	إِذَا كَانَ أَصْوَاتُ الرِّجَالِ تَغْمَغَمَا
رَبِيعَةَ أَعْنَى إِنَّهُمْ أَهْلُ نَجْدَةٍ	وَ بَأْسٍ إِذَا لَاقُوا حَمِيسًا عَرْمَرَمَا

یعنی: این درفش سیاه که راست که سایه آن همی تپیدن آورد؟ چون گویند: «ای حَضِین، آن را به پیش ران»، مردانه به پیش تازد. آن را به پیش خراماند تا به آبگیرهای مرگ رساند؛ آنجا که از آسمان و زمین گزند و خون فرومی بارد. به پسر «حرب» کوبش های نیزه ها و شمشیرهای مان را چشاندیم چندان که واپس گریخت و دست از چالش برداشت. خدا پاداش نیک دهد مردمی را که در دیدار با مرگ شکیب ورزیدند، چه پاکدامن و گرانمایه مردمی که اینانند. آوازه ای از همه پاکیزه تر دارند و منشی بزرگوارانه تر؛ این به هنگامی است که از ترس مرگ، آوازه های مردان در گلوها فرو می-شکنند. ربیعه را می گویم که چون با سپاهی سراسری و بنیاد کن

دیدار کنند، مردی و مردانگی و بزرگواری از خود فرامایند.

اشتر بر وی گذشت. او آهنگِ جایگاهِ گزند در سویِ بالِ راست داشت و شتابان بدان سوی می‌دوید. دید که علی آهنگِ بالِ چپ سپاه دشمن دارد. علی آواز داد: ای مالک.

اشتر پاسخ آورد: جانم برخی‌ات باد ای سرور خداگرایان! علی فرمود: به نزد این مردم برو و به ایشان بگوی: از مرگت به کجا می‌گریزید؟ نه توانید مرگت را رام خود سازید و نه توانید به زندگی جاودانه بنازید.

اشتر نخمی رهسپار شد و آنچه را علی فرموده بود، برای ایشان باز گفت. سپس آواز داد: ای مردمان، من اشترم، به سوی من آیید. برخی به سوی او رفتند و برخی راه خود را در پیش گرفتند. او آواز داد: ای مردم، زشتا گونه‌ای که امروز جنگیدید! مردمان مَذْحِج را به نزد من آورید و ویژه من سازید. مَذْحِجیان به سوی او شتافتند. به ایشان گفت: نه خدای خود را خرسند کردید و نه در ستیز با دشمنان‌تان پاس او را بداشتید. شما فرزندان جنگید؛ این رفتار از شما چه‌گونه تواند سر زد؟ شما خداوندان تازش‌ها، جوانمردان بامدادان، سوارکاران ستیزها، مرگ‌های هماوردان و مَذْحِجیان آوردگاه‌هایی که در کینه کشیدن کسی بر شما پیش‌دستی نیارست کرد و خون‌تان را پایمال نتوانست ساخت. آنچه امروز کنید، فردا گزارش کنند. نیک‌اندیش باشید و با دشمن به درستی پیکار کنید که خدا همراه درست‌کاران است. سوگند به آنکه جانم در دست اوست، هیچ‌یک از اینان (شامیان) مردی نیست که به اندازه بال پشه‌ای دین داشته باشد. سیاهی از رخسار من بزدايید تا خون بدان تازش آورد. بر شما باد که این خرگاه بزرگ را آماج خود سازید. به‌خدا سوگند که اگر کردگار آن را از هم بدرد، کسانی که بر پیرامون آنند، پاره پاره گردند و رو به گریز نهند. مَذْحِجیان گفتند: رفتار چنان کنیم که تو دوست بداری. او به سوی انبوه مردم در کنار بالِ راست شتافت و رو به ایشان آورد و ایشان را همی

برگرداند. جوانانی از مردم همدان به پیشواز او آمدند و اینان در این روز هشتصد مرد جنگی بودند. اینان چندان در بال راست مردانه کوشیده بودند که يك صد و هشتاد مرد از ایشان بر زمین افتاده بودند و یازده سرکرده از ایشان کشته شده بودند. نخستین‌شان ذُویب بن شَریح بود و سپس شَرحبیل، مرثد، هُبَیرَه، یریم و سُمَیر همگی فرزندان شَریح. سپس عَمیرَة بن بشیر و آنگاه حرث بن بشیر پرچم را برگرفتند و هر دو کشته شدند. آنگاه پیایی سفیان بن زید و عبدالله بن زید و بکر بن زید درفش را برداشتند و همگی کشته شدند. پس وهب بن کُریب درفش را برداشت و او با مردمش روانه کارزار شدند و همی گفتند: ای کاش به شمار ما مردانی از عرب می‌بودند که با ما بر مرگ پیمان می‌بستند و آنگاه به آوردگاه روی می‌آوردیم و باز نمی‌گشتیم جز که پیروز گردیم یا کشته شویم! اشتر سخن ایشان را شنید و گفت: من با شما پیمان می‌بندم که به هیچ‌روی برنگردیم جز که پیروز شویم یا نابود گردیم. آنان در کنار او ایستادند. کعب بن جمیل در این باره سرود:

و هَمْدَانُ زُرْقٌ تَبَتَّغِي مَنْ تُعَالِفُ

یعنی: همدانیان در پرخاشگری ناب و سره‌اند و در پی کسی می‌گردند که با او بر مرگ هم‌پیمان گردند.

اشتر به سوی بال راست شتافت و مردم رو به سوی او آوردند و بصریان و جزایشان همگی بازگشتند. آهنگ هیچ هنگ رزمنده‌ای نکرد مگر که آن را گشود و هیچ گروهانی مگر که آن را فراگرفت و بازگرداند. وی در این کار بود که زیاد بن نضر حارثی را که بر زمین افتاده بود، بر او گذر دادند و به‌سوی لشکرگاه بردند. انگیزه این کار این بود که عبدالله بن بدیل و یاران وی در بال راست به‌دام دشمنان افتاده بودند و راه به جایی نمی‌بردند. از این رو زیاد بن نضر حارثی به یاری ایشان شتافت و پرچم خود را برای رزم‌آوران بال راست برافراشت و ایشان بر جای خود ایستادند و پایداری ورزیدند و زیاد خود چندان جنگید که در خاک و خون تپید. آنگاه

بر یزید بن قیس ارحبی گذشتند که به سوی لشکرگاه برده می‌شد. پس از آنکه زیاد بر زمین افتاد، یزید بن قیس درفش خود را برای پیکارمندان بال راست برافراشت و چندان جنگید که به روی زمین درغلتید. چون اشتر او را دید، گفت: به خدا سوگند که این خود بردباری نیکوکاران و رفتارِ بزرگواران است. آیا مرد را شرم نیاید که بازگردد و کشته نشود یا بر لبه پرتگاه مرگ جای نگیرد؟ اشتر به سختی هرچه بیش‌تر پیکار کرد و حرث بن جُمَہان جُفَی خود را بدو چسبانند و در کنار او جنگید. وی و پیوستگان او (اشتر و یارانش) که به سوی وی بازگشته بودند، چندان جنگیدند که شامیان را از هم دریدند. اشتر در میان نماز دگر و شامگاه ایشان را به دامن معاویه روفاند و پیوست رده‌ای کرد که در کنار خرگاه او جای داشتند. اشتر به عبدالله بن بدیل رسید که همراه گردانی از قرآن خوانان پیرامون دویت یا سیصد مرد جنگی به زمین چسبیده بودند که گویی زانو زده‌اند. او شامیان را از پیرامون ایشان تاراند و ایشان برادران خود را دیدند و پرسیدند: بر سر سرور خداگرایان چه آمده ست؟ گفتند: نیک و تندرست و زنده است و همچون شیر دمان در بال چپ می‌جنگد و مردم در پیش روی او سرگرم پیکارند. گفتند: سپاس خدای را! گمان بردیم که وی کشته شده است و شما همگی نابود شده‌اید. عبدالله بن بدیل به یاران خود گفت: ما را به پیش برانید. اشتر گفت: چنین مکن و همراه مردم بمان که این کار تو و یارانت را بهتر پاس می‌دارد. او نپذیرفت و با دو شمشیر به سان کوهی غلتان به سوی خرگاه معاویه روان گردید و دید که انگار پوششی از آهن و سنگ بر گرد وی برآورده‌اند. عبدالله بن بدیل از میان یارانش به در آمد و به پیش راند و هر که را به وی نزدیک شد، بر خاک نابودی افکند تا گروهی فراوان را کشتار کرد و خود را به معاویه نزدیک ساخت. مردم از هر کران به سوی وی شتافتند و او را با گروهی از یارانش در میان گرفتند. مرد بی بدیل چندان جنگید تا خود و کسانی از یارانش ساغر جانبازی نوشیدند. برخی از ایشان زخم خورده بازگشتند. اشتر حرث بن جُمَہان جُفَی را گسیل کرد

و او بر شامیانی تاخت که گریختگان از یاران عبدالله بن بدیل را دنبال می‌کردند. ایشان گزند شامیان را زدودند و یاران خود را آسوده ساختند و خود را به اشتر نخعی رساندند. معاویه پسر بدیل را دیده بود که چه سان مردانه می‌جنگد. پرسید: آیا سرکرده ایشان است؟ چون کشته شد، کس فرستاد که بنگرداو کیست. شامیان او را نشناختند. معاویه خود بر سر بالین او آمد و چون او را دید، بازش بشناخت و گفت: این عبدالله بن بدیل است. به خدا که اگر زنان خزاعه دستوری داشتند، با ما می‌جنگیدند چه رسد به مردان‌شان! آنگاه سروده حاتم را گواه آورد:

أَخُو الْحَرْبِ إِنْ عَصَتْ بِهِ الْحَرْبُ عَصَهَا

وَ إِنْ شَمَّرَتْ يَوْمًا بِهِ الْحَرْبُ شَمَّرَا

یعنی: پرورده پهنه نبرد، چنان که اگر جنگ او را بگزد، آن را بگزاید و اگر برای غلتاندن او دامن بر کمر زند، او نیز دامن بر کمر بندد.

اشتر در برابر عک و اشعرین پایداری ورزید و به منضحیان گفت: گزند عک از ما دور سازید. در میان همدانیان ایستاد و به کنده گفت: اشعرین را از ما برانید. همگی تا شامگاه به سختی پیکار کردند. اشتر با همدانیان و گروه‌هایی از دیگر مردمان با شامیان جنگیدند و ایشان را از جایگاه‌های‌شان واپس راندند تا ایشان را به رده‌های پنج‌گانه‌ای رماندند که گرد معاویه را گرفته خود را با دستارهای‌شان بسته بودند. سرانجام به پنجمین رده پیرامون معاویه رسیدند. معاویه اسب خود را خواستار شد و سوار آن گشت. دیرتر گفت: می‌خواستم بگریزم که گفتار ابن اطنابه انصاری از روزگار جاهلی را به یاد آوردم:

أَبَتْ لِي عِفَّتِي وَ أَبَى بِلَائِي وَ إِقْدَامِي عَلَى الْبَطْلِ الْمُشِيحِ
وَ إِعْطَائِي عَلَى الْمَكْرُوهِ مَالِي وَ أَخَذِي الْحَمْدَ بِالْثَمَنِ الرَّيِّحِ
وَ قَوْلِي كُلَّمَا جَشَأْتُ وَ جَاشْتُ: مَكَانَكَ تُحْمَدِي أَوْ تَسْتَرِيحِي

یعنی: پاکدامنی و آبدیدگی من و اینکه همواره با گردان

گردن‌کش گلاویز می‌گردم، از اینم بازداشتند که رو به گریز آورم. نیز بخشیدن دارایی‌ام را برای راندن گزند؛ و به‌دست آوردن ستایش با بهای گزاف؛ و گفتار من با روانم (هر بار که به جوش آید یا برخروشد): بر جای خود باش، یا تو را بر پایداری سپاس گویند یا خود از رنج زندگی ننگین واره‌ی.

گوید: این سروده مرا از گریختن بازداشت. عمروعاص نیز به سوی من نگریست و گفت: امروز بردباری است و فردا بالندگی. گفتم: راست گفتی. جُنْدَب بن زُهیر به پیش تاخت و با سرکردهٔ ازدیان‌شام درآویخت. شامی او را کشت. از گروه وی عجل بن عبدالله و سعد بن عبدالله نیز کشته شدند. ابو زینب بن عوف نیز جام جانبازی سر کشید و زی بهشت برین خرامید. عبدالله بن ابی‌حصین ازدی همراه قاریانی که با عمار یاسر بودند، به رزم بیرون آمد و همراه او جان به راه جانان باخت. عقبه بن حدید نمیری گام فرا پیش نهاد و همی گفت: همانا چراگاه گیتی مشتی خس و خاشاک، درخت آن خارناک، نوین آن کهنه‌ای افتاده بر خاک، و شیرین آن تلخاک؟ از کار برآمده است. من جان خود را از آن درچیدم و از آن روی برگاشتم. من در میان هر لشکر و در هر تازشی آرزوی جانبازی داشتم‌ام ولی خدا نخواسته است که به‌جز امروز مرا از آن برخوردار سازد. من از همین دم خود را آماج‌گاه جانبازی می‌سازم و امیدوارم این بار از آن بی‌بهره نمانم. ای بندگان خدا، از پیکار با کسانی که به روی خدا شمشیر کشیده‌اند، چه چیز را می‌بیوسید؟ سخنرانی او به درازا کشید. از آن میان گفت: ای برادران، من این سرای را به جهان بی‌کرانی که در پی آن است، فروختم و اینک روی بدان می‌آورم. برادرانش عبیدالله بن حدید و عوف بن حدید و مالک بن حدید به‌دنبال او روان شدند و گفتند: پس از تو روزی این‌گیتی نخواهیم. همگی به جان کوشیدند تا ساغر جانبازی نوشیدند. شَمِر بن ذی-

الجوشن [ل ع] گام فرا پیش نهاد و اَدهم بن مُحَرِّز باهلی شمشیر بر چهره وی نواخت و شمر نیز او را با شمشیر بزد ولی گزندی به وی نرساند. شمر به خرگاه خود آمد و چون تشنه بود، آبی نوشید و نیزه خود برگرفت و بر ادهم تاخت و او را بر زمین انداخت و گفت: این به آن در!

پرچم بجیل به دست ابوشداد قیس بن هبیره احمسی شناخته با نام قیس بن مکشوح (مکشوح: لقب وی) بود. به مردم خود گفت: به خدا که هم اکنون شما را به نزد خداوند آن سپر زرین کشانم. خواسته اش عبدالرحمان بن خالد بن ولید بود که سپری زرین داشت. او به سختی هرچه بیش تر با شامیان پیکار کرد و با شمشیر آخته به سوی خداوند سپر زرین تاخت. یکی از بردگان رومی معاویه راه را بر او گرفت و شمشیر بر پای ابوشداد نواخت و آن را برید. ابوشداد او را بزد و به دوزخ فرستاد. نیزه ها از هرسو تن او را آماج ساختند و پیکر از جان پاکش برداشتند. درفش را عبدالله بن قلع الاحمسی برگرفت و چندان جنگید که در خاک و خون تپید. آنگاه عفیف بن ایاس آن را برداشت و پرچم همچنان در دست وی بود تا مردم به هم برآمدند. نیز در این روز حازم بن ابی حازم برادر قیس بن ابی حازم و پدرش قیس کشته شدند. او از یاران پیامبر شمرده می شد. نُعیم بن صُهَیب بن عیله نیز کشته شد. اینان همگی بجلی بودند.

چون علی دید که بال راست سپاهش به جایگاه های خود بازآمده است و بر سر پایگاه های خود فرارفته است چندان که دشمنان را در سر جای میخکوب کرده است و اینک به آوردگاه های ایشان روی آورده است و پیاپی ایشان را در آنها فرومی کوبد، روانه شد و به نزد ایشان آمد و گفت: من دیدم که شمایان از رده های خود واپس نشستید چنان که این بیدادگران خون آشام و بیابانگردان شام شما را فروگرفته اند. شما ارتشیان دشمن اوبار و سروران همه مردم بزرگوار و در قرآن خوانی شب زنده دار و خداوندان فراخوان به راستی و درستی به گونه آشکارید. اگر نه این بود که پس از گریز

به پیش تاختید و مردانه فراز آمدید و بسا دشمنان درآویختید، بر شما همان بایسته می‌شد که بر گریزنده روزپیکار بایسته می‌شود و شما سراسر نابود می‌شدید. ولی آنچه اندوه مرا سبک ساخت و سوزش درون مرا سیراب کرد و فرونشاند، این بود که دیدم شما دیرتر ایشان را فروگرفتید چنان که ایشان در آغاز کار شما را فروگرفتند و ایشان را واپس راندید چنان که ایشان واپس‌تان راندند. اینک ایشان اشتران رمیده تشنه را می‌مانند که دنباله‌روان‌شان بر پیشروان‌شان سوار می‌شوند. ایدون شکیبایی پیشه کنید که آرامش خدایی بر شما فرود آمد و خدا شما را با دانش ژرف و ناب استوار ساخت تا شکست خورده بدانند که خشم گرفته خداوند نابودکننده خود است. سخنرانی او به درازا کشید. چون دو سوی رزمنده در صفین با یکدیگر به کارزار پرداختند، بشر بن عصمت مری که از پیش به معاویه پیوسته بود، اینک به پهنه کارزار آمد. این بشر به مالک بن عقیقه جُشمی نگریست و دید که مردانه خرمن زندگی شامیان را درو می‌کند. از این کار به خشم و خروش آمد و بر مالک تاخت. لختی با یکدیگر بکوشیدند و سپس بشر بن عصمت او را بزد و بر زمین انداخت ولی نکشت و از او درگذشت و از اینکه او را زده بود، پشیمان گشت. مردی ستمکار و خون‌آشام بود. از این رو سرود:

وَإِنِّي لَأَرْجُو مِنْ مَلِكِي تَجَاوُزًا

وَ مِنْ صَاحِبِ الْمَوْسِمِ فِي الصَّدْرِ هَاجِسُ

دَلَفْتُ لَهُ تَحْتَ الْغُبَارِ بَطْنَةً

عَلَى سَاعَةٍ فِيهَا الطَّمَانُ تُخَالِسُ

یعنی: من از خداوندگارم گذشت را آرزو دارم زیرا که از دارنده زخم و نشان، اندیشه‌های نازدودنی و آزاردهنده‌ای در دل من است. در زیر گرد و خاک او را با نیزه فروکوفتم و این در هنگامه‌ای بود که شمشیر و نیزه‌ها با شتاب فرامی‌رفتند و فرود می‌آمدند.

گفتار او به گوش بشر بن مالک عقدیه رسید و او سرود:

أَلَا أَبْلَغِيَا بِشَرِّ بَنِ عِصْمَةَ أَتْنِي شَغَلْتُ وَ الْهَانِي الَّذِينَ أُمَارِسُ
وَ صَادَفْتَنِي عِرَّةً وَ أَصَبْتَهَا كَذَالِكَ وَ الْإِبْطَالُ مَاضٍ وَ حَاطِسُ

یعنی: هان از من این پیام به گوش بشر بن عصمت رسانید که من سرگرم شدم و گرفتار کسانی شدم که درگیر کشتار ایشان بودم. تو در يك دم ناآگاهم یافتی و شمشیر فرود آوردی؛ پهلوانان چنینند؛ گاه به سان شمشیر برانند و گاه گرفتار زندان.

در این گیرودار عبدالله بن طفیل بگایی بر شامیان تاخت. چون بازگشت، مردی از بنی تمیم به نام قیس بن مره از کسانی که پیشتر به معاویه پیوسته بودند، بر او تاخت و نیزه را بر میان شانه‌های او گذاشت. پسر عموی عبدالله به نام یزید بن معاویه راه را بر او گرفت و نیزه خود را در میان دو شانه تمیمی نهاد و به وی گفت: اگر فرو کنی، فرو کنم! تمیمی فریاد برآورد: یا خدا پیمان می‌بندی که اگر نیزه را از پشت دوستت بردارم، نیزه‌ات از پشتم برداری! گفت: آری. تمیمی نیزه خود را برگرفت و یزید نیزه خویش را. چون مردم بازگشتند، یزید بن معاویه از عبدالله بن طفیل رنجیده گشت و گفت:

أَلَمْ تَرَنِي حَامِيْتُ عَنْكَ مُنَاصِحًا بِصَفَيْنَ إِذْ خَلَكَ كُلُّ حَمِيمٍ
وَتَهَنَّيْتُ عَنْكَ الْحَنْظَلِيَّ وَقَدَّاتِي عَلَى سَابِغِ ذِي مَيْعَةٍ وَهَزِيمٍ

یعنی: آیا ندیدی که در صفین در آن هنگام که هر خویشاوند نزدیکی تو را وا گذاشت، من از روی نیکخواهی به پدافند از تو برخاستم؟ نیزه حنظلی را از تو بازگرفتم و خداوند آن بر سمندی شتابان و شناور در دریایی از ریگ فراز آمده بود و چابکی می‌نمود و همه برمی‌آورد.

مردی از خاندان عك از شامیان بیرون آمد و هم‌اورد خواست. قیس بن فهدان کندی به رزم او بیرون رفت و بر او تاخت. این دو لغتی باهم گلاویز شدند و سرانجام عبدالرحمان او را فروگرفت و کشت و گفت:

لَقَدْ عَلِمْتُ عَكَ بِصَفَيْنَ أَنَّنَا إِذَا التَّقَتِ الْغِيْلَانِ نَطَعُنَهَا شُرَّاءَ
وَنَحْمِلُ رَايَاتِ الطَّمَانِ بِحَقِّهَا فَتُورِدُهَا بَيْضًا وَتُصَدِّرُهَا حُمْرًا

یعنی: عَکَّیان در صفین به خوبی دانستند که چون دو سپاه سواره دیدار کنند، ما ایشان را از چپ و راست فرومی‌کوبیم. درفش‌های رزم را چنان‌که شایسته آن‌است، برمی‌افرازیم؛ سپیدشان به‌آوردگاه می‌بریم و سرخ بیرون می‌آوریم.

قیس بن یزید، از گریختگان به نزد معاویه، برای جنگ به‌درآمد و ابو عمرطه بن یزید به سوی او بیرون شد. یکدیگر را به‌جای آوردند و همساز شدند و بازگشتند و هرکدام گفت که برادر خود را دیدار کرده‌است. مردم طی در این روز به سختی و مردانه در کنار علی کوشیدند. برای رزم با ایشان گردان‌ها بسیج گشتند. حمزة بن مالک همدانی به نزد ایشان آمد و گفت: این مردم خجسته کیانند؟ عبدالله بن خلیفه که مردی شیعی و سخنور و سخنسرا بود، گفت: ما طایبان دشت و طایبان ریگ و طایبان کوهستانِ خرمابنانِ پاس داشته‌ایم؛ طایبان نیزه‌ها، طایبان ریگستان و سوارکاران بامدادانیم. حُمَرة بن مالک به وی گفت: مردمت را بسی خوب می‌ستایی. مردم به سختی کارزار کردند و او ایشان را آواز داد: ای مردم طی، هر نو و کهنه‌ای که دارم، برخی شما باد؛ دین را بکوشید، نژادهای والای‌تان را بکوشید. بشر بن عسوس در این روز تاختن آورد و جنگید تا یک چشم خود را از دست داد. دراین باره سرود:

أَلَا لَيْتَ عَيْنِي هَذِهِ مِثْلُ هَذِهِ وَلَمْ أَمْشِ فِي الْأَحْيَاءِ إِلَّا بِقَائِدٍ
وَيَا لَيْتَ رَجُلِي ثَمَّ طُنْتُ بِنُصْفِهَا وَ يَا لَيْتَ كَفِّي ثَمَّ طَاحَتْ بِسَاعِدِ
وَيَا لَيْتَنِي لَمْ أَبْقَ بَعْدَ مُطَرِّفٍ وَ سَعْدٍ وَ بَعْدَ الْمُسْتَنِيرِ بْنِ خَالِدِ
فَوَارِسَ لَمْ تَغْزُ الْحَوَاضُ مِثْلَهُمْ إِذَا الْحَرْبُ أَبْدَتْ عَنْ خِدَامِ الْخَرَائِدِ

یعنی: ای کاش این چشمم به سان این چشم دیگر کور می‌شد و جز با راهبری در میان مردم راه نمی‌سپردم. کاش پایم از میان بریده می‌شد و کاش دستم از بازو جدا می‌گشت و پس از مطرف و سعد و مستنیر بن مالک زنده نمی‌ماندم. سوارکارانی که زنان پرستار هرگز مانند ایشان را خوراک نداده‌اند؛ پهلوانان پهنه کارزارند هنگامی که جنگ از روی گوه‌های ناسفته پای‌آورنجن‌ها پرده بردارد.

نخعیان (مردم اشتر نخعی) در این روز بهتر از همگان، به سختی هرچه بیشتر، پیکار کردند. از میان ایشان حیان بن هوزه، بکر بن هوزه، شعیب بن نعیم، ربیع بن مالک بن وهیل و ابی بن قیس برادر علقمه بن قیس فقیه کشته شدند و پای علقمه در این روز بریده شد. او پیوسته می‌گفت: هیچ نمی‌خواستم که پایم از آنچه هست، بهتر باشد و این خود از میان آن چیزهاست که در برابر آن از پروردگارم امید پاداش دارم. می‌گفت: برادرم را به خواب دیدم و پرسیدم: با چه کاری رو به رو گشتید؟ به من گفت: ما در نزد خدای بزرگ با این مردم دیدار کردیم و ایشان را به داوری کشاندیم و گفت‌وگو کردیم و بر ایشان چیره گشتیم. هیچ کاری مرا مانند این خواب شاد نکرد. ابی را «ابّی نماز» می‌نامیدند زیرا نماز بسیار می‌گزارد.

حمیریان با گروه خود بیرون آمدند و سرکرده ایشان ذوالکلاع بود و عبیدالله بن عمر بن خطاب او را همراهی می‌کرد. اینان سپاهیان بال راست مردم شام بودند. آهنگ مردم ربیع کردند که بال چپ سپاه عراقیان بودند و فرماندهی ایشان با عبدالله بن عباس بود. حمیریان به سختی بر مردم ربیع تاختند چنان که پرچم ربیع از جای خود بجنبید. پرچم به دست ابوساسان حضین بن منذر بود. شامیان روی از ایشان برگاشتند. آنگاه عبیدالله بن عمر تازی دیگر باره آورد و گفت: ای شامیان، این تیره از عراقیان کشتگان عثمان و یاران علی‌اند. آنان به سختی بر مردم تاختند و ربیمیان پایداری ورزیدند و به گونه‌ای هرچه نیکوتر، از خود بردباری نشان دادند به جز گروهی اندک از فرومایگان و سست‌باوران که واپس نشستند. پرچم‌داران و بردباران و از بردارندگان قرآن ایستادگی کردند و به خوبی جنگیدند. خالد بن معمر با گریختگان رو به گریز نهاد و او سرکرده ربیع بود. چون دید که پرچم‌داران پایداری ورزیدند، بازگشت و گریختگان را آواز داد و فرمود که بازگردند و آنان بازگشتند. درباره این خالد به علی گزارش داده بودند که با معاویه نامه‌نگاری دارد. علی او را فراخواند و مردم ربیع با وی

فراز آمدند. علی در این باره پرسش کرد و فرمود: اگر چنین کاری کرده‌ای، به هر شارسانی که می‌خواهی، بیرون شو که معاویه را بر تو فرمانی نباشد. او گفت که این گزارش دروغ است.

مردم ربیعہ گفتند: ای سرور خداگرایان، اگر بدانیم که چنین کاری کرده است، او را می‌کشیم. علی سوگندهای استوارش داد و از او پیمان‌های سخت گرفت و آزادش کرد. در آن دم که او رو به‌گریز نهاد، برخی از مردم این تهمت بر او زدند و او چنین پوزش آورد که: چون دیدم گروهی از مردان ما رو به‌گریز نهادند، از پیش روی به دیدار ایشان شتافتم تا ایشان را به سوی شما برگردانم و بر این پایه، با کسانی که از من فرمان بردند، بازآمدم. چون خالد بن معمر به جایگاه خود بازآمد، مردم ربیعہ را به جنگ برشوراند و پیکار ایشان با حمیریان و عبیدالله بن عمر به سختی گرایید و کشتگان در این میان رو به فزونی نهادند. سَمِیر بن رَیَّان عَجَلِی که مردی دلاور و نستوه بود، در این پیکار کشته شد. زیاد بن خصفه به نزد مردم عبدالقیس آمد و ایشان را آگاه ساخت که مردم بکر بن وایل از دست حمیریان چه کشیده‌اند. او گفت: ای مردم عبدالقیس، پس از این دیگر مردمی به نام بکر بن وایل در کار نخواهند بود. از این‌رو مردم عبدالقیس به یاری بکر بن وایل آمدند و همراه ایشان کارزار کردند. در اینجا بود که ذوالکلاع حمیری و عبیدالله بن عمر کشته شدند. این یکی را محرز بن صَحْصَح از مردم تَیْمُ اللَّهِ بن ثَعْلَبَه از مردم بصره، کشت. شمشیرش «ذوالوشاح» که از آن پدرش عمر بود، برگرفته شد. چون معاویه پادشاه عراق گشت، آن را از او ستاند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه هانی بن خطاب ارحبی یا مالک بن عمر تَنَعِی حَضَرَمِی او را کشت.

عمار بن یاسر از میان مردم به جنگ بیرون آمد و گفت: بار خدایا، تو می‌دانی که اگر بدانم خرسندی تو در این است که خود را در این دریا افکنم، چنین کنم. بار خدایا، تو می‌دانی که اگر بدانم خرسندی تو در این است که نوك شمشیرم بر شکم گذارم و بر آن خم

شوم تا از پشتم به درآید، چنین کنم. ولی امروز کاری خرسند—
کننده تر برای تو از پیکار با این تبیهکاران دژ نمی‌شناسم. اگر کاری از
این خرسندکننده تر برای تو می‌دانستم، چنان می‌کردم. همانا کسانی
می‌بینم که شما را چنان به سختی خواهند کوفت که بیراهه روان و
کژراهگان از آن در گمان افتند، ولی سوگند به خدا که اگر ما را
بزنند [و صدها فرسنگ واپس رانند] تا به خرما بنان «هَجَر»
برسانند، باز بی‌گمان بر این باور خواهم بود که ما بر درستی و
راستی هستیم و ایشان بر کژی و کاستی. سپس آواز داد: کیست که
جویای خرسندی پروردگارش باشد و نخواهد به سوی دارایی و
فرزند بازگردد؟ گروهی به نزدیک او آمدند. گفت: ما را به نزد این
کسانی ببرید که خواهان خون عثمانند. به خدا که ایشان خواهان
خون وی نیستند ولی اینان مزه خوب خوشی‌های این گیتی را
چشیده‌اند و بدان دل بسته‌اند و می‌دانند که اگر درستی و راستی
گریبانگیر ایشان گردد، میان ایشان با کامرانی‌هایشان جدایی افکند
و نگذارد که در دارایی‌های مردم و خوشی‌های خود غلت زنند. ایشان
را پیشینه‌ای نیست که از راه آن سزاوار فرمانبری مردم و فرمانرانی
بر ایشان گردند. از این رو پیروان خود را فریفتند و گفتند: رهبر
ما به ستم کشته شده است. این را دستاویز کردند تا از این راه به
آرزوی خود برسند و پادشاهانی خودکامه گردند. اینک بدان جایی
رسیده‌اند که می‌بینید. اگر نه این فریب‌کاری بود، حتی دو تن از
مردم از ایشان پیروی نمی‌کردند. بارخدا یا، اگر ما را پیروز گردانی،
روزگاری دراز است که چنین می‌کنی؛ و اگر کار به سود ایشان
بچرخانی، برای ایشان به کیفر کارهایی که بر سر بندگان آوردند،
شکنجه دردناک بیندوز. آنگاه با آن گروه به راه افتاد. بر هیچ
دره‌ای از دره‌های صفین نمی‌گذشت مگر که ماندگاران آن از یاران
پیامبر (ص) همراه او روانه می‌شدند. سپس به نزد هاشم بن عتبة
بن ابی وقاص شناخته با نام ویژه «مِرْقَال» پرچمدار علی آمد که مردی
یک چشم بود. به وی گفت: ای هاشم، آیا یک چشمی و بزدلی؟ آن یک
چشم که خود را در دریای کارزار نیفکند، هوده‌ای ندارد. هاشم با

او به راه افتاد و همی گفت:
 أَغَوْرُ يَبْغِي أَهْلَهُ مَحَلًّا قَدَّرَ عَالَجَ الْحَيَاةِ حَتَّى مَلًّا
 لَا بُدَّ أَنْ يَفْلُ أَوْ يُفْلًّا يَتَلَّهُمْ بِذِي الْكُفُوبِ تَلًّا
 یعنی: من آن يك چشمم که برای خاندان خود پایگاهی می‌جوید؛
 زندگی را چندان چشیده که به ستوه آمده است؛ باید به ناچار شکست
 دهد یا شکست خورد؛ اینان را با نیزه‌های جان‌شکار بر زمین
 می‌غلطاند.

عمار همی گفت: ای هاشم، به پیش تاز، همانا بهشت در زیر
 سایه‌های شمشیر و مرگ در کنارهٔ نیزه‌های بلند است. درهای آسمان
 گشوده شده است و دخترکان زیبای فراخ چشم بهشتی خود را
 آراسته‌اند. امروز به دیدار یاران می‌شتایم و جام از دست جانان
 می‌ستانم: امیدوارم که محمد و یارانش را در آغوش فشارم. او به
 پیش راند تا به نزدیک عمرو عاص رسید و گفت: ای عمرو، دینت
 را به فرمانداری مصر فروختی، خاک بر سرت! عمرو گفت: نه‌چنین
 است که خواهان خون عثمانم. عمار گفت: من بر پایهٔ شناختم از
 تو، گواهی می‌دهم که در هیچ کارت خواسته‌ای خدایی نداری. اگر
 امروز کشته نشوی، فردا بمیری. بنگر که چون مردم را بر پایهٔ
 اندیشه‌های درونی‌شان کیفر و پاداش دهند، اندیشهٔ درونی تو چه
 باشد. تو با خداوند این پرچم که در کنار پیامبر خدا (ص) می-
 جنگید، سه بار پیکار کردی؛ این چهارمین است که نیکوتر و
 پرهیزکارانه‌تر نیست. آنگاه عمار به نبرد روی آورد و بازنگشت و
 کشته شد.

حَبَّةُ بْنُ جُوَيْنِ غَرَنِي گوید: به حذیفه بن یمان گفتم: برای ما از
 پیامبر گزارش بگو که از آشوب‌ها می‌ترسیم. حذیفه گفت: بر شما
 باد همراهی با گروهی که پسر سمیه در آن باشد زیرا از پیامبر خدا
 (ص) شنیدم که می‌فرمود: او را سپاهیان بیدادگر بیراهه‌رو می-
 کشند. واپسین روزی او «شیراب» خواهد بود که شیر آمیخته با آب
 است. حبة بن جوین گوید: روزی که در آن کشته شد، او را دیدم که
 می‌گفت: واپسین روزی مرا از این گیتی فراز آورید. برای او

شیرابی در کاسه‌ای فراخ آوردند که چنبره‌ای سرخ داشت. حذیفه در آنچه گفته بود، سر مویی نلغزیده بود. عمار در آن دم گفت: امروز با دوستان، با محمد و یاران، دیدار می‌کنم. به خدا که اگر ما را چندان واپس رانند که به خرمانان «هجر» برسانند، باز بی‌گمان بدانم که ما بر درستی و راستی‌ایم و ایشان سر کژی و کاستی‌اند. سپس کشته‌شد. ابوغازیه او را کشت و ابن‌حوی سکسکی سرش را از پیکر جدا کرد. برخی گویند: دیگری او را کشت.

ذوالکلاع خود از عمروعاص شنیده بود که می‌گوید: پیامبر خدا (ص) به عمار بن یاسر گفت: تو را گروه بیدادگر می‌کشد و واپسین نوشابه‌ای که می‌آشامی، اندکی شیراب است. ذوالکلاع پیوسته به عمروعاص می‌گفت: ای عمرو، دریغ از تو، این چه کار است که در آن گرفتار آمده‌ایم؟ عمرو پاسخ می‌داد: او به نزد ما بازخواهد گشت. ذوالکلاع پیش از عمار در سپاه معاویه کشته شد و عمار پس از وی در لشکر علی جان به جانان سپرد. عمروعاص به معاویه می‌گفت: نمی‌دانم از کشته شدن کدام يك شادمان‌تر باشم، عمار یا ذوالکلاع. به خدا که اگر ذوالکلاع پس از کشته شدن عمار زنده می‌ماند، همه شامیان را به ارتش علی می‌کشاند. از آن پس کسان فراوانی به نزد معاویه آمدند و هر کدام گفتند: من او را کشتم. عمرو می‌پرسید: در واپسین دم چه گفت؟ آنان سخنانی کژ و آمیخته می‌گفتند. ابن حوی سکسکی آمد و گفت: من او را کشتم و شنیدم که می‌گفت: امروز با دوستان، محمد و یاران، دیدار دارم. عمرو گفت: کشته‌او تویی. آنگاه گفت: بر جای خود باش! دو دستت کاری نکردند بلکه تو پروردگارت را به خشم آوردی!

برخی گویند: ابوغازیه که عمار را کشت تا روزگار حجاج بن یوسف ثقفی بزیست. او يك روز بر حجاج درآمد. حجاج او را گرامی داشت و پرسید: تو پسر سمیه (عمار) را کشتی؟ گفت: آری. حجاج گفت: هر که خواهد به مردی بزرگوار در روز رستاخیز بنگرد، باید به این مرد نگاه کند که پسر سمیه را کشته است. در این هنگام ابوغازیه از حجاج نیازی خواست. حجاج آن را برنیاورد. ابوغازیه

گفت: گیتی را برای ایشان هموار می‌کنیم و آنگاه ما را از آن پیشیزی نمی‌دهند و گمان می‌برند که به‌روز رستاخیز بزرگوار باشیم! حجاج گفت: آری، سوگند به خدا هرکس [به سان عمار یاسر] دندان‌ش مانند کوه احد و رانش مانند کوه «وَرِقَان» و انجمش مانند مدینه و ربنه باشد، به روز رستاخیز بسی بزرگوار نمودار گردد! به خدا سوگند که اگر همه مردم روی زمین در خون عمار انباز باشند، همگی به دوزخ روانه گردند!

عبدالرحمان بن سُلَیْ گوید: چون عمار کشته شد، به درون سپاه معاویه رفتم تا ببینم آیا کشته شدن عمار در میان ایشان نیز همان شوری را برانگیخته است که در میان ما انگیزته است. داستان ما با سپاهیان معاویه چنین بود که هر زمان آتش جنگ فرومی‌خفت، ایشان با ما گفت‌وگو می‌کردند و ما با ایشان. اینک دیدم که معاویه، عمرو عاص، ابو الاعور و عبدالله بن عمرو سرگرم گفت‌وگویند. اسب خود را به درون ایشان راندم تا گفتارشان را از دست ندهم. عبدالله بن عمرو بن عاص به پدر خود گفت: پدر جان، این مرد را در این روز کشتید و می‌دانید که پیامبر خدا (ص) چه گفته است. گفت: چه گفته است؟ گفت: آیا نه این چنین بود که چون مزگت پیامبر (ص) ساخته می‌شد، مردم هر بار يك خشت برمی‌گرفتند و عمار هر بار دو خشت برمی‌گرفت و چنان در این کار کوشید که از هوش رفت. پیامبر خدا (ص) بر بالین وی آمد و همی گرد و خاک از چهره وی سترد و گفت: ای پسر سمیه، دریغ از تو! دیگران هر بار يك خشت برمی‌گیرند و تو هر بار دو خشت برمی‌گیری با این همه، سپاه ستمکار تو را خواهد کشت. عمرو عاص به معاویه گفت: می‌بینی پسر عبدالله چه می‌گوید؟ معاویه گفت: چه می‌گوید؟ عمرو به وی گزارش داد. معاویه گفت: آیا ما او را کشتیم؟ کسی او را به کشتن رساند که به این پهنه نبرد کشاند. شامیان از خرگاه‌های خود بیرون آمدند و همی گفتند: همانا عمار یاسر را کسی به کشتن رساند که به این پهنه نبرد کشاند. ندانستم کدام شگفت‌ترند، او یا ایشان.

چون عمار کشته شد، علی به مردم همدان و ربیعہ گفت: شما زره و نیزه متید. در این هنگام دوازده گرد گردن کش جنگی داخواه شدند و علی سوار بر استری شد و به فرماندهی بر ایشان به پیش راند. اینان به سان يك مرد یگانه تاختن آوردند؛ هیچ رده ای از شامیان نماند جز که از هم دریده شد. به هرکس رسیدند، او را کشتند تا به معاویه رسیدند و علی همی گفت:

أَقْتُلْهُمْ وَلَا أَرَىٰ مُعَاوِيَةَ الْجَاحِظَ الْعَيْنِ الْعَظِيمِ الْحَاوِيَةَ

یعنی: ایشان را کشتار می کنم ولی معاویه را نمی بینم؛ این مرد چشم برآمده شکم گنده.

سپس معاویه را آواز داد و فرمود: چرا باید مردم در میان ما کشته شوند؟ فراز آی تا تو را به داوری زی خدا کشانم و هر يك از ما دیگری را بکشد، کارها برای او استوار گردد. عمرو عاص گفت: با تو داد بداد. معاویه گفت: لیک تو دادندادی؛ می دانی که هرکس به رزم او رود، کشته آید. عمرو گفت: شایسته نیست که از نبرد وی رخ برتابی. معاویه به وی گفت: می خواهی پس از من بر سر کار آیی! یاران علی دو مرد بر سرور خداگرایان گماشته بودند تا نگذارند او کارزار کند. هر دم که ایشان از او ناآگاه می گشتند، وی تاختن می آورد و باز نمی گشت. جز که از شمشیرش خون فرو می بارید. يك بار تازش برد و باز نگشت مگر پس از آنکه شمشیرش خمیده شده بود. شمشیر خود را به سوی ایشان افکند و گفت: اگر کژ نشده بود، به سوی شما بر نمی گشتم. اعمش به ابو عبدالرحمان گفت: به خدا که این شمشیرزدنی سخت بی پروایانه است. ابو عبد الرحمن گفت: این مردم چیزی شنیدند و بهای آن پرداختند؛ دروغگو نبودند.

معاویه گروهی از یاران علی را به اسیری گرفت. عمرو عاص به وی گفت: ایشان را بکش. عمرو بن اوس از مردم «أَوْذ» گفت: مرا مکش که تو دایی منی. معاویه گفت: میان ما با مردم اود هیچ گونه پیوند خویشاوندی برپا نشده است؛ چه گونه دایی تو باشم؟ عمرو گفت: اگر تو را آگاه سازم، این کار زینهار من باشد؟ معاویه گفت:

باشد. عمرو گفت: مگر نه خواهرت ام حبیبه زن پیامبر (ص) بود؟ معاویه گفت: بود. عمرو گفت: پس من پسر اویم و تو برادر وی و دایی منی [قرآن گرامی: زنان پیامبر مادران شمايند (احزاب/۳۳/۶)]. معاویه گفت: درود خدا بر پدرش! آیا در میان اینان کسی جز او نبود که دریابد؟ معاویه وی را رها کرد. علی نیز گروه فراوانی را به اسیری گرفته بود، ولی اندکی دیرتر ایشان را آزاد کرد و ایشان به نزدیک معاویه آمدند. او نیز اسیر فراوان گرفته بود و عمرو عاص همی گفت: ایشان را بکش. چون یاران معاویه به نزد وی آمدند، گفت: ای عمرو، اگر فرمان تو درباره این گرفتاران پذیرفته بودیم، به کاری سخت زشت دچار می شدیم. او گرفتاران را رها کرد.

اما هاشم بن عتبّه، او به هنگام شامگاه مردم را فراخواند و گفت: های! هرکس خداوند و سرای دیگر را خواهان است، به سوی من شتاد! گروه فراوانی زی او شتافتند. او بارها بر شامیان تاخت و شامیان بردباری کردند. به سختی پیکار کرد و به یاران خود گفت: بردباری ایشان شما را نهراساند که این به جز شور بیابانگردان گول و کور در زیر پرچم های شان چیزی نیست؛ اینان بر کژی و کاستی اند و شما بر درستی و راستی. آنگاه یارانش را برشوراند و همراه گروهی از قرآن خوانان تاختن آورد و به سختی هرچه بیش تر پیکار کرد. اینان در این کار بودند که جوانی نوری بر ایشان بیرون آمد و همی سرود:

أَنَا ابْنُ أَرْبَابِ الْمُلُوكِ غَسَّانٌ وَالْدَّائِئُ الْيَوْمَ بِدِينِ عُثْمَانَ
نَبَأْنَا قُرَّائُنَا بِمَا كَانَ أَنَّ عَلِيًّا قَتَلَ ابْنَ عَفَّانٍ
یعنی: من فرزند شاه شاهان غسانم؛ امروز بر کیش عثمان می زیم. قرآن خوانان مان گفتند که چه رخ نموده است - علی است که پسر عفان را کشته است.

او تاختن می آورد و با شمشیر خود می زد و نفرین می فرستاد و دشنام همی داد؛ سپس باز می گشت. هاشم به وی گفت: ای جوان، این

سخن به ستیز می‌کشد و پس از این پیکار، شماری در کار است. از خدا بترس که از تو دربارهٔ این جایگاه و خواسته‌ات از این سخنان بازخواست خواهد کرد. جوان گفت: با شما پیکار می‌کنم زیرا سرور شما نماز نمی‌خواند و شما نمی‌خوانید؛ سرور شما خلیفهٔ ما را کشت و شما در کشتنش به او یاری رساندید. هاشم گفت: تو را با عثمان چه کار! او را یاران پیامبر خداوند (ص) و پسران یاران وی و خوانندگان قرآن کشتند. اینان مردان دین و دانش بودند. کار این دین يك چشم برهم زدن فرو گذاشته نشد. اما اینکه گفتی: سرور شما نماز نمی‌خواند، او نخستین کس بود که نماز گزارد؛ او آگاه‌ترین مردم از پرسمان‌های دینی است و از همه به پیامبر خدا (ص) سزاوارتر است. همهٔ اینانی را که با من می‌بینی، خوانندگان همیشگی نبشتهٔ خدایند و شب را تا بامداد بیدار می‌مانند و به نماز و نیایش می‌پردازند. مبادا این تیره‌بختان تو را گمراه کنند. جوان گفت: آیا مرا راهی برای بازگشت هست؟ هاشم گفت: آری به خدا بازگرد تا تو را بیامرزد زیرا او پوزش را از بندگان می‌پذیرد و از بدی‌ها درمی‌گذرد. جوان روی از رزم برگاشت. شامیان به وی گفتند: مرد عراقی تو را فریفت. جوان گفت: هرگز، بلکه خوبی مرا خواست و مرا بیدار ساخت. هاشم و یارانش به سختی جنگیدند تا پیروزی را دیدند. به هنگام شامگاه لشکری از تنوخ به جنگ ایشان آمد. هاشم به رزم ایشان درایستاد و سرود سر داد:

أَعْوَزَ يَبْنِي أَهْلَهُ مَحَلًّا لَا بُدَّ أَنْ يَفْلَأَ أَوْ يُفَلَّا
قَدْ عَالَجَ الْحَيَاةَ حَتَّى مَلَّا يَتْلَهُمْ بِذِي الْكُفُوبِ تَلَّا

یعنی: من آن يك چشمم که برای خاندان خود پایگاهی می‌جوید؛ زندگی را چندان چشیده که به ستوه آمده است؛ باید به ناچار شکست دهد یا شکست خورد؛ اینان را با نیزه‌های جان‌شکار بر زمین می‌غلطاند. در این روز نه یا ده تن کشته شدند. حرث بن منذر تنوخی بر او تاخت و نیزه بر وی نواخت و او را بر زمین انداخت. علی برای او پیام فرستاد که پرچمت را به پیش ببر. او به فرستادهٔ علی گفت: به شکم بنگر که دریده است. حجاج بن غزیه انصاری سرود:

فَإِنْ تَفَخَّرُوا بِابْنِ الْبَدِيلِ وَهَاشِمٍ فَتَحْنُ قَتَلْنَا ذَا الْكَلَّاعِ وَحَوْشَبَا
 وَنَحْنُ تَرَكْنَا عِنْدَ مُعْتَرِكِ الْقَنَا أَخَاكَ عُبَيْدَ اللَّهِ لَحْمًا مُلَحَّيَا
 وَنَحْنُ أَحَطْنَا بِالْبَعِيرِ وَآهْلِهِ وَنَحْنُ سَقَيْنَاكُمْ سِمَامًا مُقَشَّبَا

یعنی: اگر به کشتن ابن بدیل و هاشم عتبه می بالید، ما از شما ذوالکلاع و حوشب را کشتیم و در جایگاه برهم خوردن نیزه ها، برادرت عبدالله را به سان گوشتی کوبیده فروهشتیم. شتر و کسان وی را در میان گرفتیم و از شمشیری تیز و نرم و سبک و درخشان، شما را شرنگت نوشاندیم.

علی بر لشکری از شامیان گذشت و دید که از جای نمی جنبند. ایشان از غسانیان بودند. فرمود: ایشان از جای نکنند جز با کوبشی به شمشیر و نیزه که سرها پیراند، استخوان ها درهم شکند و دستان و انگشتان را فرو باراند؛ از جای نکنند تا پیشانی های شان با گرزهای آهنین کوبیده شود. کجایند خداوندان یاری و بردباری و خواهندگان پاداش خدایی؟ سپاهی از مسلمانان به نزد وی شتافتند. پسرش محمد را فراخواند و به وی گفت: آرام به سوی این درفش گام بردار و با هنجار بخرام تا چون سر نیزه ها در سینه های شان فرو رفت، دست از کارزار بدار تا فرمان من به تو رسد. او چنان کرد و علی برای وی همان اندازه رزمندگان آماده کرد و به یاری وی روانه ساخت و پسرش محمد را به پیکار با شامیان فرمان داد. اینان تازش بردند و شامیان را از جایگاه های شان واپس راندند و مردانی از ایشان را نابود کردند. در این میان اسود بن قیس مرادی بر عبدالله بن کعب مرادی که بر خاک افتاده بود، گذر کرد. عبدالله آواز داد: ای اسود! گفت: جانا. او مرد را شناخت و گفت: به خدا که افتادن تو بر من گران است. پس بر سر وی فرود آمد و به او گفت: همانا کسی که به تو پناهِد، از گزند وارهد. تو از آن کسان بودی که خدا را بسیار یاد می کردی. خدایت بیامرزد، مرا اندرز ده. گفت: تو را به پرهیزکاری از خدا سفارش می کنم و همی خواهم که نیکخواه سرور خداگرایان باشی و در کنار او با پایمال کنندگان دین خدا

بجنگی تا پیروز گردی یا به خدا پیوندی. از من به وی درود رسان و به وی بگوی: در این پهنه چندان بکوش تا آن را پس پشت بیندازی زیرا هر که امشب را به بامداد فردا رساند و پهنه نبرد را پشت سر افکنده باشد، از دشمن برتر آید. او اندکی بپایید و درگذشت. اسود به نزد علی آمد و او را آگاه ساخت. علی فرمود: خدایش بیامرزد که در زندگی با دشمن ما به جنگ درایستاد و در مرگ ما را اندرز داد. برخی گویند: آنکه این اندرز به سرور خداگرایان داد، عبد الرحمان بن حنبل جُمحی بود. گوید: مردم آن شب را تا بامداد جنگیدند و این خود «شب زوزه» بود [که شامیان از ترس تیغ علی و مالک اشتر مانند سگ زوزه می کشیدند]. چندان بر هم نیزه کوفتند که نیزه ها در هم شکستند و چندان تیرباران کردند که تیرها به پایان آمدند. آنگاه دست به شمشیرها بردند. علی میان بال راست و چپ رفت و آمد می کرد و هر هنگی را می فرمود که بر سپاه رو به رویش تازد. چندان چنین کرد که شب را به پگاه رساند و سراسر پهنه نبرد در پس پشت وی بود. اشتر در بال راست بود، ابن عباس بر بال چپ و علی در دل سپاه. مردم از هر سو می جنگیدند. این به روز آدینه بود. اشتر با بال راست به پیش می تاخت و همراه آن می جنگید. سرکردگی آن را شامگاه پنجشنبه و شب آدینه به دست گرفته بود. روز آدینه را تا بالا آمدن آفتاب و رسیدن هنگام نیمروز جنگید^۳. به یاران خود می گفت: به اندازه همین نیزه به پیش تازید. ایشان را به سوی شامیان می راند و چون چنین می کردند، می گفت: به اندازه همین کمان به پیش روید. و چون چنین می کردند، بار دیگر از ایشان خواهش می کرد تا بیش تر مردم از پیشروی به ستوه آمدند. چون

۳. از رویه سخن ابن اثیر برمی آید که این روز، همان آدینه ۱۰ صفر ۲۸/۳۷ ژوئیه ۶۵۷ م بوده است و این همه کشت و کشتار و گیرودار در همین دو روز پنجشنبه و آدینه رخ نموده است. دیگر گزارشگران گفته اند: روز جنگ سرنوشت ۱۳ صفر ۳۱/۳۷ ژوئیه ۶۵۷ م بوده است. گفتار ابن اثیر با هنجار جنگیدن سرور خدا گرایان علی علیه السلام بهتر راست می آید که از يك بام تا شام تومار زندگی آن تبه زادان شوم آیین را درنوشت اگرچه روزگار کژرفتار از این پیکار، تلخ ترین تراژدی جهان را فروهشت.

اشتر چنین دید، گفت: به خدا پناه تان می‌دهم که بازمانده امروز را از گوسپند شیر بنوشید! آنگاه اسب خود را فراخواند و بر آن سوار شد و درفش خود را به دست حیان بن هوذه نخعی فروهشت و خود در میان گردان‌های رزمی همی گشت و گفت: کیست که جان خود را به راه خدا بفروشد و همراه اشتر پیکار کند تا پیروز گردد یا به خدا پیوندد؟ گروه انبوهی از آن میان حیان بن هوذه نخعی و دیگران بر او فراز آمدند. او به جایی که بود، بازگشت و به ایشان گفت: دهید! برخی شما بادند دایی و عموی من! خدا را با این کار خرسند می‌کنید و آیین را با آن استوار می‌دارید! آنگاه پیاده شد و دستی بر پیشانی سمنند بادپای خود زد و به پرچم‌دارش گفت: پرچم را به پیش ران. بر شامیان تاخت و آنان هم بر شامیان تاختند. شامیان را چندان فرو کوفت که ایشان را به لشکرگاه روفت. ایشان در لشکرگاه خود به سختی با او کارزار کردند. پرچم‌دار او کشته شد. چون علی دید که از جایگاه او پیروزی پدیدار شده است، مردان را به یاری وی فرستاد. عمروعاص به برده خود وردان گفت: آیا می‌دانی داستان من و تو با اشتر چه‌گونه است؟ گفت: ندانم. گفت: مانند این «اشقر» [اشتر سرخ رنگ زردگون] است که اگر به پیش تازد، پی شود و اگر واپس نشیند، پی گردد. اگر واپس نشینی، گردنت بزخم برده درمانده گفت: ای ابو عبدالله، سوگند به خدا که تو را به آبگیرهای مرگ فرو برم؛ دستت را بر شانه‌ام گذار. او به پیش می‌راند و خواجه به دنبال او. برده می‌گفت: بی‌گمان تو را به آبگیرهای مرگ فرو برم. پیکار هرچه بیش‌تر به سختی گرایید.

برافراشتن قرآن‌ها فراخوان به داوری

چون عمروعاص نابودی را به چشم خویش دید و نگریست که پیکار عراقیان به سختی گراییده است، به معاویه گفت: آیا می‌خواهی تو را بر کاری رهنمون کردم که ما را جز همبستگی و ایشان را جز پراکندگی نیفزاید؟

معاویه گفت: آری.

عمرو عاص گفت: قرآن‌ها را برمی‌افرازیم و آنچه را در آن است فرامی‌نماییم و می‌گوییم: این میان ما با شما داور باشد. اگر برخی از ایشان از پذیرفتن آن سر برتابند، در میان ایشان کسانی بینی که گویند: ما را می‌سزد که آن را بپذیریم. از اینجا در میان ایشان پراکندگی می‌افتد. اگر آنچه را در قرآن‌هاست بپذیرند، نبرد را برای چندی از دوش برداشته باشیم.

شامیان قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها برافراشتند و گفتند: اینک فرمان خدای بزرگ و بزرگوار است که در نبشته اوست؛ میان ما با شما داور باشد. پس از شامیان چه کسی مرزهای شام را در برابر دشمنان اسلام پاس بدارد؟ پس از عراقیان چه کسی مرزهای عراق را پاس بدارد؟ چون مردم قرآن‌ها را دیدند، گفتند: فراخوان به نبشته خدا را پاسخ می‌گوییم.

علی به ایشان فرمود: ای بندگان خدا، به دنبال راستی و درستی‌تان روان گردید و بر پیکار دشمن‌تان بپایید که معاویه و عمرو عاص و پسر ابومعیط و حبیب و پسر ابو سرح و ضحاک را نه با دین سر و کاری است، نه با قرآن. من بهتر از شما اینان را می‌شناسم. از کودکی با ایشان بودم تا مردانی بزرگسال گشتند؛ بدترین کودکان و بدترین مردان بودند. دریغ از شما! به خدا که تنها از روی سستی و نیرنگ و ترفند، قرآن‌ها را برافراشتند. آن ناکسان گفتند: گنجایش آن را نداریم که ما را به نبشته خدا بخوانند و روی از آن برگردانیم!

علی به ایشان فرمود: من تنها از این رو با ایشان پیکار می‌کنم که فرمانبر نبشته خدا گردند زیرا ایشان در آنچه خدا فرمود، نافرمانی وی کردند و پیمان او را فراموش کردند و نبشته او را به‌دور افکندند.

مِشْمَر بن قَدَکِ تمیمی و زید بن حُصَین طایی و گروهی از قرآن‌خوانان که پس از آن از خارجیان گشتند، به وی گفتند: ای علی، چون به نبشته خدای بزرگ و بزرگوار خوانده شدی، آن را

پاسخ گوی وگرنه تو را با همه کسانت به شامیان سپاریم یا بر سر تو آن آوریم که بر سر پسر عفان آوردیم!

علی فرمود: پس این هشدار من به شما را که از این کار بازتان داشتم و این گفتار مرا به یاد سپارید؛ اگر مرا فرمان می‌برید، پیکار کنید و اگر نافرمانی من می‌کنید، هرچه می‌خواهید، چنان کنید.

گفتند: کس به نزد اشتر فرست که دست از کارزار بدارد و به نزد تو آید.

علی یزید بن هانی را به نزد اشتر فرستاد و او را فراخواند.

اشتر گفت: اکنون آن زمانی نیست که برای تو شایسته باشد که مرا برکنار سازی و از جایگاهم دور سازی. من امیدوارم که خدا این جنگ را دمی دیگر بر دست من به پیروزی رساند.

یزید برگشت و گزارش بازگفت. آوازه‌ها برخاست و بانگ و غریو و آشوب از پهنه کار اشتر بالا گرفت. ناکسان گفتند: چنین می‌بینیم که او را فرمودی که جنگ را دنبال کند!

علی فرمود: آیا دیدید که به راز با وی سخن گویم؟ نه این بود که آشکارا سخن گفتم و همگی می‌شنودید؟

گفتند: پس کس فرست که باز آید وگرنه به خدا که تو را برکنار سازیم!

علی فرمود: یزید! وای بر تو! به وی بگوی: به نزدیک من آی که آشوب برپا شده است. این را به وی برسان!

اشتر پرسید: آیا در پی افراشتن قرآن‌ها؟ گفت: آری. مالک اشتر گفت: به خدا سوگند که مرا هم گمان بر این بود که این کار پراکندگی و شکافی پدید آورد! این خود رایزنی این روسپی‌زاده است! پیروزی را نمی‌بینی؟ نمی‌بینی شامیان چه‌گونه به دریوزگی افتاده‌اند! نمی‌بینی از دست ما چه می‌کشند؟ نمی‌بینی خدا به سود ما چه کرده است؟ هرگز نشاید که ایشان را واگذارم! اشتر از ایشان روی برگاشت و به جنگ با شامیان پرداخت.

یزید به وی گفت: آیا می‌خواهی پیروز شوی به بهای اینکه سرور خداگرایان به دشمن سپرده شود یا کشته شود؟

اشتر گفت: نه به خدا، پناه بر خدا!
 یزید پیام ناکسان را به اشتر شنواند. اشتر به سوی ایشان برگشت و گفت: ای عراقیان! ای خداوندان خواری و زبونی و فرومایگی! آیا هنگامی که بر این مردم چیره شدید و بی‌گمان دانستند که شما سرکوب‌کننده ایشانید، قرآن‌ها را برافراشتند و شما را به آنچه در آن است، فراخواندند با اینکه به خدا سوگند ایشان بودند که آنچه را خدا در قرآن فرمان داده است، فروهشتند و شیوه کار کسی را که قرآن بر او فرود آمده است پایمال کردند؟ مرا به اندازه دوشیدن شیری درنگ دهید که پیروزی را آشکارا می‌بینم.

گفتند: ندهیم!

گفت: مرا يك تاخت اسب درنگ دهید که امید پیروزی دارم.

گفتند: اگر چنین کنیم، در گناه تو انباز باشیم.

اشتر گفت: پس مرا آگاه سازید که چه هنگامی شما بر پایه درستی و راستی کار کردید؟ آیا هنگامی که پیکار می‌کردید و نیکان-تان کشته می‌شدند؟ اکنون که دست از کارزار برداشته‌اید، بر کژی و کاستی‌اید یا بر درستی و راستی؟ پس کشتگان‌تان که برتری‌شان را نادیده نمی‌گیرید و از شما بهترند، در دوزخند.

گفتند: ای اشتر ما را بگذار و بگذر، برای خدا با ایشان پیکار کردیم و اکنون برای خدا پیکار با ایشان را رها می‌کنیم!

اشتر گفت: شما را فریفتند و فریب را پذیرفتید و به دست کشیدن از نبرد خواندند و پذیرای آن گشتید. ای تبه‌کاران سیاه پیشانی! گمان می‌بردیم که نماز شما نماز کسانی است که روی از این سرای برگاشته‌اند و شیفته دیدار خدایند. اکنون می‌بینم که جز این گیتی خواسته‌ای ندارید. های تفو بر شما ای همالان پیر اشتران گه‌خوار! پس از این دیگر هرگز ارجمندی نخواهید دید. گم شوید چنان که همه بیدادگران گور خود را گم کردند! آنان او را دشنام دادند و او ایشان را دشنام داد، بر پیشانی اسبش تازیانه زدند و او بر چهره اسبان‌شان تازیانه کوفت. علی بر وی و بر ایشان فریاد زد و همگی آرام گرفتند. مردم گفتند: پذیرفتیم که قرآن را میان خود

با ایشان داور سازیم.

اشعث بن قیس به نزد علی آمد و گفت: می بینم که مردم بدانچه خوانده شدند که داور سازی قرآن باشد، تن در داده اند. اگر خواهی، به نزد معاویه شوم و از او پرسم که چه می خواهد.

علی گفت: به نزد او شو.

اشعث به نزد معاویه شد و از وی پرسید: چرا قرآن ها را برافراشتید؟

گفت تا ما و شما به آن چیزی روی آوریم که خدا در نبشته اش فرموده است. شما مردی را که بپسندید، می فرستید و ما مردی را که بپسندیم، روانه می سازیم و از هر دو پیمان می گیریم که بر پایه آن چیزی کار کنند که در نبشته خدا آمده است؛ نباید که این دو از آن درگذرند. آنگاه ما از آن چیزی پیروی می کنیم که این دو بر آن همداستان شده باشند.

اشعث گفت: راست و درست همین است. او به نزد علی آمد و گزارش بازگفت. مردم گفتند: تن دادیم و پذیرفتیم.

شامیان گفتند: عمرو عاص را برگزیدیم.

اشعث و آنان که دیرتر خارجی شدند، گفتند: ابوموسی اشعری را برگزیدیم.

علی فرمود: در آغاز کار نافرمانی من کردید؛ اکنون سر از فرمان من برمتابید. من این را نمی پسندم که ابوموسی را بدین کار برگمارم.

اشعث و زید بن حصین و مسعر بن فدکی گفتند: جز بدو تن در ندهیم که ما را از آنچه اکنون پیش آمده است، هشدار داده بود.

علی فرمود: او درخور اعتماد نیست؛ از من دوری گزید و مردم را از یاری من بازداشت و سپس از برابر من گریخت تا پس از چند ماه او را زینهار دادم. اینک عبدالله بن عباس، او را بدین کار برمی گمارم.

گفتند: به خدا پروا نداریم که تو باشی یا پسر عباس! تنها کسی را می پذیریم که در برابر تو بسا معاویه همسان باشد [نه

پشتیبان تو باشد نه معاویه].

علی فرمود: من مالك اشتر را برمی‌گمارم.
گفتند: آیا جز اشتر است که زمین را سرتاسر به آتش کشیده است؟

علی پرسید: جز ابوموسی را نمی‌پسندید؟

گفتند: نمی‌پسندیم.

گفت: هرچه می‌خواهید، بکنید.

کس به نزد او فرستادند که روی از جنگ برگاشته بود و در عُرْض به سر می‌برد. برده‌ای از بردگانش به نزد وی آمد و گفت: مردم آشتی کردند. ابوموسی گفت: خدای را سپاس. برده گفت: تو را داور ساختند. ابوموسی گفت: همگی خدا را بیم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). ابوموسی فراز آمد و به درون سپاه رفت. اشتر به نزد علی آمد و گفت: مرا بر عمروعاص گمار که به خدا سوگند اگر دیده از او پر کنم، وی را بی‌چون و چرا بکشم.

احنف بن قیس آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، سنگ روی زمین [عمروعاص] را به سوی تو افکنده‌اند. من ابوموسی را آزموده‌ام و از هر دو پستان وی شیر دوشیده‌ام. او را مردی با لبه کند و ژرفای اندک یافته‌ام. برای این مردم، تنها مردی سزاوار است که به ایشان نزدیک شود تا در دستان‌شان جای گیرد و از ایشان دور گردد تا به سان ستاره از دوری‌اش رنج برند. اگر نمی‌خواهی مرا داور سازی، مرا دوم یا سوم ساز که عمروعاص هیچ گرهی نبندد مگر که آن را بکشایم و هیچ گرهی از تو نگشاید مگر که گره استوارتر دیگری ببندم.

مردم جز به ابوموسی اشعری و نبشته خدا تن درندادند. احنف گفت: اگر جز ابوموسی را نمی‌پسندید، پشتش را با مردان گرم سازید.

عمروبن عاص به نزد علی آمد تا پیمان را با بودن او بنگارد. نوشتند: «به نام خداوند بخشنده مهربان. این پیمانی است میان سرور خداگرایان...».

عمرو عاص گفت: نام وی و پدرش بنویس. او سرور شماس است ولی سرور ما نیست.

احنف گفت: سروری خداگرایان را مزدای که اگر آن را بزدایی، دیگر هرگز به نزد تو باز نیاید؛ آن را نزدای اگرچه مردم به کشتار همدگر برخیزند.

علی لغتی از روز تن زد. سپس اشعث بن قیس گفت: این واژه را بزدای. واژه «سرور خداگرایان» زدوده گشت. علی فرمود: پناه بر خدا! رفتاری در برابر همان رفتار! به خدا من روز آشتی حدیبیه دبیر پیامبر خدا (ص) بودم و نوشتم: «پیمانی میان محمد پیامبر خدا». بت پرستان گفتند: پیامبر خدا نیستی؛ نام خود و نام پدرت را بنویس. پیامبر خدا (ص) مرا فرمود که آن را بزدایم. گفتم: نمی توانم. گفت: آن واژه را به من بنمای. من آن را به وی فرانمودم و او آن را با دست خود زدود و فرمود: تو را نیز در آینده به چنین کاری خواهند خواند و بدان تن درخواهی داد.

عمرو عاص گفت: پناه بر خدا! ما را با ناباوران همانند می کنی با اینکه خداگرایانیم!

علی فرمود: ای پسر نابغه، کدام روز بود که پشتیبان تبیهکاران و دشمنان خداگرایان نبودی؟

عمرو عاص گفت: به خدا که پس از امروز هرگز هیچ انجمنی من و تو را گرد هم نیاورد.

علی فرمود: امیدوارم خدا انجمن مرا از تو و ماندندان تو پاک سازد.

پیمان بدین گونه نوشته شد: «این پیمانی است که علی بن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان بر آن همدستان شدند. علی از سوی مردم عراق و همراهان شان، و معاویه از سوی شامیان و پیروان شان. ما در برابر فرمان خداوند و نبشته او سر فرود می آوریم. چیزی جز نبشته خدا میان ما داور نخواهد بود. میان ما نبشته خدا از آغاز تا پایان آن داور خواهد بود و آنچه را زنده کرده است، زنده خواهیم داشت و آنچه را میرانده است، مرده خواهیم

گذاشت. آنچه دو داور، ابوموسی عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص، در نبشته خدا بیابند، بر پایه آن کار خواهند کرد و آنچه را نیابند، از روش دادگرانۀ فراگیر برکنار از جدایی افکنی، بهره خواهند گرفت. دو داور از علی و معاویه و دو ارتش سوگندان و پیمان‌ها ستدند که بر جان خود و بر کسان و بستگان و مردم خاندان خود زینهار دارند. مردم در آنچه داوری کنند، پشتیبان و یاور ایشان خواهند بود. پیمان و سوگند خدایه گردن عبدالله بن قیس و عمرو بن العاص است که در میان این امت داوری کنند و آن را در جنگ و جدایی نیفکنند. سرآمد داوری‌شان ماه رمضان [هفت ماه پس از آغاز جنگ بس؛ فوریۀ ۶۵۸ م] خواهد بود و اگر بخواهند آن را به دنبال افکنند، خواهند افکند. جای داوری‌شان چنان برگزیده خواهد شد که با مردم عراق و شامیان، دوری برابر داشته باشد.

از سوی علی اینان پیمان را دستینه نهادند و گواهی دادند: اشعث بن قیس همدانی، و رقاء بن سَمَّی بَجَلی، عبدالله بن مُجَلِّ عَجَلی، حُجْر بن عَدِیّ کندی، عبدالله بن طَفیل عامری، عُقْبَة بن زیاد حضرمی، یزید بن حُجَّیة تمیمی و مالک بن کعب همدانی. از سوی سرسپردگان معاویه اینان: ابو اعور سلمی، حبیب بن مَسْلَمَة، زَمْل بن عمرو عذری، حُمَرة بن مالک هَمْدانی، عبدالرحمان بن خالد مخزومی، سُبَیع بن یزید انصاری، عُثْبَة بن ابی سفیان و یزید بن حَزْر عَبَسی. به مالک اشتر نخعی گفتند که نام خود را در زیر پیمان بنگارد. گفت: دست راستم همراه من مباد و دست چپم به من سودی نرساند اگر از من بر این برگه نامی درباره آشتی یا جنگ بسی نگاشته آید. نه مرا نموداری روشن از پروردگار خویش است که دشمنم گمراه است؟ نه این بود که پیروزی را به چشم خویش دیدید؟

اشعث به وی گفت: به خدا که من هیچ گونه‌ای پیروزی ندیدم. به نزد ما آی که تو را از ما به چیز دیگری گرایش نیست.

اشتر گفت: به خدا که هست؛ از شما روی بگردانم و بدین سرای برای خود آن و بدان سرای برای خود آن گرایم. خدا با شمشیر من خون مردانی را ریخت که تو از هیچ کدام بهتر نه‌ای و خونت از هیچ

یک پاس داشته‌تر نیست.

گوید: انگار خدا جامی از گدازه بر چهره اشعث فرو ریخت. اشعث پیمان را با خود بیرون آورد و همی بر مردمان خواند. بر گروهی از بنی تمیم گذشت که در میان ایشان عُرْوَة بن اُدَّیّه برادر ابو بلال بود. پیمان را بر ایشان فروخواند. عروه گفت: آیا مردان را در کار خدا داور می‌سازید؟ فرمان و داوری جز خدا را نشاید (لا حکم الا لله)! آنگاه شمشیر برگرفت و آرام بر کفل ستور اشعث نواخت و ستور به پیش تاخت. یاران اشتر بر وی بانگ زدند و مرد برگشت. مردم اشعث و بسیاری از مردم یمن به پاس اشعث به خشم آمدند. احنف بن قیس و مسعر بن فدکی و کسانی از تمیم به نزد وی شدند و پوزش خواستند و او پذیرفت و سپاس به‌جای آورد.

پیمان به روز چهارشنبه سیزدهم صفر سال سی و هفتم/ ۳۱ ژوئیه ۶۵۷ م نوشته شد. بر این همدستان شدند که سرور خدا- گراپان علی در ماه رمضان/ فوریه ۶۵۸ م به جایگاه داوران در دُومَة الجندل یا اذْرَح فراز آید. به علی گفتند: اشتر پیمان را نمی- پذیرد و جز پیکار با این بدان راهی نمی‌بیند.

علی فرمود: به خدا سوگند که من نیز نه پذیرای آن بودم نه خواستم که شما بدان تن در دهید. اکنون که از هر کاری به جز پذیرفتن جنگ بس تن می‌زنید، من بدان تن در دادم. نه پس از تن دادن، بازگشت روا باشد و نه پس از خستو شدن، دگرگون‌سازی شایسته آید. مگر که دست به گناه در برابر خدا زنند یا نیشته او را پایمال کنند. با هرکس که فرمان خدا را فروهلد، پیکار کنید. اما آنچه درباره سر برتافتن وی از فرمان من و روی گرداندن وی از کار من گفتید، او از این دسته مردم نیست و من از کار وی بیم یا

۴. روزشمار هفته (چهارشنبه) نه با گاه‌شماری ووستنفلد/دکتر حکیم‌الدین قرشی راست می‌آید نه با گزارش خود ابن‌اثیر در برگه‌های پیشین درباره روزهای ماه و برابری آن با روزهای هفته. ولی گفتار ابن‌اثیر در اینجا می‌تواند گواه بر این باشد که جنگ در روز ۱۳ صفر/ ۳۱ ژوئیه (۹ مرداد) به چکاد رسید و بدان‌گونه‌ای که دیده شد، فروخوابید.

رنجشی به دل راه نمی‌دهم. ای کاش در میان شما تنها دو تن به سان وی می‌بودند! کاش در میان شما يك تن مانند او می‌بود که در دشمن من همان را می‌دید که من می‌بینم. در این هنگام بود که بار گران شما اندکی بر من سبک می‌گشت و می‌توانستم برخی از کژی‌های شما را به راستی برگردانم. شما را از این گرداب نابودی بازداشتیم ولی نافرمانی من کردید. من و شما چنان شدیم که سخنسرای هوازن گفت: وَ هَلْ أَنَا إِلَّا مِنْ غَزِيَّةٍ إِنَّ غَوْتَ غَوَيْتُ وَ إِنَّ تَرُشِدَ غَزِيَّةٌ أَرُشِدَ یعنی: آیا نه من مردی از غزیه‌ام؟ اگر غزیه گمراه شود، گمراه گردم و اگر به راه راست بازآید، به راه راست بازآیم.

به خدا سوگند چنان کاری کردید که نیرویی را از هم گسست و توانی را درهم شکست و سستی و زبونی جانگاهی بر جای هر دو نشست. چون به چکاد پیروزی برآمدید و دشمنان تان از دریده شدن بر خود لرزیدند و کشتار فراوان بیخ و بن شان برکنند و درد زخم را تا مغز استخوان خود چشیدند، قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کردند و شما را به فرمان بردن از آنچه در آن است، فراخواندند تا شما را از پرداختن به خودشان بازدارند و جنگ پیروز شده را به ناکامی کشانند و بر گذرگاه شما نشینند و مرگ شما را همی بپوسند. این کار از روی نیرنگ و ترفند کردند و شما آنچه را با بهای گران می‌خواستند، ارزانی ایشان داشتید و از هر کاری جز این سر برتافتید که با دشمنان دمساز شوید و ایشان را پناه دهید. به خداوندی خدا سوگند که نپندارم که پس از این به راه راست برسید یا دروازه دورانیشی را دریابید.

آنگاه مردم از صفین بازگشتند. چون علی بازگشت، «حروریان» سر به ناسازگاری برداشتند و پای از شاهراه مردم بیرون گذاشتند. این نخستین کاری بود که پدید آوردند و داورگزینی را ناروا انگاشتند و از راهی جز آنکه آمده بودند، بازگشتند. از راه خشکی فراز آمدند و دشمن و بدخواه شدند و خشم گرفتند. زهر داورگزینی در جان ایشان رخنه کرد. راه بر همدگر می‌گرفتند و به هم دشنام و پیفاره می‌دادند و یکدیگر را با تازیانه فرومی‌کوفتند. خارجیان

می گفتند: ای دشمنان خدا، در کار خدا سستی کردید. دیگران می گفتند: از رهبر ما جدا گشتید و گروه ما را به پراکندگی کشانیدید و همبستگی ما را به گسستگی نشانیدید.

مردم روانه شدند تا از نُخَیله گذشتند و خانه های کوفه را دیدند. اینک پیرمردی در سایه خانه ای خفته بود و بر او نشان بیماری دیده می شد. سرور خداگرایان او را درود فرستاد و پیرمرد پاسخی نرم و نیکو داد. علی فرمود: چهره ات را دیگرگون می بینم؛ آیا از بیماری است؟

گفت: آری.

سرور خداگرایان گفت: تواند بود که بیماری را نمی پسندی. گفت: ولی دوست نداشتم که دیگری گرفتار این بیماری باشد. علی گفت: نه از آنچه تو را رسیده است امید بهبود و پاداش داری؟

گفت: دارم.

سرور خداگرایان گفت: مژده باد تو را به آمرزش پروردگار مهربان و بخشوده شدن گناهان. ای بنده خدا، کیستی؟ گفت: صالح بن سلیم («نیکوکار پسر تندرست»).

علی پرسید: از کدام کسانی؟

گفت: نژاد من به سلمان طی می پیوندد و از راه فراخوان و پناهندگی در میان مردم سلیم بن منصور می زیم.

سرور خداگرایان فرمود: پناه بر خدا! چه زیباست نامت و نام پدرت و نام نژاد و نام پناه دهندگان! آیا در این جنگ با ما بودی؟ گفت: نه به خدا، خواستم سر بر آستانت سایم لیکن تبی که می بینی، مرا از کار بازداشت.

علی گفت: بر ناتوانان و بیماران و کسانی که چیزی برای هزینه کردن نمی یابند، گناهی نیست اگر نیکخواه خداوند و پیامبرش باشند؛ بر نیکوکاران گناهی نیست و خدا آمرزگار و مهربان است (توبه/۹/۹۱). مرا آگاه ساز که مردم درباره آنچه میان ما با شامیان رخ نمود، چه می گویند.

گفت: در میان ایشان شادمانند و اینان مردمی ناسره‌اند؛ و در میان ایشان فروکسوفتگان و افسوس‌خوردگانند که چرا میان تو با ایشان چنین و چنان رخ داده است. اینان همان دسته از مردمند که خوبی تو را می‌خواهند.

سرور خداگرایان گفت: راست گفتی. خدا آنچه را از آن گله داری، مایهٔ فروریختن گناهانت گرداناد زیرا بیماری پاداش ندارد ولی همهٔ گناهان بنده را فرومی‌باراند. همانا پاداش در گفتار به زبان و کار و پیکار با دستان و پایان است. خداوند جهانی از بندگانش را (یا: دانشوری از بندگانش را) با اندیشهٔ نیک و منش درست، روانهٔ بهشت می‌سازد.

آنگاه اندکی دورتر رفت و عبدالله بن ودیعهٔ انصاری را با او دیدار افتاد. علی به وی نزدیک شد و بر او درود فرستاد و همراه او به راه افتاد. به وی گفت: از مردم دربارهٔ ما چه شنیدی؟

گفت: برخی بر آن آفرین می‌گویند و برخی آن را نمی‌پسندند. گفت: اندیشوران چه می‌گویند؟

گفت: می‌گویند: علی را گروه انبوهی بود که آن را پراکنده ساخت و دژی استوار بود که آن را ویران کرد. کی تواند آنچه پراکنده کرده است فراهم آورد و چه‌گونه یارد آنچه را که ویران کرده است، نوسازی کند؟ اگر هنگامی که نافرمانان در برابرش سر به شورش برداشتند، به یاری فرمانبران با ایشان می‌جنگید تا پیروز یا کشته می‌شد، به دوراندیشی نزدیک‌تر می‌بود.

علی گفت: من ویران‌کردم یا ایشان؟ من همبستگی را به‌گسستگی کشاندم یا ایشان؟ اما اینکه گفتند: «باید به یاری فرمانبران با نافرمانان می‌جنگید تا پیروز یا کشته می‌شد»، به خدا این کار بر من پوشیده نبود. من به سادگی جانم را می‌بخشیدم و از این سرا درمی‌گذشتم و مرگ را با دلخوشی هرچه بیش‌تر پذیرا می‌گشتم. یک بار سرسختانه بر آن‌شدم که بر ناکسان تازم ولی این دو، یعنی حسن و حسین را نگریستم که خود را در آغوش من افکندند و این دو، یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی را دیدم که به دامان من

در آویختند. دانستم که اگر این دو نابود شوند، نژاد پیامبر خدا (ص) از میان این امت برافتد. این را نپسندیدم و دریغ آمدم که این دو نابود گردند. به خدا که اگر پس از این با ایشان دیدار کنم، در هیچ ارتش یا خانه‌ای با من همراه نباشند.

آنگاه روانه شد و اینک دید که بر سوی راست یا چپ وی هفت یا هشت آرامگاه است. علی پرسید: این چیست؟

به وی گفتند: ای سرور خداگرایان، حَبَّابِ بنِ آرْتِ پس از بیرون رفتن تو به جنگ، چشم از جهان فروپوشید و سفارش کرد که او را در بیرون شهر به خاک سپارند. پیش از این مردم را در خانه‌ها یا سراهای‌شان به خاک می‌سپردند. او نخستین کس بود که در بیرون شهر به خاک سپرده شد و سپس مردم در کنار وی به خاک سپرده شدند و آنجا گورستان همگانی گردید.

علی فرمود: خدا خباب را پیامرزا که از جان و دل اسلام آورد و با دوستی و دلبستگی به مدینه کوچید و زندگی را در کار و پیکار گذراند و پیکرش گرفتار آزمون‌های دشوار گردید؛ ولی هرگز خدا مزد نیکوکاران را تباه نخواهد ساخت. سرور خداگرایان ایستاد و گفت: درود بر شما ای ماندگاران خانه‌های هراس‌بار، و برزن‌های تهی از خداوندگار، از مردان و زنان خداگرای، و زنان و مردان اسلام‌ستای! شما پیشتازانید که پیش از ما به آبشخور فرارفتید و ما پیروان شما ایم که به زودی به نزد شما فراز آییم! خدایا، ما را پیامرز و ایشان را، با بخشش خود از ما درگذر و از ایشان هم! خوشا کسا که بازگشت‌گاه را به یاد آورد و برای روزشمار کار کند و اندک را بس شمارد و از خدای بزرگ و بزرگوار خرسند زید! آنگاه روانه شد تا به رو به روی برزن ثوریان رسید و آواز گریه شنید. پرسید: این آواها چیست؟

گفتند: گریه بر کشتگان صفین است.

گفت: هان بدانید که من برای هرکس از ایشان که با شکیبایی و برای خوشنودی خدا جنگیده باشد، گواهی می‌دهم که از جانبازان است. آنگاه بر برزن فایشیان گذشت و مانند آن شیون و زاری را

شنید. باز بر برزن شبامیان گذر کرد و آواز گریه‌ای سخت و سوزان را نیوشید. در آنجا ایستاد. حرب بن شَرْحَبِيلِ شَبَامی به نزد وی بیرون آمد. علی به وی گفت: آیا زنان تان بر شما چیره می‌شوند؟ از این بانگ و غریوشان باز نمی‌دارید؟

گفت: ای سرور خداگرایان، اگر يك يا دو يا سه خانه می‌بود، می‌توانستیم ولی از این برزن يك صد و هشتاد مرد کشته شده‌اند. هیچ خانه‌ای نیست مگر که آواز گریه از آن بلند است. اما ما مردان گریه نمی‌کنیم و از جان باختن در راه خدا شاد نیز می‌شویم.

علی گفت: خدا کشتگان و مردگان تان را بیامرزد! او پیاده روان شد و علی سواره بود. علی به وی گفت: بازگرد. ایستاد و دوباره به وی گفت: بازگرد که پیاده رفتن چون تو کسی در کناره سواره‌ای مانند من کسی، مایه فریفته شدن فرمانروای و خوار شدن خداگرای است. آنگاه گذشت و به برزن نَاعِطِیَّان رسید که پیشینه ایشان عثمان پرست بودند. از کنار و گوشه‌ای شنید که یکی می‌گوید: به خدا که علی کاری نکرد؛ رفت و با دست تهی بازگشت. چون او را دیدند، هر کدام به گوشه‌ای خزیدند. علی به یاران خود گفت: چهره‌هایی هستند که شام را ندیده‌اند. باز به همراهان خود فرمود: آنان که اندکی پیش دیدیم، بهتر از اینان بودند. سپس گفت:

أَخُوكَ الَّذِي إِنْ أَجْرَضَتْكَ مُلِمَّةٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَبْرَحْ لِبَيْتِكَ وَاجِمًا
وَلَيْسَ أَخُوكَ بِالَّذِي إِنْ تَشَعَّبَتْ عَلَيْكَ الْأُمُورُ ظَلَّ يَلْحَاكَ لَأُثْمًا

یعنی: برادر تو آن کس است که اگر پیشامدی دردناک بر تو فرود آید، پیوسته از رنج تو اندوهناک زید. آن کسی برادر تو نیست که اگر کارها رشته‌رشته گردند و بر تو پیچند، به نکوهشگری تو پردازد. آنگاه روانه شد و پیوسته یاد خدا گفت تا به درون کاخ درآمد. چون به درون کوفه رفت، خارجیان با او به شهر نرفتند بلکه روی به حروراء آوردند و در آنجا فرود آمدند.

جانباختگان صفین برخی بدین گونه بودند: او پس قرنی در صفین کشته شد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه در دمشق یا ارمنستان یا سیستان درگذشت.

هم در این جنگت جندب بن زهیر از دی از یاران پیامبر (ص) در کنار علی کشته شد.

نیز حابس بن سعد طایبی دایی یزید بن عدی بن حاتم در جنگت صفین همراه معاویه کشته شد. یزید بن عدی کشته او را ناجوانمردانه کشت. عدی خواست وی را به دست خاندان کشته بسپارد و او به نزد معاویه گریخت.

از کسانی که در جنگت صفین در کنار علی جان باختند، خُزَیْمَةُ بن ثابت ذوالشهادتین بود. او دست به کارزار نیازید ولی چون عمار یاسر کشته شد، شمشیر خود از نیام برکشید و جنگید تا کشته شد. می گفت: از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می گفت: «عمار بر دست ارتش بیدادگر کشته خواهد شد».

نیز در کنار علی، سُهَیْل بن عمرو بن ابی عمرو انصاری از رزمندگان بدر، کشته شد.

از کسانی که بدین جنگت فراز آمدند و در کنار علی کشته شدند، یکی خالد بن ولید، از انصار و از یاران پیامبر (ص) بود.

[واژه تازه پدید]

شَرِیح بن هَانِی: به ضم شین که در پایان آن حای بی نقطه است. هَمْدَانِی: به فتح هاء و سکون میم و فتح دال بی نقطه، قبیله ای بزرگ از یمن است.

حُمَرَة بن مالک: به ضم حای بی نقطه و سکون میم که در پایان آن راء است.

حُضَین بن منذر: به ضم حای بی نقطه و فتح ضاد نقطه دار. یریم: به فتح یای دو نقطه ای در زیر و کسر راء و سکون یای دوم که در پایان آن میم است.

بُدَیْل بن وَرْقَاء: به ضم بای تک نقطه ای و فتح دال بی نقطه.

حازم بن ابی حازم: با حای بی نقطه.

حَبَّة بن جَوین: به فتح حای بی نقطه و بای تشدیددار تک نقطه ای.

عُرَیْنِی: به ضم عین بی نقطه و فتح راء که در پایان آن نون است.

گماردن جعده بن هبیره بر خراسان

در این سال، پس از بازگشت از جنگ صفین، علی جعده بن هبیره مغزومی را به فرمانداری بر خراسان گسیل کرد. او به نیشابور فرارسید و دید که خراسانیان ناباور و دژگزین گشته‌اند. به نزد علی بازگشت. وی خلید بن قره یربوعی را روانه ساخت. خلید مردم آن را در میان گرفت تا با او از در آشتی درآمدند و مردمان مرو نیز با وی پیمان آشتی بستند.

کناره‌گیری خارجیان از علی و بازگشت ایشان به نزد وی

چون علی از جنگ صفین بازگشت، خارجیان از او جدا شدند و به حروراء رفتند و دوازده هزار کس از ایشان در آنجا فرود آمدند. آوازدهنده ایشان آواز داد: همانا فرمانده کارهای رزمی شبت بن ربیع است، پیشنهاد عبدالله بن کواء یشکری، فرمانروایی به دست انجمن رایزنی (پس از پیروزی)، بیعت از آن خدای بزرگ و بزرگوار و کار بنیادی، فرمودن به نیکی و بازداشتن از بدی است. چون علی و یارانش این را شنیدند، پیروان (شیعیان) او به پا خاستند و به وی گفتند: در گردن ما بیعتی دیگر است. ما دوستان هر کسی هستیم که تو دوست بداری و دشمنان هر کسی هستیم که تو دشمن بداری.

خارجیان گفتند: شمایان و شامیان به سان دو اسب گرو بسته، به سوی نابآوری شتافتید. شامیان با معاویه بر پایه آنچه بخواهند و نخواهند، بیعت کردند و شما با علی بر این پایه بیعت کردید که دوستان هر کسی باشید که او دوست بدارد و دشمنان هر کسی که او را دشمن بدارد.

زیاد بن نضر به ایشان گفت: به خدا هر بار که علی دست فراز آورد و ما با وی بیعت کردیم، بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش با وی پیمان بستیم. لیکن چون شما با وی از در ناسازگاری درآمدید،

پیروانش به نزد او آمدند و به وی گفتند: ما دوستان کسانی هستیم که تو دوست‌داری و دشمنان آنان که تو دشمن بداری. ما نیز چنینیم. او بر درستی و راستی و راهیابی است و هرکس با او از در ناسازب‌کاری درآید، گمراه و گمراه‌کننده است.

علی عبدالله بن عباس را به نزد خارجیان فرستاد و به وی گفت: در پاسخ‌گویی و ستیز با ایشان شتاب مکن تا به نزد تو فراز آیم. عبدالله به سوی ایشان بیرون رفت و ایشان روی بدو آوردند و به گفت‌وگو پرداختند. او شکیبایی نکرد و به ستیز گفتاری با ایشان پرداخت و گفت: از دو داوران چه رنجشی به دل دارید با اینکه خدای بزرگ فرموده است: اگر دو داور خواهان بهسازی باشند، خدا میان ایشان همسازی‌پدید آورد (نساء/۴/۳۵)، چه رسد به امت محمد (ص). خارجیان گفتند: اما آنچه خداوند فرمانش را به دست مردم داده است و فرموده است که در آن بنگرند، با ایشان است و مردمان می‌توانند درباره آن هر کاری که می‌خواهند، انجام دهند. آنچه را نیز که فرموده است و روان ساخته است، بندگان را نرسد که در آن هیچ نگرشی کنند. درباره زناکار فرمان زدن صد تازیانه داده است و درباره دزد فرمان بریدن را. بندگان را نمی‌سزد که در این باره بنگرند و آن را دگرگون سازند یا کم و بیش کنند.

ابن عباس گفت: خدای بزرگ می‌گوید: «در این باره دو مرد دادگر فرمان می‌دهند» (مائده/۵/۹۵).

خارجیان گفتند: آیا شکار و کشاورزی و کار زن و مرد را همسان خون مسلمانان می‌سازی؟ باز به او گفتند: آیا عمرو عاص که تا دیروز با ما می‌جنگید، دادگر است؟ اگر او دادگر است، ما دادگر نه‌ایم. در کار خدا مردان را داور ساختید با اینکه خدا فرمان خود را درباره معاویه و یاران او داده است که بایسد کشته شوند یا به راه راست باز آیند. شما در میان خود پیمانی نوشتید و جنگ‌بس برپای داشتید. خدا از هنگامی که بیزاری («سوره توبه») را فرو فرستاد جنگ‌بس را با ناباوران رزمی ناروا ساخت مگر کسی که گزیت پرداخت.

باز علی یزید بن نضر را گسیل کرد و به وی گفت: بنگر بر گرد کدام سرکرده‌شان بیش‌تر می‌چرخند. او گزارش داد که بیش از همه بر پیرامون یزید بن قیس می‌گردند.

علی با مردم بیرون شد تا بر ایشان درآمد و به درون سراپرده یزید بن قیس رفت. در آنجا دو رکعت نماز گزارد و او را بر اصفهان و ری گمارد. سپس بیرون رفت و روانه شد تا به ایشان رسید و دید که سرگرم ستیزگفتاری با ابن عباس‌اند. فرمود: نه تو را از گفت و گو با ایشان بازداشتیم؟ سپس به سخن درآمد و گفت: بارخدا یا این همان پایگاهی است که هر که در آن پیروز شود، به روز رستاخیز رستگار گردد. سپس به ایشان گفت: رهبرتان کیست؟ گفتند: ابن کوا.

پرسید: چرا بر ما بیرون آمده‌اید؟

گفتند: برای داورگزینی تو در پیکار صفین.

علی گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم، نه چنین بود که چون آنان قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کردند و شما گفتید: پاسخ‌شان می‌دهیم، به شما گفتم که من اینان را بهتر می‌شناسم؛ اینان پیرو هیچ دینی نیستند؟ علی آنچه را در آن روز به خود ایشان گفته بود، فرایادشان آورد. سپس گفت: از دو داور پیمان گرفتم که آنچه را قرآن زنده داشته است، زنده سازند و آنچه را قرآن میرانده است، بمیرانند. اگر بر پایه فرمان قرآن دآوری کنند، ما را نسزد که با ایشان از در ناسازگاری درآییم و اگر سر از فرمان قرآن برتواند، ما از فرمان‌شان بیزارانیم.

به وی گفتند: برای ما روشن‌ساز که آیا داورگزینی درباره خون مسلمانان روا باشد یا نباشد؟

فرمود: ما مردان را داور نساختیم بلکه قرآن را. قرآن خود نبشته‌ای میان دو پوست است؛ سخنی نمی‌گوید مگر آنچه مردان بر زبان آورند.

گفتند: برای ما روشن‌ساز که چرا سرآمدی میان خود با این مردم نامزد کردی؟

علی فرمود: تا نادان آگاه گردد و دانا به استواری بیش تر گراید. شاید خدا در درازای این روزگار جنگ پس کار این امت را به سوی بهبود رهنمون گردد. خدای تان پیامرزا، به شارسان درآیید. خارجیان همگی، تا واپسین کس، به شهر درآمدند. برخی گویند: خارجیان گمان می برند که ایشان به وی گفتند: تو راست گفتی؛ ما چنان بودیم که تو یاد کردی و این خود خداستیزی ما بود؛ ما به خدا بازگشتیم؛ تو نیز به خدا بازگرد که با تو بیعت کنیم و گرنه بر ناسازگاری خود استوارانیم. خارجیان گویند: پس علی با ما بیعت کرد و گفت: به درون شهر درآیید تا شش ماه سپری گردد و ما باژ و ساو و گزیت گردآوری کنیم و پرواران فربه گردند و سپس به جنگ دشمن بیرون شویم. خارجیان دروغ گفته اند زیرا علی هیچ گونه کرنشی در برابر ایشان به جای نیاورده است و هیچ گونه پیمانی به ایشان نسپرده است.

انجمن کردن دو داور

چون هنگام انجمن کردن دو داور فرارسید، علی چهارصد مرد را به فرماندهی شریح بن هانی حارثی روانه کرد و به وی فرمود که به عمرو عاص بگوید: علی به تو می گوید: برترین کسان در نزد خدای بزرگ و بزرگوار کسی است که رفتار کردن بر پایه درستی و راستی، از هر کاری در نزد وی دوست داشته تر باشد اگرچه آن را از کثری و کاستی بکاهد یا بر آن بیفزاید. ای عمرو، تو جایگاه راستی و درستی را می دانی؛ چرا خود را به نادانی می زنی؟ اگر تو را آزی اندک داده اند، با این پیشیز تو را دشمن پروردگار و دوستان وی ساخته اند. چنین می نگرم که آنچه به تو داده اند، به زودی از دستت بیرون رود. دریغ از تو، یاور خاینان و پشتیبان بیدادگران مباش. آگاه باش که من از هم اکنون روز پشیمانی تو را می دانم و این خود روز مرگ توست که آرزو خواهی کرد که ای کاش برای هیچ مسلمانی کینه به دل نمی گرفتی و برای هیچ دآوری بلکفتی

نمی‌ستاندی.^۵

چون پیام به وی رسید، چهره‌اش دگرگون گشت و گفت: از کی به رای او پروایی می‌داده‌ام؟

شریح گفت: ای پسر نابغه، چه چیز تو را باز می‌دارد که رایزنی سرورت و سرور همه مسلمانان پس از پیامبرشان را بپذیری؟ کسانی که از تو بهتر بودند، مانند بوبکر و عمر، با او به رایزنی می‌پرداختند و فرمان او را به گوش جان می‌نیوشیدند.

عمرو عاص گفت: مانند من کسی با چون تو کسی سخن نمی‌گوید. شریح گفت: ای پسر نابغه، با کدام يك از زاینده‌گانت بر من می‌بالی؟ با پدر فرومایه‌ات یا با مادر نابغه‌روسپیندت؟ شریح از نزد او برخاست.

علی، همچنین، عبدالله بن عباس را همراه ایشان روانه ساخت تا پیشنمازی ایشان کند و کارهای‌شان را بچرخاند.

معاویه عمرو عاص را همراه چهارصد تن از شامیان روانه کرد تا به دومة الجندل و از آنجا به اذرح رسیدند. هر بار نامه‌ای از معاویه برای عمرو عاص می‌آمد، نه کسی می‌دانست در آن چه نوشته است و نه شامیان می‌پرسیدند که در آن چیست. اما هر نامه‌ای که از علی می‌رسید، عراقیان از ابن عباس درباره آن پرسش می‌کردند و اگر درونه آن را پنهان می‌کرد، بدو گمان‌ها می‌بردند و با خود می‌گفتند: آیا چنین و چنان ننوشته است؟

ابن عباس به ایشان گفت: آیا خرد خود را به کار نمی‌اندازید؟ نمی‌بینید که فرستاده معاویه می‌آید و کسی از چگونگی پیام وی آگاه نمی‌گردد و آوازی از شامیان بر نمی‌خیزد. شما هر روزی درباره من گمان‌ها می‌برید.

همراه ایشان عبدالله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی بکر صدیق و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن حارث بن هشام و عبدالرحمان بن عبدیفوث زهری و ابوجهم بن حذیفه عدوی و مغیره بن شعبه

۵. بلکفت (bolkaft): پاره که به قاضی دهند؛ رشوه. نیز: بلکنته، پلکنده، پلکنده.

فراز آمدند.

سعد بن ابی وقاص در بیابان بر سر آبی از بنی سلیم بود. پسرش عمر بن سعد به نزد وی آمد و به او گفت: ابوموسی اشعری و عمرو عاص همراه کسانی از قریش انجمن کرده‌اند. در نزد ایشان حاضر شو که تو دوست پیامبر خداوند (ص) و یکی از مردان شش‌گانه کنکاش هستی که عمر ایشان را نامزد خلیفگی کرد؛ به هیچ کاری دست نزده‌ای که این مردم آن را نپسندیده باشند؛ تو سزاوارترین مردم برای خلافتی. سعد نرفت. برخی گویند: بلکه وی حاضر آمد ولی از آمدن خود پشیمان گشت و از بیت المقدس جامه عمره بست. مغیره بن شعبه به مردانی از قریش گفت: آیا می‌پندارید کسی بتواند رای فرافراز آورد که از راه آن بدانند آیا دو داور بر کاری همداستان خواهند شد یا نه؟ گفتند: نه.

گفت: من می‌توانم از ایشان دانست که سرنوشت انجمن‌شان به کجا خواهد کشید. وی بر عمرو عاص درآمد و به او گفت: ما در کاری که برای شما روشن بود، گمان‌مند شدیم؛ کار ما را که از نبرد کناره گرفتیم، چه گونه می‌بینی؟

عمرو عاص گفت: شما را در پشت سر نیکوکاران و پیشاپیش بدکاران می‌بینم.

مغیره از نزد او بیرون شد و بر ابوموسی درآمد و همان سخن را با وی گفت.

ابوموسی پاسخ داد: شما را استوارترین مردم در کاربرد خرد خود می‌دانم و چنین می‌پندارم که بازمانده امید مردم به شماست. مغیره به نزد یاران خود بازگشت و به ایشان گفت: هرگز این دو تن بر کاری همداستان و همساز نخواهند گشت.

چون دو داور با یکدیگر انجمن کردند، عمرو عاص گفت: ای ابوموسی، آیا نمی‌دانی که عثمان به ستم کشته شد؟

ابوموسی گفت: گواهی می‌دهم.

عمرو گفت: آیا نمی‌دانی که معاویه و خاندان او خداوندان

خون ویند؟

ابوموسی گفت: می‌دانم.

عمرو گفت: اگر می‌دانی، چه چیز تو را از فرمانبری در برابر وی و خاندانش در میان قریش باز می‌دارد؟ اگر می‌ترسی که مردم بگویند: او پیشینه‌ای ندارد، بگو: او را خداوند خون خلیفه‌ستمدیده یافتیم و دیدیم که خواهان خون وی است و از جهان‌داری و کارگردانی هوشمندانه برخوردار است؛ برادرِ ام حبیبه همسر پیامبر خداوند (ص) و دبیر اوست؛ از یاران پیامبر شمرده می‌شود و پیامبر دست او را بر کارها گشوده است. عمرو عاص با گفتاری پوشیده به ابوموسی گفت که اگر معاویه را بر سر کار آوری، تو را نیز بخشی از فرمانروایی دهیم.

ابوموسی گفت: ای عمرو، از خدا بترس! آنچه از مهتری خانوادگی معاویه گفתי، باید بدانی که این کار (فرمانرانی بر مسلمانان) را خداوندان آن بر پایه مهتری خانوادگی به دست نگرفتند. اگر کار بر پایه مهتری خانوادگی می‌چرخید، خاندان ابرهه بن صباح برای آن شایسته‌تر می‌بودند. کار فرمانروایی مسلمانان بر پایه دارندگان دین و بزرگواری استوار است. با این همه، اگر می‌خواستم این کار را به دست برترین مهتران قریش بسپارم، به علی بن ابی‌طالب می‌سپردم. اما اینکه گفתי: معاویه خداوند خون عثمان است و از این‌رو باید خلیفگی را به وی سپاری، بدان که من هرگز بدو نسپارم و نخستین کوچندگان راه خدا را فروگذارم. اما آن گفتار پوشیده که به من گفתי که اگر معاویه را بر سر کار آورم، به من بخشی از فرمانروایی خواهید داد، من آن کس نیستم که درباره فرمان خدا بلکهفت از کسی بستانم! ولی اگر بخواهی، توانیم نام عمر خطاب را (خدایش بیامرزاد) زنده گردانیم. عمرو عاص به وی گفت: تو برتری و نیکوکاریِ پسر مرا می‌دانی، چه چیز تو را از تن دادن به فرمانرانی وی باز می‌دارد؟ ابوموسی گفت: پسر تو مردی راست و درست است ولی تو او را در این آشوب فرو بردی.

عمرو گفت: این کار سزای کسی است که بخورد و بنوشد (ابن عمر مردی کم‌هوش و ناآگاه بود).

ابن زبیر به وی گفت: هوشیار و بیدار باش! ابوموسی گفت: ای پسر عاص، عربان پس از آنکه روزگاری شمشیر بر سر هم کوفتند کار خود را به تو سپردند؛ ایشان را در آشوب می‌فکن.

عمرو عاص ابوموسی را چنین عادت داده بود که او را در سخن گفتن، پیش از خود بدارد. همواره به وی می‌گفت: تو دوست و یار پیامبر خدایی و از من بزرگ‌سال‌تری؛ تو سخن بگویی. ابوموسی نیز با این هنجار خو گرفته بود و این را خوش می‌داشت. خواسته عمرو از همه این کارها این بود که وی را در برکنار کردن علی پیش از خود بدارد. چون کار به اینجا کشید که عمرو خواستار رای دادن ابو موسی به پسر خود (پسر عمرو) یا معاویه گشت و ابوموسی نپذیرفت و ابوموسی خواهان رای دادن به پسر عمر گشت و عمرو نپذیرفت، عمرو عاص به وی گفت: مرا آگاه ساز که رای تو چیست؟ ابوموسی گفت: رای من بر این است که این دو مرد را برکنار سازیم و کار به کنکاش سپاریم تا مسلمانان هرکه را می‌خواهند، برگزینند.

عمرو گفت: رای درست همین است. این دو، روی به مردم آوردند که در آنجا انجمن کرده بودند. عمرو گفت: مردم را آگاه ساز که ما همدستان گشتیم. ابوموسی به سخن درآمد و گفت: رای ما بر کاری همساز شد و آرام گرفت که امیدواریم خدا با آن، کار این امت را به بهبود رساند. عمرو گفت: راست گفت و بسی نیکو کرد. ای ابوموسی، به پیش آی و سخن بگویی.

ابوموسی به پیش آمد. ابن عباس به وی گفت: دریغ از تو! به خدا که گمان می‌برم او تو را فریفته است. اگر بر کاری همدستان گشته‌اید، او را پیش از خود بدار که سخن بگوید و تو پس از وی سخن بگویی زیرا وی

مردی نیرنگ باز و دغل‌کار است. من آسوده نیستم که در نهان در میان خودتان تو را خرسند کرده باشد ولی چون در میان مردم زبان به گفتار بگشاید، با تو از در ناسازگاری درآید.

ابوموسی مردی گول و نابخرد بود. گفت: ما همداستان شده‌ایم. باز گفت: ای مردم، همانا ما در کار این امت نگرستیم و کاری شایان‌تر برای سرنوشت آن و گردآورنده‌تر برای پراکندگی‌اش از آنچه من و عمرو بر آن همداستان شدیم، ندیدیم؛ آن این است که علی و معاویه را برکنار کنیم تا مردم سر رشته کار خود را به هر کسی سپارند که او را دوست می‌دارند. من علی و معاویه را برکنار کردم؛ روی به کار خود آورید و هر که را شایسته می‌دانید، به فرمانروایی خود برگزینید. آنگاه ابوموسی کنار رفت.

عمرو عاص فراز آمد و به سخنوری برخاست و گفت: این مرد چیزی گفت که شنیدید؛ او سرور خود را برکنار کرد؛ من نیز سرور او را برکنار می‌کنم و سرور خود معاویه را استوار می‌سازم زیرا او خداوند خون عثمان و خواهنده خون اوست و شایسته‌ترین مردم برای پایگاه خویش است.

سعد گفت: چه مرد زبون و سست و فرومایه‌ای که توای ای ابوموسی! چه آسان در بند ترفندهای عمرو افتادی! ابوموسی گفت: چه کنم؟ با من بر کاری همداستان شد و سپس شانه از آن تهی ساخت!

ابن عباس گفت: ای ابوموسی، تو را گناهی نیست؛ گناه به گردن آن تب‌هکارانی است که فرومایه مردی مانند تو را به این پایگاه برآوردند.

ابوموسی گفت: خیانت کرد؛ اکنون باید چه کار کنم؟ ابن عمر گفت: بنگرید کار این امت به کجا کشیده است! سرنوشت آن از يك سو به دست مردی افتاده است که نمی‌داند چه کند و از دیگر سوی مردی که سخت سست و بی‌بنیاد است. عبدالرحمان بن ابی بکر گفت: اگر اشعری پیش از این مرده بود، برای او بهتر می‌بود.

ابوموسی اشعری به عمرو گفت: خدا کامیابت نسازد؛ بد کردی و به دغل روی آوردی! همانا داستان تو «داستان سگ است که اگر بر وی تازی، زبان از دهان بیرون آورد و اگر بازش گذاری، زبان از دهان بیرون اندازد» (اعراف/۷/۱۷۶).

عمرو گفت: تو نیز همانی که گفته‌اند: چارپایی بر او کتابی چند! (جمعه/۵/۶۲).

شریح بن هانی بر عمرو عاص تاخت و تازیانه بر وی نواخت و یکی از پسران عمرو بر ابوموسی تازش آورد و او را با تازیانه بزد. مردمان میان این دو جدایی افکندند. دیرتر همواره شریح می-گفت: هرگز بیش از این پشیمان نشدم که چرا عمرو عاص را با شمشیر نزد.

شامیان به جست و جوی ابوموسی برآمدند و او به مکه گریخت. آنگاه عمرو عاص و شامیان به نزد معاویه بازگشتند و او را به خلیفگی درود گفتند. ابن عباس و شریح به نزد علی بازآمدند. از این پس هنگامی که علی نماز بامداد می-گزارد در دعای دست می-گفت: بار خدایا، معاویه و عمرو عاص، و ابو اءور و حبیب و عبدالرحمن بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید را نفرین فرست! گزارش این کار به گوش معاویه رسید. او نیز در دعای دست خود علی و ابن عباس و حسن و حسین و اشتر نخعی را ناسزا می-گفت.

برخی گویند: معاویه در انجمن دو داور حاضر شد و به هنگام شامگاه در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: هرکس می-خواهد درباره این کار سخن گوید، شاخش را به ما نشان دهد!

ابن عمر گوید: من از جای راست شدم و خواستم بگویم: کسانی در این باره سخن می-گویند که با تو جنگیدند و با پدرت پیکار کردند تا اسلام آوردید. ترسیدم سخنی گفته باشم که مایه پراکندگی مردم و ریختن خون [خودم] گردد. آن بهشتی که خدا نویدش داده بود، به نزدیک من از آن دوست داشته‌تر بود. چون به خانه بازگشتم، حبیب بن مسلمه به نزد من آمد و گفت: چه چیز تو را بازداشت که در برابر این مرد سخن بگویی؟

گفتم: بر آن شدم ولی ترسیدم.
حبیب گفت: کامیاب و پاس داشته شدی.
این درست تر است زیرا گزارش درست چنین آمده است.

گزارش کار خارجیان به هنگام روانه کردن داوران زمینه چینی برای جنگ نهروان

چون علی خواست ابوموسی را برای داوری گسیل کند، دو مرد از خارجیان به نام های زُرْعَة بن بُرْج طایی و حُرْقُوص بن زُهَیر سعدی به نزد وی آمدند و گفتند: داوری جز خدا را نشاید! علی فرمود: داوری ویژه خداست.
حرقوص بن زهیر گفت: از گناهت بازگرد و کار داوری را بازگردان و ما را به جنگ دشمنانمان ببر تا به دیدار پروردگارمان شتابیم.

علی فرمود: آن روز که قرآن ها بر سر نیزه کردند، از شما خواستم که نبرد را دنبال کنید ولی شما خود نافرمانی من کردید. ما میان خود با این مردم پیمانی نوشته ایم و شرط هایی گذاشته ایم و عهد هایی بسته ایم و خدای بزرگ فرموده است: چون با خدا پیمان می بندید، آن را استوار بدارید (نحل/۱۶/۹۱).

حرقوص گفت: آن خود گناهی بود که باید از آن به خدا بازگردی. علی گفت: گناه نبود؛ ناتوانی شما از کار بُرد خردهای تان بود که از آن بازتان داشتم.

زرعه گفت: ای علی، اگر از داوری سازی مردان دست برداری، بی گمان با تو پیکار کنم و در این کار خرسندی خدای بزرگ را بجویم.

علی گفت: بدا به روزگار تو که چه بدبختی! به روشنی می بینمت که تو را کشته اند و باد آوردگاه بر تو می وزد!

گفت: دوست دارم که چنین شود. آنان از نزد وی بیرون آمدند و همی گفتند: داوری جز خدا را نشاید!

يك روز علی به سخنوری برخاست و خارجیان در کنار و گوشه

مزگت بانگت بر آوردند که: داوری جز خدا را نشاید! علی فرمود: خدا بزرگ است! سخنی راست و درست است که از آن کژی و کاستی می جویند! اگر خاموشی گزینند، ایشان را فروگیریم و اگر سخن گویند، ایشان را با نمودار فروکوبیم و اگر بر ما بیرون آیند، ایشان را کشتار کنیم.

یزید بن عاصم محاربی از جای برخاست و گفت: سپاس خدای را، نه پروردگارمان را رها کنیم نه از او بی نیازی جویم! بار خدایا، به تو پناه می بریم که در کار دین تن به پستی دهیم زیرا تن دادن به زبونی در کار دین، سستی در کار خداست و گونه ای خواری است که دارنده اش را به خشم خدا گرفتار می سازد. ای علی، آیا ما را از کشتن می ترسانی؟ به خدا سوگند که امیدوارم به زودی شما را با شمشیرهای آخته فروکوبیم و آنگاه بدانیم کدام یک سزاتر است که به آتش دوزخ گرفتار آید.

وی و سه برادرش با خارجیان به نهروان بیرون رفتند و کشته شدند و یکی شان پس از آن در نخیله به دوزخ روانه گشت.

آنگاه روزی دیگر علی به سخنوری پرداخت و مردی برخاست و گفت: داوری جز خدا را نشاید! سپس گروهی از مردان برخاستند و همین سخن بر زبان راندند. علی فرمود: خدا بزرگ است! این سخنی درست و راست است که از آن کژی و کاستی می جویند! هان بدانید که تا با مایید، سه چیز از شما دریغ نداریم: از مزگت های خدا بازتان نداریم که در آن یاد خدا گویند؛ بخشش ها را از شما بازنداریم و این تا هنگامی است که دستانتان با ماست؛ با شما کارزار نیز نکنیم جز اینکه شما آغاز کنید. همانا فرمان خدا را درباره شما به کار بریم. سپس علی دنباله سخن خود را گرفت.

آنگاه خارجیان با یکدیگر دیدار کردند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی گسرد آمدند. او برای ایشان سخن راند و از ایشان خواست که دلبستگی به این گیتی کم کنند، از این سرای وارهند، مردم را به نیکی فراخوانند و از بدی بازدارند. سپس گفت: بیایید از این شارسان که مردمش بیدادگرند، بیرون شویم و به روستاهایی

در کوهستان‌ها پناه بریم یا به شهر دیگری رویم و این تازه‌پدیدهای گمراه‌کننده را نکوهش کنیم.

حرقوص بن زهیر گفت: کالای این گیتی اندک و بی‌بهره است و جدایی از این سرای نزدیک است. هان مبادا زیور و شکوه آن شما را به ماندگاری در آن کشاند و از جستن راستی و درستی و نکوهیدن ستم و کاستی بازتان دارد؛ همانا خدا همراه پرهیزکاران و نیکوکاران است (نحل/۱۶/۱۲۸).

حمزة بن سنان اسدی گفت: ای مردم، رای درست همان است که شما گفتید. سروری‌تان را به مردی از خویش دهید زیرا شما را به ناچار ستون و پرچم و پشتوانه‌ای می‌باید که بر گرد آن بچرخید و بدان بازگردید.

سرکردگی‌شان به زید بن حصین طایبی پیشنهاد کردند که از آن رخ برتافت. آن را به حرقوص بن زهیر پیشنهاد کردند که نپذیرفت و به حمزة بن سنان و شریح بن اوفی عبسی پیشنهاد کردند که سر برتافتند. آن را به عبدالله بن وهب پیشنهاد کردند؛ وی گفت: فرازش آورید؛ نه به بویه این سرای آن را می‌پذیرم و نه از ترس مرگ آن را رها می‌کنم. ایشان در دهم شوال/۲۱ مارس ۶۵۸ م با وی بیعت کردند. او را «ذو ثفنات» [درشت سنب] می‌گفتند.

سپس در خانه شریح بن اوفی عبسی انجمن کردند. ابن وهب گفت: ما را به شارسانی بیرون برید که برای روا ساختن فرمان‌خدا، در آن گرد آییم زیرا شما خداوندان راستی و درستی‌اید.

شریح گفت: به مداین می‌رویم و در آن فرود می‌آییم و از دروازه‌ها بر آن می‌تازیم و آن را فرومی‌گیریم و ماندگاران را از آن بیرون می‌رانیم و کس به نزد برادران مان از مردم بصره می‌فرستیم تا به نزد ما فراز آیند.

زید بن حصین گفت: اگر همگروه بیرون روید، به پیگرد شما برخیزند؛ یکان یکان و سبک بار بیرون شوید. در مداین کسانی هستند که شما را از آن بازدارند؛ روانه شوید تا بر پل نهروان فرود آییم؛ با برادران‌تان از مردم بصره نامه‌نگاری کنید و ایشان را

فراخوانید. گفتند: رای درست همین است. عبدالله بن وهب برای خارجیان بصره نامه نوشت و آگاه‌شان ساخت که بر چه کاری همدستان گشته‌اند؛ از آنان خواست که به ایشان بپیوندند؛ آنان پذیرفتند که به اینان بپیوندند. چون آهنگت رهسپار شدن کردند، شب را به پرستش خدا گذراندند؛ شب و روز آدینه بود. روز شنبه روانه شدند. شریح بن اوفی عبسی بیرون آمد و این گفتار خدای بزرگت بر خواند: موسی از آن شارسان بیرون رفت و او ترسان و بیوسان بود و همی گفت: پروردگارا، مرا از گروه ستمکاران رهایی بخش. چون روی به سوی مداین آورد، گفت: امیدوارم خدا مرا به راه راست رهنمون گردد (قصص ۲۸/۲۱-۲۲). همراه ایشان طرفة بن عدی بن حاتم بیرون شد. پدرش در پی او روان گشت ولی نتوانست او را برگرداند. او به مداین شد و بازآمد. چون به سابط رسید، عبدالله بن وهب راسبی با بیست سوار وی را دیدار کرد. عبدالله بر آن شد که وی را بکشد ولی عمرو بن مالک نَبْهانی و یَشر بن زید بُولانی او را بازداشتند. عدی کس به نزد سعد بن مسعود فرماندار علی بر مداین فرستاد و از آمدن خارجیان به وی هشدار داد. او دروازه‌های مداین را گرفت و همراه سواران بیرون شد و برادرزاده‌اش مختار بن ابی-عبید را به جانشینی خود بر شهر گماشت و به جست و جوی ایشان برآمد. گزارش کار وی به عبدالله وهب رسید. او راه خود را با کنجکاو پایید و بر سوی بغداد گذر کرد. سعد بن مسعود همراه پانصد سوار به هنگام شامگاه به ایشان رسید. آنان لختی با هم پیکار کردند و سرانجام خارجیان خود را از ایشان برکنار داشتند و به پاسداری خود پرداختند.

یاران سعد بن مسعود به وی گفتند: اکنون که فرمانی به تو نرسیده است، از پیکار با این مردم چه می‌خواهی؟ بگذار ایشان بگذرند و نامه‌ای برای سرور خداگرایان بنویس و اگر فرمان وی به پیگرد ایشان فرارسد، به پیگرد ایشان برخیز و اگر دیگری را به سرکوب ایشان فرمان دهد و این کار از دوش تو بردارد، این خود

مایه وارهیدن تو باشد. سعد این پیشنهاد را نپذیرفت. چون شب فرارسید، عبدالله بن وهب بیرون شد و از دجله به سوی سرزمین جُوحی گذر کرد و رهسپار نهروان گشت و خود را به یارانش رساند و دید که از آمدن وی نومید گشته‌اند. گفتند: اگر عبدالله نابود می‌شد، سرکردگی خود را به زید بن حصین یا حرقوص بن زهیر می‌دادیم.

گروهی از کوفیان بیرون شدند که به خارجیان پیوندند و همراه ایشان گردند. کسان‌شان ایشان را به‌زور بازگردانند؛ از این میان بودند: قعقاع بن قیس طایبی عموی طرّمّاح بن حکیم و عبدالله بن حکیم بن عبدالرحمان بکّایی. به علی گزارش رسید که سالم بن ربیعۀ عبسی می‌خواهد بیرون رود. او را فراخواند و اندرزش داد و مرد سر بر فرمان وی نهاد.

چون خارجیان از کوفه بیرون رفتند، یاران و پیروان علی به نزد وی آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: دوستان هر کسی هستیم که دوست بداری و دشمنان هر کسی که دشمن انگاری. او در این پیمان پیروی از شیوۀ پیامبر خدا (ص) را گنجانده.

ربیعۀ بن ابی‌شداد خثعمی به نزد وی آمد که در جنگ شتر و صفین در کنار علی پیکار کرده بود و درفش مردم خثعم را به دست می‌داشت. علی به وی گفت: بیعت کن بر پایۀ نبشته خداوند و شیوۀ پیامبر خدا (ص).

ربیعۀ گفت: بر پایۀ روش ابوبکر و عمر.

علی به وی گفت: وای بر تو! اگر ابوبکر و عمر نه بر بنیاد نبشته خداوند و شیوۀ پیامبر خدا (ص) رفتار می‌کردند، اندک مایه‌ای از درستی و راستی نمی‌داشتند. او با علی بیعت کرد. علی به وی نگرست و گفت: به‌خدا همی بینم که با این خارجیان بیرون روی و کشته شوی و پایمال سم ستوران گردی. او در جنگ نهروان همراه خارجیان بصره به دوزخ رفت.

خارجیان بصره در گروهی فراهم آمده از پانصد کس انجمن کردند و مسمر بن فدکی تمیمی را سرکرده خود ساختند. ابن عباس

از کار ایشان آگاه شد و ابوالاسود دثلی را به پیگرد ایشان برگماشت. او در «پل مرهین» به ایشان رسید. در برابر هم رده بستند تا شب میان ایشان جدایی افکند. مسعر در آغاز شب یارانش را برداشت و مردمان را کنار همی زد و بر پیشاهنگان وی اشرس بن اوس شیبانی بود. روانه شد و خود را در نهروان به عبدالله بن وهب رساند.

چون خارجیان بیرون رفتند و ابوموسی اشعری به مکه گریخت و علی عبدالله بن عباس را به بصره برگرداند، در کوفه به سخنوری برخاست و فرمود: سپاس خدای را اگرچه روزگار پیشامد هراسناک و رخداد دردناک فراز آورد. گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و محمد فرستاده خداست. پس از درود، نافرمانی مایه افسوس و انگیزه پشیمانی است. من درباره این دو مرد و این داوری فرمانم را به شما رساندم و رای خویش با شما در میان گذاشتم. «ای کاش از قصیر فرمان می‌بردند»^۶. ولی شما جز خواسته خود را به کار نبستید و من و شما چنان شدیم که سخنسرای هوازن سرود:

أَمَرْتُهُمْ أَمْرِي يُنْعَرَجُ اللَّوِي فَلَمْ يَسْتَبِينُوا الرُّشْدَ إِلَّا ضَحَى الْغَدِ

یعنی: فرمان خویش در «منعرج اللوی» به ایشان رساندم، ولی ایشان تا نیمروز فردا (که دیگر کار از کار گذشته بود). بینش نیافتند.

آگاه باشید که این دو مرد که به داوری برگزیدید، فرمان قرآن را پشت سرشان افکندند و آنچه را قرآن میرانده بود، زنده ساختند و هر کدام در پی کام خود رفت بی آنکه رهنمودی از خدا داشته باشد. فرمانی بی نمودار آشکار و شیوه پایدار دادند و در فرمان دادن باهم به ناسازگاری رسیدند و هیچ کدام راه به جایی نبردند. پس خداوند و پیامبر وی و خداگرایان شایسته از ایشان بیزار گشتند. آماده کارزار شوید و رفتن را در بسیجید که می‌خواهیم روانه شام گردیم. بامداد روز دوشنبه، به خواست خدا، در لشکرگاه خود باشید.

۶. داستانی عربی است. در مجمع‌الامثال میدانی و فرائدالادب لویس معلوف یسومی به چشم نیامد. در جلد یکم همین کتاب (الکامل) چگونگی پیدایش آن یاد شد.

سپس از تخت سخنوری به‌زیر آمد و برای خارجی‌ان به رودبار نامه نوشت: به نام خداوند بخشنده مهربان. از بنده خدا علی سرور خداگرایان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب و همراهان ایشان از هرگونه مردمان. پس از درود، این دو مردی که ایشان را به‌داوری برگزیدیم، با نبشته خدا ناسازگاری کردند و در پی کام خود رفتند بی‌آنکه رهنمونی از خدا داشته باشند. نه بر پایه روش پیامبر خدا رفتار کردند نه فرمان‌قرآن را به‌کار بستند. از این‌روی، خداوند و پیامبر وی و خداگرایان از ایشان بی‌زاری جستند. چون نامه من به شما رسد، به نزد من آیید که ما آهنگ رزم با دشمن شما و دشمن خویش داریم و بر سر همان پیمانم که از پیش بودیم.

خارجی‌ان برای او نوشتند: پس از درود، همانا تو برای پروردگارت خشم نگرفتی بلکه برای خودت. اگر بر خود گواهی می‌دهی که ناباوری و اگر به خدا باز می‌گرددی، می‌نگریم تا میان ما با تو چه افتد؛ وگرنه، هشدار بایسته دادیم و خدا دغل‌کاران را دوست ندارد.

چون نامه ایشان را خواند، از ایشان نومید شد و بهتر چنین دید که ایشان را فرو گذارد و مردم را به جنگ شامیان ببرد و با ایشان جنگ در پیوندد. او در میان مردم کوفه به سخنانی برخاست و سپاس خدا را به‌جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: پس از درود، هر کس پیکار در راه خدا را فرو گذارد و در کار او سستی آورد، بر لبه پرتگاه نابودی جای گیرد مگر که خدا با بخشایش خود، او را از فرو افتادن وارهاند. از خدا بپرهیزید و با کسانی پیکار کنید که با خداوند و پیامبرش به دشمنی برخاستند و کوشیدند که روشنایی خدایی را خاموش گردانند. با گناهکاران گمراه بیدادگر بجنگید که اینان نه خوانندگان قرآنند و نه آگاهان از پرسمان‌های دین و نه آشنایان با تأویل. شایستگی فرمان راندن بر مسلمانان را ندارند زیرا از پیشینه‌ای در اسلام برخوردار نیستند. به خدا که اگر به به فرمانروایی بر شما رسند، رفتاری به‌سان کارهای هراکلیوس و خسرو با شما در پیش خواهند گرفت. آماده رهسپار شدن به جنگ دشمنان‌تان در سوی باختر شوید که ما برای برادران‌مان از مردم بصره نیز نامه

نوشتیم تا به نزد شما فراز آیند. چون فراهم آیید، رهسپار شویم و تاب و توانی جز به نیروی خدا نیست.

برای عبدالله بن عباس نوشت: پس از درود، ما در لشکرگاه خویش در نخیله فراهم آمدیم و آهنگ آن داریم که به نبرد دشمنان مان در سوی باختر شویم. مردم را آماده کارزار کن تا فرستاده من به نزد تو آید و بر جای باش تا فرمان من به تو رسد. درود بر تو.

عبدالله بن عباس نامه را برای مردم خواند و از ایشان خواست که به فرماندهی احنف قیس روانه نبرد شوند. هزار و پانصد تن بیرون آمدند. او برای ایشان سخن راند و گفت: ای بصریان، نامه سرور خداگرایان به من رسید و من به شما فرمان بسیج دادم ولی جز هزار و پانصد مرد جنگی بیرون نیامدند با آنکه شما، به جز فرزندان و بردگان تان، شصت هزار پیکارمندید! هان همراه جاریه بن قدامه سعدی به سوی او رهسپار شوید؛ کسی به زیان خود بهانه ای نتراشد که هرکس را واپس نشسته بینم، بی گمان کیفر کنم و هرکه را نگرم که فراخوان رهبر خود را به چیزی نینگارد و نافرمانی او کند، او را پادافره ای سخت دهم؛ پس آنگاه کسی جز خود را نکوهش نکند.

جاریه بیرون شد و هزار و هفتصد رزمنده با او بیرون شدند و اینان با آن دیگران به سه هزار و دویست مرد جنگی برآمدند و به نزد علی رسیدند. سران کوفه و سرکردگان خاندان ها و برزن ها و تیره ها و قبیله ها و مهتران مردم به نزد وی آمدند. او سپاس خدا به جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: ای مردم کوفه، شما برادران و همراهان و یاران من به سود راستی و درستی و همزمان من در پیکار با درندگان پرده خدایی هستید. با شماست که نافرمانان را فرومی کوبم و به نیروی شماست که امید کرنش از فرمانبران دارم. بصریان را به یاری خواندم و از ایشان سه هزار و دویست رزمنده به نزد من آمدند. باید که رهبر هر قبیله ای شمار پیکارمندان و فرزندان ایشان که می توانند بجنگند و بردگان و ماندگاران درون عشیره خود را برای من بنویسد؛ باید اینها را به سوی ما بردارد.

سمید بن قیس همدانی به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، فرمانبر و شنواییم. من خود نخستین پذیرندهٔ فراخوان توام. آنگاه معقل بن قیس و عدی بن حاتم و زیاد بن خَصَفَه و حجر بن عدی و مهتران مردم و سران قبیله‌ها به پا خاستند و همچنان گفتند و آنچه را علی خواسته بود، برای وی نوشتند و فرزندان و بردگان خود را فرمودند که با ایشان بیرون آیند و هیچ‌کس واپس ننشیند. نام چهل هزار مرد جنگی و هفده هزار از فرزندان رسیده به سال پیکارمندی و هشت هزار از بردگان و ماندگاران درون قبیله‌ها را به سوی وی برداشتند و همهٔ رزمندگان کوفه (به جز بصریان) به شصت و پنج هزار مرد رزمی برآمدند. بصریان سه هزار و دویست کس بودند. برای سعد بن مسعود به مداین نامه نوشت و او را فرمود که رزمندگان خود را به یاری وی گسیل دارد.

به علی گزارش رسید که مردمان می‌گویند: چه بهتر که نخست ما را به رزم این حروریان ببرد و چون از ایشان بپردازیم، به جنگ درندگان پردهٔ خدایی رویم. به ایشان فرمود: شنیده‌ام که چنین و چنان گفته‌اید. پیشنهاد کرده‌اید که پیکار با این خارجیان برای ما پربهتر است. یاد ایشان فرو گذارید و به جنگ کسانی رهسپار شوید که با شما نبرد می‌کنند تا خود پادشاهان کامکار گردند و مردم را بردگان بدبخت و نگونسار گردانند.

مردم آواز دادند: ای سرور خداگرایان، به هر جا می‌خواهی، ما را رهسپار کن که جان گرامی در پای تو افشانیم. صیفی بن فسیل شیبانی به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، ما گروهان و یاران توایم؛ با هر کسی که سر از فرمان تو پیچد، به دشمنی برخیزیم و با هر که روی به درگاه تو آورد، دست دوستی دهیم؛ هر که باشد و هر کجا باشد، باکی نداریم. به خواست خدا تو را از اندک بودن شمار و سستی مردان کارزار باکی نباشد.

نبرد با خارجیان

گویند: چون خارجیان از بصره فراز آمدند و به نهر روان نزدیک

شدند، دسته‌ای از ایشان مردی را دیدند که زنی بر خری نشانده بود و او را به پیش همی راند. او را فراخواندند و سنگدلانه به پیش راندند و هراسانش ساختند. به وی گفتند: کیستی؟
گفت: منم عبدالله بن خَبَّابِ بنِ آرْتِ یار پیامبر خدا (ص).
گفتند: تو را ترساندیم؟
گفت: آری.

گفتند: بیمی بر تو نیست. حدیث کن ما را با حدیثی از پدرت که از پیامبر خدا (ص) شنیده باشد تا از آن بهره ببریم.
گفت: حدیث کرد مرا پدرم از پیامبر خدا (ص) که فرمود: به زودی آشوبی به پا شود که در آن دل مرد بمیرد چنان که پیکرش می‌میرد. مرد، روز را خداگرای به شب می‌رساند و شب را ناباور به بامداد می‌کشاند؛ بامداد را ناباور می‌گذراند و شب خداگرای می‌شود.
گفتند: برای همین حدیث بود که از تو پرسش کردیم؛ درباره بوبکر و عمر چه می‌گویی؟
او این دو را ستود.

گفتند: درباره آغاز و پایان خلیفگی عثمان چه می‌گویی؟
گفت: در آغاز و پایان آن بر درستی و راستی بود.
گفتند: درباره علی پیش از داورگزینی و پس از آن چه می‌گویی؟
گفت: او از فرمان خدا از شما آگاه‌تر است و دین خود را بیش‌تر پاس می‌دارد و بینش ژرف‌کاو‌تری دارد.
گفتند: تو از کام دل خود پیروی می‌کنی و مردان را بر پایه نام‌های‌شان دوست می‌داری نه بر پایه کارهای‌شان. به خدا چنان تو را شکنجه‌کش کنیم که هیچ‌کس را نکرده باشیم.
او را فروگرفتند و بازوان بستند و با زن باردارش به پیش راندند تا به زیر خرما بنان گرانبار از میوه رساندند. یکی از ایشان خرمایی را که بر زمین افتاده بود، برداشت و در دهان گذاشت. دیگری به وی گفت: آن را به ناروا برداشتی و بهای آن به خداوندش نپرداختی. او خرما را از دهان بیرون افکند. آنگاه خوکی بر ایشان گذشت که از دارایی‌های یکی از مردم زینهاردار بود. یکی از ایشان

شمشیری بر آن زد و آن را بکشت. گفتند: این خود تباهی در زمین است. آن مرد به دیدار خداوند خوک رفت و [بها پرداخت و] او را خرسند ساخت. چون عبدالله بن خباب این رفتار از ایشان دید، گفت: اگر در این کارها که می‌کنید، راستگو باشید، مرا از شما باکی نیست؛ من مسلمانم و در اسلام کاری ناروا پدید نیاوردم؛ شما مرا زینهار دادید و گفتید: باکی بر تو نیست.

او را فرو خوابانند و سر بریدند و خونس در آب روان گردید [طبری: و رشته‌های خونس در آب خروشان به سان بندهای کفش پایین و بالا می‌رفتند]. آنگاه رو به سوی زن آوردند. گفت: من زنم؛ آیا از خدا نمی‌ترسید؟ شکم او را دیدند و سه زن از طی کشتند و زنی دیگر به نام ام سنان صیداوی را.

چون علی گزارش این کار شنید و آگاه شد که ایشان راهزنی مردمان می‌کنند [فرمود: به خدا سوگند اگر همه مردم جهان گواهی دهند که در خون عبدالله بن خباب انباز بوده‌اند، همه را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانم]، حارث بن مره عبیدی را به نزد ایشان فرستاد تا به سوی ایشان رود و بنگرد آنچه از ایشان به وی رسیده است، چه گونه بوده است؛ گزارش بنویسد و چیزی را پنهان ندارد. چون به ایشان رسید و از کارشان پرسید، او را کشتند. گزارش به علی رسید و مردم با وی بودند. گفتند: ای سرور خداگرایان، بر چه پایه‌ای ایشان را پشت سر گذاریم؟ چه گونه ایشان را فروگذاریم که پس از ما بر زنان و فرزندان و دارایی‌هایمان چیره باشند؟ ما را به رزم این مردم رهنمونی‌فرمای تا چون از ایشان پردازیم، به سوی دشمنان شامی‌مان روانه گردیم و کار ایشان بسازیم.

اشعث بن قیس برخاست و چنین سخنانی گفت. مردمان می‌پنداشتند او دل با ایشان یکی دارد و با ایشان هم‌رای و همداستان است زیرا در جنگ صفین به هنگام برافراشتن قرآن‌ها بر سر نیزه‌ها، می‌گفت: مردمی که ما را به نبشته خدا بخوانند، مردمی دادگرند. چون این سخن امروزی گفت، دانستند که وی با ایشان همساز نبوده است.

علی رای بر این کار نهاد و بیرون رفت و از رود گذشت و به نزد ایشان رهسپار گشت. در راه اخترشناسی با وی دیدار کرد و از او خواست که هنگام دیگری از روز روانه گردد. به او گفت: اگر نه در این هنگام که من می‌گویم، رهسپار گردی، خود و یارانت آسیب سخت بینید. علی ناسازگاری وی کرد و در هنگامی جز آنکه او گفته بود، روانه شد. چون از کار نهروانیان پرداخت، سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و سپس فرمود: اگر در هنگامی رهسپار می‌شدیم که اخترشناس فرمود، نادانانی که چیزی نمی‌دانند، می‌گفتند: به هنگامی روانه شد که اخترشناس فرمود و از این رو بود که پیروز شد. نام اخترشناس مسافر بن عقیف ازدی بود.

علی کس به نزد نهروانیان فرستاد و پیام داد: کشندگان برادران ما از میان تان را به ما سپارید تا ایشان را کشتار کنیم؛ آنگاه ما شما را به خود گذاریم و دست از شما بداریم تا باختریان را دیدار کنیم شاید تا آن هنگام خدا دل‌های شما را به سوی ما گرایاند و شما را به سوی سرنوشتی روانه گرداند که از آنچه اکنون هستید، بهتر باشد.

گفتند: همه ما ایشان را کشتیم و همه ما ریختن خون ایشان و شما را روا می‌داریم.

قیس بن سعد بن عباده به سوی ایشان بیرون رفت و به ایشان گفت: ای بندگان خدا، خواستگان ما از میان خود را به سوی ما فرستید و بدین کاری که از آن بیرون رفتید، درآیید و با ما به جنگ دشمنان خودتان و دشمنان ما روان گردید که دست به کاری گران زدید. بر ما به بت‌پرستی گواهی می‌دهید و خون مسلمانان را بی‌باکانه می‌ریزید.

عبدالله بن شجره سلمی به ایشان گفت: راستی و درستی برای ما آشکار گشته است و از این رو پیروی شما نکنیم جز اینکه مردی مانند عمر خطاب را برای ما فراز آورید.

قیس گفت: مردی به سان عمر [و بسی بهتر] به جز این سرور خود نمی‌شناسیم؛ آیا شما در میان خود چنین کسی می‌شناسید؟

گفتند: نه.

قیس گفت: شما را درباره خودتان به خدا سوگند می‌دهم که خود را نابود نکنید، زیرا جز این چیزی نمی‌بینم که آشوبگری بر شما چیره گشته است.

ابو ایوب انصاری برای ایشان سخن راند و گفت: ای بندگان خدا، ما و شما بر همان هنجار نخستینی هستیم که پیش‌تر بودیم. آیا میان ما با شما همسازی نبود؟ از چه رو با ما ستیز می‌کنید؟ گفتند: اگر امروز پیروی شما کنیم، فردا داورگزینی کنید.

ابو ایوب گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که از بیم آشوب فردا، به سوی آشوب امروز نشتاوید.

علی به نزد ایشان آمد و فرمود: هان ای کسانی که خیره‌سری و سرسختی شما را از خانه‌هایتان بیرون رانده است و از راستی و درست‌ی بازداشته است و نابخردان به شما امید بسته‌اند و خود به پرتگاهی سخت ژرف اندر افتاده‌اید! به شما هشدار دهم که بامداد فردا مردم آغاز به نفرین شما کنند و شما به خاک و خون درغلتید و در میان این‌دَرّه، بر زمین افتادگان باشید و هر مفاکی از شما انباشته گردد، بی‌آنکه نشانی روشن از خدای‌تان دست‌شما را گیرد یا نموداری روشنگر از پروردگارتان شما را رهنمون شود. نه این بود که شما را از داورگزینی بازداشتم و از نیرنگ بودن آن آگاه‌تان ساختم؟ به شما گفتم که این مردم (شامیان) از دین بیزارند و با آن بیگانه، ولی شما نافرمانی من کردید. چون داور گزیدم، پیمان ستم و از داوران سوگند گرفتم که آنچه را قرآن زنده داشته‌است، زنده بدارند و آنچه را میرانده است، بمیرانند. این دو به ناسازگاری درافتادند و با نبشته خداوند و شیوه پیامبر ناهمساز گشتند. ما رشته‌های ایشان را از هم گسستیم و بر آن بودیم که هستیم. شما از کجا فراز آمده و بر چه پایه‌ای کار می‌کنید؟

گفتند: ما داور گزیدیم و چون به داوران روی آوردیم، گناه کردیم و به آیین خدا ناباور گشتیم. ما به خدا بازگشتیم و اگر تو نیز گناهکار و ناباور بودن خود را خستو شوی و به خدا بازآیی، ما

با تو باشیم و از تو شویم. اگر سر برتابی، به یکسان به تو هشدار دهیم و همگروه با تو بستیزیم.

علی فرمود: گردبادی بنیادکن بر شما بوزد و پیک مرگت زی شما دست یازد و همگی تان را تا واپسین تن ریشه کن سازد. آیا پس از آنکه به پیامبر خدا (ص) باور آوردم و در راه خدا کوچیدم و جنگیدم، بر خود به ناباوری گواهی دهم! اگر چنین کنم، گمراه باشم و نه هیچ گاه از راه یافتگان باشم. سپس روی از ایشان برگاشت.

برخی گویند: از گفتارهای او این بود: ای همه کسانی که روی از مردی و آزادی برتافته اید، همانا تن شما این اندیشه خام را در جان های تبهان پرورانده است که من دست از این داوری که خود آغاز کردید و از من خواستار شدید و ناخوشی می داشتم، بردارم. به شما گفتم که این مردم از آن رو خواهان داورگزینی گشتند که دمی در راه شما بگسترانند و ترفندی فراز آورند و در میان شما سستی افکنند. مانند ناسازگاران سر از فرمان من برتافتید و همچون خیره سران و ستیزه جویان و گناهکاران راه سرسختی در پیش گرفتید تا من رای خود را پیوست رای شما ساختم؛ رای گروهی سبکسر و بی مغز و نابخرد. به خدا که چنینید و جز این را نشاید. ای بی پدران! نه هیچ ناسزایی گفتم، نه شما را در کارهای تان فریغتم، نه چیزی از شما پنهان ساختم، نه شما را به تاریکی کشاندم و نه سختی و دشواری بر سر شما آوردم. کار مسلمانان روشن و آشکار بود. رای همگی شما بر این آرام گرفت که دو تن را برگزیدید و ما از ایشان پیمان ستانیدیم که بر پایه قرآن داوری کنند و از آن درنگذرند. این دو، رو به سوی بیابان گمراهی آوردند و راستی و درستی را پشت سر افکندند با آنکه آن را می دیدند. ولی کام ایشان به سوی ستم گرایان بود و استواری در دین در دستان ما. این به هنگامی بود که ایشان از شاهراه راستی و درستی بگردیدند و چیزی ناآشنا فراز آوردند. برای ما روشن سازید که بر چه پایه ای کارزار با ما را روا می دارید و از گروه ما بیرون می روید و شمشیرهای خود را بر دوش های تان می گذارید و آنگاه بر گذرگاه مردمان می نشینید و ایشان را کشتار

می‌کنید؟ این همان زیان آشکار است. به خدا که اگر بر سر این کار جوجه‌ای را سر می‌بریدید، به نزد خدا اندر بسی گران می‌بود؛ چه رسد به جان پاک آراسته‌ای که از میان بردن آن در دین کردگار نارواست.

خارجیان فریاد برآوردند: با ایشان هم‌زبان مشوید و سخن مگویید؛ برای دیدار خدا آماده گردید. بشتابید بشتابید به سوی بهشت! علی از نزد ایشان بازگشت.

آنگاه خارجیان که در باخت‌ر پل رود بودند، آهنگ آن کردند. یاران علی به وی گفتند: از رود گذشتند. فرمود: هرگز نگذرند.

ایشان پیشاهنگی روانه کردند که رفت و گزارش بازآورد که ایشان گذر کردند. میان ایشان با او آگیری از رود بود. چون پیشاهنگ از ایشان ترسیده بود، به ایشان نزدیک نشده بود و گفته بود: از رود گذر کرده‌اند.

علی فرمود: به خدا که از رود نگذشتند زیرا کشتارگاه‌های ایشان در این سوی پل است. به خدا که از شما ده تن کشته نشوند و از ایشان ده تن جان به‌در نبرند!

مردم درباره گفتار او گمان‌مند گشته بودند و برخی او را ناستوار پنداشته بودند. چون دیدند که خارجیان از پل نگذشته‌اند، بانگ تکبیر برآوردند و علی را از چگونگی کار ایشان آگاه ساختند. فرمود: به خدا سوگند که نه من دروغ گفتم و نه به من دروغ گفته بودند! آنگاه او یاران خود را آرایش رزمی داد. بر بال راست سپاه خود حجر بن عدی را گماشت، بر بال چپ شیبث بن ربیع یا معقل بن قیس ریاحی، بر سواران ابو ایوب انصاری، بر پیادگان ابوقتاده انصاری و بر مردمان مدینه که هفتصد یا هشتصد کس بودند، قیس بن سعد بن عباده را. خارجیان هم دارودسته خود را سامان بخشیدند. بر بال راست‌شان زین بن حصین طایبی را گماشتند، بر بال چپ شریح بن اوفی عبسی، بر سواران‌شان حمزة بن سنان اسدی و بر پیادگان-شان حرقوص بن زهیر سعدی را.

علی به ابو ایوب انصاری درفش زینهار داد. ابوایوب ایشان را آواز داد: هرکس به زیر این پرچم آید، زینهار یابد. نیز هر کسی که مردم را نکشد و راهزنی نکند و هر که به کوفه یا مداین بازگردد و از میان این گروه بیرون آید، زینهار داشته باشد. پس از آنکه به کشتار کشتندگان برادران مان پردازیم، نیازی به ریختن خون شما نداریم.

فروة بن نوفل اشجعی گفت: به خدا سوگند نمی‌دانم بر چه پایه‌ای با علی کارزار می‌کنیم. بهتر چنین می‌بینم که بازگردم تا بینشم روشن گردد و بدانم که چرا باید با او پیکار کرد؛ یا به راه راست بازآیم و پیروی او گزینم. او با پانصد سوار بازگشت تا در بند نیجین و دسکره فرود آمد. دسته دیگری پراکنده بیرون شدند و در کوفه فرود آمدند. صد کس نیز به آستان علی روی آوردند. با عبدالله بن وهب هزار و هشتصد کس ماندند. اینان پیشروی به سوی علی را آغاز نهادند. او به یارانش فرموده بود: از ایشان دست‌بدارید تا خود آغاز نبرد کنند. خارجی‌ان همدگر را آواز دادند: به پیش به سوی بهشت! بر مردم تاختند و سواران علی دو دسته شدند. دسته‌ای به سوی بال راست گراییدند و دسته‌ای به سوی بال چپ. تیراندازان روی بدیشان آوردند و تیرباران‌شان کردند. سواران از چپ و راست بر ایشان تاختن گرفتند و مردان با شمشیر و نیزه به جان ایشان افتادند. دیری بر نیامد که ایشان را خوابانند. چون حمزة بی‌سنان دید که همگی نابود می‌شوند، یاران خود را آواز داد: پیاده شوید! ایشان فرارفتند که پیاده شوند ولی اسود بن قیس مرادی بی‌درنگ بر ایشان تاخت و سواران علی روی بدیشان آوردند. ساعتی نگذشت که همگی نابود شدند. گویی کسی به ایشان گفت بمیرید و ایشان در دم جان سپردند.

ابوایوب انصاری به نزد علی آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، زید بن حصین طایی را کشتم؛ نیزه را چنان بر سینه‌اش کوفتم که از پشتش بیرون آمد. گفتم: ای دشمن خدا، به دوزخ مترده بادا! گفت: فردا دانی که از میان ما کدام یک سزاتر به آتش باشد.

علی فرمود: او خود برای آتش سزاتر است.
هانی بن خطاب ازدی و زیساد بن خصفَه به نزد او آمدند و با
یکدیگر بر سر کشتن عبدالله بن وهب ستیز همی کردند. علی پرسید:
چه کردید؟

هر دو گفتند: چون او را دیدیم، به سوی وی شتافتیم و دو نیزه
بر او کوفتیم. علی فرمود: در گسیل کردن وی به دوزخ انبازید.
جیش بن ربیعَه کنانی بر حرقوص بن زهیر تاخت و او را کشت
و عبدالله بن زحرخولانی بر عبدالله بن شجره سلمی تاخت و نامه
زندگی‌اش درنوشت. شریح بن اوفی بر کناره دیواری افتاد و پشت
بدان داد و به جنگ پرداخت. بیشینه کسانی که با وی می‌جنگیدند،
از مردم همدان بودند. او سرود:

قَدْ عَلِمْتُ جَارِيَةَ عَبْسِيَّةَ نَاعِمَةً مِنْ أَهْلِهَا مَكْفِيَّةَ
أَتَى سَاحِمِي ثَلَمَتِي الْعَشِيَّةَ

یعنی: همانا دخترک نازنین عبسی، آن سیمین تن فربه نرمی که
مردمش پاشش می‌دارند، به‌خوبی می‌داند که من امشب رخنه خود را
استوار خواهم داشت.

قیس بن معاویه بر وی تاخت و پایش را برید و او را بر زمین
انداخت. شریح بن اوفی همی با ایشان جنگید و سرود:

الْقَرْمُ يَحْمِي شَوْلَهُ مَقُولًا

یعنی: نرینه تناور نیرومند، اگرچه بسته باشد، کره خود را پاس
می‌دارد.

قیس بر او تاخت و او را نیز کشت. مردم سرودند:

إِقْتَتَلْتُ هَمْدَانَ يَوْمًا وَ رَجُلٍ إِقْتَتَلُوا مِنْ غُدُوَّةٍ حَتَّى الْأَصْلِ
فَفَتَحَ اللَّهُ لَهُمْدَانَ الرَّجُلُ

یعنی: یک روز مردم همدان از بامدادان تا شامگاهان با یک مرد
جنگیدند و سرانجام خدا جنگ را به سود مردم همدان به پیروزی رساند.

کشته شدن «مرد پستاندار»

گروهی گزارش کرده‌اند که علی پیش از پدیدار شدن خارجیان

به یاران خود می‌گفت: به‌زودی دسته‌ای از مردمان، چنان که تیر از کمان بیرون می‌جهند، از دین بیرون خواهند گریخت. نشان ایشان مردی «کاسته دست» خواهد بود. بارها این را از وی شنیده بودند. چون نهروانیان سر برآوردند، علی مردم را به رزم ایشان برد و آنچه باید رخ نماید، رخ نمود. چون از کار ایشان پیرداخت، یارانش را فرمود که مرد «کاسته دست» را بجویند. او را جستند. برخی گفتند: او را نمی‌یابیم. حتی یکی از یاران گفت: چنین مردی در کار نیست. او پیوسته می‌گفت: به‌خدا او در میان ایشان است؛ به‌خدا نه به من دروغ گفته‌اند نه من دروغ می‌گویم! آنگاه مردی به نزد وی آمد و او را مژده داد و گفت: ای سرور خداگرایان، او را یافتیم.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه پیش از رفتن آن مرد به‌جست و جوی وی، علی به‌جستن او برخاست و سُلَیم بن ثُمَامَة حنفی و رَیَّان صبره با او بودند. علی او را در گودالی بر کران رود همراه پنجاه کشته پیدا کرد. چون وی را بیرون کشید، به بازوی او نگریست و اینک دید پاره‌ای گوشت به‌سان پستان زن در آنجا انباشته شده است. بر پستان او دکمه‌ای است که بر آن موهایی سیاه است. چون آن را می‌کشیدند، کشش می‌یافت تا به دست بلندش می‌رسید و چون آن را رها می‌کردند، به سر جای خود بازمی‌آمد. چون آن را دید، فریاد برآورد: خدا بزرگ است؛ نه به من دروغ گفته‌اند نه من دروغ می‌گویم. اگر نه این بود که مایه سستی و از کار افتادگی شما می‌شد، به شما گزارش می‌دادم که خدا بر زبان پیامبرش چه گفته است که چون کسی با آگاهی و بینایی با ایشان پیکار کند و راستی و درستی را که در سوی ماست بشناسد، چه پاداش گرانمایی برای وی انباشته خواهد گشت.

چون بر ایشان گذشت و ایشان را در خاک و خون تپیده یافت، گفت: بدار به روزگارتان! کسی شما را گزید که برای فریب‌دادن‌تان برگزید!

گفتند: ای سرور خداگرایان، چه کسی ایشان را فریفت؟
گفت: اهریمن و جان‌های ریمن؛ جان‌هایی سخت فرماینده به

بدی که ایشان را با آرزوهای تهی گولزد؛ گناهان از دیگر سوی خود را برای ایشان آرایش دادند و به ایشان گزارش کردند که پیروز گردند.

گویند: وی همه آنچه را در لشکرگاه ایشان یافت، برگرفت. ستوران و ساز و برگ و درفش و جنگ افزار و بار و بنه را در میان مسلمانان بخش کرد و کالاهای دیگر و کنیزکان و بردگان را به خداوندشان بازگرداند.

عدی بن حاتم در میان کشتگان چرخید و پسرش طَرْفَة بن عدی را پیدا کرد و او را به خاک سپرد. برخی از مسلمانان نیز کشتگان خود را به خاک سپردند. چون گزارش این کار به علی رسید، فرمود: ایشان را می کشید و سپس به خاک می سپارید؟ کوچ کنید! مردم کوچیدند.

از لشکر علی تنها هفت کس کشته شدند. برخی گویند: رویداد به سال ۶۵۸/۳۸ م بود. یکی از کسانی که در کنار علی جان باخت، یزید بن نویره انصاری از یاران پیامبر (ص) و دارای پیشینه ای درخشان در اسلام بود. پیامبر خدا (ص) نوید بهشت به وی بخشیده بود. او نخستین کس بود که جان به جانان سپرد.

چون علی از کار نهروانیان پیرداخت، در میان مردمان به سخنرانی برخاست. نخست خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس فرمود: همانا خدا با شما نیکوکاری فرموده و پیروزی نهایی به شما ارزانی داشته است. اینک بی درنگ به سوی دشمنان رهسپار گردید. گفتند: ای سرور خداگرایان، تیرهای مان به پایان رسیده است، شمشیرهای مان کند گشته است و پیکانهای نیزه های مان فرو ریخته چنان که بیشینه اش چوب های نیم شکسته است. به شارسان مان بازگرد تا آماده کارزار گردیم و شاید و تواند بود که سرور خداگرایان شمار ما بیفزاید که با این کار، توان بیش تری در برابر دشمنان داشته باشیم. آن کس که گماشته سخن گفتن با وی گشت، اشعث بن قیس کندی بود [که روزگاری پیش از این معاویه او را خریده بود و او مزدور دشمن در سپاه علی علیه السلام شمرده می شد]. او رهسپار

شد تا در نخیله فرود آمد و مردم را فرمود که همچنان پیوسته لشکرهای خود باشند و دل بر جنگ بندند و هرچه کم تر به دیدار زن و فرزند خویش روند تا به جنگ دشمن رهسپار گردند. مردم چندی در لشکرگاه ماندند و آنگاه آرام آرام از آن بیرون خزیدند و به درون کوفه رفتند و این به جز مردانی از مهتران و سران سپاه بود. لشکرگاه تهی ماند. چون چنین دید، رای رهسپار شدن به سوی دشمن در او فرو شکست و او خود نیز رهسپار کوفه گشت. نیز به ایشان فرمود: ای مردم برای رهسپار شدن به سوی دشمنان تان یعنی کسانی که نبرد با ایشان مایه نزدیکی به خدای بزرگ و بزرگوار است، آماده شوید. پیکار با ایشان رشته استواری است که شما را با خدا پیوند می دهد. اینان از راستی و درستی سرگردان و در برابر نبشته خدا گران جانان و بیدادگرانند و کور و کر در گمراهی خود فرو می روند. پس هرچه می توانید در برابر ایشان از هرگونه ای نیروی و مردان سوارکار و رزمندگان سواری و پیاده انبوه کنید و کار خود با خدا واگذارید که بسنده است به نگهبانی و پشتیبانی. اما نه کسی جنگ را بسیجید و نه روانه لشکرگاه گشت. او روزها ایشان را به خود وا گذاشت و چون از آماده شدن ایشان برای پیکار ناامید شد، سران و مهتران شان را فراخواند و رای شان را بازجست و پرسید که چرا سستی و کندی می کنند. برخی از ایشان بهانه های نابه جا آوردند، برخی ناخرسندی نمودند و گروهی اندک، اندکی جوش و جنبش فراز آوردند.

او در برابر ایشان به سخنرانی برخاست و فرمود: ای بندگان خدا، شما را چه می شود که چون به جنگ دشمنان تان می خوانم، «سنگین وار بر زمین میخکوب می شوید؟ آیا به زندگی این جهان به جای آن جهان خرسند گشته اید؟» (توبه/۳۸/۹). آیا خواری و زبونی را به جانشینی شکوه و ارجمندی برگزیده اید؟ هر بار که به پیکار با دشمنان تان می خوانم، چشمان تان به گردش درمی آید گویی بر لب پرتگاه مرگید و انگار که دل های تان دغل کار است و خرد خود را به کار نمی اندازید و پنداری که دیدگان تان کور است

و راه به جایی نمی‌برید. خدا پدرتان را بیامرزد! گویی شما شیران
ژیان بیشهٔ آسایشید و روباهان ترفندگر به هنگام فراخوانده شدن
به چالش. تا پایان روزگار نه پشتگرمی مرا سزاوارید نه مردان
کارزارید. به جان خدا سوگند، بدا افروزندگان آتش پیکار که شما یید!
بر شما دستبرد می‌زنند و نمی‌زنید، هر کنار و گوشهٔ شما را می-
کاهند و نمی‌کوشید، و دیدگان برای‌گزند زدن بر شما بیدار می‌مانند
و شما در ناآگاهی و فراموشی فروخفتگانید! سپس فرمود: باری،
مرا بر شما حقی است و شما را بر من حقی. حق شما بر من این
است که تا دارندهٔ سر رشتهٔ شمایم، نیکخواه شما باشم، بخشش‌تان
را بی‌کم و کاست به شما پردازم، شما را آموزش دهم تا ناآگاه
نمانید و فرهنگ فرادهم تا دانا به بار آیید. حق من بر شما پای‌بند
ماندن به پیمان و نیکخواهی برای من در برابر من و در پشت سر
من، پاسخ گفتن به هنگام فراخواندن و فرمان بردن به هنگام
فرمودن است. اگر خدا بخواهد خوبی به شما رساند، باید از آنچه
نمی‌پسندم دوری گزینید و به آنچه دوست می‌دارم، فراز آیید تا
آنچه را می‌جوئید به دست آورید و بدانچه آرزو دارید، فرارسید.

یاد چند رویداد

گویند: در این سال عبیدالله بن عباس فرمانروای علی بر یمن،
با مردم حج گزارد. بر طایف و مکه قثم بن عباس بود، بر مدینه
سهل بن حنیف یا تَمَّام بن عباس بر بصره عبدالله بن عباس و بر
مصر محمد بن ابی‌بکر. چون علی روانهٔ صفین شد، ابومسلم
انصاری را به جانشینی خود بر کوفه گماشت. بر خراسان خلید بن
قرهٔ یربوعی بود و شام را معاویه بن ابی‌سفیان به‌زیر فرمانرانی
خود می‌داشت.

در این سال حازم بن ابی‌حازم برادر قیس بن ابی‌حازم احمسی
بجلی در صفین در کنار علی جان باخت.

نیز خباب بن ارت بدین سال درگذشت. در جنگ بدر و جنگ های پس از آن پیکار کرد و در نبرد صفین و جنگ نهروان حاضر آمد و برخی گویند که حاضر نیامد. او بیمار بود و پیش از رسیدن علی به کوفه درگذشت. یاد آن از پیش برفت. برخی گویند: به سال ۶۵۹/۳۹ م درگذشت. زندگی او شصت و سه سال به درازا کشید.

در این سال ابوالهیثم بن کثیران در صفین در کنار علی جان باخت. برخی می گویند که تا اندکی پس از آن زنده بود. پدرش ابوالهیثم نخستین کس بود که در شب عقبه با پیامبر خدا بیعت کرد. این را یکی از گزارشگران آورده است. او از رزمندگان بدر بود.

هم در این سال یعلی بن منیه درگذشت. منیه نام مام اوست و نام پدر وی امیه تمیمی. او پسر خواهر یا پسر عمه عتبه بن غزوان بود. وی در جنگ شتر در کنار عایشه جنگید و در جنگ صفین در کنار علی ساغر جانبازی نوشید. او در روز گشوده شدن مکه اسلام آورد و در جنگ حنین شرکت جست.

در این سال ابو عمره انصاری نجاری پدر عبدالرحمان در صفین در کنار علی کشته شد. وی از پیکارمندان بدر بود.

به گفته برخی، در این سال ابوقضاله انصاری، از رزمندگان بدر، درگذشت.

به گفته برخی، در این سال سهل بن حنیف انصاری، از بدریان، درگذشت. وی در جنگ های علی شرکت بسته بود.

هم در این سال صهیب بن سنان و صفوان بن بیضاء (این یکی

از بدریان) درگذشتند.

نیز در این سال عبدالله بن سعد بن ابی سرح به گونه‌ای ناگهانی به هنگام نماز در عسقلان جان سپرد. او نخواست که همراه علی به جنگ صفین رود. برخی گویند در این جنگ شرکت جست ولی این درست نیست.

رویدادهای سال سی و هشتم هجری (۶۵۷ - ۶۵۸ میلادی)

چیره شدن عمرو بن عاص بر مصر کشته شدن محمد بن ابی بکر صدیق

در این سال محمد بن ابی بکر صدیق، فرمانروای مصر از سوی علی، کشته شد. انگیزه گماردن وی را بر مصر و برکنار کردن قیس بن سعد از فرمانروایی آن و درآمدن محمد به مصر را پیشتر یاد کردیم و گفتیم که وی ابن مُضاهم بن کلبی را به سوی مردم خرنبا گسیل کرد. چون ابن مُضاهم به سوی ایشان روانه شد، او را کشتند. معاویه بن خدیج سکونی در مصر به خونخواهی عثمان بیرون آمد و بدان فراخواند و گروهی گرد او را گرفتند و مصر تباه گشت و سر رشته آن از دست محمد بن ابی بکر بیرون رفت. گزارش این کار به علی رسید. فرمود: استوار ساختن مصر تنها از دو کس برآید: دوستان که برکنارش کردیم یعنی قیس بن سعد یا مالک اشتر نخعی. اشتر پس از جنگ صفین به سر کار خویش در جزیره بازگشته بود. علی به قیس گفت: در نزد من بمان و فرماندهی گزمکان من داشته باش تا کار دآوری سپری گردد و آنگاه روانه آذربایجان گردی. چون چگونگی کار مصر به علی رسید، برای اشتر که در نصیبین به سر می برد، نامه نوشت و او را فراخواند. وی به نزد علی آمد و سرور خداگرایان او را از آنچه رفته است، آگاه ساخت. به او گفت: این کار تنها از تو برمی آید؛ به

سوی مصر بیرون شو که اگر من سفارش‌های بایسته به تو نمی-فرمودم، به رای خودت بسنده می‌کردم. از خدا یاری بجوی، نرمش را با درشتی درآمیز، تا آنجا که نرمی کارگر است، نرمی کن و چون چاره‌ای جز درشتی و سختگیری نباشد، از آن بهره بگیر.

اشتر بیرون رفت و ساز و برگ بایسته برگرفت و خود را آماده ساخت و روانه مصر گشت. گزارشگران معاویه به نزد وی آمدند و او را از این کار آگاه ساختند. او که چشم آزمندی به مصر دوخته بود، آشفته شد و این رویداد بسی بر وی گران آمد. دانست که اگر اشتر به مصر شود، از محمد بن ابی‌بکر بر وی بیش‌تر فشار آورد. پس کس به نزد سرپرست دستگاه باژگیری در قلزم روانه کرد و به وی گفت: مالک اشتر نخعی آهنگ مصر کرده است. اگر کار وی بسازی، تا هستم و هستی، از تو باژ نستانم. او از حابسات (خانسیار، حایستار) بیرون رفت و در قلزم فرود آمد. اشتر از عراق رهسپار مصر شد. چون به قلزم رسید، آن مرد به پیشواز وی رفت و به او پیشنهاد کرد که فرود آید و میهمان وی باشد. اشتر در نزد وی فرود آمد. چون خوراک خورد، نوشابه‌ای از انگبین برای وی آورد که آن را با زهر آمیخته بود؛ آن را به‌وی نوشاند. اشتر نوشابه آشامید و ساغر جانبازی سرکشید و روانه بهشت جاودان گردید.

از آن سوی، معاویه روی به شامیان آورد و گفت: علی اشتر نخعی را گسیل مصر فرموده است. خدا را بر وی بخوانید. شامیان همه روزه خدا را بر وی می‌خواندند و زوزه می‌کشیدند. آنکه او را زهر نوشانده بود، به نزد معاویه آمد و جان باختن اشتر نخعی را گزارش داد. معاویه به سخنرانی برخاست و گفت: پس از درود، علی را دو بازوی راست بود که یکی در نبرد صفین بریده شد (و این عمار یاسر بود) و دیگری امروز از پیکر او جدا گشت و او همین اشتر بود.

چون گزارش مرگش به علی رسید [و این سراسر دروغ است]، فرمود: ای با دو دست و یک دهان! [چه بهتر!] برخی دیگر گویند:

چون گزارش جان باختن به‌تس‌ترین یارش را شنید، فرمود: همگی خدا را بیم و همگی به‌سوی او باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). مالک! خود این مالک چه پاره گوهری باشد! آیا مادر می‌تواند مانند مالک زایید! اگر از آهن می‌بود، زنجیری بر پای دشمن می‌نمود و اگر تخته سنگی می‌بود، خارهای بر سر بد سگال می‌کوفت و خاری بر چشم وی می‌افزود! چنین مردی است که چون از دست شود، باید زنان شیون‌کننده به زاری بر وی گریه کنند!

اشتر از عمر خطاب و علی و خالد بن ولید و ابوذر حدیث گفته بود و گروهی از وی حدیث می‌کردند. احمد بن صالح گوید: مردی استوار و درست‌گوی بود.

چون به محمد بن ابی‌بکر گزارش رسید که علی اشتر نخعی را روانه فرموده است، رنجیده شد و این کار بر وی گران آمد. علی برای وی نوشت: پس از درود به من گزارش رسیده است که رنجیده شده‌ای زیرا اشتر نخعی را به‌سوی فرمانرو کار تو گسیل کرده‌ام. او را از این رو نفرستادم که از تو کندی و سستی دیده باشم یا بخواهم کوشش خود را افزون کنی. اگر آنچه را به زیر فرمان توست بیرون می‌کشیدم، تو را به‌کاری می‌گماشتم که برای تو دشواری کم‌تر داشته باشد و فرمانروایی آن را بیش‌تر دوست بداری. این مرد بزرگوار که بر مصر گماشته بودم، برایم دوستی نیکخواه و برای دشمنم گزندی جانکاه بود. وی روزهای خود را به سر آورد و همراه پیک مرگت رخت از این سرای به‌در برد. ما از وی خرسندیم؛ خدا از او خرسند باد و پاداش او را چند چندان فرمایاد. در برابر دشمن شکیبا باش و آماده کارزار شو. مردم را با فرزاندگی و اندرز نیکوکارانه به راه پروردگارت بخوان (نحل/۱۶/۱۲۵). خدا را بسیار یاد کن و از او یاری بجوی و تنها از او بترس تا افدهان از تو بزدايد و بر کار فرمانرواییات یاری فرماید.

محمد برای وی نوشت: پس از درود، نامه تو به من رسید و آن را دریافتیم. هیچ‌کس از من خرسندتر از رای سرور خداگرایان

و ستیزنده‌تر با دشمنان و مهربان‌تر به یاران نیست. بیرون رفتم و لشکرگاه برافراشتم و مردم را زینهار دادم جز آنکه در پیکار با ما کوبد و به راه ستیز با ما رود. من پیرو فرمان سرور خداگرایان و نگهبان فرمودهٔ اویم. درود و بدرود.

برخی گویند: اشتر پس از کشته شدن محمد بن ابی‌بکر فرمانروای مصر گشت.

در این زمان شامیان پایان کار داوران را می‌پسیدند. چون دو داور پراکنده شدند، شامیان به خلیفگی با معاویه بیعت کردند و نیروی او هرچه افزون‌تر شد. عراقیان در کار فرمانبری از علی دچار پراکندگی شدند. معاویه را اندیشه‌ای جز مصر نبود و از مردم آن می‌ترسید زیرا به وی نزدیک و بر عثمان‌پرستان سختگیر بودند. او امید می‌برد که چون بر آن چیره شود، در جنگ با علی پیروز گردد زیرا باژ آن فراوان بود. معاویه اینان را به انجمن خود فراخواند: عمرو عاص، حبیب بن مسلمه، بَسر بن اَبی‌أَرْطَاة، ضحاک بن قیس، عبدالرحمان بن خالد، ابو اعور سُلَیْمی و شَرَحْبِیْل بن سَمَطِکندی. به ایشان گفت: آیا می‌دانید برای چه گردتان آوردم؟ برای کاری گردتان آوردم که برای من پر بهاست. گفتند: خدا هیچ‌کس را از کارهای نهان آگاه نساخته است و ما نمی‌دانیم چه می‌خواهی.

عمرو بن العاص گفت: ما را فراخواندی تا رای ما را دربارهٔ مصر بدانی. اگر ما را برای این گرد آورده‌ای، استوار و شکیباً باش. رایی نیکو برگزیده‌ای که می‌خواهی آن را بگشایی. در این کار، ارجمندی خود و یارانت و کوفته شدن دشمنانت و خواری بدسگالان توست.

معاویه گفت: ای پسر عاص، همواره در پی خواستهٔ خویشی! عمرو عاص از آغاز بر این پایه با معاویه همداستان شده بود که با علی بستیزد و تا هنگامی که زنده باشد، مصر و مردم آن را بچرد و بخورد.

معاویه روی به یاران خود آورد و گفت: ابوعبدالله درست

دریافت؛ شما چه می بینید؟

گفتند: جز رای عمرو عاص رایى نمى گزینیم.

گفت: چه کنم زیرا عمرو سخن خود را باز نگشود.

عمرو گفت: مرا رای بر آن است که سپاهی گشن به فرماندهی مردی دوران‌دیش و بردبار و برنده گسیل کنی که از وی آسوده باشی و دل بدو گرم بداری. باید که او به مصر شود. در آنجا همداستانان ما به وی پیوندند و ما را در برابر دشمنان یاری رسانند. اگر سپاهیان تو با آنان که در آنجایند، هم‌پشت و همداستان گردند، امید باشد که خدا تو را فیروز گرداند.

معاویه گفت: رای من بر این است که با پیروان‌مان در آنجا نامه‌نگاری کنیم و ایشان را با آرزوهای خوش، برشورانیم و فرمان‌شان دهیم که استوار باشند. با دشمنان‌مان در آنجا نامه‌نگاری کنیم و ایشان را به آشتی با خود خوانیم و سپاسداری خود از ایشان را نوید بخشیم و ایشان را از جنگ با خود بترسانیم و به ناز خود بنوازیم و بفریبیم. اگر آنچه می‌خواهیم، بی‌جنگ به چنگ‌مان آید، همان باشد که از آغاز خواسته بودیم و گرنه، پس از آن در پیکار با ایشان کوبیم. ای پسر عاص، تو بسا سختگیری و شتاب‌کاری بخت را یار خود سازی و من با نرمش و مهرورزی. عمرو گفت: هرچه می‌خواهی، بکن ولی بدان که این کار جز به جنگ نینجامد.

معاویه برای مسلمة بن مخلد و معاویه بن حدیج سکونی نامه نوشت. این دو از در ناسازگاری با علی درآمد بودند. او از ایشان سپاسگزاری کرد و ایشان را به خونخواهی عثمان برآغالید و نویدشان داد که در فرمانرانی به ایشان بهره‌ای خواهد بخشید. نامه خود را با برده‌اش سُبَیع روانه کرد.

چون این دو آن را خواندند، مسلمة بن مخلد انصاری از سوی خود و ابن حدیج پاسخ داد: پس از درود، کاری که برای آن جان خود را بخشیدیم و فرمان خدا را به‌کار بردیم، کاری است که برای آن پاداش پروردگارمان را امید می‌بریم و پیروزی بر ناسازگاران

و شتابان رسیدن کینه‌کشی در برابر کوشندگان به خونریزی رهبران را می‌بیوسیم. اما آنچه دربارهٔ انبازکردن ما در فرمانرانی نوشتی، به‌خدا سوگند این آن چیزی نبود که برایش به‌پا خاستیم و خواستارش گشتیم. شتابان با سواران و پیادگان خویش فراز آی زیرا دشمنانمان از ما هراسان گشته‌اند و اگر نیروهای کمکی به یاری ما آیند، امید پیروزی خدایی باشد. درود و بدرود. نامه در فلسطین به دست وی رسید. آن چند کس را فراخواند و گفت: چه می‌بینید؟

گفتند: رای ما بر این است که لشکری روان سازی. وی به عمروعاص فرمان داد که آمادهٔ رفتن به مصر شود. شش هزار مرد جنگی را همراه وی ساخت و او را به‌مهربانی و دوری از شتاب‌کاری فرمان داد. عمروعاص روانه‌شد و در پایین‌های مصر فرود آمد و عثمان‌پرستان به وی پیوستند. او در میان ایشان ماندگار گشت و برای محمد بن ابی‌بکر نوشت: پس از درود، جان خود را وارهان و از برابر من دور شو که دوست ندارم از من گزندی بینی زیرا مردم این‌شارسان بر ناسازگاری با تو همدستانند و به‌زودی تو را تنها گذارند؛ همانا من از نیکخواهان توام. همراه پیک، نامهٔ معاویه را با همین درونه به نزد وی فرستاد و بیمش داد که آهنگ در میان گرفتن عثمان کرده است.

محمد هر دو نامه را برای علی فرستاد و گزارش داد که عمروعاص در سرزمین مصر فرود آمده است و او می‌بیند که همراهانش سستی و سنگینی می‌نمایند^۱. او از علی یاری خواست. علی برای وی نامه نوشت و فرمودش که پیروان خود را گرد آورد و با ایشان همدستان گردد. سرور خداگرایان به وی نوید فرستادن سپاهیان داد و او را فرمود که در برابر دشمن شکیبایی کند و راه نبرد با ایشان بپیماید.

محمد بن ابی‌بکر در میان مردم به‌پا خاست و از ایشان خواست

۱. می‌نمایند: نشان می‌دهند.

که در زیر پرچم کنانه بن بشر به جنگ دشمنان رهسپار گردند. دو هزار مرد جنگی آماده رفتن با او شدند. محمد پس از او با دو هزار پیکارمند بیرون شد و کنانه فرماندهی پیشاهنگان وی داشت. عمروعاص رو به کنانه آورد. چون به وی نزدیک شد، گردان‌های رزمی را یکایک روان ساخت. هر گردانی به کنانه رسید، با آن جنگید و آن را به سوی عمروعاص راند. چون عمرو چنین دید، ابن حدیج را به نزد معاویه فرستاد که با سپاهیان فراوان و انبوه بازآمد و اینان کنانه را با یارانش در میان گرفتند. شامیان از هر کران بر ایشان تاختند. چون کنانه چنین دید، از اسبش پیاده شد و یارانش نیز پیاده شدند. چندان جنگید که ساغر جانبازی نوشید. گزارش کشته شدن وی به محمد بن ابی بکر رسید. یارانش از گرد وی پراکنده شدند و عمروعاص رو به سوی وی آورد. هیچ کس با او نماند. محمد بیرون آمد و رو به راه نهاد. به ویرانه‌ای بر کرانه راه رسید و بدان پناهِید. عمروعاص رهسپار شد تا به درون فسطاط درآمد. معاویه بن حدیج به جست‌وجوی محمد بن ابی بکر برآمد و به گروهی بر کناره راه رسید و جویای وی شد. یکی گفت: به آن ویرانه درآمدم و مردی را نشسته دیدم.

ابن حدیج گفت: این هموست. به درون ویرانه درآمدند و بیرونش کشیدند و دیدند که می‌خواهد از تشنگی جان سپارد. او را با خود به سوی فسطاط کشاندند.

برادرش عبدالرحمان بن ابی بکر که در سپاه عمروعاص بود، از جای برجست و به نزد عمرو شد و گفت: آیا برادرم را شکنجه‌کش می‌کنی؟ کس به نزد ابن حدیج فرست و او را بازدار. عمرو کس به نزد ابن حدیج فرستاد و فرمان داد که محمد را به نزد وی آورند.

ابن حدیج گفت: شما خود، کنانه بن بشر را کشتید؛ من چه گونه محمد را رها سازم؟ آیا ناباوران‌تان بهترند یا اینان؟ آیا شما را در نبشته‌ی زینهار نامه‌ای است؟ (قمر/۵۴/۴۳). دور است، دور!

محمد بن ابی بکر گفت: مرا آب دهید.

معاویه بن حدیج گفت: خدا هرگز مرا ننوشاند اگر چکه ای آب به تو نوشانم! شما آب از عثمان بازگرفتید. به خدا تو را بکشم تا خدا گدازه دوزخ و چرکابه آن را به تو نوشاند!

محمد به وی گفت: ای جهودزاده جولاهه! این کار به دست تو نیست؛ به دست خداست. او یاران خود را نوشابه خنک و گوارا می نوشاند و دشمنانش را که مانندان تواند، تشنه می گذارد. به خدا اگر شمشیرم به دستم بود، نتوانستید با من این گستاخی کنید.

ابن حدیج به وی گفت: می دانی با تو چه خواهم کرد؟ تو را در پوست خری می گذارم و آتش می زنم.

محمد گفت: اگر با من چنین کنی، دیرگاهی است که با دوستان خدا چنین می کنید. امیدوارم که خدا آن را بر تو و یارانت و پور بوسفیان و عمروعاص آتشی فروزان گرداند چنان که هر بار به خاموشی گراید، خدا فروزندگی اش بیفزاید.

ابن حدیج برآشفته و او را کشت و پیکرش را در درون لاشه خری گذاشت و آتش زد.

چون گزارش این کار به عایشه رسید، از مرگ جانگداز برادر به سختی گریست و شیون کرد و به دنبال نماز دست به درگاه خدا برداشت و او را بر عمروعاص و معاویه بخواند و کسان خانواده محمد را با خود برگرفت که از این میان یکی قاسم بن محمد بن ابی بکر بود. عایشه پس از آن تا پایان زندگی گوشت بریان کرده نخورد.

برخی گویند: محمد با عمروعاص و همراهان وی به سختی پیکار کرد تا کنانه کشته شد و محمد شکست خورد و خود را در نزد جبلة بن مسروق نهان ساخت. معاویه بن حدیج را به سوی او رهنمون گشتند که او را در میان گرفت. محمد بیرون آمد و چندان مردانه جنگید تا جام جانبازی نوشید.

اما سرور خداگرایان علی، چون نامه محمد بن ابی بکر به وی رسید، بدو پاسخ داد و نوید بخشید که برایش نیروهای کمکی

روانه سازد. آنگاه به سخنسوری در میان مردم برخاست و چگونگی کار مصر به ایشان گزارش داد و آگاهشان ساخت که عمروعاص آهنگت آن سامان کرده است. ایشان را به یاری مصریان خواند و به جنگ برشوراند و فرمود: با ما به سوی «جرعه» رهسپار شوید. جرعه نام جایی میان کوفه تا حیره بود. چون فردا فرارسید، پگاه زود به جرعه رفت و در آن فرود آمد و تا نیمروز در آنجا ماند ولی هیچکس به همراهی اش نیامد. پس بازگشت. چون شامگاه فرا رسید، با افسردگی مهتران مردم را فراخواند و گفت: سپاس خدای را بر آنچه از فرمانش روان ساخت و آنچه از کارش به فرجام رساند و مرا گرفتار شما کرد. ای شارسانی که چون فرمانش دهم، آن را به کار نبندد و چون فراخوانم، پاسخ نگوید. دیگرانی جز شما بی پدر باشند! درباره شارسان خود و پیکار به پاسداری از حق خود، چه چیز را می بیوسید؟ به خدا که اگر مرگ مرا دربراید (و بی گمان دربراید)، هنگامی مرا فرو گیرد و میان من با شما جدایی افکند که از همراهی شما بیزار باشم و با بودن شما دارای سپاهی کم شمار! خدا پدرتان را بیامرزد! آیا دینی در کار نیست که شما را گرد هم آورد یا جوششی از مردانگی نیست که شما را داغ کند چه می بینید که دشمنان پیوسته سرزمین های شما را می کاهد و دما دم بر شما می تازد! آیا شگفت نیست که معاویه بی سر و پایان و فرومایگان را فرامی خواند و ایشان بی چشم داشت به مزد و بخشش، یک بار و دو بار و سه بار در سال بدو پاسخ می گویند و او ایشان را به هر جا بخواهد گسیل می دارد و من شما را که فرزندان و بازمانده نیکانید، با نوید مزد و بخشش فرامی خوانم و شما از گرد من می پراکنید و نافرمانی من می کنید و در برابرم ناسازگاری می نمایید! ۲.

کعب بن مالک ارجبی برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، مردم را فراخوان که من خود را برای چنین روزی نگه داشته ام.

۲. می نمایید: نشان می دهید.

آنگاه گفت: ای مردم، از خدا بپرهیزید و فیراخوان رهبرتان را پاسخ گویید و گفته او را استوار سازید و با دشمن او پیکار آغازید. من هم اکنون با او روانه می شوم. دوهزار مرد جنگی همراه وی روان شدند. به وی گفت: ایشان را با خود برگیر و گسیل دار ولی به خدا سوگند گمان آن را ندارم که به ایشان رسی مگر پس از آنکه روزگار سپری گشته باشد و کسار ایشان از کار گذشته باشد. او با پنج هزار پیکارمند رهسپار گردید.

در این زمان حجاج بن عَزِیَّه انصاری از مصر فرارسید و گزارش کشته شدن محمد بن ابی بکر و همراهان وی بیاورد. باز عبدالرحمان بن شبيب فزاری از شام فرارسید (که علی او را در آنجا به کاری گماشته بود). او گزارش داد که از سوی عمرو عاص مژده کشته شدن محمد بن ابی بکر و گشوده شدن مصر به شام رسید و شامیان از کشته شدن او شادمانی نمودند.

علی فرمود: های! دریفا اندوه ما از جانتازی وی به اندازه شادی ایشان از مرگت اوست، نه بلکه چندین برابر است! علی کس روانه کرد و سپاهیان گسیل گشته را بازگرداند و در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت:

آگاه باشید که تبهکاران و بیدادگران و بزهکارانی که همواره مردم را از راه خدا باز می داشتند و دین را به کژراهه می کشاندند، مصر را گشودند. آگاه باشید که محمد بن ابی بکر جان به جانان بخشید. او را در شمار خدا می آوریم! هان سوگند به خدا که وی چنان که منش به خوبی می شناختم، سرنوشت رامی بیوسید و تنها برای پاداش خدایی می کوشید و از چهره بزهکار بیزار می بود و راهنمایی خداگرای را می ستود. به خدا که من خود را سرزنش نمی کنم زیرا به راستی وی هیچ کوتاهی نکردم. همانا من پیوسته درگیر و گرفتار جنگ ها بوده ام و در این زمینه کارشناسی آگاه و شایانم. من به پیشواز کارها می شتابم و راه دوراندیشی را نیک می شناسم و در میان شما با رای باریک و درست و رسا به کار برمی خیزم و شما را آشکارا به فریاد می خوانم و به سان دادخواهان

از شما یاری می‌جویم ولی سخن مرا نمی‌شنوید و فرمان مرا به‌کار نمی‌برید تا کارها مرا به‌فرجام‌های گزندناک می‌کشانند. به‌خدا که به یاری شما نه می‌توان خونی را خواهان شد و نه کینه‌ای را جویان گشت. پنجاه و چند شب گذشته شما را به یاری برادران‌تان خواندم و شما به سان اشتران دهان‌گشاد غرغر کردید و چنان‌خود را سنگین به‌زمین چسباندید که گویی خود هیچ آهنکی برای پیکار یا کوششی برای دستیابی بر مزد‌کردگار ندارید. آنگاه سپاهکی خرد که انگار سربازان آن را پشت سر هم به‌رشته کشیده بودند، از میان شما به نزد من بیرون آمد، چنان رنگ‌پریده که گویی ایشان را به دره مرگ می‌کشانند و خود مرگ را به چشم می‌بینند. تفو بر شما! آنگاه فرود آمد.

[واژه تازه پدید]

مُعَاوِيَةَ بن حُدَيْج: به ضم حاء و فتح دال هر دو بی نقطه.
جَارِيَةَ بن قَدَامَه: به جیم که در پایان آن یای دو نقطه‌ای در زیر است.
بُسْر بن أَبِي أَرْطَاة: به ضم بای تک نقطه‌ای و سکون سین بی نقطه.

گسیل کردن معاویه عبدالله بن حضرمی را به سوی بصره

در این سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی‌بکر و چیرگی عمرو بن عاص بر مصر، معاویه عبدالله بن عمرو بن حضرمی را گسیل بصره کرد و به وی گفت: بیشینه مردم آن درباره عثمان رای ما را دارند زیرا در راه خونخواهی او کشتار شدند. اینان از این رو کینه توزند و همی خواهند تا کسی بیاید و ایشان را برای کینه‌کشی خود و خونخواهی رهبرشان گرد هم آورد. در میان مضر فرود آی و با ازدیان راه دوستیابی بپیمای که اینان همگی همراه تو باشند. مردم ربیع را فراخوان که جز ایشان کسی از تو دوری

نگزیند زیرا همگی شان ترابی اند^۳. از ایشان پرهیز. ابن حضرمی رهسپار شد تا به بصره درآمد. فرمانروای آن عبدالله بن عباس به نزد علی به کوفه شده زیاد بن ابیه را به جای خود بر این شهر گماشته بود. چون ابن حضرمی به بصره رسید، در میان بنی تمیم فرود آمد و عثمان پرستان به نزد وی آمدند و او را درود دادند و دیگران نیز در آن انجمن حاضر شدند. او برای ایشان سخن راند و گفت: رهبر شما، رهبر درستی و راستی و راهیابی، به ستم کشته شد؛ علی او را کشت و شما خواهان خون او شدید؛ خدای تان بهترین پاداش دهد.

ضحاک بن قیس هلالی، فرمانده گزملکان ابن عباس برخاست و گفت: زشت کناد خدا آنچه را برای ما آوردی و آنچه را بدان می-خوانی! به خدا چیزی به سان زبیر و طلحه آوردی. این دو هنگامی به نزد ما آمدند که ما با علی بیعت کرده بودیم و کارهای ما استوار گشته بود. ما را به پراکندگی کشاندند تا یکدیگر را فروکوفتیم. اکنون بر بیعت وی همداستانیم. او از لغزش درگذشته و گناهکار را بخشیده است. آیا ما را می فرمایی که شمشیرهای خود را از نیام برکشیم و همدگر را بزنیم تا معاویه سردار و سرور باشد؟ به خدا یک روز از روزهای علی بهتر از همه روزگاران معاویه و خاندان معاویه است!

عبدالله بن خازم سلمی برخاست و به ضحاک روی آورد و به وی گفت: خاموش باش که تو شایسته گفت و گو نیستی. آنگاه به ابن حضرمی رو کرد و گفت: ما یاران و بازوان توایم و سخن درست آن است که تو بگویی و تنها از گفته توست که پیروی می-کنیم؛ نامهات برخوان.

او نامه معاویه را بیرون آورد. معاویه در نامه خود نشانه های نیکوی عثمان را برمی شمرد که تندرستی و بهبود و آرامش را دوست می داشت و مرزهای ایشان را استوار می گذاشت و درفش

۳. ترابی: نسبت است به «ابوتراب»؛ کنیه علی بن ابی طالب که پیامبر خدا (ص)

به وی ارزانی داشت.

آسایش و آرامش را در آن برمی افراشت. آنگاه معاویه کشته شدن عثمان را فرایاد می آورد و ایشان را به خونخواهی وی می خواند و پذیرفتار می شد که اگر بر سر کار آید، با ایشان بر پایه روش پیامبر رفتار کند و سالی دو بار بخشایش ارزانی ایشان دارد. چون از خواندن آن پرداخت، احنف بن قیس برخاست و گفت: مرا در این کار نه اشتر ماده ای است نه اشتر نری. او از ایشان کناره گرفت.

عمرو بن مرحوم عبدی برخاست و گفت: ای مردم، بر فرمانبری خود استوار باشید و در کنار همه مردم پایدار بمانید و بیعت خود را نشکنید که آشوب شما را فروکوبد.

عباس بن صحرار عبدی راه دشمنی علی می سپرد و با مردم خود ناسازگاری می نمود. او برخاست و گفت: بی گمان تو را با دستان و زبان های مان یاری رسانیم.

مُثَنَّى بن مُخَرَّبَةُ عبدی گفت: به خدا اگر با جای نخست خود بازنگردی، با شمشیرها و نیزه های خود با تو پیکار کنیم. هان مباد که گفته این مردک (عباس بن صحرار) تو را بفریبد.

ابن حضرمی به صَبْرَةَ بن شیبان گفت: تو مهتری از مهتران عربی؛ مرا یاری کن. گفت: اگر در خانه من فرود آیی، تو را یاری کنم.

چون زیاد بن ابیه چنین دید، ترسید و حضین بن منذر و مالک بن مِسمَع را فراخواند و به ایشان گفت: ای مردم بکربن وایل، شما یارانِ سرورِ خداگرایان و استوان های اویید؛ از ابن حضرمی آن کارها سر زده است که می بینید و کسانی به نزد وی آمده اند که می شناسید؛ مرا پاس بدارید تا فرمان سرور خداگرایان فرارسد. حضین بن منذر گفت: چنین کنم.

مالک بن مسمع که دل و اندیشه اش با امویان بود، گفت: این، کاری است که مرا در آن انبازانی است؛ با ایشان رای می زنم و سپس می نگرم که چه باید کرد.

چون زیاد گران جانی و دودلی مالک را دید، ترسید که مردم

ربیعہ در فرمانبری از وی دودل شوند و بسا او از در ناهمسازی درآیند. کس به نزد صَبْرَةَ بن شَیْمَانَ حُدَّانِی ازدی فرستاد و از وی خواست که خود و گنج‌خانهٔ مسلمانان را پناه دهد و پاس دارد. صبره گفت: اگر آن را به‌خانهٔ من بیاوری، شما را پاس بدارم. او گنج‌خانه را به خانهٔ صبره در حدان برد. تخت سخنوری را نیز بدانجا کوچ داد. زیاد بن ابیه نماز آدینه را در مزگت حدان برگزار می‌کرد و در آنجا مردم را به میهمانی می‌خواند و خوراک می‌داد. آنگاه زیاد به جابر بن وهب راسبی گفت: ای ابومحمد، گمان آن را نمی‌برم که ابن حضرمی دست از ما بدارد و چنین می‌نگرم که به زودی با شما پیکار آغازد ولی نمی‌دانم که مردم تو آهنگ چه کاری دارند و می‌خواهند از کدام سوی پشتیبانی کنند؛ بنگر که رای ایشان چیست. چون زیاد نماز به‌جای آورد، در مزگت فرونشست و مردم در نزد او انجمن کردند. جابر گفت: ای مردم از، همانا تمیمیان گمان می‌برند که ایشان ستون بنیادی مردم و در پیکار از شما بردبارترند. به من گزارش رسیده است که می‌خواهند به‌سوی شما رهسپار گردند و پناهندهٔ شما را فروگیرند و او را به‌زور بیرون رانند. اگر چنین کنند چه کنید که شما وی و گنج‌خانهٔ مسلمانان را پناه داده‌اید!

صَبْرَةَ بن شیمان که مردی بزرگ و بشکوه بود، گفت: اگر احنف بیاید، من بیایم و اگر پشتیبانان ایشان فراز آیند، من پایداری کنم و اگر جوانان‌شان فرارسند، ما را نیز جوانان باشند. زیاد بن ابیه گزارش این کار برای علی نوشت. علی اعین بن ضَبِیْعَةَ مجاشعی تمیمی را به نزد وی فرستاد تا مردم خود را از گرد ابن حضرمی بپراکند و اگر ایشان از فرمانبری سربرتابند و دژ گزین گردند، به یاری فرمانبران خود با نافرمانان خویش پیکار ورزد. برای زیاد نامه نوشت و او را از این فرمان خود آگاه ساخت. اعین فراز آمد و به نزد زیاد رفت و در نزد او ماندگار شد. وی مردانی گرد آورد و به نزد مردم خود شد و آهنگ ابن حضرمی و همراهانش کرد و ایشان را به فرمانبری فراخواند. ایشان وی را

دشنام دادند و او سراسر آن روز را در چالش با ایشان گذراند و سپس از نزد ایشان بازگشت. مردم وی بر او درآمدند. گفته می- شد که ایشان از خارجیان بودند و گفته می-شد که ابن حضرمی ایشان را بر کشتن او گماشته بود. ابن حضرمی در میان ایشان می-زیست. آنان او را به گونه ای ناگهانی کشتند. چون اعین کشته شد، زیاد آهنگ کارزار با ایشان کرد.

تمیمیان برای ازدیان پیام دادند: ما آهنگ پناهنده شما نکردیم؛ شما می-خواهید با پناهنده ما چه کنید؟
ازدیان پیکار با ایشان را ناخوش داشتند و گفتند: اگر آهنگ پناهنده ما کنند، او را پاس بداریم.

زیاد برای علی نامه نوشت و او را از این رخداد آگاه ساخت. علی جاریه بن قدامه سعدی از بنی سعد بن تمیم را همراه پنجاه یا پانصد مرد جنگی از تمیمیان را گسیل فرمود و برای زیاد نامه نوشت و او را فرمود که جاریه را یاری رساند و او را راهنمایی کند. جاریه به بصره فرارسید و زیاد به وی هشدار داد که بر سر اعین چه آمده است. جاریه در میان ازدیان به پاخواست و ایشان را نیک بنواخت و پاداش نیکوی خدایی برای ایشان آرزو کرد و گفت: شما هنگامی راستی و درستی را شناختید که دیگران از شناختن آن سر برتافتند. او نامه علی به مردم بصره را برایشان خواند. علی در نامه خود بصریان را نکوهش می-کرد و بیم کیفر می-داد و با درستی با ایشان سخن می-گفت و در نوید خویش راه کوفتن و هراس افکندن می-سپرد که به جنگ ایشان رهسپار خواهد شد و ایشان را چنان فرو خواهد کوفت که جنگ شتر در برابر آن هیچ باشد.

صبرة بن شیمان گفت: شنوای فرمان سرور خداگرایان و فرمانبردار اویم. با کسی که او آشتی کند، از در آشتی درآیم و با هرکس به پیکار برخیزد، بستیزیم.

ابوصفیه پدر مهلب به زیاد بن ابیه گفت: اگر به روز شتر در اینجا می-بودم، هیچ کس از مردمان من با سرور خداگرایان به راه

پیکار نمی‌رفت. برخی گویند: ابوصفره پیش از رفتن به صفین درگذشته بود. و خدا داناتر است.

جاریه به نزد مردم خود رهسپار گشت و نامه‌ی علی را برایشان فروخواند و ایشان را نوید نیکو داد. بیشینه‌ی ایشان پاسخ گفتند و پیشنهاد او را پذیرفتند. او همراه ازدیان و پیروان خود از مردم خویش آهنگت ابن‌حضرمی کرد. عبدالله بن خازم سلمی فرماندهی سواران ابن‌حضرمی داشت. اینان لختی باهم پیکار کردند. شریک بن اعور حارثی فراز آمد و به یاری جاریه به رزم درایستاد. ابن‌حضرمی شکست یافت و همراه ابن‌خازم رو به سوی کاخ سنبل آورد و در آنجا دژگزين گشت. مادرش عجله که زنی حبشی نژاد، بود، فراز آمد و او را به فرود آمدن فرمان داد. او سربر تافت. مادرش گفت: به خدا که یا باید فرود آیی و یا من جامه‌های خود برکنم! او فرود آمد و گریخت و رهایی یافت. جاریه کاخ را با کاخ‌نشینان به آتش کشید. ابن‌حضرمی و هفتاد مرد که با او بودند، نابود شدند. زیاد به کاخ بازگشت. کاخ سنبل از دیرباز ماندگاه ایرانیان بود که به سنبل سعدی رسید و در پیرامون آن کنده‌ای بود. از میان آنان که سوختند، یکی دَراغ بن بدر برادر حارثه بن بدر بود. عمرو بن عَرْنَدَس در این زمینه سرود:

رَدَدْنَا زِيَادًا إِلَى دَارِهِ وَ جَارُ تَمِيمٍ دُخَانًا ذَهَبَ
لَحَى اللَّهُ قَوْمًا شَوْوا جَارَهُمْ وَ لَمْ يَدْفَعُوا عَنْهُ حَرَّ اللَّهَبِ

یعنی: زیاد را به خانه‌اش برگردانیم و پناهنده‌ی مردم تميم دود شد و از میان رفت. خدا خوار کناد مردمی را که پناهنده‌ی خود را بریان کردند و زبانه‌های آتش را از او دور نساختند.

جز این، ابیات دیگری در این چامه بود. جریر گفت:

غَدَرْتُمْ بِالزُّبَيْرِ فَمَا وَفَيْتُمْ وَ فِئَاءَ الْأَزْدِ إِذْ مَنَعُوا زِيَادًا
فَأَصْبَحَ جَارُهُمْ بِنَجَاةٍ عِزٍّ وَ جَارُ مُجَاشِعٍ أَمْسَى رِمَادًا
فَلَوْ عَاقَدَتْ حَبْلَ أَبِي سَعِيدٍ لَذَادَ الْقَوْمَ مَا حَمَلَ النَّجَادَا
وَ أَدْنَى الْخَيْلِ مِنْ رَهْجِ الْمَنَائِيَا وَ اغْشَاهَا الْأَسِنَّةُ وَ الصِّعَادَا

یعنی: با زبیر دغل‌کاری کردید و پیمان‌داری نکردید و نی

ازدیان با زیاد پیماننداری کردند و او را پاس داشتند. پناهنده ایشان وارheid و ارجمند گشت و پناهنده مجاشع خاکستر شد. اگر به ریسمان ابی سعید درمی آویختی، تا واپسین دمی که بند شمشیر بر کمرش بود، از مردم پدافند می کرد؛ اسبان را به آوردگاه می راند و گرد آوردگاه برمی شوراوند و آن را با نیزه ها و خدنگ ها فرومی پوشاوند.

[واژه تازه پدید]

جاریه بن قدامه: با جیم و یای دو نقطه ای در زیر.
حارثه بن بدر: با حای بی نقطه که پس از آن ثای سه نقطه ای است.

عبدالله بن خازم: با خاء و زای نقطه دار.
مثنی بن مخربه: به ضم میم و فتح خای نقطه دار و کسر رای تشدیددار که در پایان آن بای تک نقطه ای است.

داستان خربت بن راشد و بنی ناجیه

گویند: در این سال خربت بن راشد ناجی، آغاز به ناسازگاری با علی کرد. او همراه سیصد کس از بنی ناجیه که همراه علی از بصره بیرون آمده بودند و در کنار او در پیکارهای شتر و صفین جنگیده بودند و تا این هنگام در کنار او در کوفه مانده بودند، بیرون شد و با سی سوار به نزد وی آمد و به وی گفت: ای علی، به خدا سوگند که از تو فرمان نمی برم و پشت سر تو نماز نمی خوانم و فردا از تو دوری می جویم. این کار پس از داورسازی دو داوران بود.

علی به وی گفت: مادرت به سوگت نشیند! اگر چنین کنی، نافرمانی پروردگارت کنی و پیمان خود را بشکنی و جز به خود گزند نرسانی. مرا آگاه ساز که چرا چنین می کنی؟
گفت: از این رو که داور گزیدی و در راه درستی و راستی سستی کردی و به ستمکاران پناه دادی. من از دست تو برآشفته ام و

از تو کینه به دل دارم و از شما همگی برکنارم.
 علی به وی گفت: فراز آی تا از روی نبشته خداوند و شیوه
 کار پیامبرش با تو گفت و گو کنم و سخنانی با تو آغازم که از تو
 بدانها آگاه ترم تا شاید آنچه را که اکنون نمی پسندی، بشناسی.
 گفت: به نزد تو بازآیم.

علی فرمود: مبادا که دیو تو را بفریبد و نابخردان تو را گول
 زنند؛ به خدا که اگر از من راهنمایی بخواهی و گفتار من بپذیری،
 بی گمان تو را به راه راست رهنمون گردم.
 او از نزد علی بیرون رفت و به سوی کسان خود بازگشت و
 همان شب همراه یارانش روانه شد. چون علی از رفتن ایشان
 آگاه شد، گفت: دور بادند چنان که مردم ثمود گم گور شدند! دیو
 امروز ایشان را فریفت و گمراه کرد و فردا از ایشان بیزاری خواهد
 جست.

زیاد بن خَصَفَه بکری به وی گفت: ای سرور خداگرایان، بود
 ایشان برای ما چندان بزرگ نبود که از نبودشان افسوس خوری.
 اگر می ماندند، چیزی بس اندک بر شمار ما می افزودند و امروز
 که بیرون رفتند، بسی اندک تر از شمار ما کاستند ولی بیم آن داریم
 که گروه فراوانی از فرازآیندگان به نزد تو را که فرمانبرست
 هستند، از ما برمانند. به من دستوری ده که در پی ایشان روان
 گردم و به نزد تو بازشان آورم.

علی پرسید: آیا می دانی به کدام سو روی آوردند؟
 گفت: نه، ولی می پرسم و جای پارا دنبال می کنم.

علی فرمود: خدایت بیامرزد، بیرون شو و در دیر ابوموسی
 فرود آی و بمان تا فرمان من به تو رسد زیرا اگر ایشان پدیدار
 شوند، کارگزارانم برای من بنویسند و گزارش کارشان بازدهند.
 زیاد بیرون شد و به خانه اش رفت و یاران خود از بکر بن وایل
 را گرد آورد و گزارش به ایشان بازداد. يك صد و سی مرد جنگی
 همراه او رهسپار گشتند. گفت: مرا بس است. سپس روانه شد
 تا به دیر ابوموسی رسید و يك روز در آنجا ماند و فرمان علی را

بیوسید. برای علی نامه‌ای از قرظة بن کعب انصاری آمد و گزارش داد که ایشان رو به سوی «نِفَر» نهاده‌اند و مردی از دهبانان را که اسلام آورده است، کشته‌اند. علی کس به نزد زیاد بن ابیه فرستاد و به او فرمان داد که به دنبال ایشان روان گردد. گزارش کار ایشان به وی داد و آگاهش ساخت که مردی مسلمان را کشته‌اند. به وی فرمان داد که ایشان را برگرداند و اگر سر برتابند با ایشان به پیکار برخیزد. نامه را همراه عبدالله بن وال روانه ساخت. عبدالله از وی دستوری خواست که همراه زیاد رهسپار شود. علی به وی دستوری داد و به وی گفت: امیدوارم از یارانم به راه راستی و درستی و پشتیبانانم بر گروه بیدادگران باشی.

ابن وال گوید: به خدا که این گفتار شیرین که سرور خداگرایان به من فرمود، از دارا شدن همه اشتران سرخ موی برای من گواراتر بود.

او نامه علی را برای زیاد برد. اینان روانه شدند تا به نِفَر فراز آمدند. گفته شد که آنان به سوی جَرَجَر با رهسپار شده‌اند. در پی ایشان رفتند و ایشان را در مَذَار دریافتند. بدسگالان در اینجا فرود آمده شب و روز خود را به آرامش گذرانده بودند. زیاد هنگامی رسید که یارانش خسته شده بودند و به جان آمده بودند. چون ایشان را دیدند، سوار اسبان خود شدند و خریت به ایشان گفت: چه می‌خواهید؟

زیاد که مردی آرام و آزموده بود، گفت: خستگی ما را می‌بینی. آنچه برایش آمده‌ایم، گفتار آشکارا را بر نمی‌تابد. فرود می‌آیم و همگی با هم به گفت‌وگو می‌پردازیم. اگر آنچه را ما برایش آمده‌ایم، به سود خویش دیدی و بختی برای خود شمردی، آن را می‌پذیری و اگر ما در میان آنچه از تو می‌شنویم، چیزی مایه بهبود و تندرستی دیدیم، آن را به تو بر نمی‌گردانیم.

خریت گفت: اگر چنین است، فرود آی.

زیاد و یارانش در آنجا بر سر آبی فرود آمدند و چیزی خوردند و توبره بر سر ستوران خود زدند. زیاد با پنج سواره میان یاران خود

با ایشان ایستاد. ایشان هم فرود آمده بودند. زیاد به یارانش گفت: شمار ما به اندازه ایشان است؛ شما از میان این دو دسته ستیزنده، ناتوان ترینش نباشید.

زیاد به نزد خریث بیرون رفت و شنید که وی و یارانش به یکدیگر می‌گویند: این مردم نالان و خسته به نزد ما آمدند و ما رهانشان کردیم تا برآسودند. به خدا سوگند که این از نابخردی است. زیاد او را فراخواند و به وی گفت: چه کاری را ناروا دیدی که بر سرور خداگرایان و بر ما خشم گرفتی و از ما دوری گزیدی؟ خریث گفت: سرور شما را به رهبری نپذیرفتم و رفتار شما را نپسندیدم و از این رو بر آن شدم که دوری و گوشه‌گیری گزینم و با کسانی باشم که می‌خواهند سرنوشت فرمانروایی را به کنکاش همگانی مسلمانان سپارند و بدان می‌خوانند.

زیاد به وی گفت: آیا گمان آن هست که مردم بتوانند بر پیرامون کسی همتای این سرورت گرد آیند که از او دوری گزیدی؟ آیا از نگاه دانش به خداوند و شیوه وی و نبشته او همراه نزدیکی به پیامبر خدا (ص) با این پیشینه درخشان در اسلام، کسی تواند با او برابری کرد؟

خریث گفت: این را به تو نمی‌گویم.

زیاد به وی گفت: پس چرا آن مرد مسلمان را کشتی؟

خریث گفت: من او را نکشتم بلکه گروهی از یارانم.

زیاد گفت: ایشان را به ما سپار.

خریث گفت: راهی به این کار نیست.

زیاد یاران خود را فراخواند و خریث همراهان خود را، جنگی سخت آغاز کردند چنان‌که نخست با نیزه‌ها برهم کوفتند تا بشکستند و آنگاه شمشیرها برهم زدند تا کژ گشتند و بیش‌تر ستوران‌شان پی شدند و زخمیان ایشان رو به فزونی نهادند. از یاران زیاد دو تن و از همراهان خریث پنج کس کشته شدند. آنگاه شب فرارسید و میان ایشان جدایی افکند و سپاهیان از همدگر بیزار گشتند و زیاد زخمی شد. خریث شبانه از آنجا رهسپار شد و زیاد به بصره

بازآمد. گزارش خرید برای ایشان فراز آمد که به اهواز رفته در گوشه‌ای از آن فرود آمده است و کسانی از یاران ایشان (خارجیان) بدو پیوسته‌اند چنان که شمارشان به دویست تن برآمده است. زیاد گزارش کارایشان را برای علی نوشت و گفت که در شهر ماندگار است و زخمیان را درمان می‌کند و فرمان او را می‌بیوسد.

چون علی نامه‌اش را خواند، معقل بن قیس به سوی او برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، سزاوار برای جوینده این بدسگالان آن بود که در برابر هر یک تن از ایشان، ده مرد جنگی همراه داشته باشد تا چون ایشان را دیدار کند، ایشان را ریشه‌کن سازد و پی ایشان ببرد. اما اگر شماری به اندازه خودشان با ایشان دیدار کند، به‌جان خودم سوگند که در برابر آن پایداری کنند زیرا سپاهیان هم‌شمار در برابر هم ایستادگی می‌کنند.

علی فرمود: ای معقل، بار و بنه ببرند و ساز و برگ بایسته بگیر و خود را آماده کارزار ساز و به سوی ایشان روانه شو. دو هزار مرد جنگی از مردم کوفه همراه او روانه شدند که یزید بن معقل اسدی یکی از ایشان بود. علی برای ابن عباس نامه نوشت و او را فرمود که مردی دلیر و خوشنام و شناخته با درستی و نیکوکاری همراه دو هزار پیکارمند به فرماندهی بر مردم خود به نزد معقل بن قیس روانه سازد تا خود را بدو رساند و چون با وی دیدار کند، معقل فرماندهی را به دست گیرد. برای زیاد بن خصفه نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و او را فرمود که بازگردد.

بر گرد خریدن بن راشد ناجی گروه فراوانی از مردان گردن‌کش و جنگاور و چاره‌گر از مردم اهواز گرد آمدند که می‌خواستند بار باژ از گردن خود فروافکنند. نیز شماری از دزدان و راهزنان و کسانی از عرب‌ها که رای او می‌داشتند، پیرامون وی را گرفتند. پردازندگان باژ امید به واگرفتن آن بستند و از پرداخت آن سر برتافتند و سهل بن حنیف را از فارس بیرون راندند. او کارگزار علی بر این شارسان بود. این بر پایه گفتار کسی است که گمان می‌برد که وی به سال ۶۵۷/۳۷-۶۵۸ م درگذشته است. ابن عباس

به علی گفت: من کار فارس به سود تو به پایان می‌برم و سامان می‌دهم و این کار بر دست زیاد بن ایبه می‌کنم.

علی فرمود که او را بدان سرزمین رهسپار سازد و در انجام این کار شتاب ورزد. او زیاد را با سپاهیانسی فراوان بدان سامان فرستاد که سرزمین‌های فارس را پی‌سپر خود ساخت و مردم آن باز پرداختند و درست و استوار شدند.

معقل بن قیس روانه شد و علی به او سفارش کرد و فرمود: تا آنجا که می‌توانی، از خدا بپرهیز و بر دارندگان قبله ستم روا مدار و زینهاریان را میازار و راه گردن‌کشی مسپار که خداوند گردن-کشان را دوست نمی‌دارد.

معقل به درون اهواز درآمد و فرارسیدن نیروهای بصره را همی بیوسید. نیروها دیر کردند و او از اهواز روانه شد و به جست‌وجوی خریت برآمد. يك روز بیش راه نپیمود که نیروهای کمکی همراه خالد بن معدان طایبی به وی رسیدند. همگی روان شدند و در نزدیکی کوه رامهرمز آنان را دیدار کردند. معقل یاران خود را آرایش رزمی داد و یزید بن معقل را بر بال راست سپاه خود گماشت و منجاب بن راشد ضَبَّی از مردم بصره را بر بال چپ. خریت نیز رده‌های خود را درهم فشرد و عرب‌های همراه خود را در بال راست جای داد و همدستان خود از مردم شارسان و از گردان گردن-کش را در بال چپ. گردان همراه اینان بودند. هر يك از ایشان یاران خود را به جنگ دلیرانه برشوراند. معقل دوبار سر خود را جنباند و در بار سوم بر ایشان تاخت. آنان لختی در برابر او شکیب آوردند و سپس شکست یافتند. یاران معقل هفتاد مرد از ایشان را کشتند که از همراهان عرب ایشان و از بنی‌ناجیه بودند. نزدیک به سیصد کس از گردان گردن‌کش و گردان دژ فَش را نیز کشتار کردند. خریت بن راشد شکست خورد و به کرانه‌های دریا پناه برد که در آنجا کسان فراوانی از مردم وی بودند. او پیوسته در میان ایشان می‌چرخید و ایشان را به ناسازگاری با علی می‌خواند و با ایشان چنین می‌سگالید که راهیابی، در ستیز با علی است؛ چندان

چنین کرد که گروه فراوانی پیروی او گزیدند.

معقل در سرزمین اهواز ماند و گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی نامه را بر یاران خود خواند و با ایشان به رایزنی در نشست. همگی گفتند: چنین می‌بینیم که معقل را فرمایی تا مرد تبه‌کسار گناه‌آلوده را دنبال کند تا او را بکشد یا به دوردست‌ها برماند زیرا آسوده نیستیم که مردم را بر تو تباه سازد.

علی برای معقل نامه نگاشت و او را با یارانش ستود و فرمود که به پیگرد خرید پردازد تا او را بکشد یا به دوردست‌ها برماند. معقل دربارهٔ او پرسش کرد و به وی گزارش دادند که جایگاهش در کرانه‌های دریاست و مردمش را از فرمانبری علی برگردانده کسانی را از عبدالقیس و دیگر عربان که با وی بوده‌اند، تباه ساخته است. مردم او در سال جنگ صفین و آن سال از دادن زکات سربرفته بودند. معقل از راه فارس به سوی ایشان رهسپار گشت و به دریاکنار فرارسید.

چون خرید بن راشد از آمدن او آگاه شد، به همراهان خود از خارجیان گفت: من با شما همدستانم و بر آنم که علی نمی‌باید به داورگزینی روی می‌آورد. به دیگر یاران خود گفت: علی داور گزید و به فرمان داور خویش، تن داد و داور برگزیده‌اش او را برکنار ساخت. این همان رای می‌بود که با داشتن آن از کوفه بیرون آمد و همواره بدان باور می‌داشت. در نهان به عثمان پرستان گفت: به خدا که ما با شما همدستانیم؛ به خدا که عثمان به ستم کشته شده است. او هر گروهی از مردم را به گونه‌ای دلخوش می‌داشت و با گفته‌ای می‌فریفت. به کسانی که از پرداختن زکات سربرفته بودند، می‌گفت: دستان خود را استوار بر زکات‌های خویش بگذارید و با آنها خویشاوندان‌تان را بنوازید.

در میان ایشان ترسایان بسیاری بودند که به اسلام گراییده بودند. چون مردم به ناهمسازی گرفتار شدند، این ترسایان گفتند: به خدا سوگند، آن آیین که از آن بیرون آمدیم، بهتر از دین ایشان است، زیرا دین این مردم ایشان را از خونریزی باز نمی‌دارد.

خریت به ایشان گفت: دریغ از شما! شما را از کشته شدن باز نمی‌دارد مگر پایداری و کشتن این مردم زیرا فرمان ایشان درباره کسی که اسلام آورد و سپس از آن بازگردد، این است که بی‌درنگ و در دم کشته شود و پوزش و لابه‌ای از او پذیرفته نشود. او همه را فریفت و گروه انبوهی از بنی‌ناجیه بر گرد او فراهم آمدند.

چون معقل به وی رسید، پرچم زینهار برافراشت و گفت: هر کس به زیر این درفش درآید، زینهار یابد به‌جز خریت و یاران وی که نخستین بار، ایشان جنگ با ما را آغاز کردند. به‌جز مردم خریت، بیشینه کسانی که با وی بودند، پراکنده شدند. معقل یاران خود را آرایش رزمی داد و پیشروی به سوی خریت و یارانش از مسلمانان و ترسایان و نپردازندگان زکات را آغاز نهاد. خریت به همراهان خود گفت: برای پاسداری از خاندان و فرزندان خود بجنگید که اگر بر شما چیره شوند، به خدا سوگند همه‌تان را بکشند و زنان و فرزندان‌تان را به اسیری گیرند. مردی از مردمش به وی گفت: به خدا که این گرفتاری را دست و زبان تو بر سر ما کشاند.

خریت گفت: شمشیر بر نکوهش پیشی گرفت؟

معقل در میان مردم به راه افتاد و ایشان را به جنگ همی برشوراند و همی گفت: ای مردم، آیا چیزی بهتر از این پاداش گران که خدا ارزانی شما فرموده است، می‌شناسید؟ خدا شما را به جنگ کسانی گسیل کرده است که از پرداخت زکات سربر تافته از اسلام روی برگاشته‌اند و بیعت خود را ستمکارانه زیر پا نهاده‌اند. گواهی می‌دهم که هر کس از شما کشته شود، به بهشت رود و هر کس که زنده بماند، خدا چشمش را با دیدن پیروزی روشن سازد. آنگاه معقل و همه همراهان وی تاختن آوردند و به سختی کارزار کردند

۴. داستانی عربی؛ بنگرید به: مجمع‌الامثال، احمد نیشابوری میدانی، افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۱/۳۴۱. می‌گوید: پیش از آنکه گوش به اندرز دهم، دست به شمشیر بردم.

و پایداری ورزیدند. در این میان نُعْمَان بن صُهَبَّان راسبی را چشم بر خریّت افتاد؛ بر او تاخت و او را فروکوفت و از بارگی به زیر انداخت. آنگاه دو ضربت بر هم زدند و نعمان او را کشت. از همراهان وی يك صَد و هفتاد مرد جنگی کشته شدند و بازماندگان به راست و چپ گریختند. معقل هرکس را که توانست، از فرزندان و زنان ایشان به اسیری گرفت و مردان بسیاری را بازداشت کرد. هرکه را که مسلمان بود، رها کرد و از وی بیعت گرفت و خاندانش را بدو سپرد و آنان که از دین برگشته بودند، اسلام را بر ایشان عرضه کرد که پذیرفتند و او ایشان را رها ساخت و خاندان‌هایشان را به ایشان برگرداند و همه را آزاد گذاشت. این به جز پیرمردی بسیار سالخورده از ترسایان به نام «رُمَاحَس» بود که اسلام نیاورد و معقل او را کشت. آنان را که از پرداخت زکات سر برتافته بودند، گرد آورد و زکات دو سال از ایشان گرفت. ترسایان و خانواده‌هایشان را برداشت و با خود روانه ساخت و مسلمانان به پسواز ایشان رفتند. چون ایشان را بدروود گفتند، زنان و مردان از جدایی همدگر به سختی گریستند چندان که مردم را به سختی دل بر ایشان يسوخت.

معقل برای علی نامه نگاشت و پیروزی را به وی گزارش داد. سپس با همراهان خود روانه گشت تا بِر مَصْقَلَة بن هُبَيْرَة شیبانی گذشت. او کارگزار علی بر اردشیر خُرّه بسود و ایشان پانصد کس بودند. زنان و کودکان گریستند و مردان فریاد برآوردند: ای ابو-الفضل، ای پناه ناتوانان و آزادکننده گرفتاران، بر ما منت گذار و ما را بخر و آزاد ساز. مصقله گفت: به خدا سوگند که برای رهایی شما زر برافشانم زیرا خدا هزینه کنندگان به راه نیکوکاری را دوست می‌دارد. گفته او به گوش معقل رسید؛ او گفت: به خدا سوگند اگر گمان می‌بردم که این سخن را از راه دلسوزی بر ایشان و خواری-سازی ما گفته است، گردنش را می‌زدم اگرچه در این راه مردم تمیم و بکر نابود می‌شدند. آنگاه مصقله ایشان را با پانصد هزار [درم] خرید. معقل گفت: بهای ایشان را با شتاب به نزد سرور خداگرایان روانه کن. گفت: هم‌اکنون بخشی از آن را به نزد وی می‌فرستم و

سپس پاره پاره گسیل می‌دارم تا چیزی به گردنم نماند. معقل به نزد علی آمد و او را از آنچه کرده بود، آگاه ساخت. علی کار او را نیکو شمرد. به علی گزارش رسید که مصقله اسیران را آزاد کرده است و از ایشان هیچ نخواست است که به او کمکی رسانند؛ فرمود: مرا گمان بر این است که مصقله توانی را به گردن گرفته است که به زودی او را در برابر آن زبون خواهید یافت. علی برای وی نامه نوشت و به او فرمان داد که دارایی را گسیل دارد یا به نزد وی رود. او به نزد علی شد و از آن دارایی، دویست هزار [درم] به وی پرداخت.

ذُهل بن حارث گوید: يك شب مرا به نزد خود خواند و چون شام خوردیم، گفت: سرور خداگرایان این دارایی را از من خواستار می‌شود و من توان پرداخت آن را ندارم. گفتم: به خدا اگر بخواهی، آدینه‌ای نگذرد تا آن را پرداخته باشی. مصقله گفت: به خدا نمی‌خواهم این بار گران را بر دوش مردم خود گذارم. به خدا که اگر پسر هند می‌بود، آن را از من خواستار نمی‌شد و اگر پسر عفان می‌بود، آن را به من می‌بخشید. ندیدی که او سالانه صد هزار از باژ آذربایجان به اشعث بن قیس می‌خوراند؟ گفتم: این مرد چنان کاری نمی‌کند و پیشیزی به ناروا در دست کسی به جا نمی‌گذارد. مصقله همان شب گریخت و به معاویه پیوست. گزارش این کار به علی دادند؛ گفت: او را چه شد، خدایش اندوهناک سازاد! به سان سروران زر در پای آزادی مردم خود ریخت و به سان بردگان از خانه خواجه خود گریخت و به سان بزهکاران گرد خیانت برانگیخت. بدانید که اگر می‌ماند و ناتوان می‌شد، افزون بر زندانی کردنش کاری نمی‌کردیم. اگر در نزد او چیزی می‌دیدیم، از وی می‌گرفتیم و گرنه رهایش می‌ساختیم. سپس علی به جایگاه خانه او رفت و آن را ویران کرد و آزادی اسیران را استوار داشت و گفت: خریدار ایشان آزادشان ساخت و بهای ایشان به گردن آزاد کننده‌شان ماند.

برادر وی نُعیم بن هُبَیره از پیروان علی بود. مصقله از شام برای وی نامه نگاشت و نامه را به دست مردی از ترسایان تغلب به نام

«حلوان» داد که به وی رسانند. در نامه نوشت: همانا معاویه به تو نوید گرامیداشت و فرمانرانی داده است؛ همان دم که پیک من به تو رسد، به نزد من بشتاب. درود بر تو باد. مالک بن کعب ارحبی او را گرفت و به نزد علی فرستاد. علی دست او را برید و مرد از درد و رنج آن مرد. نعیم برای برادرش مصقله نامه نوشت و این سخنان را برای او یادداشت کرد:

لَا تَرْمِيَنَّ هَذَاكَ اللَّهُ مُعْتَرِضًا
ذَاكَ الْحَرِيصُ عَلَى مَا نَالَ مِنْ طَمَعٍ
مَاذَا أَرَدْتَ إِلَى إِسَالِهِ سَقَمًا
قَدْ كُنْتَ فِي مَنْظَرٍ عَنْ ذَا وَ مُسْتَمِعٍ
حَتَّى تَقَحَّمْتَ أَمْرًا كُنْتَ تَكْسرُهُ
عَرَضْتَهُ لِعَلِيٍّ إِنَّهُ أَسَدٌ
لَوْ كُنْتَ آدَيْتَ مَالَ الْقَوْمِ مُصْطَبِرًا
لَكِنْ لَحِقْتَ بِأَهْلِ الشَّامِ مُلْتَمِسًا
فَالْيَوْمَ تَقْصِرُ عَنْ سِنِّ الْعَجَزِ مِنْ نَدَمٍ
أَصْبَحْتَ تُبْغِضُكَ الْآخِيَاءُ قَاطِبَةً

بِالْظَّنِّ مِنْكَ فَمَا بَالِي وَ حُلْوَانَا
وَ هُوَ الْبَعِيدُ فَلَا يَحْزُنُكَ إِنْ خَانَا
تَرْجُو سِقَاطَ أَمْرِي لَمْ يَلَفْ وَ سَنَانَا
تَحْمِي الْعِرَاقِ وَ تُدْعَى خَيْرَ شَيْبَانَا
لِلرَّاكِبِينَ لَهُ سِرٌّ وَ إِعْلَانَا
يَمْشِي الْعِرْضَةَ مِنْ آسَادِ خِفَانَا
لِلْحَقِّ أَخِيَّتْ أَخِيَانًا وَ مَوْتَانَا
فَضْلَ ابْنِ هِنْدٍ وَ ذَاكَ الرَّأْيِ أَشْجَانَا
مَاذَا تَقُولُ وَ قَدْ كَانَ الَّذِي كَانَا
لَمْ يَرْفَعْ اللَّهُ بِالْبَغْضَاءِ إِنْسَانَا

یعنی: خدایت به راه راست رهنمون گرداند، از روی گمان تیر پرتاب مکن. مرا با حلوان چه کار است؟ آن مرد آزمند که از گرسنه چشمی به سرنوشت خود گرفتار گشت؛ مردی دور از ما بود. پس اگر خیانت کرد، اندوهناک نباش. چه می‌خواستی که او را نابخردانه روانه ساختی؟ امید به فرو افتادن مردی بردی که دیدگانش را هرگز خواب در نمی‌رباید. تو در پایگاهی بودی که همه چیز را می‌دید و می‌شنیدی و عراق را پاسداری می‌کردی و بهترین مرد شیبان خوانده می‌شدی. تا اینکه خود را در کاری افکندی که از آن بیزار بودی و دست زندگان به آن را در نهان و آشکارا می‌نکوهیدی. آن مرد را گرفتار علی ساختی؛ او شیری از شیران بیشه دلاوری است؛ چنان شتابان جست و خیز می‌کند که هیچ‌کس به‌گردش نرسد. اگر شکیبایی می‌ورزیدی و دارایی این مردم را از روی راستی و درستی می‌پرداختی، زندگان و مردگان ما را زنده می‌ساختی. ولی به مردم شام

پیوستی و دست دریوزگی به سوی پسر هند فراداشتی و همین کار بود که ما را اندوهگین ساخت. امروز لب را با دندان پشیمانی می‌خایی. اکنون که این پیشامدها رخ داده است، چه می‌توانی گفت؟ کارت به جایی رسیده است که همه تیره‌ها تو را دشمن می‌دارند؛ خدا هیچ کسی را بر پایه دشمنی به پایگاهی بلند بر نمی‌آورد. چون این نامه به دست او رسید، دانست که حلوان نابود شده است. تغلبیان به نزد وی آمدند و خونبهای آن مرد را که از کسان‌شان بود، درخواست کردند. او خونبها پرداخت کرد.

یکی دیگر از سخنسرایان درباره بنی ناجیه سرود:

سَمَّا لَكُمْ بِالْخَيْلِ قُوداً عَوَاسَا أَخُو ثِقَةٍ مَا يَبْرَحُ الدَّهْرَ غَازِيَا
فَصَبَّحَكُمْ فِي رَجْلِهِ وَخُيُولِهِ يَضْرِبُ تَرَى مِنْهُ الْمُدَجَّجَ هَاوِيَا
فَأَصْبَحْتُمْ مِنْ بَعْدِ كِبَرٍ وَنَخْوَةٍ عَبِيدَ الْعَصَا لَا تَمْنَعُونَ الذَّرَارِيَا

یعنی: برادری که می‌توان بدو پشت گرم بود، سوار بر اسبانی رام و دژم، بر شما تاختن آورد. او مردی است که تا پایان روزگار پیکارمند خواهد ماند. بامدادان با پیادگان و سواران خویش بر شما تاخت و همواره شمشیر چنان فرود آورد که سرهای زره پوشیده را به سان برگ‌های درخت، بر زمین افتاده می‌دیدید. شما پسران بزرگی و خودپسندی، رانده چوبدستی شدید چنان‌که زنان و کودکان خود را نتوانستید پاس داشت.

مصقلة بن هبیره سرود:

لَعَمْرِي لَئِنْ عَابَ أَهْلُ الْعِرَاقِ عَلَيَّ انْتِعَاشَ بَنِي نَاجِيَةٍ
لَا عَظَمُ مِنْ عَتَقِهِمْ رَقَبَهُمْ وَكَفَى يَعْتَقِهِمْ مَالِيَةٍ
وَ زَايَدْتُ فِيهِمْ لَا طَلَاقِهِمْ وَ غَالَيْتُ إِنَّ الْعُلَى غَالِيَةٍ

یعنی: به جان خودم سوگند که اگر عراقیان برای پرداختن به کار بنی ناجیه مرا نکوهیدند، گران‌تر از آزادی ایشان بردگی‌شان بود و دارایی من برای آزاد کردن ایشان بس آمد. برای آزاد کردن ایشان بها را افزایش دادم و پرداختی سنگین کردم؛ همانا بزرگ‌منشی گران است.

سرنوشت خارجیان پس از جنگ نهروان

چون نهروانیان کشتار شدند، اشرس بن عسوف شیبانی همراه دو یست مرد جنگی در دسکره بر علی شورید. علی ابرش بن حسان را همراه سیصد رزمنده به رویارویی با وی گسیل کرد. ابرش با او جنگید و اشرس در ماه ربیع الثانی سال سی و هشت/ سپتامبر ۶۵۸ م کشته شد.

سپس هلال بن علفه از تیم الرباب همراه برادرش مُجَالِد بن علفه برشورید و علی معقل بن قیس ریاحی را به جنگ او گسیل کرد که وی و یارانش (بیش از دو یست مرد جنگی) را از دم تیغ گذراند. کشتار ایشان در جمادی الاول سال سی و هشت/ اکتبر ۶۵۸ م بود. آنگاه اشهب بن بشر یا اشعث بن بشر از مردم بجیله همراه صد و هشتاد مرد از یاران خود بیرون شد و به نبردگاهی رفت که هلال بن علفه و یارانش در آنجا کشته شده بودند. بر ایشان نماز گزارد و آنان را که توانست، به خاک سپرد. علی جاریه بن قدامة سعدی یا حُجْر بن عدی را به رزم او روانه ساخت. اشهب به سوی ایشان روانه شد. دو سوی رزمنده در «جَرْجَرَايَا» از سرزمین جوخی دیدار کردند و اشهب و یارانش در جمادی الثانی سال سی و هشت/ نوامبر ۶۵۸ م کشتار شدند.

به دنبال وی در ماه رجب/ دسامبر ۶۵۸ م سعید بن قفل تیمی از تیم الله بن ثعلبه در ماه رجب در بند نیجین با دو یست مرد رزمی برشورید و به دَرَزَنجَان در دو فرسنگی مداین رفت. سعد بن مسعود به جنگ ایشان بیرون رفت و ایشان را در ماه رجب سال سی و هشت/ دسامبر ۶۵۸ م کشتار کرد.

پس از آن ابومریم سعدی تمیمی سر به شورش برداشت و به شهرزور شد. بیش تر همراهان وی از «موالی» بودند. برخی گویند: همراه وی جز شش عرب نبودند که خود او یکی از ایشان بود. بر گرد او دو یست یا چهارصد مرد فراهم آمدند. او بازگشت و همی به پیش راند تا به پنج فرسنگی کوفه رسید و در آنجا فرود آمد. علی کس به

نزد وی فرستاد و او را به گردن گذاردن به بیعت خویش و درآمدن به کوفه خواند. ابومریم نپذیرفت و گفت: میان ما جز جنگ در کار نخواهد بود. علی شریح بن هانی را با هفتصد جنگاور به رویارویی او فرستاد. خارجیان بر شریح و یارانش تاختند و اینان از هم گسسته شدند و دویست تن با شریح بر جای ماندند. او به روستایی در آن پهنه گرایید و در اینجا برخی از یارانش بدو پیوستند و دیگران به کوفه بازگشتند. علی به خویشتن خویش بیرون آمد و جاریه بن قدامه سعدی را پیشاپیش خود روانه ساخت. جاریه ایشان را به فرمانبری از علی خواند و از کشته شدن هشدارشان داد که نپذیرفتند. علی خود به ایشان پیوست و به فرمانبری شان خواند که روی از وی و یارانش برتافتند. علی و یارانش تیغ بسی دریغ در میان ایشان گذاردند و کشتارشان کردند و جز پنجاه تن وانهیدند که زینهار خواستند و او زینهارشان داد. در میان خارجیان چهل تن زخمی بودند که علی فرمود تا ایشان را به کوفه آوردند و درمان کردند تا بهبود یافتند. کشتار ایشان در ماه رمضان سال سی و هشت/مارس ۶۵۹م بود. اینان دلیرترین جنگاوران خارجی بودند و از بس گستاخی شان بود که به کوفه نزدیک شدند.

یاد چند رویداد

در این سال قُثم بن عباس از سوی علی حج گزارد. او کارگزار علی بر مکه بود.

فرمانداران او: بر یمن عبیدالله بن عباس، بر بصره عبدالله بن عباس و بر خراسان خلید بن قُرّة یربوعی یا ابن ابزا بودند. مصر و شام در دست معاویه بن ابی سفیان و پیرامونیان و کارگزاران وی بود.

به گفته برخی، در این سال صهیب بن سنان در هفتاد سالگی درگذشت و در بقیع به خاک سپرده شد.

رویدادهای سال سی و نهم هجری (۶۵۹ میلادی)

ترکنازی‌های شامیان بر سرزمین‌های سرور خداگرایان علیه‌السلام

در این سال معاویه لشکریان خود را به عراق، به پیرامون و هر کنار و گوشه سرزمین‌های زیر فرمان علی گسیل کرد. او نعمان بن بشیر را با هزار مرد جنگی به عین‌التمر فرستاد که مالک بن کعب در آنجا بر یکی از پادگان‌های علی فرمان می‌راند و هزار تن از رزمندگان همراه او بودند. مالک به یاران خویش دستوری داده بود که به کوفه روند و از این رو تنها يك صد جنگاور با او بر جای بودند. چون گزارش آمدن نعمان را شنید، برای سرور خداگرایان نامه نوشت و گزارش به‌وی داد و از او یاری خواست. علی در میان مردم کوفه به سخنرانی برخاست و ایشان را فرمود که به جنگ با دشمن بیرون روند. کوفیان گران‌جانی کردند. مالک با نعمان درآویخت و دیوار آن روستا را در پس پشت یاران خود بداشت. مالک برای مَخْنَفِ بن سُلَیم نامه نگاشت و از او یاری خواست زیرا این دو به هم نزدیک بودند. مالک و نعمان به‌سختی باهم پیکار کردند. مخنف پسر خود عبدالرحمان را با پنجاه مرد جنگی به یاری مالک فرستاد. اینان به نزد مالک رسیدند به این هنجار که نیام‌های شمشیرهای خود را شکسته بودند و جنگی سخت و خونین را می‌بسیجیدند. چون شامیان ایشان را دیدند، به هنگام شامگاه واپس گریختند چه گمان بردند که نیروهای کمکی

در حال فرارسیدنند. مالك به پیگرد ایشان پرداخت و سه تن را از ایشان بر خاک نابودی انداخت.

چون کوفیان از رفتن به یاری مالك بن كعب گرانجانی کردند، علی به تخت سخنوری برآمد و برای ایشان سخن راند و سپس گفت: ای کوفیان، هر بار که شنیدید گروهی از شامیان بر سر شما تاخته‌اند، هریک از شما به سان سوسمار در سوراخ تاریک خود خزید و در بر خود بست و مانند کفتار در لانه خود پنهان گشت. فریفته آن کسی است که گول نیروی شما را بخورد. هر کس خواهد که به یاری شما به کاری دست یازد، زیان کارانه‌ترین به‌سره‌ها را برگیرد. نه جوانمردانید به هنگام فریادخواهی و نه برادران به هنگام فراخوانی. همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶). این چه رنج است که از دست شما گرفتار آن گشته‌ام؟ کورانید که نمی‌بینید، لالانید که سخن نمی‌گویید و گنگانید که نمی‌شنوید! همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم.

نیز در این سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار مرد جنگی روانه کرد و به وی فرمان داد که خود را به هیت رساند و از آن درگذرد و سپس به انبار و مداین رود و مردم آن را کشتار و چپاول کند. او به هیت آمد ولی در آنجا هیچ کس را ندید. سپس به انبار شد که یکی از پادگان‌های علی در آن بود و پانصد مرد جنگی در آن می‌زیستند که اینک پراکنده شده بودند و جز دویست مرد بر جای نمانده بودند. انگیزه پراکنده شدن ایشان این بود که فرماندهی ایشان را کمیل بن زیاد به دست داشت. او شنید که گروهی آهنگ تاختن بر هیت را دارند. از این رو، بی‌دستوری علی، به رویارویی ایشان شتافت که این کار مایه خشم علی بر کمیل گشت. علی برای او نامه نوشت و از کارش نکوهش کرد. سفیان بن عوف چشم از به یاران علی بست که شمارشان اندک بود. یاران علی چندان پایداری کردند که فرمانده‌شان اشرس بن حسان و سی تن از یاران او کشته شدند. تاراج گران هرچه از دارایی مردم در انبار دیدند، با خود برگرفتند و بردند و به نزد

معاویه بازگشتند. گزارش این کار به علی رسید و او جنگاوران را در پی ایشان فرستاد که نتوانستند ایشان را دریابند.

هم در این سال معاویه عبدالله بن مسعود بن حکم بن بدر فزاری را با هزار و هفتصد مرد جنگی گسیل داشت و به او فرمان داد که به تیماء رود و در سر راه خود به هرکس از بیابانگردان می‌رسد، از ایشان زکات بستاند و هرکس از فرمان وی سر برتابد، او را بکشد. عبدالله چنان کرد و خود را به مکه و مدینه رساند و در آنجا نیز همان شیوه را به کار برد. کسان بسیاری از مردمش بر پیرامون او گرد آمدند. گزارش این کار به علی رسید و او مُسَیَّب بن نَجَبَه فزاری را با دوهزار جنگاور به نبرد با او گسیل کرد. عبدالله بن مسعود به تیماء گریخت و مسیب خود را به او رساند و جنگ در پیوست. میان ایشان پیکاری سخت روی داد و هر دو سوی رزمنده به سختی کوشیدند تا خورشید در زیر چتر شب فرو شد. مسیب بر ابن مسعود تاخت و سه بار شمشیر بر او نواخت نه به آهنگ اینکه او را بکشد. پیوسته به او می‌گفت: بگریز بگریز! ابن مسعود با گروهی از یاران خود به درون دژ پناهِید و دیگران به شام گریختند. بیابانگردان شتران زکات را که ابن مسعود گرفته بود، به تاراج بردند. او ابن مسعود را برای سه روز در میان گرفت. آنگاه بر در دژ آتش افکند و آن را فروزان ساخت. چون آنها نابودی را با چشم خویش دیدند، بر زبر دیوارها برآمدند و او را آواز دادند و گفتند: ای مسیب، مردم خود را دریاب. او را دل بر ایشان بسوخت؛ فرمان داد که آتش را خاموش کردند. به یاران خود گفت: گزارش گرانم به نزد من آمده‌اند و گزارش آورده‌اند که سپاهی از شام آهنگ نبرد با شما کرده است. عبدالرحمان بن شبيب گفت: مرا به پیکار با آنان روانه کن. مسیب نپذیرفت و عبدالرحمان گفت: به سرور خداگرایان خیانت ورزیدی و در کار او سستی کردی.

نیز در این سال معاویه ضحاک بن قیس را گسیل کرد و به وی فرمان داد که بر پایینِ واقصه بگذرد و بر همه بیابانگردانی که در

فرمان علی هستند، تازش آورد و ایشان را به باد تاراج دهد. معاویه سه هزار مرد جنگی را همراه او ساخت. آنان روانه شدند و او دارایی‌ها را برگرفت و به ثعلبیه رفت و بر پادگان علی تازش آورد و کشتار و چپاول کرد و خود را به قُطْلُقْطَانَه رساند. چون گزارش این کار به علی رسید، حجر بن عدی را با چهارهزار مرد جنگی به پیکار او گسیل کرد و سپاهیان را پنجاه پنجاه بخشید. حجر در تَدْمُر خود را به ضحاک رساند و نوزده تن از یاران او را کشت و دو تن از یاران او کشته شدند. ضحاک و یارانش واپس گریختند و حجر و همراهانش به دنبال برگشتند.

[چند رویداد]

در این سال معاویه خود رهسپار عراق شد تا به دجله رسید و آنگاه به شام بازگشت.

اختلاف است که در این سال چه کسی با مردم حج گزارد. برخی گویند: عبیدالله بن عباس از سوی علی حج گزارد. برخی دیگر گویند: نه چنین بود بلکه برادرش عبدالله بن عباس آیین حج را برگزار کرد. این درست نیست زیرا عبدالله بن عباس در خلافت علی حج نگزارد بلکه سرپرست آیین‌های حج در این سال عبیدالله بن عباس بود. از آن سوی معاویه نیز یزید بن شجره رهاوی را روانه ساخت که از سوی وی حج گزارد. عبیدالله و یزید به ناسازگاری درافتادند و سپس بر این همساز شدند که شیبۀ بن عثمان آیین حج را برگزار کند. برخی گویند: آنکه آیین حج را از سوی علی به جای آورد، قثم بن عباس بود. فرمانداران علی بر شارسان‌ها همانان بودند که یاد شدند.

رهسپار شدن یزید بن شجره به مکه

در این سال معاویه یزید بن شجره رهاوی را که از یارانش بود، فراخواند و به او گفت: می‌خواهم تو را به مکه گسیل‌دارم تا برای مردم

آیین حج به پای داری و از مردم این شهر برای من بیعت بستانی و نماینده علی را از آنجا بیرون رانی.

یزید خواسته او را پذیرفت و همراه سه هزار مرد جنگی روانه مکه شد که قثم بن عباس از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. چون قثم گزارش این کار شنید، برای مکیان سخن راند و آگاه‌شان ساخت که شامیان به جنگ ایشان شتافته‌اند. او ایشان را به نبرد با آنان فراخواند. مکیان هیچ پاسخی به او ندادند. تنها شیبۀ بن عثمان عبدی به فرمانبری و شنوایی بدو پاسخ گفت. قثم بر آن شد که از مکه بیرون رود و به یکی از دره‌های پیرامون آن پناه برد و گزارش را برای سرور خداگرایان بنویسد. اگر سپاهیان به یاری او فرستد، با شامیان به پایداری برخیزد. ابوسعید خدری او را از بیرون رفتن از مکه بازداشت و به وی گفت: در شهر بمان؛ اگر ایشان دست به جنگ بکشایند و تو را نیرویی باشد، با ایشان به رزم پرداز و رای خود را به کار بر وگرنه از آن بیرون شو که راه بیرون رفت همواره به روی تو باز است. او در مکه ماند و شامیان فرارسیدند ولی دست به جنگ با کسی نیازیدند. قثم برای سرور خداگرایان نامه نوشت و او را از گزارش کار آگاه ساخت. علی سپاهی گسیل کرد که رَیَّان بن صَمْرَةَ بن هُوَذَةَ بن علی حَنْفَی و ابوالطُّفَیل در میان آن بودند. این کار در یکم ذی‌حجه/ ۳۰ آوریل ۶۵۹ م بود. فرارسیدن ابن شجره دو روز پیش از «ترویه» (هشتم ذی‌حجه) بود. او در میان مردم آواز داد: شما زینهار دارید و آسوده‌اید مگر کسی که با ما به پیکار برخیزد یا در برابر ما پایداری ورزد. ابوسعید خدری را فراخواند و به وی گفت: من بر آنم که در بارگاه خدایی شیوه بگردانم و اگر تو بخواهی، می‌توانی چنان کنی زیرا فرماندار شما در سستی و ناتوانی به سر می‌برد. به وی بگوی که از نماز گزاردن با مردم کناره گیرد و من نیز کناره می‌گیرم و مردم کسی برمی‌گزینند که با ایشان به نماز درایستد. ابوسعید سخن وی را به قثم بن عباس بازگفت و قثم از نماز کناره گرفت و مردم شیبۀ بن عثمان را برگزیدند که با ایشان به نماز برخاست و برای‌شان آیین حج به‌جای آورد. چون مردم از کار حج پرخاشتند،

یزید به شام بازگشت. سواران سپاه علی فرارسیدند و به ایشان گزارش داده شد که شامیان بازگشته‌اند. اینان به فرماندهی مَعْقِل بن قیس در پی شامیان شتافتند که از وادی الْقُرَا کوچیده بودند. کسانی از ایشان را دریافتند و به اسیری گرفتند و آنچه داشتند، از ایشان ستاندند و ایشان را به نزد سرور خداگرایان بردند. او ایشان را به معاویه داد و اسیران خود را از وی بازپس گرفت.

[واژه تازه پدید]

رَهاوی: منسوب به رهاء: قبیله‌ای عربی است. عبدالغنی بن سعید آن را به فتح راء نوشته است. قبیله‌ای بلندآوازه است. شهر (رُهاء) به ضم راء است.

ترکتازی شامیان بر جزیره

در این سال معاویه عبدالرحمان بن قَبَاث بن أَشِیم را به سرزمین «جزیره» گسیل کرد که شبیب بن عامر (نیای کرمانسی ماندگار در خراسان) بر آن فرمان می‌راند. شبیب در نصیبین بود. او نامه‌ای برای کمیل بن زیاد به «هیت» نوشت و از این کار آگاهش ساخت. کمیل با ششصد سوار به یاری او تاخت. اینان عبدالرحمان و همراه او معن بن یزید سُلمی را دریافتند. کمیل با هردو به پیکار پرداخت و شکست‌شان داد و بر سپاه‌شان چیره گشت و شامیان را به سختی کشتار کرد ولی فرمان‌داد که به پیگرد گریخته‌ای روی‌نیاورند و زخم‌خورده‌ای را نکشند. از یاران کمیل تنها دو تن کشته شدند. او گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی پاداش نیک از خدا برای او آرزو کرد و پاسخی خوش به وی داد و از او خرسند گشت چه به انگیزه آنچه گذشت، بر او خشمناک می‌بود.

شبیب بن عامر از نصیبین بازگشت و دید که یارش کمیل شامیان را به سختی درهم شکسته است. او را بر پیروزی شادباش گفت و خود به دنبال شامیان شتافت ولی بر ایشان دست نیافت. از فرات گذشت و سپاهیان خود را گسترده که بر شامیان تازش آوردند و تا بعلبک به

پیش راندند. معاویه حبیب بن مسلمّه را به رویارویی وی فرستاد که او را در نیافت. شبیب از آنجا بازگشت و بر پهنه‌های رقه تازش آورد و برای عثمان‌پرستان هیچ دامی نگذاشت مگر که آن را گرد آورد و به پیش راند و اسب و جنگ‌افزاری نیافت جز آنکه آن را برگرفت و به نصیبین بازگشت و گزارش پیروزی را برای علی نوشت. علی برای وی نامه نوشت و او را از گرفتن دارایی‌های مردم بازداشت و تنها روا دانست که اسبان و جنگ‌افزارها برای نبرد با دشمنان از جنگ ایشان بیرون آورند. علی گفت: خدا شبیب را کامیاب و آمرزیده بدارد که تازش را به دوردست‌های خانه دشمنان کشاند و با شتاب از ایشان کینه ستاند.

ترکتازی حارث بن نمر تنوخی

چون یزید بن شجره به نزد معاویه بازگشت، او حارث بن نمر تنوخی را به سرزمین «جزیره» گسیل کرد تا دوستاران علی را به نزد وی آورد. او هفت کس از مردم دارا از تغلبیان را دستگیر کرد و با خود برگرفت. پیش‌تر گروهی از تغلبیان از علی دوری جسته به معاویه پیوسته بودند. اینان از معاویه خواستند که یاران‌شان را آزاد کند ولی او نپذیرفت. این مردم از او نیز دوری گزیدند. معاویه برای علی نامه نوشت و پیشنهاد کرد که اینان را در برابر کسانی که معقل بن قیس از یاران یزید بن شجره گرفته بود، به‌وی سپارد. علی پذیرفت و آنان را به نزد معاویه گسیل کرد و او نیز اینان را آزاد ساخت. علی مردی از خُثَم به نام عبدالرحمان را به پهنه موصل فرستاد که مردم را آرام سازد و آرامش بخشد. آن تغلبیان که از معاویه کناره گرفته بودند و رهبری‌شان با قریع بن حارث تغلبی می‌بود، با او دیدار کردند. اینان به همدگر دشنام دادند و کارشان به نبرد کشید و تغلبیان او را کشتند. علی بر آن شد که سپاهی به رزم و سرکوب ایشان گسیل کند. مردم ربیع در این باره با او به‌گفت‌وگو پرداختند و به وی گفتند: اینان از دشمن تو کناره گرفته‌اند و سر بر فرمان تو نهاده‌اند؛ این مرد را نادانسته کشتند؛ از ایشان درگذر.

علی دست از ایشان برداشت.

سرگذشت ابن عُشْبَه

معاویه زُهَیْر بن مَكْحُول عامری از عامر الاجدار را به سَمَاوَه گسیل کرد و به وی فرمان داد که زکات‌های مردم را گردآوری کند. گزارش این کار به علی رسید و او سه تن را روانه ساخت: جعفر بن عبدالله اشجعی و عروه بن عشبّه کلبی و جَلَّاس بن عمیر کلبی. به ایشان فرمود که زکات را از فرمانبرانش از بکر بن وایل و کلب گردآوری کنند. اینان با زهیردیدار کردند و با او به پیکار درایستادند. یاران علی شکست خوردند و جعفر بن عبدالله کشته شد و ابن عشبّه به نزد علی بازآمد. علی به سختی او را نکوهید و تازیانه‌ای چند بر او نواخت. مرد آزرده گشت و به معاویه پیوست. خشم علی بر وی از این رو بود که زهیر بن مکحول اسپیی به ابن عشبّه بخشیده بود و از اینجا بود که سرور خداگرایان بر وی گمانمند گشت. اما سرگذشت ابن جلاس چنین بود که او بر شبانی گذشت و پوستین او را گرفت و جبه‌ای از «خز» را که در تن داشت به او بخشید. سواران به او رسیدند و پرسیدند: این ترا بیان (یاران علی) در کجا گرفته شدند؟ او به ایشان اشاره کرد: در اینجا گرفته شدند. سپس رو به سوی کوفه آورد.

سرگذشت مسلم بن عقبه در دومة الجندل

معاویه مسلم بن عُقْبَه مُرّی را به دُومَةُ الْجَنْدَل گسیل کرد. مردم آن هم از بیعت با علی سر برتافته بودند هم از تن‌سپاری به معاویه. او اینان را به فرمانبری از معاویه خواند ولی ایشان خواسته او را نپذیرفتند. گزارش این کار به علی رسید و او مالک بن کعب همدانی را با گروهی به دومة الجندل فرستاد. مسلم به خود نیامده بود که ناگاه مالک را بر سر خویش دید. اینان يك روز با همدگر جنگیدند و مسلم شکست خورد و گریخت و مالک چند روز ماند و مردم دومة الجندل را به فرمانبری از علی و بیعت با او خواند ولی ایشان خواهش او را نپذیرفتند و گفتند: بیعت نکنیم تا همه مردم بر يك رهبر همداستان

گردند. او ایشان را به خود وا گذاشت و بازگشت.

هم در این سال حارث بن مرهٔ عبدی برای جنگ به سرزمین سند رفت و در این کار فرمانبری سرور خداگرایان علی می‌داشت. او تازش برد و اسیران بسیار و غنیمت‌های فراوان به چنگ آورد چنان که در يك روز هزار سر دام بخش کرد. وی در آنجا ماند و سرانجام به سال چهل و دو/۶۶۲ م، به روزگار معاویه، با همراهانش کشته شد و گروه اندکی از یارانش واریدند.

فرمانرانی زیاد بن ابیه بر سرزمین فارس

در این سال علی زیاد بن ابیه را به فرمانداری کرمان و فارس فرستاد.

انگیزهٔ این کار چنان بود که چون ابن حضرمی کشته شد و مردمان دربارهٔ فرمانبری از علی به پراکندگی دچار گشتند، مردم فارس و کرمان چشم آزمندی به نپرداختن باز دوختند. مردمان هر پهنه‌ای آزمند گشتند و فرماندار خود را بیرون راندند. مردم فارس به سهل بن خنیف روی آوردند و او را از شهر خود بیرون فرستادند. علی در این باره با مردم به کنکاش در نشست و جاریهٔ بن قدامه به وی گفت: ای سرور خداگرایان، اگر خواهی، تو را بر مردی رهنمون گردم. آهنین رای، آگاه از جهاننداری و شایستهٔ کاری که به وی واگذاری. علی پرسید: او کیست؟ گفت: زیاد. علی به ابن عباس فرمان داد که وی را برگمارد. ابن عباس او را با گروهی انبوه روانه ساخت. او همراه ایشان سرزمین‌های فارس را که از آتش ناآرامی برتافته بود، درنوشت و آرام ساخت. پیوسته کسان به نزد سران ایشان روانه کرد و نوید و آرزو به یاران خود بخشید و نافرمانان را بیم و هراس داد. ایشان را به جان یکدیگر انداخت چنان که هر يك جایگاه شکست دیگری را به او نشان داد. گروهی گریختند و گروهی ماندگار شدند و سرانجام به کشتار همدگر پرداختند. چنین بود که فارس رام او گشت و برای فارسیان سپاه یا راهی به سوی جنگ و پایداری نماند. چنین

شیوه‌ای را با مردم کرمان به کار بست. آنگاه به فارس بازگشت و مردم را آرام ساخت و ایشان فرمانبر او گشتند. او در استخر فرود آمد و دژی استوار برافراشت که «دژ زیاد» خوانده شد و در نزدیکی استخر بود. پس از آن منصور یشکری در آن دژ گزین گشت و از این‌رو آن را «دژ منصور» خواندند. برخی گویند: ابن عباس به علی پیشنهاد کرد که او را به فرمانداری برگمارد. یاد این کار بگذشت.

[یاد يك رویداد]

در این سال ابومسعود انصاری بدری درگذشت. برخی گویند: او در آغاز خلیفگی معاویه رخت از جهان بیرون کشید. جز این هم گزارش‌هایی آورده‌اند. او در جنگ بدر حاضر نبود و از این‌رو او را بدری خواندند که بر سر آب‌های بدر فرود آمد. فرزندان او از میان رفتند و دودمان او بر باد شد.

رویدادهای سال چهارم هجری (۶۶۰ میلادی)

ترکتازی بُسرِ بنِ اَبی اَرْطَاة بر حجاز و یمن

در این سال معاویه بسر بن ابی اَرْطَاة را که مردی از قبیله عامر بن لوی بود، با سه هزار مرد جنگی برای کشتار و چپاولگری گسیل کرد. او روانه شد تا به مدینه آمد که ابو ایوب انصاری از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. ابو ایوب گریخت و به نزد علی به کوفه آمد. بسر به درون مدینه رفت ولی کسی به پایداری در برابر او برنخاست. او بر تخت سخنوری در مزگت این شهر برآمد و آواز داد: ای دیناریان، ای نجاریان، ای زریقیان! اینها تیره‌هایی از انصار بودند. گفت: پیرم، پیر بزرگوارم را دیروز در اینجا دیدم؛ او اکنون کجاست؟ خواسته‌اش عثمان بود. سپس گفت: به خدا اگر سفارش معاویه نبود، يك مرد و يك پسر نورسیده را زنده نمی‌گذاشتم. او کس به نزد بنی سلمة فرستاد و پیام داد: به خدا سوگند که شما را در نزد من زینهار نیست تا جابر بن عبدالله را به نزد من آورید. جابر به نزد ام سلمه همسر پیامبر (ص) شد و به وی گفت: چه می‌بینی؟ این، بیعتی گمراه است و من می‌ترسم کشته شوم. زن گفت: من بر آنم که بیعت کنی زیرا خود به پسر عمر و دامادم ابن زمعه فرموده‌ام که بیعت کنند. دخترش زینب زن ابن زمعه بود. جابر به نزد وی رفت و با او بیعت کرد.

او خانه‌هایی را در مدینه ویران کرد و سپس به مکه شد. ابوموسی

اشعری ترسید که وی را بکشد و از این رو راه گریز در پیش گرفت. او مردم را به زور وادار به بیعت کرد. سپس به یمن رفت که عبیدالله بن عباس از سوی علی بر آن فرمان می‌راند. عبیدالله از برابر او گریخت و به نزد علی به کوفه رفت. علی به جای او عبدالله بن عبد المدان حارثی را بر یمن گماشت. بسر بر سر او تاخت و او را با پسرش کشت. دو کودک خردسال از عبیدالله بن عباس به نام‌های عبدالرحمان و قثم را گرفت و این دو را نیز بکشت. این دو در بیابان در نزد مردی از کنانه می‌زیستند. مرد کنانی به او گفت: چرا می‌خواهی این دو را که گناهی ندارند، بکشی؟ اگر می‌خواهی چنین کنی، مرا هم بکش. او مرد کنانی را کشت و به دنبال وی آن دو کودک را. برخی گویند: مرد کنانی شمشیر خود را برگرفت و به پاسداری از دو کودک برخاست و همی سرود:

اللَّيْثُ مَنْ يَمْتَنِعُ حَاقَاتِ الدَّارِ وَ لَا يَزَالُ مُضِلًّا دُونَ الْجَارِ

یعنی: شیرمرد آن کس است که پیرامون خانه خود را پاس بدارد و برای پاسداری از پناهنده خود همواره شمشیری آخته داشته باشد. چندان جنگید تا کشته شد. او [چه کسی؟] پیکر دو کودک را برگرفت و به خاک سپرد. زنانی از بنی‌کنانه بیرون آمدند و یکی از ایشان گفت: ای مرد، مردان را کشتی؛ این دو کودک بی‌گناه را از چه رو می‌کشی! ای پسر ابی‌ارطاة، به خدا سوگند آن فرمانرانی که جز با کشتار کودکان و پیرمردان و پایمال کردن مهربانی و گسستن رشته‌های خویشاوندی استوار نگردد، فرمانرانی تب‌هکارانه‌ای است! بسر در سر راه خود گروهی از یاران علی در یمن را کشتار کرد. گزارش این کار به علی دادند. او جاریه بن قدامه سعدی و وهب بن مسعود هرکدام را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد. جاریه رهسپار شد تا به نجران رسید و در آنجا گروه‌هایی از عثمان‌پرستان را کشتار کرد. بسر و یارانش از برابر او گریختند و جاریه به پیگرد او پرداخت تا به مکه رسید [و این پس از درگذشت علی بود] و به مردم آن گفت: با سرور خداگرایان بیعت کنید. گفتند: او از میان رفته است؛ با کی بیعت کنیم؟ گفت: با آنکه یاران علی با وی بیعت

کرده‌اند. آنان از ترس او بیعت کردند. آنگاه روانه شد تا به مدینه آمد و دید که ابوهریره به پیشنمازی مردم برخاسته است. ابوهریره از او گریخت. جاریه گفت: اگر «پدر گربه» را می‌دیدم، او را بی‌درنگ می‌کشتم^۱. آنگاه به مردمان مدینه گفت: با حسن بن علی بیعت کنید. ایشان با او بیعت کردند. آن روز را در مدینه ماند و سپس به کوفه بازگشت و از آن سوی ابوهریره به مدینه بازآمد و به پیشنمازی درایستاد.

مادر آن دو کودک بی‌گناه عبدالله بن عباس که بر دست بسر کشته شدند، ام حکم جوهریه دخت خویلد بن قارظ بود. برخی گویند: عایشه دختر عبدالله بن عبدالممدان بود. چون دو پسرش سر بریده شدند، به درد بر ایشان شیون و زاری کرد. او هیچ در نمی‌یافت و از گفتن سروده‌های سوزان باز نمی‌ایستاد. در هر کوی و انجمنی می‌گریست و می‌سرود:

يَا مَنْ أَحَسَّ بُنَيَّيَّ الَّذِينَ هُمَا	كَالذَّارَتَيْنِ تَشْطَلِي عَنْهُمَا الصَّدْفُ
يَا مَنْ أَحَسَّ بُنَيَّيَّ الَّذِينَ هُمَا	مِنْ الْعِظَامِ فَمَجِي الْيَوْمَ مُزْدَهَفُ
يَا مَنْ أَحَسَّ بُنَيَّيَّ الَّذِينَ هُمَا	قَلْبِي وَ سَمْعِي فَقَلْبِي الْيَوْمَ مُخْتَطَفُ
مِنْ ذُلِّ وَالسَّهَةِ حَيْرِي مُدْلَسَهَةِ	عَلَى صَبِيَّيْنِ ذَلَا إِذْ غَدَا السَّلَفُ
نُبِئْتُ بُسْرًا وَمَا صَدَقْتُ مَا زَعَمُوا	مِنْ إِفْكِهِمْ وَمِنْ الْقَوْلِ الَّذِي اقْتَرَفُوا
أَحْنَى عَلَى وَدَجِي ابْنِي مُرَهَّقَةً	مِنْ الشِّفَارِ كَذَاكَ الْإِثْمُ يُقْتَرَفُ

یعنی: ای کسی که دو پسرک مرا دیده است؛ آن دو که به سان دو مروارید غلتان از يك صدف بیرون لغزیدند. ای کسی که دو پسرک مرا دیده است؛ آن دو که مغز استخوان بودند و امروز مغز مرا تهی گذاشته‌اند. ای کسی که دو پسرک مرا دیده است؛ آن دو که دل و گوش من بودند و دل من امروز ربوده است. دردا از خواری زنی سرگردان و جگر بریان و داغ‌دیده از مرگ دو شاخه نورسی که چون پیشینیان راه خود گرفتند، این دو نیز به خواری گرفتار

۱. لو وجدْتُ ابا سَور لقتلْتُهُ.

آمدند. من شنیدم (ولی آنچه را گمان بردند، راست نشمردم و دروغی را که به هم یافتند نپذیرفتم) که بسر کاردی لب تیز و برنده را با رگت‌های گردن هر دو پسرم آشنا کرده بر آن سوده است؛ بزهکاری به همین گونه رخ می‌نماید.

اینها از چکامه‌ای بلند آوازه است. چون سرور خداگرایان کشته شدن آن دو را شنید، به‌سختی نالید و به درد گریست و آنگاه خدای را بر بسر بن ابی ارطاة خواند و گفت: خدایا، دین و خردش از وی بزدای! نفرین وی در او کارگر افتاد و خرد از مغز بسر پرید. چنان شد که بازی با شمشیر مایه سرگرمی‌اش گشت؛ شمشیر می‌جُست و برای او شمشیری چوبین می‌آوردند و خیکی پر باد که آن را در میان پاهای خود می‌نهاد و بسر آن سوار می‌شد و با شمشیر چوبین بر آن می‌کوفت. چندان دیوانگی از خویش درآورد که جان سپرد. چون کار بر معاویه آرام گرفت، عبیدالله بن عباس بر او درآمد و دید که بسر بن ابی ارطاة در نزد وی نشسته است. او را روی با بسر آورد و گفت: دوست داشتم در آن دم که دو پسر مرا کشتی، زمین مرا در برابرت می‌رویاند. بُسر گفت: شمشیر مرا بیاورید. معاویه او را (یا آن را) گرفت و گفت: خدا خوارت بداراد که پیری سخت‌کودن هستی! به خدا اگر شمشیر به دستش می‌رسید، نخست مرا آماج می‌ساخت! عبیدالله گفت: آری، آنگاه با همان گردنش را می‌زدم.

[واژه تازه پدید]

سَلِمَه: به کسر لام، تیره‌ای از انصار است.

[دنباله رویدادها]

در این سال میان علی و معاویه نامه‌نگاری‌های بسیاری انجام شد و سرانجام هر دو بر این همداستان شدند که دست از چالش با یکدیگر بدارند؛ عراق برای علی باشد و شام از آن معاویه؛ هیچ‌یک از دو سوی بر سرزمین‌های دیگری ترکتازی نکنند.

برخی گویند: رهسپار شدن بسر به حجاز در سال چهارم و دو/ ۶۶۲ م بود. او يك ماه در مدینه ماند و مردم را همی بازکاوی کرد و هرکس را که نام بردار انباز شدن در خون عثمان کردند، سنگدلانه بکشت.

[واژه تازه پدید]

بُسْر: به ضم بای تك نقطه‌ای.
زُرِيق: با زای و راء: نیز قبیله‌ای از انصار است.
جاریه: با جیم و راء.

کوچیدن ابن عباس از بصره

به گفتهٔ بیش‌تر سرگذشت‌نگاران، در این سال عبدالله بن عباس از بصره بیرون رفت و به مکه پیوست. برخی این داستان را نادرست خوانده‌اند و گفته‌اند: او همچنان فرماندار بصره از سوی علی بود تا علی کشته شد. در کار آشتی کردن حسن با معاویه حاضر شد و سپس به مکه رفت. گفتهٔ نخست درست‌تر است. آنکه در کار آشتی کردن حسن بن علی حاضر شد، عبیدالله بن عباس بود.
انگیزهٔ بیرون رفتنش این بود که يك روز عبدالله بر ابوالاسود دلیلی گذشت و گفت: اگر از چهارپایان می‌بودی، شتر می‌شدی و اگر چوپان می‌بودی، به چراگاه نمی‌رسیدی. ابوالاسود برای علی نوشت: پس از درود، خدای بزرگ و بزرگوار تو را فرمانروایی استوار و شبانی بخت‌یار ساخته است. ما تو را آزمودیم و دیدیم که در نگهداشت امانت بسی بزرگی و نیک‌بختی مردم را می‌خواهی و پاسدار بهروزی و رستگاری ایشان هستی. بهرهٔ ایشان را بی کم و کاست و به فراوانی می‌پردازی، خود را از کار این سرای ایشان برکنار می‌داری، دارایی‌های ایشان را نمی‌خوری و در داوری از ایشان بُلُكْفَت (رشوت) نمی‌ستانی. همانا پسر عموی تو، پنهان از تو، همهٔ آنچه را که در زیر دستش بوده، خورده است و من نتوانستم این کار را از تو پنهان بدارم. خدا تو را بیامرزد، نیک در این کار بنگر و رای خود را به

هر گونه‌ای که دوست می‌داری، برای من بنویس. درود و بدرود. علی برای وی نوشت: پس از درود، کسی مانند تو برای رهبر و مردم نیکخواهی می‌کند و راستی و درستی را پاس می‌دارد. درباره آنچه برایم نوشتی، به دوستت نامه نوشتم ولی او را از گزارش تو آگاه نساختم. از این دریغ مدار که آنچه را در آنجا می‌بینی و هرچه مایه بهروزی مردمان می‌شماری، به من گزارش دهی که تو سزاوار و شایسته این کاری و این خود حقی بایسته برگردن توست. درود و بدرود.

هم درباره این کار برای ابن عباس نامه نوشت. ابن عباس پاسخ او را بدین گونه فرستاد: پس از درود، آنچه به تو رسیده است، نادرست و یاوه است. من برای آنچه در زیر دست من است، نگهدار و برای آن پاسدارم. گمان‌ها را باور مکن. درود و بدرود. علی برای او نوشت: پس از درود، مرا درباره آنچه به‌سان گزیت گرفته‌ای آگاه ساز که از کجا گرفته شده است و در کجا هزینه گشته است. ابن عباس برای وی نوشت: پس از درود، آگاه شدم که آنچه را به تو گزارش کرده‌اند، بسی بزرگ و مرگبار انگاشته‌ای. من این‌داری را از مردم این شارسان به دست آوردم. اینک هر که را می‌خواهی، بر سر کار خود بدین سامان گسیل کن که من از آن کوچ کننده‌ام. درود و بدرود.

او دایی‌های خود را از بنی هلال بن عامر فراخواند. قیسیان همگی در نزد او فراهم آمدند. او دارایی‌هایی برداشت و گفت: اینها روزی‌های ماست که در نزد ما فراهم آمده است. بصریان به پیگرد او پرداختند و او را در «طف» دریافتند و کوشیدند که دارایی‌ها را از چنگ او بیرون آورند. قیسیان گفتند: به خدا تا يك تن از ما زنده باشد، کسی بدو نرسد! صَبْرَةَ شَيْبَانَ حُدَّانِيْ كُفْتُ: ای آزادیان همانا قیسیان برادران و همسایگان و یاران ما در برابر دشمنان مانند آنچه از این دارایی‌ها به دست شما رسد، اندک است و از این گذشته، اینان برای شما از دارایی بهترند. آنان گفتار وی نپوشیدند و فرمان بردند و بازگشتند. بکریان و مردم عبدالقیس بازگشتند و بنی تمیم با آنان

به ستیز پرداختند. احنف بن قیس ایشان را بازداشت ولی سخن او نشنفتند و او از ایشان کناره گرفت و مردم ایشان را از هم جدا ساختند و ابن عباس راهی مکه گشت.^۲

کشته شدن سرور خداگرایان علی بن ابی طالب علیه السلام

[زان بر او تنگ شد جهان سترگ
که جهان خرد بود و مرد بزرگ]
[ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی]

در این سال علی بن ابی طالب کشته شد. در ماه رمضان در هفده روز گذشته از آن/ ۲۴ ژانویه (۴ دی) ۶۶۱ م، یا یازده روز گذشته از آن/ ۱۸ ژانویه ۶۶۱ م، یا سیزده روز مانده از آن/ ۲۴ ژانویه ۶۶۱ م. برخی گفته‌اند: در ماه ربیع‌الاول سال چهارم/ ژوئیه ۶۶۰ م بوده است. گفتار نخست درست‌تر است.

۲. ابن اثیر داستان را درست و استوار و گسترده نیآورده است. راستش این است که عبدالله بن عباس در سال چهارم هجری/ ۶۶۰ م دو میلیون دینار یا درم از گنج-خانه بصره به گونه‌ای ناروا ربود و به مکه برد و با آن به کامرانی و خوشگذرانی پرداخت. بی‌گمان جای شگفتی است که مردی با آن همه دانش و آگاهی و هوشیاری و بینش چه‌گونه دست به چنین بزهکاری هراسناکی زده‌است. شگفتی جای خود را دارد ولی چه می‌توان کرد که از آغاز اسلام همه «رجال» نویسان و تاریخ‌نگاران سنی و شیعی این داستان را به گونه‌ای بسیار گسترده بازگو کرده‌اند و جایی برای هیچ‌گونه گمان-مندی نگذاشته‌اند. نامه شماره ۴۰ و ۴۱ در نهج البلاغه در همین باره نوشته شده‌است که همه شارحان گفته‌اند: روی سخن در این دو نامه با ابن عباس است. علی در نامه دوم آشکارا می‌گوید: «تو به پسر عمویت خیانت ورزیدی». چه کسی جز ابن عباس می‌تواند نامزد این خطاب و نکوهش باشد؟ مرحوم «مماقانی» در کتاب «رجال» خود در این باره می‌گوید: رسوایی ابن عباس در این داستان آشکارتر از آن است که بتوان آن را با هیچ پرده نازک یا ستبری پوشاند. می‌گوید: این داستان همواره آماج گفت و گوی پردگیان در انجمن‌های زنانه بوده است؛ چه‌گونه می‌توان آن را انکار کرد؟ چه‌گونه می‌توان آن را نادرست خواند؟ این، يك دزدی رسوای آشکار بود.

من در کتاب تفسیر کلامی قرآن مجید همه گفته‌ها را در این باره آورده‌ام و همه انتقادات و نقدها و ارزیابی‌های سازگار و ناسازگار را یاد کرده‌ام. به آنجا رجوع فرمایید.

انس بن مالک می‌گوید: يك بار علی بیمار شد. من بر او درآمدم و دیدم که ابوبکر و عمر در نزد اویند. در پیش او نشستم. پیامبر به درون آمد و به چهره او نگرست. ابوبکر و عمر گفتند: ای پیامبر خدا، بیماری‌اش جز مرگ پایانی ندارد. پیامبر گفت: اکنون از جهان درنگزد؛ نمیرد جز به دنبال آنکه دلش مالا مال از خون و خشم و اندوه گردد؛ او جز با کشته شدن از این گیتی درنگزد.

بسیاری از گزارش‌گران داستان آورده‌اند که علی پیوسته می‌گفت: چرا بدبخت‌ترین مرد شما نمی‌آید که این را از این آغشته سازد (یعنی ریشم را از خون پیکرم).

عثمان بن مغیره گوید: چون ماه رمضان درآمد، علی این شیوه را برگزید که يك شب در خانه حسن به شام خوردن می‌رفت، يك شب در خانه حسین و يك شب در خانه ابوجعفر. بیش از سه لقمه نمی‌خورد و می‌گفت: «می‌خواهم فرمان خدا در هنگامی بر سر من فرارسد که شکم از خوراک تهی باشد؛ يك یا دو شب در میان است». هنوز يك شب سپری نگشت که او کشته شد.

حسن بن کثیر از پدرش گزارش می‌آورد که گفت: علی به هنگام پگاه زود از خانه‌اش به درآمد که ناگاه دسته‌ای از اردکان در برابرش پدیدار شدند و پرپر زدند و غار غار کردند. پیرامونیان آنها را از برابر او راندند؛ او گفت: «اینان را مرانید؛ بگذارید سرود مرگ بسرایند». همان شب ابن ملجم او را بزد.

روزی که علی کشته شد، امام حسن بن علی گفت: دوش به درآمد و دیدم که پدرم در نمازگاه خانه‌اش به نیایش با خدا در ایستاده‌است. چون مرا دید، گفت: پسرم، دوش بیدار ماندم و کسان خانواده‌ام را بیدار همی کردم که شب آدینه بود و بامداد آن برابر با سالروز بدر. چشمانم را اندک خوابی ربود و پیامبر خدا برای من پدیدار گشت. گفتم: ای پیامبر خدا، چه کژ رفتاری و دژمنشی و دشمنی‌ها که از مردم تو دیدم! به من گفت: خدای را بر ایشان بخوان. گفتم: بار خدایا، به جای ایشان بهتریانی به من ارزانی دار و به جای من بدترینی بر ایشان بگمار! ابن‌نباخ به نزد وی آمد و او را به نماز

فراخواند. او بیرون رفت و من به دنبال وی. ابن ملجم او را بزد و بکشت. او (درود خدا بر وی باد) هر بار که ابن ملجم را می‌دید، می‌گفت:

أُرِيدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي عَذِيرُكَ مِنْ خَلِيلِكَ مِنْ مُرَادٍ
یعنی: من زندگی او را می‌خواهم و او مرگ مرا می‌جوید؛
بهانه‌جوی تو از دوستان تو از قبیله مراد است.

انگیزه کشتن وی آن بود که عبدالرحمان بن ملجم مرادی و بُرَک بن عبدالله تمیمی صُریمی (به گفته برخی: نام برک، حجاج) و عمرو بن بکر تمیمی سعدی، هر سه از خارجیان، گرد هم آمدند و کار و سرنوشت مردم را یاد کردند و درباره آن به گفت‌وگو پرداختند و از فرمانروایان خود بد گفتند. آنگاه نهروانیان را یاد کردند و بر ایشان مهر آوردند و دل‌سوزی نمودند و گفتند: پس از ایشان چه هوده‌ای از این زندگی؟ چه بهتر که جان خود را به خدا فروشیم و رهبران گمراهی را بکشیم و کشورها از ایشان آسوده سازیم. ابن ملجم گفت: علی با من (او مصری بود)؛ برک بن عبدالله گفت: معاویه با من؛ عمرو بن بکر گفت: عمرو عاص با من.

این سه تن با هم سوگند خوردند و پیمان بستند که هیچ‌کدام از پیگرد هریک از نام‌برندگان بازنگردد تا او را بکشد یا در این راه جان ببازد. شمشیرهای خود را برگرفتند و آنها را زهر خوراندند و هفدهم رمضان را نویدگاه خود ساختند. هریک آهنگ آن سویی کرد که خواسته‌اش در آنجا بود. ابن ملجم به کوفه آمد و با یاران خویش دیدار کرد و آهنگ خود از ایشان پنهان داشت. یک روز یاران خود از مردم تیم‌الرباب را دیدار کرد که علی در جنگ نهروان گروهی از ایشان را به دوزخ فرستاده بود. ایشان کشتگان پیکار نهروان را یاد کردند. ابن ملجم همراه ایشان زنی از تیم‌الرباب به نام قطام دید که پدر و برادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زن زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. چون او را دید، دل بدو باخت و از وی خواستگاری کرد. زن گفت: به تو ندهم تا دل مرا بهبود بخشی. ابن ملجم گفت: چه می‌خواهی؟ زن گفت: سه هزار برگ زر یا سیم و برده‌ای و کنیزکی

و کشتن علی بن ابی طالب. ابن ملجم گفت: اما کشتن علی، گمان این را ندارم که آن را به من پیشنهاد کرده باشی. زن گفت: درست به تو پیشنهاد کردم. بکوش که در يك دم از ناآگاهی‌اش بر او دست یابی. اگر او را بزنی جان خود و مرا بهبود بخشیده باشی و زندگی‌ات با من گوارا باشد. و اگر کشته شوی، آنچه در نزد خداست، از همه آنچه در این گیتی است، بهتر و خوش‌تر و پایدارتر است. ابن ملجم گفت: به‌خدا که جز برای کشتن علی به این شهر نیامده‌ام؛ آنچه خواستی، به تو ارزانی دارم. زن گفت: برایت یارانی بجویم که پشتیبان و کمک تو باشند. زن در پی مردی از مردم خود به نام وردان فرستاد و با او در این باره سخن گفت و مرد پذیرفت. از این سوی، ابن ملجم نیز به نزد مردی از قبیله اشجع به نام شبیب بن بجره شد و به وی گفت: می‌خواهی کاری کنی که مایه شرف این سرای و آن سرای باشد؟ پرسید: آن چه باشد؟ ابن ملجم گفت: کشتن علی بن ابی طالب. شبیب گفت: مادرت به سوگت بنشیند! کاری سخت گران و هراسناک پیش آورده‌ای! چه گونه توانی او را کشت؟ ابن ملجم گفت: در مزگت برای وی بر گذرگاه می‌نشینم و چون به نماز بیرون آید، بر او می‌تازیم و خونس می‌ریزیم. اگر وارھیم، جان‌های خود را بهبود بخشیده باشیم و اگر در این راه کشته شویم، آنچه در نزد خداست، از این گیتی و همه خواسته‌های آن بهتر است. شبیب گفت: دریغ از تو! اگر جز علی می‌بود، آسان‌تر می‌نمود. تو پیشینه وی و دانش و دین و رنج و آزمون وی را در راه اسلام به‌خوبی می‌دانی و من دل به کشتن او خرسند نتوانم کرد. ابن ملجم گفت: نه او بود که بندگان شایسته خدا را در جنگ نهروان کشت؟ گفت: آری. گفت: پس او را در برابر یاران خود می‌کشیم. شبیب فراخوان او پذیرفت.

چون شب آدینه فرارسید (و این همان شبی بود که ابن ملجم با یاران خود برای کشتن علی و معاویه بن ابی سفیان و عمرو عاص نویدگاه ساخته بود)، شمشیر خود را برگرفت و شبیب و وردان را همراه خود کرد. اینان در برابر پیشگاهی که علی از آن برای نماز بیرون می‌آمد، فرو نشستند. چون علی بیرون آمد، آواز داد: ای مردم،

به نماز برخیزید، به نماز برخیزید! شبیب او را با شمشیر بزد. شمشیر او بر بازوی بالای در فرود آمد و در آن گیر کرد. ابن ملجم شمشیر بالا برد و بر تارک او فرود آورد و گفت: فرمانرانی ویژه خداست، نه تو ای علی و نه یارانت! وردان گریخت و به خانه خود رفت. یکی از کسانش بر وی درآمد و وردان داستان با او بگفت. مرد بیرون رفت و شمشیر خود را آورد و چندان بر وردان کوفت که او را کشت. شبیب در تاریکی فرورفت و فریاد مردم به دادخواهی بلند شد. مردی از حضرموت به نام عَوْیَمِر او را دریافت و شمشیر هنوز در دست شبیب بود. شمشیر را از وی گرفت و بر سینه اش نشست. چون مرد حضرمی دید که مردم به جست و جوی بزهکار شتافته اند و شمشیر شبیب در دست اوست، بر جان خویش ترسید و او را رها کرد و خود را وارهاند. شبیب در میان انبوه مردم فرورفت و گریخت.

چون ابن ملجم علی را زد، سرور خداگرایان گفت: به هوش باشید که مرد از دست تان نگریزد. مردم بر او تاختند و او را گرفتند. علی واپس نشست و جَعْدَةُ بن هَبِیْرَه پسر خواهرش ام هانی گام فرارپیش نهاد و نماز بامداد با مردم به جای آورد. علی گفت: مرد را به نزد من آورید. او را بر وی درآوردند. گفت: ای دشمن خدا! نه به جای تو نیکی ها کردم؟ نه خوبی ها به راستای تو کردم؟ گفت: آری. پرسید: چه تو را بر این داشت؟ گفت: چهل بامداد آن را تیز همی کردم و از خدا همی خواستم که بدترین آفریدگانش را با آن بکشد. علی گفت: خودت با آن کشته شوی که بدترین آفریدگان خدایی. سپس گفت: جان در برابر جان. اگر مُردم، او را بکشید چنان که مرا کشت؛ و اگر زنده مانم، بنگرم تا درباره او چه باید کرد. ای فرزندان عبید-المطلب، ببینم که در خون های مسلمانان شنا کنید و گویند: «سرور خداگرایان را کشته اند». هان به هوش باشید که در برابر من جز کشنده ام کشته نشود. ای حسن، بنگر که اگر من از این ضربت بمیرم، او را يك ضربت در برابر ضربتش بزنید و هرگز شکنجه اش نکنید یا گوش و بینی اش نبرید که من از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می گفت: از بریدن اندام ها پرهیزید گرچه پای سگ هار در میان باشد.

همه این گفت و گوها انجام شد و پور ملجم همچنان دست بسته بود. در این میان ام کلثوم دختر علی گفت: ای دشمن خدا، پدرم را باکی نیست و خدا تو را خوار و ناکام خواهد ساخت! ابن ملجم گفت: پس بر چه کسی گریه می کنی؟ به خدا که این شمشیر را به هزار [درم] خریدم و به هزار [درم] زهر دادم. اگر این ضربت را بر مصریان می زدم، يك تن از ایشان زنده نمی ماند.

در این هنگام جُنْدَب بن عبدالله بر علی درآمد و گفت: اگر تو را از دست دهیم (و هرگز مباد که از دست دهیم)، با حسن بیعت کنیم؟ علی گفت: نه شما را بدان فرمان می دهیم نه از آن باز می دارم؛ خودتان بینا ترید. آنگاه حسن و حسین را فراخواند و به این دو گفت: سفارش می کنم شما را به پرهیزکاری از خدا؛ به اینکه این سرای را نجوید گرچه شما را بجوید؛ بر چیزی که از دستتان بیرون رود، گریه نکنید؛ زبان به گفتن راستی و درستی بگشایید؛ بر پدر مرده مهر آورید؛ پایمال شده را دریابید؛ برای آن سرای کار کنید؛ برای ستمکار دشمن و ستمدیده را یاور باشید؛ نبشته خدا را به کار بندید و در راه خدا به نکوهش هیچ نکوهش گری هرگز پروا ندهید. سپس روی با محمد بن حنفیه آورد و گفت: آیا آن سفارش ها را که با برادرانت کردم، به یاد سپردی؟ گفت: آری. علی گفت: مانند همین سفارش ها را به تو می کنم و افزون بر آن، به تو سفارش می کنم که هر دو را گرامی و بزرگت بداری زیرا حقی سنگین به گردن تو دارند؛ فرمان های ایشان را به کار ببند و کاری بی رایزنی ایشان انجام نده. سپس به حسن و حسین گفت: شما دو را نیز به نیکی درباره او سفارش می کنم زیرا او برادر و پسر پدر شماست و شما نیک می دانید که پدرتان او را به سختی دوست می داشت. به حسن گفت: ای پسر، تو را به پرهیزکاری از خدا سفارش می کنم و همی خواهم که نمازها را به هنگام به جای آوری، زکات را بی کم و کاست بپردازی، دُشْتْ شُستْ برای نماز را به خوبی انجام دهی زیرا نماز جز با شست و شوی و پاکیزگی سراسری پذیرفته نمی شود. سفارش می کنم تو را به بخشیدن گناه دیگران، فرو خوردن خشم، استوار داشتن پیوند خویشاوندی،

فرهیخته شدن در دانش‌های دینی، پافشاری و پیگیری در کارها، پیوستگی همیشگی با قرآن گرامی، نیکوداشت همسایگی، فرمان دادن مردم به کارهای نیک، بازداشتن کسان از کارهای بد و دوری و پرهیز-گری از کارهای زشت و ناشایست.

آنگاه سفارش خود را نوشت و دیگر هیچ سخنی نگفت جز اینکه پیوسته زیر لب می‌فرمود: «خدایی جز خدا نیست». خدا از او خوشنود باد و او را خوشنود بداراد.

حسن و حسین و عبدالله بن جعفر پیکر پاکش را شست و شو دادند. او را در سه جامه پیچیدند که پیراهن همراه آنها نبود. حسن هفت بار به یاد روان شادش تکبیر گفت.

چون جان شیرین به جان‌آفرین سپرد، حسن در پی پسر ملجم فرستاد و او را فراز آورد. ابن ملجم گفت: می‌خواهی برای تو کاری انجام دهم؟ به خدا سوگند من با خدا پیمان بستم که هیچ گفته‌ای ندهم جز اینکه آن را به کار بندم. همانا من در جای «حَطِیم» [کنار خانه کعبه] با خدا پیمان بستم که علی و معاویه را بکشم یا در این راه کشته شوم. اگر می‌خواهی، مرا رها کن و سوگند خدا برای تو به گردنم باد که برنگردم تا معاویه را بکشم و اگر کشتم و زنده ماندم، به نزد تو بازگردم و دستم در دست تو گذارم. حسن به وی گفت: به خدا سوگند که رها نشوی تا با سر در آتش دوزخ افتی. آنگاه او را پیش آورد و بکشت. مردم پیکر پلیدش را برداشتند و در بوری پیچیدند و آتش زدند.

عمرو بن اصم گوید: به حسن بن علی گفتم: این «پیروان» شما گمان می‌برند که علی پیش از رستاخیز برانگیخته می‌شود! گفت: به خدا که این «پیروان» دروغ می‌گویند. اگر می‌دانستیم که پیش از رستاخیز برانگیخته می‌شود، زنانش را به شوهر نمی‌دادیم و دارایی‌هایش را بخش نمی‌کردیم.

اینکه گفت: این «پیروان»، بی‌گمان برخی از ایشان را می‌خواست زیرا همه «پیروان» چنین باوری ندارند؛ همانا گروه اندکی از ایشان چنین گمانی داشتند که از نام‌آوران‌شان جابر بن یزید جُعَفی کوفی

بود. تا آنجا که ما می‌دانیم، این گروه اندک نیز از میان رفته‌اند.

[واژه تازه پدید]

بَجَرَه: به فتح جیم و باء.
بُرک: به ضم بای تک نقطه‌ای و فتح راء که در پایان آن کاف است.

[دنباله داستان]

اما برک بن عبدالله، او در آن شب که علی را با شمشیر زدند، بر گذرگاه معاویه نشست. چون معاویه برای نماز بامداد بیرون آمد، با شمشیر بر او تاخت ولی شمشیرش بر سرین وی فرود آمد. او را فروگرفتند. گفت: مرا گزارشی است که تو را با آن شاد کنم. اگر بگویم، آیا مرا در نزد تو سود بخشد؟ گفت: آری. گفت: یکی از برادرانم همین امشب علی را کشته است. معاویه گفت: شاید نتوانسته باشد. برک پاسخ داد: بسی گمان توانسته است زیرا علی هرگز پاسداری همراه خود نمی‌سازد. پس فرمان داد که او را کشتند.

معاویه کس در پی ساعدی فرستاد که پزشک آن شارسان بود. چون او را نیک و ارسی کرد، گفت: یکی از دو کار برگزین. یا آهنی تفته کنم و بر جای شمشیر گذارم یا تو را نوشابه‌ای بیاشامانم که بهبودیابی ولی فرزندی نیاوری زیرا شمشیر مرد زهرآگین بوده است. معاویه گفت: تاب آتش را ندارم ولی یزید و عبدالله به اندازه بسنده مایه روشنی چشمانم هستند. پزشک به او نوشابه‌ای خوراند که بهبود یافت ولی پس از آن فرزند نیاورد.

در این زمان معاویه فرمان داد که برای او خرگاه پاس داشته بسازند و شب‌ها گشتیان روانه کنار و گوشه دارند و چون در نماز خود سر بر خاک می‌گذارد، پاسبانان در پیرامون او برپای ایستند. او نخستین کس بود که در اسلام چنین شیوه‌ای در کار آورد. برخی گویند: معاویه برک را نکشت بلکه فرمان داد که دست و پایش را بریدند. او زنده ماند تا زیاد بن ابیه فرماندار کوفه گشت. برک به آنجا شده بود و فرزندان آورده بود. زیاد به وی گفت: برای تو

فرزندان می‌زایند و سرور خداگرایان از گزند تو سترون می‌زید؟ او را کشت و بر دار کرد.

اما عمرو بن بکر، در آن شب برگذرگاه عمرو بن عاص نشست ولی عمرو بیرون نیامد زیرا شکمش درد می‌کرد. او به خارجه بن ابی حبیب، سرکرده پاسدارانش از مردم بنی‌عامر بن لوی، فرمان داد که بیرون رفت و به نماز درایستاد. عمرو بن بکر بر او تاخت و گمانی نداشت که وی عمرو عاص است. او را زد و کشت. مردم او را به نزد عمرو عاص بردند و به فرمانداری بر او درود فرستادند. عمرو بن بکر گفت: این کیست؟ گفتند: عمرو عاص. پرسید. پس من که را کشتی؟ گفتند: خارجه را. گفت: ای مرد زشت کردار، به خدا که جز تو را در گمان خود نداشتم. عمرو عاص گفت: تو مرا خواستی و خدا خارجه را. عمرو او را پیش آورد و بکشت.

چون گزارش کشته شدن علی به عایشه رسید، گفت:
فَالْقَتَّ عَصَاهَا وَاسْتَقَرَّ بِهَا النَّوَى كَمَا قَرَّ عَيْنًا بِالْإِيَابِ الْمُسَافِرِ
یعنی: آن زن چوب‌دستی خود را فروهشت و در خانه فرود آمد و آرامش یافت، چنان‌که پوینده از راه دور فرامی‌رسد و چشمش روشن می‌گردد.

سپس پرسید: چه کسی او را کشته است؟ گفتند: مردی از مراد، عایشه گفت:

فَإِنْ يَكُ نَائِيًا فَلَقَدْ نَعَاهُ نَعِي لَيْسَ فِي فِيهِ التُّرَابُ
یعنی: اگر دور شده است، کسی گزارش مرگش را آورد که خاک بر دهانش مباد.

زینب دختر ابی سلمه گفت: آیا این را درباره علی می‌گویید؟ عایشه گفت: من فراموش‌کارم؛ هرگاه چیزی را فراموش کردم، آن را به یاد من آورید.

ابن ابی میّاس مرادی گفت:

فَنَحْنُ ضَرْبْنَا يَا لَكَ الْغَيْرُ حَيْدَرًا
وَنَحْنُ خَلَعْنَا مُلْكَهُ مِنْ نِظَامِهِ
وَنَحْنُ كِرَامٌ فِي الصَّبَاحِ أَعَزَّةُ
أَبَا حَسَنٍ مَأْمُومَةٌ فَتَفَطَّرَا
بِضَرْبَةِ سَيْفٍ إِذْ عَلَا وَتَجَبَّرَا
إِذَا الْمَرْءُ بِالْمَوْتِ ارْتَدَى وَتَأَزَّرَا

یعنی: ای دوست، نیکی همراه تو باد؛ ما تیفی تیز بر حیدر ابوالحسن زدیم که از گزند آن تارک و ی بشکافت و پاره پاره گشت. هنگامی که او بلندی جست و گردن فرازی کرد، ما رشته پادشاهی او را از بنیاد آن گسستیم و درهم فرو ریختیم. هنگامی که هر کسی جامه مرگ بر تن پوشد و بر کمر بندد، ما بزرگواران باشیم که در بامدادان تاختن آوریم.

نیز گفت:

وَلَمْ أَرْ مَهْرًا سَاقَهُ ذُو سَمَاحَةٍ كَمَهْرٍ قَطَامٍ بَيْنَ عُزْبٍ وَ مُعْجَمٍ
ثَلَاثَةَ آلَافٍ وَ عِبْدٌ وَ قَيْنَةٌ وَ ضَرْبٌ عَلَيَّ بِالْحُسَامِ الْمُصْتَمِ
فَلَا مَهْرَ أَغْلَامٍ عَلَيَّ وَ إِنِّ غَلَا وَ لَا فَتْكَ إِلَّا دُونَ فَتْكِ ابْنِ مُلْجَمٍ

یعنی: هیچ کابینی در میان تازیان و عجمان که بخشنده‌ای به خانه زن جوانش برده باشد، به گرانی کابین «قطام» ندیدم. سه هزار [درم] و برده‌ای و کنیزکی؛ و زدن «علی» [علیه السلام] با شمشیر آبداده جان‌شکار. هیچ کابینی هرچند گرانبها باشد، از علی گرانبه‌تر نیست؛ و هیچ زدنی در کار نیست مگر که از شمشیر زدن تند و ناگهانی پور ملجم سبک‌تر است.

ابو الاسود دثلی درباره کشته شدن علی سرود:

أَلَا أَبْلِغُ مُعَاوِيَةَ بْنَ حَرْبٍ فَلَا قَرَّتْ عُيُونُ الشَّامَتَيْنَا
أَفِي شَهْرِ الصِّيَامِ فَجَعْتُمُونَا بِخَيْرِ النَّاسِ طَرًّا أَجْمَعِينَا
قَتَلْتُمْ خَيْرَ مَنْ رَكِبَ الْمَطَايَا وَ رَحَّلَهَا وَ مَنْ رَكِبَ السَّفِينَا
وَ مَنْ لَيْسَ النِّعَالُ وَ مَنْ حَدَاها وَ مَنْ قَرَّءَ الْمَثَانِي وَ الْمَثِينَا
إِذَا اسْتَقْبَلَتْ وَجْهَ أَبِي حُسَيْنٍ رَأَيْتَ الْبَدْرَ رَاعَ النَّاطِرِينَا
لَقَدْ عَلِمْتُ قُرَيْشٌ حَيْثُ كَانَتْ بِأَنَّكَ خَيْرُهَا حَسَبًا وَ دِينَا

یعنی: هان از من به معاویه بن حرب سفیانی پیام برسانید (و مباد که چشم سرزنش‌گران شاد گردد): آیا در ماه روزه داغ بهترین همگی و همه مردم را بر دل ما نهادید و ما را سوگوار او ساختید؟ شما بهترین کسی را کشتید که بر سواران^۳ سوار گشته باشد،

بهترین کسی که بار بر بارگی نهاده باشد، بهترین کسی که به کشتی درنشته باشد، بهترین کسی که موزه‌ای در پای کرده باشد، بهترین کسی که آن را اندازه گرفته بریده باشد و بهترین کسی که نخستین پاره قرآن و صد پاره آن را خوانده باشد. چون به پیشواز چهره ابوالحسین شتابی، ماه شب چهارده را بینی که بینندگان را خیره می‌سازد. قرشیان در هر جایی باشند، می‌دانند که تو از نگاه نژاد و آیین و کیش، بهترین همه ایشان هستی.

بکر بن حساد باهری گفت:

قُلْ لِابْنِ مُلْجَمٍ وَ الْاَقْدَارُ غَالِبَةٌ
قَتَلْتُ اَفْضَلَ مَنْ يَمْشِي عَلَيَّ قَدَمٍ
وَ اَعْلَمَ النَّاسِ بِالْقُرْآنِ ثُمَّ يَمَّا
صَهْرَ النَّبِيِّ وَ مَوْلَاهُ وَ نَاصِرُهُ
وَ كَانَ مِنْهُ عَلَيَّ رَغَمُ الْحُسُودِ لَهُ
ذَكَرْتُ قَاتِلَهُ وَ الدَّمْعُ مُنْحَدِرٌ
إِنِّي لَا حَسْبُهُ مَا كَانَ مِنْ أَنَسٍ
قَدْ كَانَ يُخَيِّرُهُمْ هَذَا بِمَقْتَلِهِ
فَلَا عَفَا اللَّهُ عَنْهُ سُوءَ فِعْلَتِهِ
يَا ضَرْبَةً مِنْ شِقْيٍ مَا أَرَادَ بِهَا
بَلْ ضَرْبَةً مِنْ شِقْيٍ أَوْرَدَتْهُ لَطْفِي
كَأَنَّهُ لَمْ يَرِدْ قَصْدًا بِضَرْبَتِهِ

هَدَمْتُ لِلدِّينِ وَ الْإِسْلَامِ أَرْكَانًا
وَ أَعْظَمَ النَّاسِ إِسْلَامًا وَ إِيْمَانًا
سَنَّ الرَّسُولُ لَنَا شَرْعًا وَ تَبْيَانًا
أَضَحَّتْ مِنْاقِبُهُ نُورًا وَ بَرَهَانًا
مَكَانَ هَارُونَ مِنْ مُوسَى بْنِ عِمْرَانَ
فَقُلْتُ سُبْحَانَ رَبِّ الْعَرْشِ سُبْحَانَا
كَأَنَّ وَلَكِنَّهُ قَدْ كَانَ شَيْطَانًا
قَبْلَ الْمَنِيَّةِ أَرْمَانًا فَأَرْمَانًا
وَ لَا سَقَى قَبْرِ عِمْرَانَ بِنِ حَطَّانَا
إِلَّا لِيَبْلُغَ مِنْ ذِي الْعَرْشِ رِضْوَانًا
وَ سَوْفَ يَلْقَى بِهَا الرَّحْمَانَ غَضَبَانًا
إِلَّا لِيَصْلَى عَذَابَ الْخُلْدِ نِيرَانًا

یعنی: به پور ملجم بگوی (و سرنوشت‌هایند که همواره بر همه

چیز چیره‌اند): تو ستون‌های دین و اسلام را درهم فرو ریختی. بهترین کسی را که بر زمین گام بردارد، از پای درآوردی؛ بهترین مردمان از نگاه اسلام و باور به کردگار. داناترین مردم به قرآن و سپس داناترین مردم به آن شیوه‌ها که پیامبر پایه گذارد و آیین و دین را با آن روشنی بخشید. داماد پیامبر و دوست و یاور وی؛ کسی که نیکی- هایش روشنائی و چراغی فراراه مردم گشته است: به خواری آنکه بر وی رشک می‌برد و بد می‌سگالد، پایگاه وی در برابر پیامبر پایه هارون در برابر موسی بن عمران بود. کشنده او را به یاد آوردم (و

سرشک از دیدگانم همی فرو بارید) و آنگاه گفتم: پاک است پروردگار تخت و بارگاه، پاک است. من این کشنده را از مردم نمی‌پندارم، هرگز که او دیوی خونخوار بوده است. این مرد پیش از مرگ خود زمان به زمان ایشان را از کشته شدن خود آگاه می‌ساخت. مبادا که هرگز خدا این کار بدش را بر او ببخشد؛ هرگز مبادا که بر گور عمران بن حطان باران مهر خود را بباراند. شمشیر زدنی از مردی بد نهاد که گمان می‌برد با این کار خوشنودی خدای را به دست خواهد آورد. بلکه شمشیر زدنی از مردی بد سرشت که خود او را در آتش خواهد افکند و چون با خدا دیدار کند، او را خشمناک خواهد یافت. گویی او از این شمشیر زدن جز این را نمی‌خواست که به آتش جاودان گرفتار گردد و در آن پایدار بماند.

روزگار خلافت و اندازه زندگی او

برخی گویند: خلافت او پنج سال مگر سه ماه و زندگی او شصت و سه سال بود. دیگران گویند: زندگی وی پنجاه و نه یا شصت و پنج یا پنجاه و هشت سال بود. گفته نخستین درست‌تر است. چون کشته شد، او را در مزگت همگانی یا در کاخ یا در جایی دیگر به خاک سپردند. درست‌تر این است که آرامگاه او در همین جایی است که مردم به دیدار آن می‌شتابند و از آن خجستگی و فیروزمندی و کامیابی و شادی و مهر خدا می‌جویند.

نژاد و چگونگی اندام و زنان و فرزندان وی

او به سختی گندم‌گون بود، چشمانی درشت و بزرگ داشت، شکمی گوشتالود، سینه‌ای پر موی، سری با موی تنک، اندکی کوتاه اندام، سخت‌چهارشانه، دارای بازوانی ستبر، جای باریکی آن باریک، پاهایی درشت، جای باریکی آن باریک، خوش‌روی‌ترین مردم روی زمین با لبخندی همیشگی بر لب، ریشی انبوه و به سپیدی گل یاس که هرگز آن را رنگ نمی‌زد.

نژادش چنین بود: علی بن ابی‌طالب (نام این یکی عبد مناف) بن

عبدالمطلب بن هاشم.

مادرش فاطمه دخت اسد بن هاشم بن عبد مناف بود. او نخستین خلیفه‌ای بود که پدر و مادرش هر دو هاشمی بودند. تا روزگار ما کسی به خلافت نرسیده است که پدر و مادرش هر دو هاشمی باشند. تنها یکی چنین شد و او پسرش حسن بود و محمد امین که پدرش هارون رشید و مادرش زبیده دختر جعفر منصور بود. زنان وی چنین بودند: نخستین دوشیزه بانویی که برگزید، فاطمه دختر گرامی پیامبر خدا (ص) بود و تا وی زنده بود، همسر دیگری نگرفت. او را از وی حسن و حسین بودند. برخی گویند: او را از فاطمه پسر دیگری به نام محسن بود که در کودکی درگذشت. دخترانش از فاطمه، زینب مهتر و ام کلثوم مهتر بودند. پس از فاطمه ام‌بنین کلای دخت حرام را به‌زنی کرد و این زن برای وی عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را آورد که همگی در کربلا در کنار حسین جان باختند. از اینان جز عباس را فرزندی نماند. نیز با لیلای نَهْشَلِی تمیمی دخت مسعود بن خالد پیوند زناشویی بست که برای او عبیدالله و ابوبکر را آورد که با حسین کشته شدند. برخی گویند: عبیدالله را مختار در مَذَار بکشت. گویند: این دو را فرزندی نبود.

باز اسماء دختر عُمَیس خَثْعَمِی را به همسری برگزید که برای وی محمد کهتر و یحیی را آورد و از اینان فرزندی به‌جای نماند. برخی گویند: محمد از «مادر فرزند» بود و با حسین ساغر جانبازی نوشید. برخی گویند: این بانو برای او عون را آورد. از بانو صهبای تغلبی دخت ربیع (از اسیرانی که خالد بن ولید در عین التمر به چنگ آورد)، عمر بن علی و رُقَیَّه دختر علی برای او بزادند. عمر چندان ماند که زندگی‌اش به هشتاد و پنج سال رسید و نیمی از مرده‌ریگ علی را برد و در یَنْبُع مرد. نیز علی اُمّامه دختر ابی‌العاص بن ربیع بن عبدالمعزی بن عبد شمس را به همسری خویش درآورد. مادرش زینب دخت پیامبر خدا (ص) بود. این زن برای وی محمد میانه را آورد.

نیز علی را محمد مهتر پسر حنفیه است که او را «محمد حنفیه» خوانند و مادرش خوله دخت جعفر از بنی حنیفه است. همچنین علی ام سعید ثقفی دختر عروۀ بن مسعود را به زنی کرد که برای او ام حسن و رملۀ مهتر و ام کلثوم را آورد. او را دخترانی چند از مادرانی پراکنده بودند که برای ما یاد نشده‌اند، از این میان: ام هانی، میمونه، زینب کهتر، رملۀ کهتر، ام کلثوم کهتر، فاطمه، امامه، خدیجه، ام کرام، ام سلمه، ام جعفر، جُمّانه و نفیسه همگی از «مادران فرزندان».

باز با مُخَبَّاتۀ دخت امرؤ القیس بن عدی کلبی پیوند همسری بست که برای او دختری آورد که در خردی درگذشت. دخترک به مزگت بیرون می‌رفت و مردم از او می‌پرسیدند: دایی‌هایت کیانند؟ می‌گفت: وه وه! یعنی کلب (سگ).

پس همه فرزندان وی چهارده پسر و هفده دختر بودند. فرزندان و دودمانی که برای علی ماندند، از حسن، حسین، محمد حنفی، عباس کلبی و عمر تغلبی بودند.

فرمانداران وی

فرماندار وی در این سال بر بصره عبدالله بن عباس بود که اختلاف را در کارش یاد کردیم. او سرپرست صدقات، فرمانده سپاه و دستیار علی در همه کارها در سراسر روزگار فرمانروایی وی بود. سرپرست کارهای دادگستری بصره از سوی علی، ابو الاسود دثلی بود. زیاد بن ابیه بر فارس فرمان می‌راند که داستان رفتنش به آنجا را فرامودیم. بر یمن عبیدالله بن عباس بود تا کارش با بسر بن ابی ارقطه بدانجا کشید که یاد کردیم. بر طایف و مکه و پیرامون‌های آن قثم بن عباس و بر مدینه ابو ایوب انصاری یا سهل بن حنیف بود. کار او به هنگام فرارسیدن بسر بدانجا کشید که یاد کردیم.

برخی از شیوه‌های رفتار وی

ابو رافع برده پیامبر خدا (ص) گنجینه بان علی و نگهبان وی بر

گنج‌خانهٔ مردم بود. يك روز علی به درون آمد و دید که دخترش خود را بیاراسته است. بر او گوهری گرانبها دید که آن را پیش‌تر در گنج‌خانه یافته بود. پرسید: دخترم این را از کجا دارد؟ بی‌گمان دستش را ببرم! چون ابورافع دید که علی این سخن را با استواری و سرسختی می‌گوید، گفت: ای سرور خداگرایان، به خدا سوگند که من دخترت را با آن بیاراستم. علی گفت: من با فاطمه پیوند همسری بستم و ما را بستری نبود مگر پوست بخته‌ای که شب روی آن می‌خفتیم و روز اشتر آب‌کش خود را روی آن علف می‌دادیم. همهٔ کارهای خانهٔ مرا فاطمه خود می‌کرد.

عبدالله بن عباس گوید: دانش مردمان پنج بخش بود که از آن میان چهار بخش ویژهٔ علی گشت و يك پنجم آن به‌دیگر مردمان رسید. علی در آن يك پنجم با ایشان انباز شد و در همان اندازه سرآمد همهٔ ایشان گردید.

احمد بن حنبل گوید: دربارهٔ هیچ‌کدام از یاران پیامبر (ص) آن اندازه حدیث از وی نیامده است که دربارهٔ برتری علی بن ابی‌طالب. عمرو بن میمون گوید: چون عمر بن خطاب را زدند و او کار خلافت را به شش تن از یاران پیامبر (ص) سپرد و اینان از نزدش بیرون آمدند، گفت: اگر این مرد موی ریخته را بر سر کار آورند، مردم را به راه راستی و درستی رهنمون گردد. پسرش عبدالله گفت: ای سرور خداگرایان، چرا او (علی) را به‌کار برنگماردی؟ عمر گفت: نخواهم که در زندگی و مرگ، هر دو، گرانبار خلافت باشم.

عاصم بن کَلیب از پدرش گزارش می‌کند که: برای علی از اصفهان اندازه‌ای دارایی آوردند. آن را هفت بخش کرد. در آن گردهٔ نانی دید، آن را نیز هفت بخش کرد. آنگاه سران بخش‌ها را فرا خواند و در میان ایشان پشکر^۴ انداخت تا بداند کدام يك باید پیش از دیگران بهرهٔ خود را بردارد.

هارون بن عنتره از پدرش گزارش می‌آورد: در خَوَزَنَق بر علی

۴. پُشکر: قرعه.

درآمد و این هنگام، فرگرده زمستان بود و او قطیفه‌ای بر پیکر خود انداخته بود و در آن بر خود می‌لرزید. گفتم: ای سرور خداگرایان، همانا خدای برای تو و برای خانواده‌ات از این دارایی بهره‌ای نامزد کرده است؛ چرا با خود چنین می‌کنی؟ گفتم: به خدا سوگند که هیچ بهره‌ای از دارایی شما برنگیرم؛ این جز همان قطیفه‌ای نیست که آن را از مدینه با خود فراز آوردم.

یحیی بن سلمه گوید: علی عمرو بن سلمه را به فرمانداری اصفهان برگماشت. او به نزد علی آمد و با خود اندازه‌ای دارایی و خیک‌هایی پر از انگبین و روغن آورد. ام کلثوم دختر علی کس به نزد وی فرستاد و خواستار اندکی روغن و انگبین گشت. او برایش آوندی انگبین و آوندی روغن روانه ساخت. چون فردا فرارسید، علی بیرون رفت و فرمود که آن دارایی و انگبین و روغن را بیاورند تا بر مردم بخش کند. خیک‌ها را شمرد و دید که دو خیک از آن میان کم است. در این باره از عمرو بن سلمه پرسش کرد. وی داستان را پنهان کرد و گفت: آنها را می‌آوریم. علی سوگندش داد که داستان با وی بازگوید. عمرو آنچه رفته بود، به علی گزارش داد. علی کس به نزد ام کلثوم فرستاد و دو خیک را پس گرفت ولی دید که پر نیستند و چیزی از آنها برداشته شده است. بازرگانان را فرمود که اندازه برداشته شده را ارزیابی کنند. بهای آن، سه درم برآمد. کس به نزد ام کلثوم فرستاد و سه درم از وی ستاند و سپس همه را بر مردم بخش کرد. برخی گویند: او یک بار از میان مردم همدان بیرون آمد و دید که دو مرد به سختی زد و خورد می‌کنند. میان آن دو جدایی افکند و به راه خود رفت. سپس آوازی شنید که می‌گوید: آی خدا، به دادم برسید! به سوی آواز شتافت و گفت: هم‌اکنون دادرش به یاری تو آمد. اینک دید که مردی، دیگر مردی را استوار فرو گرفته است. آن مرد گفت: ای سرور خداگرایان، به این مرد پیراهنی فروختم و پیمان کردم که درم‌هایش عییناک و بریده نباشند (در آن زمان چنین شرط می-

کردند). اینك این درم‌ها را برای من آورده است که می‌بینی. من به نزدش رفتم و او را گرفتم ولی او تپانچه بر چهره‌ام زد. به زننده گفت: چه می‌گویی؟ گفت: ای سرور خداگرایان، راست می‌گویند. فرمود: درم درست به وی ده. به تپانچه خورده گفت: داد خود از وی بستان. گفت: ای سرور خداگرایان، آیا می‌توانم او را ببخشم؟ گفت: این با توست. سپس گفت: ای گروه مسلمانان، او را فروگیرید. او را فروگرفتند و به سان کودکان دبستانی^۶ بر پشت مردی برداشتند و فراز آوردند. او را پانزده تازیانه زد. آنگاه به وی گفت: این کیفر تو برای آنکه حرمتش دریدی.

چون او (درود بر وی باد) کشته شد، پسرش حسن به سخنرانی برخاست و گفت: شما دوش مردی را در شبی کشتید که قرآن در آن فرود آمد و عیسی بن مریم در آن به آسمان رفت و یوشع بن نون در آن کشته شد. به خدا سوگند، هیچ‌یک از پیشینیان بر وی پیشی نگرفته است و هیچ‌کس از پسینیان هرگز به گرد راه وی نخواهد رسید. به خدا که هر بار پیامبر خدا او را به جنگ روانه می‌ساخت، جبرائیل در سوی راست وی می‌پوید و میکائیل در سوی چپ وی. به خدا که هیچ زرد و سپیدی (زر و سیمی) از خود به جای نهشت مگر هشتصد یا هفتصد [درم] که برای خرید کنیزکی اندوخت.

سفیان گوید: همانا علی بن ابی طالب هیچ آجری یا خشتی روی خشتی نگذاشت و هیچ شاخه‌ای از نی بر شاخه‌ای دیگر بنداشت [خانه یا ساختمانی برای خود ساخت]. اندکی گندم که از کشتزار خردی برایش می‌آوردند، از انبانی در نمی‌گذشت.

برخی گویند: او شمشیری به بازار برد و فروخت و گفت: به خدا سوگند که اگر مرا چهار درم برای خرید شلواری می‌بود، آن را نمی‌فروختم. وی از دوستان و آشنایان چیزی نمی‌خرید و با کسانی دادوستد می‌کرد که او را نشناسند، مبادا به پاس وی چیزی به او

۶. صِبْيَانُ الْكُتَّابِ. الْكُتَّابُ: مَدْرَسَةُ صَغِيرَةٍ لِتَنْهَلِيمِ الْأَطْفَالِ.

ارزانی دارند. چون پیراهنی می‌خرید، آستینش را با درازای دستش اندازه می‌گرفت و مانده را می‌برید. بر انبانِ آردِ جوینی که از آن می‌خورد، مهر می‌نهاد و می‌گفت: نمی‌خواهم چیزی به شکم درآید مگر آنچه می‌دانم [آن را نشانه می‌گذاشت مبادا کسی انبان جوینی برای او ارمغان بیاورد].

شعبی گوید: يك بار علی زرهی از آن خود را در دست مردی ترسا دید. او را گرفت و به نزد دادیار خود شریح برد و در کنار مرد ترسا نشست و گفت: اگر خوانده‌من مسلمانی می‌بود، این اندازه گرامی‌اش نمی‌انگاشتم. به دادیار گفت: این زره از آن من است! ترسا گفت: زره از خود من است و سرور خداگرایان دروغ نمی‌گوید [یا: چرا سرور خداگرایان دروغ بگوید؟]۷. شریح به علی گفت: بر خواسته‌ات گواه داری؟ علی خندید و گفت: ندارم. ترسا زره را برداشت و اندکی رفت و سپس بازگشت و گفت: گواهی می‌دهم که این گونه دادرسی ویژه پیامبران است. سرور خداگرایان مرا به نزد دادیار خود می‌برد و دادیارش به زیان او داور می‌کند. آنگاه اسلام آورد و خستو شد که زره به هنگام روانه شدن علی به پیکار صفین از دست سرور خداگرایان فرود افتاد و من آن را برداشتم. علی از اسلام آوردن وی شاد شد و زره را با اسبی پیشکش او کرد. آن مرد در نبرد نهر ومان در کنار علی جنگید.

برخی گویند: يك بار علی را دیدند که اندازه‌ای خرما در بغچه‌ای پیچیده است؛ خرمایی که به پیشیزی چند خریده بود و به خانه می‌برد. یکی به او گفت: ای سرور خداگرایان، دستوری فرمای تا برایت به خانه آوریم. گفت: پدر نان‌خواران برای بردن آن سزاوارتر است. حسن بن صالح گوید: در نزد عمر بن عبدالعزیز گفت‌وگو از پارسایان به میان آوردند؛ او گفت: بی‌پرواترین مردمان به این گیتی، علی بن ابی‌طالب است. مدائنی گوید: علی گروهی از کسان را بر درخانه خویش دید؛

۷. لَمْ يَكْذِبْ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ، يَا لِمَ يَكْذِبُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ.

از برده‌اش قنبر پرسید: اینان کیانند؟ گفت: ای سرور خداگرایان، پیروان تواند. علی گفت: چرا نشان «پیروان» مرا ندارند؟ پرسید: نشان‌شان چیست؟ گفت: شکم‌هایی دارند از گرسنگی به پشت چسبیده، دهان‌هایی از تشنگی خشکیده، چشمانی از گریه بسیار ژولیده. منش و خوی و رفتارهای وی بیرون از شمار است. من داستان زندگی و سرگذشت وی را در نبشته‌ای جداگانه گرد آورده‌ام.

بیعت با حسن بن علی

در این سال، سال چهارم / ۶۶۰ م، پس از کشته‌شدن علی، با پسرش حسن بن علی بیعت کردند. نخستین کس که با وی بیعت کرد، قیس بن سعد انصاری بود که گفت: دست خود بگشای تا بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر وی و پیکار با پایمال‌کنندگان کیش و آیین با تو بیعت کنم. حسن گفت: بر نبشته خداوند و شیوه پیامبرش که اینها فرا گیرنده همه شرط‌ها هستند، بیعت می‌گیرم. مردم با او بیعت کردند. حسن از ایشان چنین پیمان می‌ستاند: شما فرمانبران منید؛ با هر که آشتی کنم آشتی می‌کنید و با هر که بستیزم با وی می‌جنگید. مردمان همان دم گمان‌مند شدند و گفتند: این آن رهبری نیست که می‌خواستید؛ این آهنگ جنگ ندارد.

یاد چند رویداد

در این سال مغیره بن شعبه با مردم حج گزارد و نامه‌ای از سوی معاویه بر ساخت. گویند: او روز «ترویه» [هشتم ذی‌حجه] آیین عرفات به جای آورد و روز عرفه [نهم ذی‌حجه] گوسپند سر برید تا مبادا به رازش پی ببرند. برخی گویند: از این رو چنین کرد که به وی گزارش رسید که عتبّه بن ابی سفیان به سان سرپرست آیین‌های حج در بامداد بر سر او خواهد تاخت.

هم در این سال در بیت المقدس به خلیفگی با معاویه بیعت کردند. پیش‌تر او را در شام «فرماندار» می‌خواندند ولی چون علی کشته شد، او را «سرور خداگرایان» خواندند. این گزارشی است که برخی

آورده‌اند. پیش‌تر یاد کردیم که پس از داستان «دو داوران» با او به خلیفگی بیعت کردند. و خدا دانای‌تر است.

در این سال چهل شب پس از درگذشت علی، اشعث بن قیس مرد و حسن بن علی بر وی نماز گزارد.

در این سال حسن بن ثابت و ابورافع بردهٔ پیامبر خدا که از «یاران» بودند، درگذشتند.

در این سال شَرَحْبِیل بن سَمَطِ کِنْدِی از یاران معاویه، بمرد. برخی گویند که با پیامبر دیداری داشته است و برخی گفته‌اند که نداشته است.

در آغاز خلافت علی، جَهْجَاه غَفَّاری که از یاران پیامبر بود، درگذشت.

هم در این سال حارث بن خَزَمَه انصاری، از رزمندگان بدر و احد و جز آن، درگذشت.

در این سال خَوَات بن جُبَیر انصاری در مدینه درگذشت. او همراه پیامبر (ص) به جنگ بدر بیرون شد و برای کاری که داشت، برگشت و پیامبر خدا (ص) بهرهٔ وی را کنار گذاشت. او خداوند «ذاتِ النَّحِیَّتِینِ» بود.

در خلافت علی قَرَظَة بن کعب انصاری در کوفه چشم از جهان فروپوشید. برخی گویند: نه چنین است که او به هنگام فرمانداری مُغِیرَة بن شُعْبَة بر کوفه درگذشت. در جنگ احد و جز آن در کنار پیامبر جنگید و در جنگ‌های علی همگی به یاری وی.

معاذ بن عفرای انصاری از بدریان، در آغاز خلافت علی درگذشت. او در همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص) نبرد آزمود.

هم در خلافت او لُبَابَةُ بن عبدالمنذر انصاری درگذشت. او پایگاه «مہتر» می‌داشت و در جنگ بدر همراهی پیامبر کرد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه پیامبر خدا (ص) او را به جانشینی خود بر مدینه گماشت و او را از میان راه برگرداند و بمهره او را کنار گذاشت.

نیز در این سال مُعَيْقِبِ بن ابی فاطمه دوسی که از «یاران» بود و از نخستین مسلمانان شمرده می‌شد، چشم از گیتی درپوشید. در کوچ دوم به حبشه رفت. او مُہرِدار پیامبر (ص) بود. وی بیماری خوره داشت. ابوبکر و عمر او را بر گنج‌خانه گماشتند. انگشتر پیامبر به روزگار عثمان در نزد وی بود و از دست او بود که در چاه فروافتاد. برخی گویند: وی در پایان خلیفگی عثمان درگذشت.

رویدادهای سال چهل و یکم هجری (۶۶۱ میلادی)

واگذاری خلافت به معاویه از سوی حسن بن علی

با سرور خداگرایان علی، چهل هزار تن از لشکریانش بر مرگ پیمان بستند و این به هنگامی بود که به ایشان گزارش می‌داد که شامیان چه ترکتازی‌ها می‌کنند. در همان هنگام که جنگ تازه‌ای با معاویه را می‌بسیجید، کشته‌شد؛ درود خدا بر او باد. چون خدا خواهد کاری کند، کس نتواند آن را برگرداند. چون او کشته شد و مردم با پسرش بیعت کردند، به وی گزارش رسید که معاویه همراه شامیان به جنگ با وی بیرون آمده است. او نیروهای خود را بسیج کرد و همراه آنان که با علی بر مرگ پیمان بسته بودند، از کوفه رهسپار شد تا به رویارویی معاویه شتابد. او در «مُسْکَن» فرود آمده بود. حسن به مداین رسید و قیس بن سعد بن عُبَادَة را بر پیشاهنگان سپاه خود گماشت که شمار ایشان به دوازده هزار تن برمی‌آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه حسن عبدالله بن عباس را به فرماندهی پیشاهنگان خود برگماشت و عبدالله قیس بن سعد بن عبادَة را سرکرده پشستازان خود ساخت. چون حسن در مداین فرود آمد، آوازدهنده‌ای در میان سپاه آواز داد: هان بدانید که قیس بن سعد کشته شد؛ پراکنده شوید. مردم رمیدند و بر سراپرده‌های حسن تاختند و کالاهای او را چپاول کردند چنان که فرش را از زیر پایش بیرون کشیدند. بیزاری او از ایشان افزون شد و دلش از ترس و دشمنی ایشان پر خون. او در

مداین به «ایوان سپید» درآمد. فرماندار مداین سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار بن ابی عبید بود. مختار که پسری جوان بود، به عموی خود گفت: آیا می‌خواهی توانگر شوی و از شرف برخوردار گردی؟ پرسید: چه گونه باشد؟ گفت: حسن را دست و پای می‌بندیم و به معاویه می‌سپاریم. عمویش به وی گفت: نفرین خدا بر تو باد! بر پسر دختر پیامبر خدا تازم و دست و پای او را ببندم و به دشمن سپارم؟ بداهت مردی که تو هستی!

چون حسن دید که مردم از گرد او پراکنده شده‌اند، برای معاویه نامه نوشت و شرط‌هایی به او پیشنهاد کرد و به وی گفت: اگر این شرط‌ها را به من دهی، فرمانبردار و شنوا باشم و بر توست که آنها را بی‌کم‌وکاست به کار ببری. به برادرش حسین و عبدالله بن جعفر گفت: من برای بستن پیمان آشتی، با معاویه به نامه‌نگاری پرداخته‌ام. حسین گفت: تو را سوگند می‌دهم که مبادا افسانه معاویه را راست سازی و داستان پدرت را دروغ فرامی‌مایی! حسن به وی گفت: خاموش باش، من به این کار آگاه‌ترم.

چون نامه حسن به معاویه رسید، آن را نگه داشت. معاویه پیش‌تر عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن سُمُرَة بن حبیب بن عبد شمس را پیش از رسیدن نامه حسن با نامه‌ای سپید که پایین آن را مهر نهاده بود، به نزد حسن فرستاده بود و گفته بود: در این نامه که پایین آن را مهر نهاده‌ام، هر شرطی که می‌خواهی، بنویس.

چون نامه معاویه به حسن رسید، چندین برابر شرط‌هایی را که برای معاویه نوشته بود، خواستار شد و نامه معاویه را در نزد خود نگه داشت. چون حسن کار را به معاویه سپرد، از وی خواست شرط‌هایی را که در نامه مهر نهاده‌اش گنجانده شده است، بپذیرد و به وی ارزانی دارد. معاویه سر بر تافت و به وی گفت: آنچه را خواسته بودی، به تو دادم. چون آشتی کردند، حسن در میان عراقیان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم عراق، سه کار شما را می‌بخشم: اینکه پدرم را کشتید، بر پیکرم ضربت زدید و کالاهای مرا به تاراج بردید. آنچه حسن از معاویه خواسته بود، این بود که همه اندوخته‌های

گنج‌خانه کوفه را که پنج‌هزار هزار (پنج میلیون) بود، به وی دهد و باژ دارا بگرد را به او ارزانی دارد و علی را دشنام ندهد. او پذیرفت که علی را دشنام ندهد. حسن از وی خواست که در حضور او پدرش را دشنام ندهند. معاویه این را پذیرفت ولی به این هم پای‌بند نماند. باژ دارا بگرد را نیز مردم بصره از او دریغ داشتند و گفتند: این بمهره ماست؛ آن را به هیچ‌کس ندهیم. این کار نیز به فرمان معاویه بود.

معاویه پنج روز مانده از ربیع‌الاول این سال/ ۲۹ ژوئیه ۶۶۱ م خلیفگی را از حسن بازگرفت. برخی گویند: در ماه ربیع‌الآخر یا جمادی‌الاول/ اوت یا سپتامبر ۶۶۱ م بود. برخی گویند: از آن‌رو حسن خلافت را به معاویه سپرد که چون معاویه درباره واگذاری خلیفگی با او به نامه‌نگاری پرداخت، حسن در میان مردم به سخنرانی برخاست و خدای را ستود و برای او سپاس به جای آورد و گفت: به خدا سوگند که نه گمان‌مندی ما را از پیکار با شامیان باز می‌دارد نه پشیمانی. ما بر پایه درستی و بردباری با ایشان می‌جنگیدیم. اکنون درستی به دشمنی آلوده شده است و بردباری به بی‌تابی. شما در گسیل شدن به سوی شامیان چنان بودید که پای‌بندی‌تان به آیین پیشاپیش دلبستگی به این جهان فرو دین بود. امروز چنان گشته‌اید که شیفتگی بر این جهان، پای‌بندی به دین را از شما دور ساخته است. شما در میان دو گونه کشتگان جای دارید: کشتگانی در صفین که بر ایشان می‌گریید و کشتگانی در نهروان که خون‌خواهی ایشان می‌کنید. آنکه مانده است، دست از یاری برداشته است و آنکه می‌گریید، شوریده است. همانا معاویه ما را به کاری خوانده است که نه در آن داد است نه ارجمندی. اگر خواهان مرگید، خواسته‌اش را باز پس رانیم و با تیزی و لبه شمشیرها او را به نزد خدای بزرگ و بزرگوار به‌داوری کشانیم. اگر خواهان زندگی هستید، آن را می‌پذیریم و برای شما خرسندی پدید می‌آوریم.

مردم از هر سوی آواز دادند: زندگی زندگی! او آشتی را روا ساخت.

چون آهنگ آن کرد که آن کار به معاویه واگذارد، برای مردم

سخن راند و گفت: ای مردم، همانا ما سروران و میهمانان شمایم و کسان خاندان پیامبرتانیم که خدا پلیدی را از ایشان زدوده است و راست پاکیزه‌شان ساخته است. این سخنان را چندان بگفت که هر که در انجمن بود، به درد بگریست چنان که آواز ناله همگان به آسمان برخاست. چون برای آشتی به سوی معاویه رهسپار شدند، بر آنچه گفتیم، آشتی کردند و حسن کار با وی وا گذاشت.

درازای خلافت حسن پنج و نیم بود بر پایه گفتار کسی که می‌گوید: او در ماه ربیع‌الاول دست از کار کشید؛ شش ماه و اندی بر پایه گفتار کسی که می‌گوید: در ربیع‌الثانی کناره گرفت؛ و هفت ماه و اندی بر پایه گزارش آنکه می‌پندارد در جمادی‌الاول کار به معاویه واسپرد. و خدا داناتر است.

چون آشتی کردند و حسن با معاویه بیعت کرد، معاویه به کوفه درآمد و مردم با او بیعت کردند. حسن برای قیس بن سعد که فرمانده دوازده هزار جنگاور از پیشاهنگان وی بود، نامه نوشت و او را فرمان داد که از معاویه پیروی کند. قیس در میان مردم برخاست و گفت: ای مردم، یا درآمدن به زیر فرمان رهبر گمراهی را برگزینید یا بی‌رهبر به پیکار برخیزید. برخی گفتند: به زیر فرمان رهبر گمراهی درمی‌آییم. اینان نیز با معاویه بیعت کردند. چنان که خواهیم گفت، قیس با پیروان خود بازگشت.

چون معاویه به کوفه درآمد، عمرو عاص به معاویه گفت که به حسن فرمان دهد که به سخنرانی برخیزد تا زبان‌بستگی‌اش بر مردم آشکار گردد. معاویه برای مردم سخن راند و سپس به حسن فرمود که برای مردم سخن براند. حسن بی‌آمادگی پیشین برخاست و گفت: ای مردم، همانا خداوند با نخستین کس از خاندان ما شما را به راه راست رساند و با واپسین کس از ما خون‌های‌تان را پاس داشته گرداند. این کار زمانی کوتاه دارد و این جهان در دست کسان می‌چرخد. خدای بزرگ و بزرگوار از زبان پیامبرش گفته است: من چه دانم؛ شاید این آزمونی بر شماست و کالایی تا روزگاری (انبیاء/ ۲۱). چون حسن این را گفت، معاویه به وی گفت: بنشین. او

برای این کار کینهٔ عمرو عاص به دل گرفت و گفت: این از پیامدهای راینی شوم تو بود.

حسن با کسان و خویشانش به مدینه پیوست و مردم به هنگام کوچیدن ایشان از کوفه، به درد همی گریستند.

به حسن گفتند: چه چیز تو را بر این کار داشت؟ گفت: از این گیتی بیزار شدم و کوفیان را مردمی دیدم که هیچ‌کس بدیشان پشت گرم ندارد جز اینکه شکست خورد. هیچ‌کدام از ایشان در گرایش و آرزو با آن دیگری همساز نیست. با یکدیگر ناسازگاراند و هیچ باوری به‌خوبی و بدی ندارند. پدرم از ایشان رنج‌های گران کشید. ای‌کاش می‌دانستم پس از من شایان چه‌کسی خواهند بود. این سرزمین زودتر از همهٔ شارسان‌ها ویران خواهد گشت!

چون حسن از کوفه رهسپار شد، مردی در راه به‌وی رسید و به او گفت: ای سیاه‌روی کنندهٔ مسلمانان! حسن گفت: مرا نکوهش مکن که پیامبر خدا (ص) در خواب دید که امویان یکایک بر تخت سخنوری وی می‌چهند. از این خواب افسرده شد. خدای بزرگ و بزرگوار این آیه فروفرستاد: ما تو را بیش‌ترین بخشیدیم (کوثر/ ۱۰۸/۱). خواسته‌اش از این «بیش‌ترین»، رودی در بهشت است. باز این سخنان فروفرستاد: ما این نبشته را در شب اندازه‌گیران فرو فرستادیم. تو چه دانی که این شب اندازه‌گیران چیست. شبی است بهتر از هزار ماه. فرشتگان همراه «روان» در این شب به دستوری پروردگارشان با همهٔ فرمان‌ها فرود می‌آیند. درود است اندر آن تا هنگام بامداد (قدر/ ۹۷/۱-۵). خواسته‌اش این بود که پس از پیامبر، امویان رشتهٔ این کار به دست می‌گیرند [که روزگار فرمانرانی‌شان هزار ماه است].

آشتی معاویه با قیس بن سعد

در این سال میان معاویه با قیس بن سعد آشتی برپا شد چه قیس از این کار سر برتافته بود. انگیزهٔ نافرمانی وی این بود که چون عبیدالله بن عباس آگاه شد که حسن می‌خواهد کار به معاویه سپارد،

به معاویه نامه نگاشت و برای خود زینهار خواست که آنچه دارایی نیز به چنگ آورده است و هرچه به دست دارد، از آن وی باشد و معاویه آن را نستاند. معاویه خواسته‌های او را پذیرفت. او عبدالله بن عامر را با سپاهی گشن روانه رزم عبیدالله کرد. عبیدالله شبانه به سوی ایشان رفت و سپاه زیر فرمان خود را بی‌سردار گذاشت. قیس بن سعد در میان ایشان بود. آن سپاهیان قیس بن سعد را به فرماندهی خود برگزیدند و هم‌پیمان شدند که با معاویه کارزار کنند تا گفته استوار دهد که پیروان و همراهان علی را نیاز دارد و خون‌ها و دارایی‌های ایشان را پاس بدارد. برخی گویند: قیس خود فرمانده آن سپاه و سرکرده پیشاهنگان بود. این را یاد کردیم. قیس از فرمانروایی معاویه بن ابی‌سفیان به سختی بیزار بود. چون به وی گزارش رسید که حسن بن علی با معاویه آشتی کرده است، گروه‌های انبوهی گرد او را گرفتند و بر پایه پیکار با معاویه با او پیمان بستند تا پیروان علی را بر خون‌ها و دارایی‌هایشان و آنچه در هنگامه‌های نبرد به دست آورده‌اند، زینهار دهد. معاویه به نامه‌نگاری با او پرداخت و او را به فرمانبری خود خواند و نامه‌ای برای او فرستاد که پایین آن را مهر بر نهاده بود. به وی گفت: هرچه می‌خواهی، در نامه بنویس که به تو داده خواهد شد. عمرو عاص به معاویه گفت: این را به وی مده و با وی کارزار کن. معاویه گفت: خاموشی گزین و بمیر! ما به ایشان دسترسی نیابیم تا به شمار خود از شامیان بکشند؛ پس از آن چه هوده‌ای از این زندگی؟ به خدا که من هرگز با وی نجنم تا ناچار به این کار گردم.

چون معاویه آن کاغذ مهر بر نهاده را به نزد قیس فرستاد، قیس برای خود و برای پیروان علی زینهار نوشت که آنچه خونی ریخته‌اند یا دارایی‌هایی به دست کرده‌اند، از گزند برکنار باشد. در آن پیمان درخواست دارایی نکرد و معاویه هرچه را خواسته بود، به وی داد و قیس بن سعد سر بر فرمان وی نهاد.

در آن روزگار، به‌هنگام سر برآوردن آشوب‌ها، مردم تیزهوش و

هشیوار و آگاه را پنج تن می‌شمردند و می‌گفتند که اینان اندیشوران و نیرنگ‌دانان عربند: معاویه بن ابی سفیان، عمرو بن عاص، مُغِیرَةُ بن شعبه، قیس بن سعد و عبدالله بن بُدَیل خُزَاعی. قیس و ابن بدیل همراه علی بودند و مغیره در طایف گوشه‌گیر بود. چون کار بر معاویه آرام گرفت، سعد بن ابی وقاص بر وی درآمد و گفت: پادشاهها درود بر تو! معاویه خندید و گفت: ای ابواسحاق، چرا نگفتی: ای سرور خداگرایان؟ سعد گفت: این سخن را چنین شاد و خندان می‌گویی؟ به خدا هرگز دوست نداشتم فرمانرانی روی زمین را با این شیوه‌های تو به دست آورم!

شورش خارجی‌ان در برابر معاویه

پیش‌تر یاد کردیم که قَزْوَة بن نَوْفِل اشجعی با پانصد تن از خارجی‌ان کناره گرفتند و به شهرزور شدند و پیکار با علی و حسن را فروهشتند. چون حسن کار را به معاویه سپرد، گفتند: اکنون پرده تیرگی و گمان‌مندی فروافتاد و راستی و درستی آشکار شد. به رویارویی معاویه شتایید و با او پیکار کنید. ایشان به سرکردگی قزوة بن نوفل فراز آمد و در نُخَيْلَه در نزدیکی کوفه چادر زدند. حسن ابن علی به آهنگ مدینه رهسپار شده بود. معاویه برای وی نامه نگاشت و او را به جنگ با خارجی‌ان واداشت. فرستاده‌اش در قادسیه یا نزدیک آن به وی رسید ولی حسن بازنگشت و برای معاویه نوشت: اگر می‌خواستم با کسی از دارندگان قبله پیکار کنم، از تو آغاز می‌کردم ولی من برای بهبود مردم و به پاس خون ایشان از پیکار با تو چشم درپوشیدم.

معاویه لشکری از شامیان بر سر ایشان فرستاد که به پیکار با خارجی‌ان پردازند. اینان به جنگ باهم برخاستند و شامیان شکست خوردند. معاویه به کوفیان گفت: به خدا که در نزد من زینهار ندارید تا گزند ایشان بزدايید. کوفیان بیرون آمدند و با ایشان جنگیدند. خارجی‌ان گفتند: آیا معاویه دشمن ما و شما نیست؟ بگذارید با وی بجنگیم. اگر پیروز شویم، دشمن شما را نابود کرده باشیم و اگر

شکست خوریم، بار پیکار با ما از دوش تان برداشته شود. کوفیان گفتند: به ناچار با شما پیکار می باید کرد. مردم اشجع گرد دوست خود فروه را گرفتند و با او سخن گفتند و اندرزش دادند ولی او باز نگشت. او را به زور گرفتند و به کوفه بردند. خارجیان مردی از طی به نام عبدالله بن حوساء را به سرکردگی خود برگماشتند. کوفیان با ایشان جنگیدند و ایشان را در ماه ربیع الاول یا ربیع الثانی / ژوئیه یا اوت ۶۶۱ م کشتار کردند و ابن ابی حوساء کشته شد. هنگامی که ابن ابی الحوساء به فرماندهی ایشان رسید، از اینکه پادشاه او را بر دار کند ترسید. از این رو سرود:

مَا إِنِّ أَبَالِي إِذَا أَرَوَّاحَنَا قُبِضَتْ مَاذَا فَعَلْتُمْ بِأَوْصَالٍ وَ أَبْشَارِ
تَجْرِي الْمَجْرَةُ وَ التَّسْرَانِ عَنْ قَدَرٍ وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ السَّارِي بِمِقْدَارِ
وَ قَدْ عَلِمْتُ وَ خَيْرَ الْقَوْلِ أَنْفَعُهُ أَنَّ السَّعِيدَ الَّذِي يَنْجُو مِنَ النَّارِ

یعنی: چون جان های ما گرفته شود، پروا ندارم که با پی و رگ و استخوان و گوشت چه کنید. کمبکشان و دو اختران بر پایه سرنوشت می چرخند و خورشید و ماه را در گردش خود اندازه ای است. نیک دانستم (و بهترین گفته سودمندترین آن است) که خوش بخت آن کس است که از آتش دوزخ وارهد.

شورش حوثره بن وداع

چون ابن ابی حوساء کشته شد، خارجیان گرد آمدند و حوثره بن وداع بن مسعود اسدی را به رهبری خود برگزیدند. او در میان ایشان به سخنوری برخاست و فروه بن نوفل را نکوهش کرد که در پیکار با علی، گمان مندی به خود راه داده است. او خارجیان را فراخواند و از پراز الروز که در آنجا به سر می برد، با صد و پنجاه تن روانه گشت تا در نخيله فرود آمد. بازماندگان دارودسته ابن ابی الحوساء که گروهی اندک بودند، به او پیوستند. معاویه پدر حوثره را فراخواند و به وی گفت: به نزد پسر بر و شاید چون تو را ببیند، دلش به نرمی گراید. او به نزد پسر خود شد و با وی سخن گفت و سوگندش داد و گفت: آیا می خواهی پسر را به نزد آورم تا شاید هنگامی که او را

ببینی، دوری‌اش را روا نداری؟ حوثره گفت: اگر از دست‌خداشناسی نیزه‌ای خورم و لختی در خون خویش دست و پا زنم، بهتر از آن باشد که پسر مرا ببینم. پدرش رفت و معاویه را از گفتارش آگاه کرد. معاویه دو هزار مرد جنگی را به فرماندهی عوف بن احمر گسیل نبرد با ایشان کرد. پدر حوثره با ایشان برفت. او پسرش را به‌هم‌آوردی خواند. پسر گفت: ای پدر، با دیگران توانی پیکار کرد؛ مرا بگذار و بگذر. ابن عوف با ایشان جنگید و خارجیان پایداری کردند. حوثره با عبدالله بن عوف گلاویز شد و ابن عوف او را زد و کشت و یارانش را کشتار کرد به‌جز پنجاه کس که به کوفه رفتند. این در جمادی‌الاول سال چهل و یکم/سپتامبر ۶۶۱ م بود. ابن عوف بر پیشانی حوثره نشان نماز خواندن فراوان دید (او مردی خداپرست بود)؛ از کشتن او پشیمان شد و گفت:

قَتَلْتُ أَخَا بَنِي أَسَدٍ سَفَاهًا	لَعَمْرُ أَبِي فَمَا لَقِيْتُ رُشْدِي
قَتَلْتُ مُصَلِّيًا مَخِيَاءَ لَيْلٍ	طَوِيلَ الْحَزَنِ ذَا بَرٍّ وَ قَصْدٍ
قَتَلْتُ أَخَا نَفْيٍ لَأَنَالَ دُنْيَا	وَذَاكَ لِشِقْوَتِي وَ عِثَارِ جَدِّي
فَهَبْ لِي تَوْبَةً يَا رَبِّ وَ اغْفِرْ	لِمَا قَارَفْتُ مِنْ خَطِيئَةٍ وَ عَمْدٍ

یعنی: زاده بنی‌اسد را از روی نابخردی کشتم و به جان خودم که به راه راست نرسیدم. همانا مردی شب‌زنده‌دار و نمازگزار را کشتم که اندوه فراوان در دل داشت و نیکوکار بود و آهنگ خوبی‌ها می‌کرد. مردی پرهیزکار را کشتم تا بر خواسته این گیتی دست یابم و این از بخت بد من و لغزش بختم بود. پروردگارا، بازگشت مرا بپذیر و مرا ببخش که به لغزش و گناهی با آهنگ پیشین دست آلودم.

شورش فروة بن نوفل و کشته شدن او

سپس، به دنبال روانه شدن معاویه، فروة بن نوفل اشجعی بر مغیره بن شعبه بیرون آمد. مغیره سوارانی را به سرکردگی شبت بن ربیع یا مَعْقِل بن قیس، به جنگ ایشان روانه ساخت. او را در شهرزور دریافت و بکشت. برخی گویند: در جایی در سواد کشته شد.

داستان شیبب بن بجره

شیبب هنگام کشتن علی با ابن ملجم بود. چون معاویه به کوفه درآمد، ابن بجره برای نزدیک شدن به نزد وی شد و گفت: من و پور ملجم علی را کشتیم. معاویه هراسان از میان انجمن برخاست و به خانه خود رفت و برای مردم اشجع پیام داد و گفت: اگر شیبب را ببینم یا بشنوم که بر در خانه من است، همگی تان را نابود می‌کنم. او را از شهر خود برانید. از این پس چون شب فرا می‌رسید، شیبب در تاریکی بیرون می‌آمد و هر که را می‌دید، می‌کشت. چون مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه رسید، شیبب در قف بر او بیرون آمد. «قَفَّ» جایی در نزدیکی کوفه است. مغیره سوارانی به سرکردگی خالد بن عُرْفَطَه یا معقل بن قیس را به رزم او گسیل داشت. پیکار درگرفت و شیبب و یارانش کشته شدند.

داستان مُعین خارجی

به مغیره بن شعبه گزارش دادند که معین بن عبدالله، مردی از قبیله محارب، آهنگ شورش دارد. نام او در بنیاد «مَعْن» بود که آن را خُرد کردند و «معین» خواندند. مغیره کس به نزد وی و همراهانش فرستاد که او را گرفتند و به زندان افکندند. مغیره برای معاویه گزارش نوشت و او را از داستان معین آگاه ساخت. معاویه نوشت: اگر گواهی دهد که من «جانشین» پیامبرم، آزادش کن. مغیره وی را فراخواند و پرسید: گواهی می‌دهی که معاویه جانشین پیامبر و سرور خداگرایان است؟ معین گفت: گواهی می‌دهم که خدای بزرگ و بزرگوار درست و راست است، رستاخیز بی‌گمان بیاید و خدا مردگان را از گورها برانگیزاند. مغیره فرمان داد که او را کشتند. قَبِیصَه هلالی او را کشت. چون روزگار بِشَر بن مروان فرارسید، مردی از خارجیان بر در خانه قَبِیصَه نشست تا بیرون آمد؛ آنگاه او را کشت. کُشَنده او ناشناخته ماند تا با شیبب بن یزید برشورید و چون به کوفه درآمد، گفت: ای دشمنان خدا، من کُشَنده قَبِیصَه‌ام!

شورش ابومریم

سپس ابومریم، وابسته بنی حارث بن کعب، همراه دو زن برشورید: قَطَام و کَحْلَه. او نخستین مرد بود که زنان را به شورش بیرون آورد. ابوبلّال بن اُدّیه این کار را بر وی ناروا شمرد. ابومریم گفت: زنان با پیامبر خدا (ص) در کنار وی جنگیدند و همراه مسلمانان در شام به پیکار در ایستادند. من این دو را برخواهم گرداند. سپس آن دو را برگرداند. مغیره جابر بَجلی را به رزم او گسیل کرد که با او جنگید و ابومریم و یارانش در بادوریا کشته شدند.

شورش ابو لیلا

ابو لیلا مردی سیاه و دراز بود. دست بر دو بازوی درِ مزگتِ کوفه نهاد و در این هنگام گروهی از مهتران در آنجا نشسته بودند. او با آواز بلند فریاد زد: «فرمانرانی ویژه خداست» [که این شعار خارجیان بود]. کسی به او پروایی نداد. او برشورید و همراه او سی مرد از وابستگان قبیله‌ها بیرون آمدند. مغیره معقل بن قیس ریاحی را به نبرد با وی گسیل کرد که او را در سال ۶۶۲/۴۲ م در سواد کوفه بکشت.

گماشتن مغیره بن شعبه به فرمانداری کوفه

در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را به فرمانداری کوفه برگماشت. مغیره بن شعبه به نزد وی آمد و گفت: عبدالله را بر کوفه گماشتی و پدرش را بر مصر؛ تو فرمانروایی در میان دندان‌های دو شیر هستی. معاویه او را برکنار کرد و مغیره را بر آن گماشت. به عمرو عاص گزارش دادند که مغیره چه گفته است. عمرو عاص بر معاویه درآمد و گفت: مغیره را بر گرفتن باژ گماشتی؛ او دارایی خواهد اندوخت و تو نخواهی توانست پشیزی از وی بستانی. بر باژ-گیری مردی گمار که از تو بترسد و بپرهیزد. معاویه او را برکنار کرد و تنها بر نماز گماشت.

چون مغیره در کوفه بر سر کار آمد، کثیر بن شهاب را بر شارسان ری گماشت. او بر تخت سخنوری ری ناسزای بسیار به سرور خدای گریان علی می‌داد. کثیر بن شهاب چندان ماند تا زیاد بن ابیه به فرمانداری کوفه رسید. زیاد او را استوار داشت. او با دیلمیان جنگید و عبدالله بن حجاج تغلبی وی را همراهی کرد. مردی دیلمی را کشت و ساز و برگ و جنگ ابزار و جامه او را برگرفت. کثیر آنها را از او گرفت. مرد او را سوگند داد که آنها را به وی پس دهد و لی کثیر نداد. مرد بر گذرگاه او نهان گشت و شمشیر یا چوب‌دستی بر چهره‌اش نواخت که آن را درهم شکست. آنگاه سرود:

مَنْ مَبْلُغُ أَفْنَاءِ خَنْدِفِ أُنِّي أَدْرَكْتُ طَائِلَتِي مِنْ ابْنِ شِهَابٍ
أَدْرَكْتُهُ لَيْلًا بِعَقْوَةِ دَارِهِ فَضَرَبْتُهُ قِدْمًا عَلَى الْأَنْيَابِ
هَلَّا خَشِيتَ وَ أَنْتَ عَادٍ ظَالِمٌ بِقُصُورِ أَبْمَهَرِ أُسْرَتِي وَ عِقَابِي

یعنی: کیست که از من به مهتران خندف پیام رساند که من وام خویش را از پسر شهاب ستاندم. شباهنگام او را بر آستانه در خانه‌اش دریافتم و دندان و چهره‌اش را فروکوفتم. تو که مردی پرخاشگر و ستمکاری، چرا در درون کاخ‌های ابهر از کسان من و از کیفر من به هراس در نیفتادی؟

فرمانداری بسر بر بصره

در این سال بسر بن ابی اَڑطاة به فرمانداری بصره رسید. انگیزه این کار چنین بود که چون حسن در آغازهای سال چهل و یکم/ ۶۶۱ م با معاویه آشتی کرد و حُمران بن آبان استوار بر بصره بماند و بر آن چیره شد، معاویه بسر بن ابی اَڑطاة را به سوی او گسیل کرد و به وی فرمان داد که زیاد بن ابیه را بکشد. زیاد فرماندار فارس بود. علی بن ابی طالب او را بدان پهنه فرستاده بود. چون بسر به بصره رسید، بر تخت سخنوری آن برآمد و سخن راند و علی را دشنام داد و سپس گفت: هر مردی را که گمان می‌برد من راستگو یا دروغگو هستم، به خدا سوگند می‌دهم که راست یا دروغ مرا آشکار سازد. ابو بکره گفت: بارخدا، تو را جز دروغگو نمی‌دانیم. گوید:

بسر فرمان داد که او را خفه کنند. ابو لؤلؤة ضَبَّی برخاست و خود را بر وی افکند و او را از گزند وارهاوند. ابوبکره صد جریب زمین به اقطاع به وی داد. به ابوبکره گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: ما را به خدا سوگند دهد و آنگاه با وی راست نگوییم؟

در این میان معاویه برای زیاد بن ابیه نامه نگاشت و گفت: نزد تو اندازه‌هایی از دارایی خداست؛ آنچه را در دست می‌داری، بپرداز. زیاد برای وی نوشت: در نزد من چیزی نمانده است و من آنچه را داشتم، به راهش هزینه کردم و بازمانده را در جایی سپردم که اگر پیشامدی ناگهانی رخ دهد، از آن بهره بگیرم؛ آنچه را افزون آمد به نزد سرور خداگرایان روانه کردم درود و مهر خدا به روان شادش باد. معاویه برای وی نوشت: به نزدیک ما آی تا در کارهای زیر فرمانت بنگریم که اگر میان ما پیمانی استوار شد، بر پایه آن رفتار کنیم و گرنه تو به جایگاه و پناه جای‌خویش بازروی. زیاد از پذیرفتن این خواسته سر برتافت. بسر بن ابی اریطه فرزندان مهتر زیاد را بازداشت کرد، از آن میان: عبدالرحمان بن زیاد، عبیدالله بن زیاد [کشنده سرور جان‌باختگان رهبر مهتر حسین، بر او درود]، عبّاد بن زیاد. وی برای زیاد نوشت: یا بی‌چون و چرا به نزد «سرور خدا-گرایان» روی یا پسرانت را بکشم. زیاد برای وی پاسخ نگاشت: از جای خویش هیچ بنجنیم تا خدا میان من و خواجه تو داوری کند؛ و اگر فرزندان مرا بکشی، بازگشت به خداست و پیش روی ما روز-شمار «و ستمکاران به زودی بدانند که با چه بازگشت‌گاهی روی باز آورند» (شعراء/۲۶/۲۲۷). بسر بر آن شد که ایشان را بکشد. ابو-بکره به نزد وی آمد و گفت: پسران برادرم را بی‌گناه گرفته‌ای؛ حسن با معاویه آشتی کرده است. بر این پایه که یاران علی در هر جا هرچه کرده‌اند و برده‌اند، از گزند آسوده باشند؛ تو را نه بر پدر ایشان راهی است نه بر خود ایشان. ابوبکره روزی چند را برای وی سرآمد ساخت تا از معاویه نامه بیاورد. ابوبکره به سوی معاویه که در کوفه بود، سوار شد و چون به نزد وی آمد، گفت: ای معاویه، مردم پیمان خود را بر پایه کشتن کودکان به تو نداده‌اند! معاویه پرسید: ای ابو-

بکره، این داستان چون است؟ گفت: بسر می‌خواهد پسران برادرم زیاد را سر ببرد. معاویه نامه نگاشت و فرمان داد که ایشان را آزاد کنند. ابوبکره در روز نویدگاه به بصره رسید و دید که بسر پسران زیاد را به هنگام برآمدن خورشید بیرون آورده است تا به گاه فرو شد آفتاب ایشان را سر ببرد. مردم گرد آمده بودند و آمدن ابوبکره را می‌بیوسیدند که ناگاه دیدند بر یک سمند یا «برذون» [اسپ تاتاری] از دوردست‌ها پدیدار شده است و ستور خود را همی رنجانند و خسته کند تا زودتر فرارسد. ابوبکره از باره پیاده شد و جامه برافشاند و گفت: «خدا بزرگ‌ترین است» و مردم به همین سخن آواز برآوردند. او شتابان همی دوید و پیش از کشته شدن ایشان، بسر بن ابی‌ارطاة را دریافت و نامه معاویه را به او داد که ایشان را آزاد کرد.

معاویه پس از کشته شدن علی برای زیاد نامه نوشته او را بیم داده بود. زیاد در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: در شگفتم از پسرک آن زن جگرخوار و پناه‌گاه دورویان بدکسار و سرکرده گروهان سگ‌سار که نامه نوشته است و مرا بیم همی دهد گرچه میان من و او دو پسران عموی پیامبر خدا (ابن عباس و حسن بن علی) با هفتاد هزار مرد جنگی شمشیر به دوش هستند! به خدا سوگند که اگر بتواند خود را به من رساند، مرا استوارترین شمشیرزنان جهان یابد. چون حسن با معاویه آشتی کرد و معاویه به کوفه آمد، زیاد در دژی که بدان «دژ زیاد» می‌گفتند، پناه گرفت.

آنکه می‌پندارد در این نامه، خواسته زیاد عبدالله بن عباس بوده است، پنداری نادرست و خام در سر می‌پروراند زیرا ابن عباس در زندگی علی از وی جدا گشت.

برخی گویند: معاویه این نامه را در زندگی علی برای زیاد ابن ابیه نوشت و زیاد این سخنرانی را در آن هنگام برگزار کرد و از گفته خویش علی را [به سان پسر عموی پیامبر] در دل می‌داشت. زیاد برای علی نامه نگاشت و گزارش نامه معاویه به وی داد و علی آن پاسخ بلند آوازه را به وی داد. آن را در داستان پیوندانیدن زیاد از سوی معاویه بازخواهیم راند.

[واژه تازه پدید]

همه آنچه در این داستان است، واژه «بُسر» است به‌ضم بای تک نقطه‌ای و سین بی نقطه ساکن.

فرمانداری ابن عامر بر بصره برای معاویه

آنگاه معاویه بر آن شد که عُبَّاد بن ابی‌سفیان را بر بصره گمارد. ابن عامر با وی به سخن پرداخت و گفت: مرا در بصره سپرده‌ها و دارایی‌هاست. اگر مرا بر بصره نگماری، آنها از دستم بشوند. معاویه او را بر بصره گمارد. او در پایان سال چهل و یکم / ۶۶۱ م به این شارسان درآمد. خراسان و سیستان را نیز پیوست فرمانروا^۱ او ساخت. او حبیب بن شهاب را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت و عمیره بن یثربی برادر عمرو را به سرپرستی دستگاه دادگستری برآورد. در گزارش جنگ شتر گفته شد که عمیره در این پیکار کشته شد. برخی گویند: کشته همین عمرو بود. و خدای پاکت داناتر است که درست کدام است.

فرمانداری قیس بن هیثم بر خراسان

ابن عامر در این سال قیس بن هیثم سلمی را به فرمانداری خراسان برگماشت. در این زمان مردم بادغیس و هرات و پوشنگت پیمان خود را شکسته بودند. او به سوی بلخ روانه شد و «نوبهار» آن را ویران کرد. کسی که انجام این کار به دست گرفت، عطاء بن سایب وابستهٔ بنی‌لیث بود که او را «خشک» می‌گفتند زیرا نخستین کس از مسلمانان بود که از دروازهٔ خشک به درون شهر هرات شد و بر سه پل از پل‌های بلخ بر یک فرسنگی شهر پل بست که بدان «پل‌های عطاء» می‌گفتند.

آنگاه مردم بلخ آشتی را خواستار شدند و پیمان بستند که فرمانبردار باشند و قیس با ایشان آشتی کرد. برخی گویند: همانا ربیع بن زیاد به سال ۵۱ / ۶۷۱ م با ایشان پیمان آشتی بست. یاد آن

۱. فرمانرو: قلمرو.

بنخواهد آمد. آنگاه قیس به نزد ابن عامر شد که او را بزد و به زندان افکند و عبدالله بن خازم را به فرمانداری برگماشت. مردم هرات و بادغیس و پوشنگ پیک‌ها به نزد او روانه کردند و خواهان زینهار و آشتی شدند. وی با ایشان پیمان آشتی بست و اندازه‌ای دارایی به نزد ابن عامر فرستاد

[واژه تازه پدید]

عبدالله بن خازم: با خای نقطه‌دار.

شورش سهم بن غالب

در این سال سهم بن غالب هجیمی با هفتاد مرد بر ابن عامر شورید. یکی از ایشان خطیم باهلی بود که نام درستش یزید بن مالک خوانده می‌شد. او را از آن رو خطیم (بینی شکسته) می‌گفتند که ضربتی بر چهره‌اش خورده بود. اینان در میان دو پل و بصره فرود آمدند. عباده بن قُریص لیشی که از پیکار در راه خدا باز می‌گشت، با پسرش و پسر برادرش بر ایشان گذر کرد. خارجیان پرسیدند: کیانید؟ گفتند: مردمی مسلمانیم. خارجیان گفتند: دروغ می‌گویید. عباده گفت: پناه بر خدا! آنچه را پیامبر خدا (ص) از ما پذیرفت، بپذیرید. من او را دروغزن خواندم و با او نبرد کردم و سپس به نزد وی شدم و اسلام آوردم و او از من پذیرفت. خارجیان گفتند: خداشناس و ناباورید. وی را با پسرش و پسر برادرش کشتند. ابن عامر به خویشتن خویش به پیکار ایشان بیرون شد و با ایشان جنگید و شماری از ایشان را کشت و بازماندگان که خطیم و سهم در میان ایشان بودند، به جنگلی پناهندند. ابن عامر زینهار به ایشان پیشنهاد کرد که بپذیرفتند. او ایشان را زینهار داد و اینان بازگشتند. معاویه برای وی نامه نوشت و فرمان کشتن ایشان را داد. ابن عامر برای او نوشت: من اینان را به زیر زینهار تو درآوردم.

چون به سال چهل و پنج/ ۶۶۵ م زیاد بن ابیه فرماندار بصره شد، سهم و خطیم گریختند و به اهواز بیرون شدند. گروهی گرد سهم

را گرفتند و او با ایشان رو به سوی بصره نهاد و برخی از مردمان را گرفت. ایشان گفتند: یهودیانیم. او ایشان را آزاد ساخت [اگر می گفتند: مسلمانیم، ایشان را سر می برید]. او سعد برده قُدَّامَة بن مَظْمُون را کشت. چون به شهر بصره رسید، یاراناش از گرد او پراگندند و سهم پنهان شد. برخی گویند: ایشان پس از پنهان شدن او پراکنده شدند. وی خواهان زینهار شد و گمان برد آنچه در نزد ابن عامر برایش ارزانی شده است، به نزد زیاد نیز برایش آماده خواهد شد. ابن زیاد او را زینهار نداد و به جست و جوی او برخاست که او را بر وی رهنمون گشتند و زیاد او را گرفت و کشت و در خانه اش بر دار کرد.

برخی گویند: پیوسته پنهان بود تا زیاد مرد و عبیدالله بن زیاد به سال ۶۷۴/۵۴ م او را گرفت و بر دار کرد. برخی گویند: پیش از این بود. مردی از خارجیان سرود:

فَإِنْ تَكُنِ الْأَحْزَابُ بَأْوُوا بِصَلْبِهِ فَلَا يُبْعِدَنَّ اللَّهُ سَهْمَ بَنِ غَالِبٍ

یعنی: اگر این دسته ها توانستند او را بر دار کنند، مبادا که خدا سهم بن غالب را از سر خویش دور سازد.

اما خطیم، زیاد از عباده درباره کشتن او پرسش کرد که گفت: چیزی نمی دانم. وی را روانه بحرین ساخت و سپس بازگرداند.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن عبدالله بن عباس بزاد. برخی گویند: در سال چهلیم/۶۶۰ م دیده به گیتی گشود و این پیش از کشته شدن علی بود. گفته نخست درست تر است. وی را از روی نام سرور خداگرایان «علی» نامیدند. ابن عباس گفت: او را به نام دوست داشته ترین مردم در دلم نام گذاردم.

در این سال عُبَّه بن ابی سفیان یا عَنَبَسَة بن ابی سفیان با مردم حج گزارد.

هم در این سال عمرو بن عاص پسر خاله خود عُقَبَة بن نافع بن عبد

قیس را به فرمانروایی افریقیه برگماشت و از این رو سرزمین‌های
لواته و مزاته فرمانبر او گشتند. مردم این شارسان‌ها نخست فرمانبری
نمودند و سپس ناباور شدند. او در همان سال با ایشان جنگید و
کشتار کرد و اسیر گرفت و سپس در سال چهل و دو/۶۶۲ م بر
غدامس تاخت و کشتار کرد و اسیر گرفت و در سال چهل و سه/۶۶۳ م
یکی از شارسان‌های سودان را گشود. نیز وڈان را گشود که همان برقه
است. همه سرزمین‌های بربریان را نیز بگشود. او بود که به سال
پنجاه/۶۷۰ م شهر قیروان را پایه‌گذاری کرد. به خواست خدای
بزرگ یاد آن بخواهد آمد.

نیز در این سال سخنسرا لَبید بن رَبِیعَه درگذشت. برخی گویند:
روزی درگذشت که معاویه به کوفه درآمد و در این هنگام درازای
زندگی‌اش يك صد و پنجاه و هفت سال بود. برخی گویند: در خلیفگی
عثمان مرد. او را دیداری با پیامبر بسود. از روزی که اسلام آورد،
سخن سرودن را به‌کناری هشت.

رویدادهای سال چهل و دوم هجری (۶۶۲ میلادی)

در این سال مسلمانان بر «لان» یورش بردند و روم را نیز آماج تازش خود ساختند. رومیان را به سخت‌ترین گونه شکست دادند و انبوهی از بطریقان ایشان را کشتار کردند.

به‌گفته برخی، در این سال حجاج بن یوسف از مادر بزاد. هم در این سال معاویه مروان بن حکم را به‌فرمانداری مدینه برگماشت و خالد بن عاص بن هشام را فرمانروایی مکه بخشید. مروان از عبدالله بن حارث بن نوفل خواست که سرپرست دستگاه دادگستری او باشد.

بر کوفه مُغِیرَة بن شُعْبَة و بر دادگستری آن شُرَیح و بر خراسان قیس بن هِثَم بودند. این یکی را ابن عامر به‌گاه برآورد. برخی گویند: چون کارها بر معاویه آرام گرفتند، خودش قیس را بر خراسان گماشت و چون ابن عامر فرماندار بصره شد، قیس را بر جای خود بداشت.

جنبش خارجیان

در این سال خارجیان سر به شورش برداشتند. اینسان گریختگان جنگ نهروان و زخمیان آن بودند که بهبود یافتند و علی از ایشان درگذشت. انگیزه جنبش ایشان این بود که حَیَّان بن ظَبَّیَّان سُلَمی مردی خارجی بود که نیمه جان از آوردگاه نهروان بیرون برده شد. چون بهبود یافت، با مردان جنگی همراه خود به ری شد. اینان در آنجا

ماندند تا گزارش کشته شدن علی به ایشان رسید. ده و اندی تن بودند که یکی شان سالم بن ربیعۀ عَبَسَی بود. حیان ایشان را از کشته شدن علی آگاه کرد و سالم گفت: خَشِک مبادا دستی که شمشیر بر تارک و ی نواخت. خدا را بر کشته شدن او سپاس گفتند؛ خدا از وی خوشنود باد؛ خدا از ایشان خرسند مباد. دیسرتتر سالم از کیش خارجیان بازگشت و درست شد. حیان ایشان را به شورش و نبرد با دارندگان قبله خواند و ایشان رو به کوفه آوردند و در آن ماندند تا معاویه بدین شهر درآمد و مُغِیْرَة بن شعبه را بر کوفه گمارد. معاویه خواهان آسودگی و آرامش بود و رفتاری نرم و خوش با مردم در پیش گرفت. کس به نزد وی می آمد و می گفت: بهمان از «پیروان» علی است و بهمان بر کیش خارجیان می زید. معاویه می گفت: خدا چنین فرموده است که مردم در باور و اندیشه با همدگر ناسازگار و گوناگون باشند؛ خدا خود میان ایشان داوری خواهد کرد. مردم از او آسایش یافتند.

خارجیان با همدگر دیدار می کردند و جایگاه برادران شان در نهروان را فرایاد می آوردند. اینان بر سه کس همدستان شدند: مُسْتَوِرِد بن علفه تیمی از تَیْمُ الرَّبَّاب، مُعَاذ بن جَوین طایی (پسر عموی زید بن حُصَین که در جنگ نهروان کشته شد) و حیان بن ظبیان سلمی. اینان به چهارصد کس برآمدند و به کنکاش در نشستند که چه کسی را به رهبری خود برگزینند. همگی فرماندهی را از خود وازدند. سپس همدستان شدند و مستورد را به رهبری برگزیدند و با او پیمان بستند. این در جمادی الثانی / سپتامبر - اکتبر ۶۶۲ م بود. آماده جنبش گشتند و نویدگاه برگزیدند. شورش ایشان در یکم شعبان سال چهل و سه / ۸ نوامبر ۶۶۳ م بود.

[واژه تازه پدید]

عَلْفَه: به ضم عین بی نقطه و تشدید لام کسره دار و فتح فاء^۱.

۲. عَلْفَه را در همجا به فتح لام یادداشت کرده اند.

فرارسیدن زیاد به نزد معاویه

در این سال زیاد بن ابیه از فارس به نزد معاویه آمد. انگیزه این کار چنان بود که زیاد دارایی خود را نزد عبدالرحمن بن ابی بکر سپرده بود و عبدالرحمان سرپرستی دارایی او را در بصره به دست می‌داشت. معاویه از این کار آگاه شد. مغیره بن شعبه را روانه ساخت تا چگونگی و اندازه آن را بازنگرد. او عبدالرحمان را گرفت و گفت: اگر پدرت به راستای من بدی کرده است، عموی تو یعنی زیاد، نیکویی کرده است. وی برای معاویه نوشت: من در دست عبدالرحمان چندان چیزی نیافتم که گرفتن آن برای من روا باشد. معاویه برای وی نوشت: عبدالرحمان را شکنجه کن. مغیره بر آن شد که بهانه را در این زمینه از میان بردارد [بی‌آنکه عبدالرحمان را شکنجه کرده باشد]. گزارش این کار به معاویه رسید. مغیره به عبدالرحمان گفت: آنچه را به دست می‌داری، نگهداری کن. پارچه‌ای ابریشمین بر چهره وی انداخت و آن را با آب آغشته کرد و عبدالرحمان از هوش برفت. سه بار چنین کرد و برای معاویه نامه نوشت که: من او را شکنجه کردم ولی در نزد وی چیزی نیافتم. او گرامی بودن زیاد بن ابیه در نزد خود را پاس داشت. آنگاه چنان شد که مغیره بر معاویه درآمد؛ چون معاویه او را دید، سرود:

إِنَّمَا مَوْضِعُ سِرِّ الْمَرْءِ إِنْ بَاحَ بِالسِّرِّ أَخُوهُ الْمُنْتَصِحُ
فَإِذَا بُعِثَ بِسِرِّ قَالِي نَاصِحٌ يَسْتُرُهُ أَوْ لَا تَبُحُّ

یعنی: جای سپردن راز مرد، اگر بخواهد آن را آشکار سازد، برادر نیک خواه اوست. اگر خواستی رازی را آشکار سازی، با نیک خواهی بگویی که آن را پوشیده بدارد و گرنه زبان بدان مگشای.

مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، اگر راز خود را به من سپاری به نیک خواهی مهربان سپرده باشی؛ آن چیست و چه گونه است؟ معاویه به وی گفت: دوش زیاد بن ابیه را به یاد آوریم و استواری او را در فارس از دیده گذراندم و از این رو مژه برهم نزدم. مغیره گفت: زیاد را در آنجا چه ارزشی است؟ معاویه گفت: باهوش‌ترین مرد

تازیان است و دارایی‌های فارس به دست اوست؛ کارها را سامان می‌دهد و چاره‌گری‌ها می‌کند. از این هراس دارم که با مردی از این خاندان [خاندان علی] پیمان بندد و ناگاه ببینم که آتش جنگ را به زیان من فروزان‌تر از پیش روشن کرده است. مغیره گفت: ای سرور خدا-گرایان، آیا به من دستوری می‌دهی که به نزد وی روم؟ گفت: آری، به نزد وی برو و با او به نرمی و مهربانی رفتار کن و سخن بگویی.

مغیره به نزد زیاد آمد و به وی گفت: هنگامی که معاویه مرا به نزد تو فرستاد، هراس او را از جای برکنده بود. تو نیک می‌دانی که جز حسن بن علی کسی نبود که به سوی این کار دست یازد و او هم با معاویه بیعت کرده است. پیش از آنکه همه کارها استوار و پایدار شود، برای خود چاره‌ای بیندیش مبادا هنگامی فرارسد که از تو بی‌نیاز گردد. زیاد گفت: رای درست با من بگویی و آهنگ دورترین آماج بکن زیرا رایزن، امین آن کس است که از وی راهنمایی می‌جوید. مغیره گفت: من بر آنم که رشته خود را با رشته وی پیوند زنی و رو به دربار وی آوری تا خدا فرمان خویش روان گرداند. پس از بازگشت مغیره، معاویه برای زیاد نامه نوشت و او را زینهار داد. زیاد از فارس به آهنگ دربار معاویه بیرون آمد و منجّاب بن راشد صَبَّی و حارثة بن بَدْرِ عُدّانی با وی بودند.

عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم را با گروهی به فارس گسیل کرد و گفت: شاید در راه خود زیاد را ببینی و او را بازداشت کنی. ابن خازم روان شد و زیاد را در ارجان دیدار کسرد و لگام اسب وی بگرفت و گفت: ای زیاد، فرود آی. منجّاب به وی گفت: گور خود را گم کن ای پسر زن سیاه روی و گرنه دستت را به لگام اسب می‌بندم. در میان ایشان کشاکشی بود. زیاد گفت: معاویه برایم نامه نوشته است و مرا زینهار داده است. ابن خازم او را رها ساخت و زیاد به نزد معاویه آمد. معاویه از وی درباره دارایی‌های فارس پرسید. زیاد به وی گزارش داد که چه اندازه را برای علی فرستاده است، چه اندازه را به راه‌های بایسته هزینه کرده است و چه اندازه در نزد وی است که سپرده مسلمانان است. معاویه او را درباره آنچه هزینه کرده است

و آنچه در نزد وی به جای مانده است، راست گو شمرد و آن را از وی ستانند.

برخی گویند: چون زیاد به معاویه گفت که اندازه ای از دارایی مانده است و من آن را در جایی استوار سپرده ام، معاویه درنگ ورزید و آن سخنان را در دهان خود همی چرخاند. زیاد برای مردمی که دارایی ها را در نزد ایشان سپرده بود، نامه نوشت و به ایشان گفت: شما می دانید که چه مایه سپرده در نزد شما دارم؛ نبشته خدا را پیش روی آورید که می گوید: ما سپرده را به آسمان ها و زمین و کوه ها پیشنهاد کردیم که برداشتن آن را نپذیرفتند و از آن در هراس افتادند؛ انسان آن را برداشت که همانا او ستمکار و نادان است (احزاب/۳۳/۷۲). از این رو از شما می خواهم که آنچه را در نزد شماست، نیک نگه دارید. او آن اندازه دارایی را که در نزد معاویه بدان خستو شده بود، نامزد کرد و به فرستاده خود گفت که با پاره ای کسان که برای معاویه گزارش گری می کنند، برخورد و گفت و گو کند. فرستاده اش چنان کرد و گزارش پراکنده گشت. چون معاویه از نامه های زیاد آگاه شد، به وی گفت: همی ترسم که در کارم نیرنگ زده باشی؛ بر هرچه می خواهی، با من آشتی کن. او بر چیزی با وی پیمان آشتی بست و آن را به نزد معاویه برد؛ اندازه اش هزار هزار [یک میلیون] درم بود. زیاد بن ابیه از معاویه دستوری خواست تا در کوفه ماندگار گردد و معاویه به وی دستوری داد. مغیره وی را بزرگ می شمرد و گرامی می داشت. معاویه برای مغیره نامه نوشت و به وی فرمان داد که زیاد بن ابیه و حُجْر بن عَدِیّ و سُلَیمان بن صُرَد و شَبِث بن رِبْعِی و ابن کَوّابن حَمِیق را وادار به آمدن به نماز جماعت کند. از این رو اینان فراز می آمدند و در پشت سر او نماز می خواندند. از این رو ایشان را وادار به این کار کرد که اینان از پیروان علی بودند.

یاد چند رویداد

در این سال عَنبَسَة بن ابی سفیان با مردم حج گزارد

هم در این سال حبیب بن مسلمة فهری که فرماندار معاویه بر ارمنستان بود، در اینجا بمرد. او در همه جنگ‌ها به سود معاویه جنگیده بود.

نیز در این سال عثمان بن طلحة بن ابی طلحة عَبدَری که دیداری با پیامبر داشت، جهان را بدرود گفت.

در این سال رُکّانة بن عبد یزید بن هاشم بن عبدالمطلب چشم از جهان فروپوشید. او بود که با پیامبر (ص) کشتی گرفت.

نیز صَفْوَان بن اُمیّة بن خلف جُمحی که دیداری با پیامبر داشت، رخت از این سرای بیرون کشید.

در این سال نیز، هانی بن نیار بن عمرو انصاری دایی بُراء بن عازب، از بدریان، درگذشت. برخی مرگ او را به سال چهل و پنج / ۶۶۵ م نوشته‌اند. او در بیعت عَقَبَة حاضر آمده بود.

[واژه تازه پدید]

نیار: به کسر نون و فتح یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است.

رویدادهای سال چهل و سوم هجری (۶۶۳ میلادی)

در این سال بُسر بن اَبی اَرْطَاة به جنگ روم رفت و زمستان را در سرزمین رومیان گذراند تا (به گمان واقدی) به کنستانتین اوپل رسید. برخی از تاریخ نویسان این را نادرست شمرده گفته اند: بسر هرگز در هیچ زمستانی در سرزمین روم به سر نبرد.

در این سال در روز روزه گشایان (جشن روزه گشایان) / ۶ ژانویه ۶۶۴ م عمرو بن عاص در مصر بمرد. او برای عمر چهار سال، برای عثمان چهار سال و دو ماه کم و برای معاویه دو سال و یک ماه کم، بر این کشور فرمان رانده بود.

هم در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن عاص را بر مصر گماشت که نزدیک دو سال بر آن فرمان راند.

نیز در این سال در ماه صفر / مه ۶۶۳ م مُحَمَّد بن مَسْلَمَه در مدینه درگذشت و مروان بن حکم بر او نماز خواند. او هفتاد و هفت سال زیسته بود.

کشته شدن مستورد خارجی

در این سال مُسْتَوْد بن عُلْفَه تیمی از مردم تیم الرِّبَاب درگذشت. داستان او در گزارش رویدادهای سال ۶۶۲/۴۲ م آورده شده که

خارجیان به جنبش درآمدند و او را سرکرده خود ساختند و سرور خداگرایان خواندند.

چون این سال فرارسید، به مُغَیَّرَة بن شعبه گزارش دادند که ایشان در خانه حَیَّان بن ظَبَّیَّان سَلَمی انجمن کرده‌اند و همداستان شده‌اند که در یکم شعبان / ۸ نوامبر ۶۶۳م برشورند. مغیره سرکرده پاسبانان خود قَبِیصَة بن دَقُون را گسیل کرد که رفت و خانه حیان را با ماندگاران آن در میان گرفت. اینک دید که مُعَاذ بن جُوَین با پیرامون بیست مرد در نزد اویند. زنش که «مادر فرزند» و از شوی خود بیزار بود، برشورید و شمشیرهای ایشان را برگرفت و در زیر بستر نهان کرد. برخاستند که شمشیرهای خود را برگیرند ولی آن را نیافتند و خود را به پاسبانان سپردند. او ایشان را به نزد مغیره برد که نخست از ایشان بازپرسی کرد و چون به چیزی زبان باز نکردند، ایشان را به زندان افکند چه اینکه گفتند: برای خواندن قرآن انجمن کرده بودیم. ایشان همچنان تا یک سال زندانی بودند و همتایان ایشان سرگذشتشان را شنیدند و با هراس و هوشیاری رفتار کردند. خواجه ایشان مستورد خارجی بیرون شد و در حیره فرود آمد و خارجیان رفت و آمد به نزد وی را آغاز کردند. حَجَّار بن أَبَجَر ایشان را دید و اینان از او خواستند که همان شب رازشان را پوشیده بدارد. او به ایشان گفت: راز شما را تا پایان روزگار پوشیده می‌دارم. با این همه ترسیدند که چگونگی کارشان را گزارش کند و به مغیره بن شعبه رساند. از این رو به خانه سَلِیم بن مَحْدُوج عَبْدی که داماد مستورد خارجی بود، کوچیدند. حجار هیچ‌گونه گزارشی از ایشان با کس نگفت.

گزارش کار ایشان به مغیره رسید و او آگاه گشت که ایشان می‌خواهند در آن روزها سر به شورش بردارند. او در میان مردم به سخنرانی برخاست و خدای را ستود و سپاس آورد و آنگاه گفت: شما نیک می‌دانید که من همواره برای توده ایشان بهبود و بهزیستی را خواستار بوده‌ام و آزار از شما به دور می‌داشته‌ام. هم از آغاز بیم آن را داشتم که این شیوه، آموزشی نابه‌جای برای نابخردان شما باشد و می‌ترسیدم که چاره‌ای جز این در پیش‌روی نبینیم که فرزانه‌پرهیزکار

پارسا را به گناه نابخرد نادان فروگیریم. اینک شما را می‌فرمایم که نابخردان خود را از این کار بیرون کشید پیش از آنکه آزمون و گرفتاری دامن همه‌تان را بگیرد. به‌ما گزارش رسیده است که تنی چند از مردان می‌خواهند در این شارسان به شکاف افکنی و دو رویه بازی و ناسازگاری برخیزند. سوگند به هستی کردگار، اینان در میان هیچ مردمی از مردمان تازی سر پرندارند جز اینکه همگی‌شان را نابود گردانم و ایشان را مایه‌ اندرز و تباهی آیندگان‌شان سازم!

معقل بن قیس ریاحی برخاست و گفت: ای فرماندار، ما را از نام و نشان ایشان آگاه ساز. اگر از ما باشند، گسرانی ایشان از روی دوش تو برداریم و اگر نه از ما باشند، فرمانبران را فرمایی که هر قبیله‌ای نابخردانش را به نزد تو آورد. مغیره گفت: کسی را به نام برایم نگفته‌اند. معقل گفت: من بار مردم خودم از دوشت برمی‌دارم؛ باید که هر سرکرده‌ای، مردم خود را برای تو بس کند. مغیره سر کردگان را فراخواند و به ایشان گفت: باید هر یک از شما مردمش را برای من بس کند وگرنه سوگند به خدا از جایگاهی که اکنون می‌شناسید، به‌در شوم و بدانجا روم که از آن سخت بیزار و گریزانید.

هرکدام از ایشان به نزد مردم خود رفت و به خدا سوگندشان داد که او را بر آنکه می‌خواهد آشوب برانگیزد، رهنمون گردند. صَعَصَعَةُ بن صُوحان به نزد مردم عبدالقیس آمد (چه می‌دانست که حیان بن ظبیان در خانه سُلَیم بن محدود فرود آمده است). ولی او نمی‌پسندید که از مردمش کسی دستگیر شود زیرا از شامیان به دور و از رای و باور ایشان بیزار بود. نیز نمی‌خواست هیچ خاندانی از مردم خود را برنجاند. پس در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، خدا (که او را سپاس باد)، هنگامی که برتری را بخش می‌کرد، شما را بهترین بهره بخشید. شما به آیین خدا که آن را برای خودش برگزید و برای پیامبران و فرشتگانش پسندید، روی آوردید و به فراخوان آن پاسخ گفتند. آنگاه پایدار ماندید تا پیامبر خدا (ص) چشم از این جهان فروپوشید. آنگاه پس از وی، مردم در میان خود به ناسازگاری درافتادند: گروهی پایدار ماندند، گروهی از دین روی برگاشتند،

گروهی جز آنچه در دل داشتند آشکار ساختند و گروهی فرو نشستند و آینده را همی بیوسیدند. شما بر آیین خدا استوار ماندید و این بر پایه باور به پروردگار و پیامبری بود؛ با دین‌زدایان جنگیدید تا آیین بر سر پا ایستاد و خدا ستمکاران را نابود ساخت. خدا پیوسته از این راه نیکی شما را می‌افزود تا مردم در میان خود به ناهمسازی برخاستند. گروهی گفتند: زیبر و طلحه با عایشه را خواهانیم؛ گروهی گفتند: خواستار مردم باختیریم؛ گروهی گفتند: عبدالله بن وهب را سبی را می‌خواهیم؛ شما گفتید: جز خاندان پیامبرمان را نخواهیم که خدای بزرگ و بزرگوار از رهگذر ایشان ما را گرامی داشت. این همان استوار سازی بود که خدای بزرگ و بزرگوار ارزانی شما داشت و همان کامیابی بود که به شما بخشید. شما پیوسته بر درستی و راستی ماندگار و بر آن پایدار بودید تا خدا به یاری شما یان و کسانی رهنمون یافته مانند شما، پیمان‌شکنان را در جنگ شتر نابود کرد و از دین‌رمیدگان را در جنگ نهر و ان باخت (و از شامیان خاموشی گزید زیرا پادشاهی در دست ایشان بود). هیچ کسی نیست که با شما و با خاندان پیامبرتان از این دین باختگان بزهکار دشمن‌تر باشد. اینان از رهبر ما دوری گزیدند و ریختن خون ما را روا داشتند و به زیان ما بر ما به ناباوری گواهی دادند. هان بپرهیزید که ایشان را در خانه‌های تان پناه دهید یا کاری از کارهای ایشان را پوشیده بدارید زیرا برای هیچ تیره‌ای از تیره‌های تازیان روا نباشد که بیش از شما با ایشان دشمنی نماید.^۱ به من گزارش رسیده است که برخی از ایشان در گوشه‌ای از این پهنه‌اند. من درباره این کار به کاوش می‌پردازم و اگر بدانم که این گزارش درست است، با ریختن خون ایشان به خدا نزدیکی می‌جویم زیرا ریختن خون‌های ایشان رواست!

نیز گفت: ای مردم عبدالقیس، فرمانروایان ما بیش از هر چیزی از شما و رای و باورتان آگاهند؛ پس راهی به زیان خود برای ایشان

۱. نماید: نشان دهد.

باز نگذارید زیرا ایشان بیش از هر چیزی (و پیش از هر چیزی) به سوی شما و مانندان شما شتابانند. آنگاه فرو نشست. هر تیره‌ای گفت: نفرین خدا بر ایشان باد که از اینان بیزارانیم و ایشان را پناه ندهیم و اگر بدانیم در کجایند، شما را از ایشان آگاه سازیم. تنها سلیم بن محدوج بود که هیچ نگفت و نگران و اندوهناک بازگشت زیرا نمی‌پسندید که یارانش را از خانه خود بیرون راند که این مایه سرزنش او می‌بود؛ نیز نمی‌خواست که در خانه او دستگیر شوند که نابود گردند و او با ایشان تباه شود.

یاران مستورد فراز آمدند و به او گزارش دادند که مغیره در میان مردم به چه کاری برخاسته است و سرکردگان مردمان به چه کاری برخاسته‌اند. از ابن محدوج پرسید که صعصعة بن صوحان در میان مردم چه گفته است. او گزارش با وی بازگفت. وی افزود: نخواستم شما را آگاه سازم تا نپندارید که بر من گران آمده‌اید. به وی گفت: خانه خود را بزرگوارانه ارزانی داشتی و به راستی ما نیکویی کردی. ما از خانه تو کوچ کنندگانیم.

گزارش به کسانی از خارجیان رسید که در زندان مغیره بازداشت شده بودند. مُعَاذ بن جُوَین بن حُصَین در این باره سرود:

أَلَا أَيُّهَا النَّشَارُونَ قَدْ حَانَ لِأَمْرِي	شَرِي نَفْسُهُ لِلَّهِ أَنْ يَتَرَ حَلَا
أَقَمْتُمْ بَدَارَ الْخَاطِئِينَ جَهَالَةً	وَكُلُّ أَمْرِي يَنْكُمُ يُصَادُ لِيَقْتَلَا
فَشُدُّوا عَلَى الْقَوْمِ الْعُدَاةَ فَإِنَّمَا	إِقَامَتُكُمْ لِلنَّدْبِجِ رَايَا مُضَلَّلَا
أَلَا فَاقْصِدُوا يَا قَوْمَ لِلْغَايَةِ الَّتِي	إِذَا ذُكِرَتْ كَانَتْ أَبَرَّ وَأَعْدَلَا
فِيَا لَيْتَنِي فِيكُمْ عَلَى ظَهْرِ سَابِجٍ	شَدِيدِ الْقُصَيْرِي وَارِعَا غَيْرَ أَغْزَلَا
وَيَا لَيْتَنِي فِيكُمْ أَعَادِي عَدُوَّكُمْ	فَيَسْقِينِي كَأْسَ الْمَنِيَّةِ أَوْ لَا
يَعُزُّ عَلَيَّ أَنْ تُخَافُوا وَتُظَرَدُوا	وَلَمَّا أَجَرَّدَ فِي الْمَحَلِّينِ مُنْصَلَا
وَلَمَّا يُفَرِّقُ جَمْعَهُمْ كُلُّ مَا جِدَّ	إِذَا قُلْتُ قَدْ وَلَّى وَ أَذْبَرَ أَقْبَلَا
مُشْبِعًا بِنَصْلِ السَّيْفِ فِي حَمْسِ الْوَعَى	يَرَى الصَّبْرَ فِي بَعْضِ الْمَوَاطِنِ أَمْثَلَا
وَعَزَّ عَلَيَّ أَنْ تُصَابُوا وَتُنْقَصُوا	وَأَصْبَحَ ذَابِتًا أَسِيرًا مُكَبَّلَا

۲. اگر معنی را درست دریافته باشم، گویا در این بیت «إِنَّمَا» اسم خود (إِقَامَتُكُمْ) را رفع داده است و خبر خود (رَايَا) را نصب. «مُضَلَّلَا» صفت است برای «رَايَا».

وَلَوْ أَنَّنِي فِيكُمْ وَقَدْ قَصَدُوا لَكُمْ أَثَرْتُ إِذَا بَيْنَ النَّسْرِيَيْنِ قَسَطَلَا
 فَيَارُبَّ جَمْعٍ قَدْ فَلَلْتُ وَ غَارَةٍ شَهْدْتُ وَ قَرْنٍ قَدْ تَرَكَتُ مُجَدَّلَا
 یعنی: هان ای فروشنندگان، برای کسی که می‌خواهد خود را به
 راه خدا فروشد، هنگام آن رسیده است که از این سرای گذرا کوچ
 کند. شما از نادانی در خانه گناه‌کاران ماندگار شده‌اید و شما را
 یکایک شکار می‌کنند تا سر ببرند. بر گروه دشمنان بت‌ازیدزیرا ماندن
 شما برای سر بریده شدن، اندیشه‌ای راه گم کرده را می‌ماند. هان
 ای مردم، آهنگ آماجی کنید که چون یاد آن به میان آید، نیکوکارانه-
 ترین و دادگرایانه‌ترین باشد. کاشکی من بر پشت سمندی تیز تک و
 چالاکت و برگستوان پوشیده سوار می‌شدم که دمی کژ ندارد و از بس
 کبودی به درخشندگی می‌زند. ای کاش من در میان شما می‌بودم و با
 دشمنان تان دشمنی می‌کردم تا نخستین کس می‌شدم که مرا شرنگک
 جانگزی مرگ می‌چشانند. بر من گران است که شما در هراس
 باشید و از همه‌جا رانده شوید و من هنوز برای کوبیدن دشمنان شما
 پیکان بر نیزه نشانده باشم و آن را به آسمان بر نیفراشته باشم. هنوز
 هر بزرگوارئی سپاه انبوه ایشان را پراکنده نکرده باشد؛ آنکه چون
 گویی پشت کرده است و گریخته است، با شتاب فراز آید و تازش
 آورد. آنکه لبه شمشیر خود را از خون دشمنان سیراب کرده باشد و در
 گرما گرم جنگ و در هر جای آوردگاه، بردباری را شایسته‌تر بشناسد.
 بر من گران است که شما را گزند رسد و شمار شما بکاهد و من
 اندوهناک و گرفتار و به زنجیر بسته بمانم. اگر من در میان شما
 می‌بودم و ایشان آهنگ شما می‌کردند، باد آوردگاه افزون می‌ساختم
 و خاک بر سر و روی بدسگالان می‌انگیختم. چه بسیار سپاه‌یانی را
 که پراکنده کردم؛ در چه جنگ‌ها که مردانگی نمودم و چه بسیار
 هم‌وردی را که چون درختی آغشته به خون، بر خاک سیاه مرگ
 انداختم.

مستورد به نزد یاران خود پیام فرستاد و گفت: از میان این تبار
 بیرون روید و آهنگ «سوراء» کنید. ایشان به گونه پراکنده، از هم
 گسسته، روی بدان سامان آوردند چنان که در آنجا سیصد مرد جنگی

فراهم آمدند. سپس روانه «صَرَات» شدند. مغیره بن شعبه گزارش ایشان بشنید و سران مردم را فراخواند و با ایشان به کنکاش در نشست که چه کسی را به نبرد ایشان گسیل دارد. عدی بن حاتم به وی گفت: همه ما با ایشان دشمن، از باورهایشان بیزار و در فرمانبری از تو سر سپاریم. هر کدام را بخواهی، به جنگ ایشان بیرون شود. معقل بن قیس به ایشان گفت: هیچ یک از این کسان را که در پیرامون تواند، نبینی جز اینکه فرماندار و شنوای تو باشد و از ایشان برکنار و نابودی ایشان را دوستار باشد. من بر آنم که از من کسی با ایشان دشمن تر نیابی؛ مرا به پیکار ایشان گسیل کن زیرا من به دستوری خدای بزرگ، آسیب ایشان از تو برانم. مغیره گفت: بیرون شو به نام خدا! وی سه هزار جنگاور بسیجید و همراه معقل کرد. مغیره به سرکرده پاسداران خود گفت: پیروان علی را همراه معقل کن زیرا او خود از یاران علی بوده است. چون در کنار هم به کار برخیزند، با یکدیگر خو گیرند. ایشان بیش از همه خواهان خون این دین زدایانند و از همه بر ایشان گستاخ ترند زیرا پیش از این بار، با ایشان پیکار آموزه اند. صعصعه بن صوحان نیز گفتاری مانند سخن معقل گفت: مغیره به وی گفت: بنشین که تو سخنوری بیش نیستی. این سخن به سختی خشم صعصعه را برانگیخت.

از این رو چنین سخنی به صعصعه گفت که برای وی گزارش آوردند که او عثمان را دلاورانه می نکوهد و علی را بسیار یاد می کند و او را بر همگان برتری می بخشد. مغیره پیش تر او را فراخوانده به وی گفته بود: مبادا بشنوم که عثمان را می نکوهی و علی را برتری می بخشی زیرا این را من بهتر از تو می دانم ولی این دستگاه فرمانرانی هنگامی پدیدار شد که ما بدی های آن را برای مردمان می گفتیم. اکنون بسیاری از آنچه را به ما فرمان می دهند، فرو می گذاریم و چیزی را بر زبان می آوریم که از آن گزیری نیست تا گزند این کسان را از خویشتن دور سازیم. اگر تو می خواهی برتری علی را یاد کنی، زنهار که میان خود با یارانت به گونه ای نهانی در خانه های تان باشد. اما آشکارا در مزگت، هرگز خلیفه نتواند آن را بر تافت. صعصعه به وی

می‌گفت: آری، چنین کنم. آنگاه به وی گزارش می‌رسید که آن کار را کرده است و علی را بر همهٔ جهانیان برتری بخشیده. از این‌رو، مغیره کینهٔ او را به‌دل گرفت و این پاسخ‌گزنده را به او داد. صمصمه به وی گفت: آیا من سخنوری بیش نباشم؟ به خدا که من سخنور نستوه و فرمانفرما باشم. هان، به خدا اگر مرا در جنگ شتر می‌دیدى که نیزه‌ها چگونه درهم فشرده می‌شدند، پیکرها چاکت چاکت می‌شدند و سرها بر خاکت می‌افتادند، بی‌گمان خستو می‌شدی که من شیرى پیل شکارم. مغیره گفت: بس کن به جان خودم سوگند، زبانی سخت زیبا-گوی به تو ارزانی داشته‌اند.

معقل با سه هزار مرد جنگی از گزیدگان پیروان علی بیرون آمد و آهنگ سوراء کرد و یارانش بدو پیوستند.

اما خارجیان، به سوی بهر سیر (بهر شیر، نهر شیر) رهسپار گشتند و خواستند گذر کنند و خود را به شهر کهنه برسانند که خانه‌های خسروان در آنجا بود. سِمَاک بن عُبَید اَزْدِی عَبَسِی که فرماندار آنجا بود، راه را بر ایشان بست. مستورد برای وی نامه نگاشت و او را به آشکار کردن بیزاری از عثمان و علی خواند و فرمود که از وی و یارانش پیروی کند. سِمَاک بن عبید گفت: اگر چنین کنم، بدا پیرمردی که من باشم! او پاسخ را به مستورد بازگرداند و او را به پیروی از تودهٔ مردم خواند. به وی نوید بخشید که برایش زینهار خواهد گرفت. مستورد خارجی نپذیرفت و سه روز در مداین ماند. آنگاه به وی گزارش رسید که معقل بن قیس به سوی ایشان روانه گشته است. مستورد ایشان را گرد آورد و گفت: مغیره، معقل بن قیس را به نبرد شما گسیل کرده است که از دستهٔ سبئیان دروغ‌گوی دروغ‌پرداز است. رای خود با من بگویید. برخی گفتند: ما برای خوشنودی خداوند و پیکار در راه او بیرون آمده‌ایم. به‌کجا رویم؟ بلکه می‌مانیم تا خدا میان ما داوری کند. برخی دیگر گفتند: از ایشان کناره می‌گیریم و با خواندن خدا بر ایشان و خواندن مردم به سوی خود، بر ایشان حجت می‌آوریم. مستورد به ایشان گفت: من درست نمی‌دانم که بمانیم و ایشان هنگامی به ما رسند که آسوده

باشند. من بر آنم که پیشاپیش ایشان راه پیماییم و ایشان در جست و جوی ما بیرون آیند و پاره پاره گردند و پراکنده شوند و ما در چنین حالی با ایشان دیدار کنیم و پذیرای شان شویم.

ایشان روانه گشتند و بر جَرَجَرَا یا گذشتند و به سرزمین جُوخی شدند و سپس به مَذَار فرارفتند و در آنجا ماندگار شدند.

این عامر که در بصره بود، گزارش ایشان بشنید و پرسید که مغیره با ایشان چه کرده است. به او گزارش دادند که چه رفته است. او شریک بن اعور حارثی را که از پیروان علی بود، فراخواند و به وی گفت: به پیکار این دین زدایان بیرون شو. او چنان کرد و سه هزار مرد جنگجوی سوارکار از پیروان علی برگزید و رهسپار مذار شد. پیشینه ایشان از ربیعۀ بودند.

اما معقل بن قیس روانۀ مداین شد تا بدان رسید و شنید که خارجیان از آنجا کوچیده اند. این کار بر مردم گران و دشوار آمد. معقل به ایشان گفت: اینان از آن رو رهسپار شده اند که شما در پی ایشان روانه شوید و پاره پاره گردید و پراکنده شوید و هنگامی به ایشان رسید که خسته شده باشید. به شما گزند و آسیبی نرسد جز اینکه به ایشان همان رسد. معقل در پی ایشان روان شد و ابورَواغ شاکری را با سیصد سوار پیشاپیش روانه کرد. ابورَواغ رفت تا در مذار به ایشان رسید. با یاران خود به رایزنی پرداخت که پیش از آمدن معقل با ایشان کارزار کند یا نکنند. برخی گفتند: پیکار می-کنیم؛ و برخی گفتند: نمی-کنیم. ابورَواغ گفت: معقل به من فرموده است که با ایشان کارزار نکنم. به وی گفتند: بهتر این است که به مستورد خارجی نزدیک باشی تا معقل فرارسد. این هنگام شام بود. دو سوی رزمندۀ شب را به پگاه رساندند و همدگر را همی پاییدند. چون روز بالا آمد، خارجیان که سیصد مرد جنگی بودند، به سوی ایشان بیرون آمدند و بر ایشان تاختند. یاران ابورَواغ لختی شکست یافتند و سپس ابورَواغ ایشان را آواز داد: بر ایشان تازید بر ایشان تازید! ابورَواغ با یاران خویش تازش آورد ولی چون به خارجیان رسیدند، شکست خورده بازگشتند اما کسی از ایشان کشته نشد. باز

ابورواغ ایشان را آواز داد: مادران تان به سوگت تان بنشینند! با ما بازگردید تا به این گروه نزدیک باشیم و از ایشان دوری نگزینیم تا رهبران به نزد ما رسد. چه زشت است که به سوی سپاه خود شکست خورده از دشمن و سر به زیر بازگردیم! یکی از یارانش به وی گفت: خدا از راستی و درستی آزرده ندارد. به خدا سوگند که ما را شکست داده اند. ابورواغ گفت: خدا نکند که در میان ما کسان فراوانی مانند تو باشند. ما تا هنگامی که از پهنه پیکار دور نگشته باشیم و بدان پشت نکرده باشیم، شکست نخورده ایم. هر زمان به سوی دشمنان گراییم و نزدیک به ایشان باشیم، بر حالتی نیک هستیم. نزدیک به دشمنان بر پای ایستید و اگر بر شما تاختند و از پایداری در برابر ایشان درماندید، اندکی واپس نشینید و باز چون بر شما تازند و از کارزار با ایشان درمانید، واپس نشینید و به پادگانی روی آورید و چون از پیگرد شما بازگردند، بر ایشان تازید و نزدیک به ایشان باشید زیرا اندکی دیگر سپاهیان سراسری به شما پیوندند.

بر همین پایه، ایشان چنین رفتاری در پیش گرفتند که هر بار خارجیان بر ایشان می تاختند، از برابر ایشان واپس می نشستند و چون خارجیان باز می گشتند، ابورواغ و یارانش سر در پی ایشان می گذاشتند. چنین کردند تا هنگام نیمروز فرارسید. هر دو سوی رزمنده فرو درآمدند و به نماز در ایستادند. آنگاه نماز دگر به جای آوردند. از آن سوی، روستاییان و رهگذران به معقل گزارش داده بودند که خارجیان را با یاران وی نبرد افتاده است. گفته بودند که خارجیان یاران او را از برابر خود می رانند و چون باز پس می گردند، یاران وی سر در دنبال ایشان می گذارند. معقل گفت: اگر برداشت من از ابورواغ درست باشد، او هرگز شکست خورده به نزد شما بازنگردد. آنگاه با هفتصد مرد جنگی از گردان و زورمندان به پیش تاخت و مُحَرِّز بن شهاب تمیمی را بر مردم کم توان گماشت. چون از فراز بر سر ابورواغ برآمدند، او به یاران خود گفت: اینک این گرد و خاک نیروهای کمکی! بیایید به سوی دشمنان خود شتاییم تا یارانمان را این گمان در دل نیفتد که از اینان دوری گزیده ایم و ترسیده ایم. ابو-

رواغ و نیروهایش به پیش تاختند تا در برابر خارجیان جای گرفتند و معقل و همراهانش به ایشان پیوستند. چون هنگام فروشدن خورشید فرارسید، مستورد خارجی با یاران خود و ابورواغ با دوستان خویش به نماز در ایستادند و معقل نیز با برادران خود نماز گزارد. ابورواغ به معقل گفت: اینان را تازش‌هایی هراسناک است. تو خود را به خویشتن خویش در این کارزار میفکن بلکه در پشت سر مردمان بمان تا پشتوانه‌ای برای ایشان باشی. معقل گفت: رایی نیکو فراز آوردی. در همان هنگام که این دو گفت‌وگو می‌کردند، خارجیان تاختن آوردند و بیشینه یاران معقل شکست خوردند و گریختند ولی او خود استوار بر جای بماند. معقل از اسب خود پیاده شد و ابورواغ و پیرامون دو یست مرد جنگی او را همراهی کردند. چون مستورد ایشان را فراگرفت، با نیزه‌ها و شمشیرها به رویارویی او پرداختند. سپاهیان معقل اندکی واپس گریختند. سپس مسکین بن عامر که مردی دلاور بود، ایشان را آواز داد: به کجا می‌گریزید با اینکه می‌بینید سرکرده شما از اسب فرود آمده است و مردانه می‌جنگد! شرم ندارید؟ او بازگشت و سوارانی بسیار با او بازگشتند و معقل بن قیس با همراهان خود خارجیان را فرومی‌کوفت. چندان پیکار کرد که ایشان را به خانه‌هایشان واپس راند. چندان درنگ نکردند که مَحْرَز بن شهاب و یارانش فرارسیدند. معقل همی بر بال راست و چپ تاختن آورد و به یاران خود همی گفت: از جای خویش نجنبید تا بامداد فرارسد و ما همگروه بر ایشان تازیم.

در این زمان مردمان رو در روی همدگر ایستادند. همان سان که ایستاده بودند، گزارش‌گری از خارجیان به نزد ایشان آمد و ایشان را آگاه ساخت که شریک بن اعور با سه هزار مرد جنگی آهنگ ایشان کرده است. مستورد به یاران خویش گفت: مرا رای بر این نیست که در برابر این همه جنگاوران پایداری کنیم. چنین می‌بینم که به همان جا شویم که از آنجا آمده‌ایم زیرا بصریان ما را تا سرزمین کوفه دنبال نخواهند کرد و از این‌رو جنگیدن با کوفیان برایمان آسان خواهد بود. آنگاه به ایشان گفت که فرود آیند تا اسبان‌شان لختی برآسایند.

چنین کردند و سپس به درون روستا رفتند و برای خود راهنما برگرفتند تا ایشان را به راهی که از آن فراز آمده بودند، رهنمون گشت و خارجیان راه بازگشت را در پیش گرفتند.

اما معقل، چون سیاهی ایشان را ندید، کس در پی ایشان فرستاد تا برایش گزارش آوردند که خارجیان چه کرده‌اند. او گزارش آورد که یاران مستورد از آنجا کوچ کرده‌اند. معقل ترسید که ترفندی در میان باشد؛ از این بیم داشت که بر او شبیخون زنند. از این رو، خود و یارانش دوراندیشی پیشه کردند و تا بامداد به پاسداری درایستادند. چون پگاه فرارسید، کس به نزد ایشان آمد و گزارش داد که مستورد خارجی و همراهانش از آنجا دور شده‌اند. شریک بن اعمور با همراهانش فرارسیدند. او ساعتی با معقل به گفت‌وگو پرداخت و گزارش با وی بازگفت. شریک یاران خود را به همراهی با معقل خواند که نپذیرفتند و او از ناسازگاری یارانش، به نزد معقل پوزش خواست. او دوست معقل بود و پیروی از علی میان این دو پیوندی استوار می‌داشت. معقل ابورواغ را به پیروی از خود و همراهی با خویش فراخواند. ابورواغ به وی گفت: به شمار آنان که با منند، بر نیروی من بیفزای تا به هنگام دیدار با خارجیان توانا تر باشم. معقل ششصد سوار همراه او کرد. سپاهیان ابورواغ روانه شدند و شتاب ورزیدند تا خارجیان را در جرجرایا دریافتند و دیدند که در آنجا فرود آمده‌اند. ابورواغ به هنگام برآمدن خورشید ایشان را فرود آورد. چون خارجیان ایشان را دیدند، گفتند: پیکار با اینان آسان تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فراخواهند رسید. مستورد خارجی و همراهانش بر ابورواغ تاختند و زورمندانه فشار آوردند. یاران ابورواغ شکست یافتند و گریختند و او با صد سوار ماند و جنگ با ایشان را به درازا کشاند. همی سرود:

إِنَّ الْفَتَى كُلَّ الْفَتَى مَنْ لَمْ يَهْلُ إِذَا الْجَبَانُ حَادَ عَنْ وَقْعِ الْأَسْلِ
قَدْ عَلِمْتُ أَيْى إِذَا الْبَاسُ نَزَلَ أَرْوَعُ يَوْمَ الْهَيْجِ مِقْدَامٌ بَطَلُ

یعنی: جوانمرد راست و درست آن کس است که هیچ هراسی به دل راه ندهد؛ و این به هنگامی است که جنگاور بزدل از بیم کوفته

شدن با نیزه، روی از آوردگاه برگرداند و به دنبال گریزد. یار من به خوبی می‌داند که چون هراس جنگت فرود آید، پهلوانی دشمن‌شکار باشم که هیچ نترسم و همی به پیش تازم.

آنگاه یارانش از هر کران فرارسیدند و جنگی راستین را آغاز نهادند تا خارجیان را واپس رانند. چون مستورد خارجی چنین دید، دانست که اگر معقل و یارانش فرارسند، خارجیان همگی نابود شوند. وی و یارانش روانه گشتند و از دجله گذشتند و در سرزمین بهر سیر درنگ ورزیدند. ابورواغ به پیگرد ایشان پرداخت تا ایشان را در ساباط فرود آورد. چون چنین کرد، مستورد خارجی به یاران خود گفت: اینان گردان گردن‌کش سپاه معقل و سواران جان‌شکار اویند. اگر می‌دانستم که یک ساعت زودتر از او فراخواهم رسید، بر او پیشی می‌گرفتم و با وی نرد نبرد می‌باختم. سپس فرمود که درباره معقل پرس‌وجو کنند. از رهگذران پرسیدند و اینان گزارش دادند که معقل و یارانش در دیلمایا در سه فرسنگی، فرود آمده‌اند. چون مستورد از این کار آگاه شد، خود و یارانش سوار شدند و رفتند تا به پل ساباط رسیدند. این همان پل رود شاه بود. او در سوی کوفه بود و ابورواغ در سوی مداین. مستورد از پل گذشت. چون ابورواغ دید که ایشان سوار شدند، یاران خود را بسیجید و فرارفت و در جایی در بیابان میان مداین و ساباط ماندگار شد تا کارزار در آنجا باشد. در همانجا ماند و ایشان را همی بیوسید. چون مستورد از پل گذشت و آن را برید، به دیلمایا به سوی معقل شد تا بر او شبیخون زند. به وی رسید و در این هنگام یاران معقل پراکنده بودند و او می‌خواست کوچ کند و برخی از یارانش پیش از او روانه شده بودند. چون معقل ایشان را دید، پرچم خود را برافراشت و آواز داد: ای پندگان خدا، به زمین چسبید! پیرامون دو یست‌مرد جنگی به همراهی او فرود آمدند. خارجیان بر ایشان تاختند و ایشان زانو بر زمین زده به پیشواز خارجیان شتافتند. معقل و یارانش نتوانستند بر خارجیان چیره شوند. از این رو آنان را رها کردند و رو به سوی اسبان خود آوردند ولی آنان راه را بر اینان بستند و لگام‌های اسبان‌شان را بریدند که به هر سوی

پراکنده شدند. آنگاه بر یاران پراکنده معقل تازش آوردند و میان ایشان جدایی افکندند و سپس به سوی معقل و یارانش روی آوردند که زانو زده بودند. بر ایشان تاختند ولی معقل و یارانش تکان نخوردند. بار دیگر تازش آوردند ولی نتوانستند بر ایشان چیره شوند. مستورد خارجی به یاران خود گفت: نیمی از شما فرود آیید و نیمی سوار بر اسبان بمانید. چنان کردند و کار بر معقل و یارانش به سختی دشوار گشت و نزدیک بود که همگی نابود شوند.

در همان هنگام که اینان چنین بودند ابورواغ و همراهانش فرا رسیدند. انگیزه بازگشت او این بود که وی در جایگاه خود ماند و فرارسیدن ایشان را همی بیوسید. چون دیر کردند، کس فرستاد که از ایشان گزارش بیاورد. اینان پل را بریده دیدند و شاد شدند و گمان بردند که خارجیان از ترس ایشان پل را بریده‌اند. به نزد ابورواغ برگشتند و به او گزارش دادند که خارجیان را ندیده‌اند زیرا پل را از بیم ایشان بریده‌اند. ابورواغ گفت: به جان خودم سوگند که این کار را تنها از روی ترفند کرده‌اند و من جز این گمانی ندارم که پیش از شما خود را به معقل بن قیس رسانده‌اند زیرا سواران و جنگاوران دلیر او را با من دیده‌اند و پل را از این‌رو بریده‌اند که شما را به کاری جز پیگرد خود سرگرم سازند. بشتابید، بشتابید و ایشان را دریابید.

آنگاه روستاییان را فرمود که پل را بستند و او از آن گذر کرد و به پیگرد خارجیان پرداخت. در این هنگام نخستین گریختگان به او رسیدند. او فریاد برآورد: زی من آیید، زی من آیید! به نزد او بازگشتند و گزارش پهنه کارزار با او دادند و گفتند که معقل را چنان پشت سر گذاشته‌اند که مردانه پیکار می‌کند و جز این گمانی نیست که اکنون بر دست خارجیان کشته شده است. او در پویندن شتاب ورزید و همه گریختگان وی را همراهی کردند. سپاه رسید و پرچم لشکر معقل را افراشته دید و نگریست که مردمان به سختی پیکار می‌کنند. ابورواغ و یارانش بر خارجیان تاختند و ایشان را نه چندان دور، واپس راندند. ابورواغ به معقل رسید و اینک دید که او پیش‌تاز

است و یاران خود را به جنگ برمی‌شوراند. اینان به سختی بر سپاه خارجیان زدند. مستورد و یارانش از خارجیان، فرود آمدند و معقل و یارانش نیز پیاده شدند و سپس همه‌روز را به سختی با شمشیر نبرد آزمودند.

سپس مستورد معقل را به هماوردی خواند. یارانش او را بازداشتند ولی معقل نپذیرفت و روانه شد. او شمشیر داشت و مستورد نیزه. یاران معقل گفتند: نیزه‌ات برگیر. او به اندرز ایشان گوش نداد و بر مستورد تازش آورد. مستورد چنان بر او کوفت که نیزه از پشتش بیرون آمد. معقل با همان کاری که برایش پیش آمده بود، خود را به مستورد رساند و چنان با شمشیر بر تارکش کوفت که مغزش بر زمین ریخت. مستورد فرود افتاد و مرد و معقل به دنبال وی. معقل گفته بود که اگر من درگذرم، عمرو بن مُحرز بن شهاب تمیمی فرمانده شما باشد. چون کشته شد، عمرو درفش را برگرفت و با مردم بر خارجیان تاخت و به درو کردن خارجیان پرداخت. همه ایشان را کشتار کرد چنان که تنها پنج یا شش تن وارهیدند. ابن کلبی گوید: مستورد از تمیم و از بنی‌ریاح بود. او این سروده جَری را گواه آورده است:

وَمِنَّا فَتَى الْفَتَيَانِ وَالْجُودُ مَعْقِلٌ وَمِنَّا الَّذِي لَاقَى بِدِجْلَةَ مَعْقِلًا
یعنی: از ما جوانمرد جوانمردان و سرآمد بخشنندگان معقل است
و از ما آن کس است که بر کران دجله با معقل دیدار کرد.

بازگشت عبدالرحمان به استان سیستان

در این سال عبدالله بن عامر، عبدالرحمان بن سَمَرَه را به فرمانداری سیستان برگماشت. به آنجا آمد و سرکردهٔ پاسبانانش عَبَّاد بن حُصَيْن حَبِطی بود و از مهتران عمرو بن عبیدالله بن مَعْمَر و دیگران با او بودند. او به جنگ شارسان‌هایی می‌شد که مردم آن ناباور شده بودند؛ آنها را می‌گشود. سرانجام به کابل رسید و آن را برای يك ماه در میان گرفت و كُشْكَنْجِیرها (پرتابه‌افکن‌ها) بر آن بست که باروی آن شکستی بزرگ برداشت. عَبَّاد بن حُصَيْن يك شب ماند و با بت-

پرستان [آذرستایان] همی نبرد آزمود و آنان نتوانستند رخنه را ببندند و از این رو فردا بیرون آمدند و به پایداری در برابر مسلمانان درایستادند. مسلمانان ایشان را بشکستند و به زور به درون شهر شدند. سپس به سوی بست شد و آن را هم به زور گشود. به زَران شد که مردمش گریختند و او بر آن چیره گشت. سپس به خُشک شد که مردمش با وی از در آشتی درآمدند. آنگاه به رخج رفت که با او پیکار آزمودند و او آن شارسان را گشود. سپس به زابلستان رفت که همان غزنه و پیرامون‌های آن است. مردمش با او پیکار کردند. ایشان پیمان خود را شکسته بودند. او آن را گشود و به کابل بازگشت و دید که مردم آن پیمان خود را شکسته‌اند.

جنگِ سند

عبدالله بن عامر، عبدالله بن سَوَّار عبدی را بر مرز هند گماشت. برخی گویند: معاویه او را از سوی وی برگماشت. او با «قیقان» جنگید و غنیمت‌ها به دست آورد و به نزد معاویه شد و اسبان قیقانی برای او به ارمغان برد. برگشت و با قیقانان جنگید که از ترکان یاری گرفتند و او را کشتند. سخنسرا در این باره می‌گوید:

وَابْنُ سَوَّارٍ عَلَى عَدَانِهِ مُوقِدُ النَّارِ وَقَتَالُ الشَّغَبِ

یعنی: ابن سوار به روزگار خود، افروزنده آتش و کشتارکننده بد سگالان بود.

او مردی بزرگوار بود چنان‌که هرگز در لشکرگاهش آتش افروخته نمی‌شد [چه خود به مردم خوراک می‌داد]. يك شب آتشی فروزان دید و پرسید: این چیست؟ گفتند: زائویی است که برایش «خبیص» (آفروشه) می‌پزند. فرمود که سه روز پیایی به مردم آفروشه دهند.

فرمانداری عبدالله بن خازم بر خراسان

گویند: در این سال عبدالله بن عامر، قیس بن هِیثم قیسی سلمی را از فرمانداری خراسان برکنار کرد و عبدالله بن خازم را به جای او برگماشت.

انگیزه این کار چنان بود که قیس در فرستادن باژ و ارمغان [از راه چپاول کردن مردم] سستی کرد. عبدالله بن خازم به عبدالله بن عامر گفت: مرا بر خراسان بگمار تا همه کارهایت را به سامان رسانم. او برایش فرمانی نوشت. گزارش به قیس رسید و او از ابن خازم و نیرنگت و بدسگالی‌اش ترسید. خراسان را رها کرد و رو به راه نهاد. ابن عامر بیش‌تر خشمگین شد که آن مرز را خرد انگاشته است. وی را به زندان افکند و بزد و مردی از «پشکر» بسر خراسان گماشت. برخی گویند: نخست اسلم بن زُرْعَه کلابی را برگماشت و سپس ابن خازم را.

درباره برکنار کردنش جز این هم داستان‌هایی آورده‌اند. یکی این است که ابن خازم به ابن عامر گفت: تو قیس را بر خراسان گماشته‌ای که مردی سست و کم‌توان است و من می‌ترسم اگر جنگی برایش پیش‌آید، شکست خورد و خراسان از دست بشود و دایی‌های تو رسوا شوند. خواسته‌اش مردم قیس عیلان بود. ابن عامر گفت: چه باید کرد؟ گفت: برای من فرمانی بنویس که اگر وی از برابر دشمنی روگردان شود، من به‌جایش نشینم. او برایش چنان فرمانی نوشت.

در این هنگام گروهی از مردم تخارستان برشوریدند. قیس با او به‌رایزنی پرداخت که چه کند. ابن خازم رای داد که بازگرد تا کسانش برگرد او فراز آیند. چون يك یا دو گامواره برفتند، ابن خازم فرمان خود را بیرون آورد و به‌کار مردم برخاست و با دشمنان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست. گزارش به کوفه و بصره و شام رسید و قیسیان برآشفتن و گفتند که قیس و ابن عامر را گول زده است. گله به‌نزد معاویه بردند. معاویه او را فراخواند و او از آنچه درباره‌اش گفته شده است، پوزش خواست. معاویه گفت: فردا در میان مردم برخیز و پوزش بخواه. او به‌نزد یاران خود بازگشت و گفت: مرا فرموده‌اند که سخنرانی کنم ولی من سخنوری خوب نیستم. شما در پیرامون تخت سخنوری بنشینید و چون من سخن رانم سخنم را راست شمارید. فردا به سخنرانی برخاست. خدا را ستود و ستایش و سپاس او را به‌جای آورد و سپس گفت: همانا دو کس به سخنرانی در برابر

مردم برمی‌خیزند: رهبری که از آن گزیری نمی‌بیند یا نابخردی که باد پرگویی در سرش می‌پیچد و من هیچ‌یک از این دو نیستم. کسی که مرا می‌شناسد، می‌داند که من از فرصت‌ها آگاه و به سوی آن شتابانم، در جاهای نابودی پایم را واپس می‌کشم، رزم به نیکویی به پایان می‌برم و دارایی را یک‌سان بر کسان بخش می‌کنم. هر کسی را که مرا به این ویژگی‌ها می‌شناسد، به خدا سوگند می‌دهم که گفته مرا راست شمارد. یارانش گفتند: راست گفتی. باز گفت: ای سرور خداگرایان، تو از آن کسانی که به خدا سوگندشان دادم؛ آنچه را می‌دانی بگوی. معاویه گفت: راست گفتی.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. بر مکه خالد بن عاص بن هشام، بر کوفه مغیره بن شعبه و بر بصره عبدالله بن عامر بودند.

هم در این سال عبدالله بن سَلَّام، از یاران بلند آوازه پیامبر، درگذشت. او از دانشمندان برخوردار از نبشته (اهل کتاب) بود و پیامبر خدا (ص) بهشت را برای او گواهی داد.

رویدادهای سال چهل و چهارم هجری (۶۶۴ میلادی)

در این سال مسلمانان همراه عبدالرحمان بن خالد بن ولید به درون سرزمین‌های رومیان رفتند و زمستان را در آنجا گذراندند. بُسر بن اَبی اَرْطَاة به جنگ در دریا روی آورد.

برکناری عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره

در این سال عبدالله بن عامر از فرمانداری بصره برکنار شد. انگیزه این کار این بود که ابن عامر مردی پردبار، فرزانه، بزرگوار و نرم‌خوی بود و نابخردان و آشوب‌گران را فرو نمی‌گرفت. بصره به روزگار فرمانداری او روی به تباهی آورد. او به نزد زیاد بن ابیه گله برد و چاره جست. زیاد گفت: شمشیرت را از نیام برکش. ابن عامر گفت: نخواهم با تباه‌سازی خود، ایشان را به‌بود بخشم. آنگاه ابن عامر گروهی به نمایندگی خود به نزد معاویه گسیل کرد و اینان در نزد معاویه با گروه نمایندگی کوفه دیدار کردند. در میان ایشان ابن کَوَّا بود که نامش عبدالله بن اَبی اَوْفَا یَشْکُری است. معاویه از ایشان دربارهٔ عراقیان به‌ویژه بصریانی پرسش کرد. ابن کوا گفت: ای سرور خداگرایان، بصریانی را نابخردان و آشوب‌گران‌شان خورده‌اند و فرمانروایی بر ایشان سست گشته است. او ابن عامر را سست و ناتوان فرانمود. معاویه گفت: در نزد خود بصریانی دربارهٔ ایشان سخن می‌گویی؟

چون بصریان بازگشتند، آنچه را رفته بود، به ابن عامر گزارش دادند. او برآشفته و گفت: چه کسی از عراقیان با ابن کوا دشمن تر است؟ گفتند: عبدالله بن ابی شیح یشکری. ابن عامر او را بر خراسان گماشت. چون گزارش این کار به گوش ابن کوا رسید، گفت: پسر «دَجَاجَه» (یعنی ابن عامر) درباره من بسی اندک می داند. گمان برده است که فرمانروا کردن یشکری بر خراسان مرا آزار می دهد. بسی دوست می دارم که هر یشکری که مرا دشمن می دارد، از سوی ابن عامر به فرمانداری برگمارده شود.

برخی گویند: آنکه ابن عامر به فرمانداری خراسان برگماشت، طَفیل بن عَوْف یشکری بود.

چون معاویه سرنوشت بصره را بدانست، بر آن شد که ابن عامر را برکنار سازد. از این رو کس به نزد ابن عامر فرستاد و دیدار او را خواستار شد. ابن عامر به نزد معاویه رفت که او را بر سر کارش بازگرداند. چون هنگام بدرود رسید، به وی گفت: از تو سه چیز می خواهم؛ بگوی که آنها را به تو بخشیدم. ابن عامر گفت: آنها را به تو بخشیدم؛ همانا من پسر ام حکیم هستم. معاویه گفت: کار مرا به من بازگردان و خشمگین مباش. ابن عامر گفت: بازگرداندم. معاویه گفت: دارایی خویش در عرِفَه را به من ارزانی دار. ابن عامر گفت: ارزانی داشتم. معاویه گفت: خانه های خویش در مکه را به من بخش. ابن عامر گفت: بخشیدم. معاویه گفت: پیوند خویشاوندی استوار ساختی. ابن عامر گفت: ای سرور خداگرایان، از تو سه کار می خواهم؛ بگوی که آنها را به تو دادم. معاویه گفت: آنها را به تو دادم؛ همانا من پسر هندم. ابن عامر گفت: دارایی من در عرِفَه را به من واگذار. معاویه گفت: واگذاردم. ابن عامر گفت: هیچ يك از کارگزاران یا هیچ يك از کارهای مرا آماج بازپرسی نگردان. معاویه گفت: نگردانم. ابن عامر گفت: دخترت هند را به همسری من درآور. معاویه گفت: درآوردم.

برخی گویند: معاویه به وی گفت: یکی از دو کار برگزین: یا کارت را پی جویی کنم و تو را دستخوش بازپرسی سازم، یا تو را

برکنار کنم و هرچه را برده‌ای و خورده‌ای [و چاپیده‌ای]، برای تو روا دارم. ابن عامر برکناری را برگزید و خواستار شد که از او بازپرسی به جای نیاورند. معاویه او را برداشت و حارث بن عبدالله ازدی را به جای وی برگماشت.

پیوندانیدن زیاد بن ابیه به پدر معاویه

در این سال معاویه، زیاد بن سُمَیَّه^۱ را به پدر خود پیوندانید. گزارش‌گران چنین پنداشته‌اند که چون زیاد به نزد معاویه شد، مردی از مردم عبدالقیس همراه او بود. به زیاد گفت: ابن عامر را در نزد من حقی است [من به گردن او حقی دارم؛ یا او به گردن من حقی دارد]. اگر به من دستوری دهی، به نزد وی روم. زیاد گفت: بر این پایه که هر گفت و شنفتی میان شما رود، مرا از آن آگاه سازی. مرد گفت: چنین کنم. زیاد به وی دستوری داد. مرد به نزد ابن عامر شد. ابن عامر گفت: به به! آفرینا! پسر سمیه کارهای مرا زشت می‌شمارد و بر کارگزارانم نیش می‌زند. بر آن شده‌ام که سوگند خوارانسی از قریش فراز آورم که به خدا سوگند خورند که ابوسفیان هرگز مادر زیاد (سمیه) را ندیده است.

چون بازگشت، زیاد از وی پرسش کرد ولی مرد او را از آن گفت و شنود آگاه نساخت. زیاد پافشاری ورزید تا داستان با وی بازگفت. زیاد آنچه را رفته بود، به معاویه گزارش داد. معاویه به دربان خویش گفت: چون ابن عامر فراز آید، چهره ستورش را از دورترین درها فروکوب. دربان با وی چنان کرد. ابن عامر به نزد یزید بن معاویه آمد و با او گله آغاز نهاد. یزید سوار شد و او را بر معاویه درآورد. چون معاویه بدو نگریست، برخاست و به درون رفت. یزید به ابن عامر گفت: بنشین که گمان می‌رود فرو نشستن تو از انجمن وی به درازا کشد! چون این دو گفت و گو به درازا کشانند، معاویه به درون آمد و همی گفت:

۱. چون زیاد زنزاده بود، گاه او را «پسر مادرش سمیه» می‌خواندند و گاه «پسر پدرش».

لَنَا سِبَاقٌ وَ لَكُمْ سِبَاقٌ قَدْ عَلِمْتُ ذَلِكَُمُ الرَّفَاقُ

یعنی: ما را پیشی گرفتنی است و شما را پیشی گرفتنی. دوستان این را به خوبی دانسته‌اند.

آنگاه نشست و گفت: ای پسر عامر، آیا تو دربارهٔ زیاد چنین و چنان گفته‌ای؟ به خدا سوگند که تازیان می‌دانند که من به‌روزگار جاهلی گرامی‌ترین‌شان بودم و اسلام ارجمندی مرا هرچه پیش‌تر افزون ساخت. روی آوردن من به زیاد نه از آن‌رو بود که با افزودن او کاهشی را پر سازم و نه از آن‌رو که با بودن وی زبونی خود را به ارجمندی برسانم. من برای او حقی شناختم و آن را در جایش نهادم. این عامر گفت: ای سرور خداگرایان، به همان کاری باز می‌گردیم که زیاد آن را دوست می‌دارد. معاویه گفت: بر این پایه، ما نیز به همان کاری باز می‌گردیم که تو آن را دوست می‌داری. ابن عامر به نزد زیاد بیرون شد و او را خرسند ساخت.

چون زیاد به کوفه آمد، گفت: برای کاری به اینجا آمده‌ام که آن را برای شما می‌خواهم. گفتند: چه می‌خواهی؟ گفت: نژاد مرا به معاویه بپیوندانید. گفتند: اما با گواهی دروغ، هرگز نه. او به بصره آمد و در آنجا مردی در این زمینه به سود او گواهی داد.

این، همهٔ آن چیزی بود که ابوجعفر طبری دربارهٔ پیوندانیده‌شدن نژاد زیاد بر دست معاویه، یاد کرده است. او درستی و راستی کار را در این باره نگفته است بلکه داستانسی را آورده است که پس از پیوندانیده شدن نژاد زیاد رخ نموده است. من انگیزهٔ این کار و چگونگی آن را می‌آورم زیرا این از گزارش‌های برجستهٔ بلند آوازه در اسلام است که نباید آن را فروگذارد.

آغاز سرگذشت چنین بود که سمیه مادر زیاد بردهٔ دهگان زنده‌رود در کسکر بود. دهگان بیمار شد و حارث بن کلدۀ ثقفی پزشک را فراخواند. او دهگان را درمان کرد که بهبود یافت. دهگان سمیه را به‌وی بخشید. زن برای او ابوبکره را زایید که نامش نُفیع بود. پزشک را از این پسر خوش نیامد. آنگاه نافع را برای وی بسزاد که او را هم دوست نداشت. هنگامی که پیامبر (ص) طایف را در میان گرفت،

ابوبکره به نزد او (پیامبر) شد و حارث به نافع گفت: تو پسر منی. پزشك سمیه را به زنی به یکی از بردگان خود به نام عبید داده بود. این عبید رومی بود و سمیه برای او زیاد را بزاد.

يك بار به روزگار جاهلی، ابوسفیان بن حرب به طایف شد و بر می فروشی به نام ابومریم سلولی فرود آمد. دیرتر این ابومریم اسلام آورد و همراه پیامبر (ص) شد. آن بار ابوسفیان به ابومریم گفت: دلم خواهان زن شده است؛ روسپیدی برای من فراهم کن. ابومریم گفت: سمیه را می خواهی؟ ابوسفیان گفت: بیاورش گرچه پستان هایی بلند و شکمی گندناک (یا گنده) دارد. ابومریم سمیه را آورد و ابوسفیان با او هم بستر شد و زن به زیاد آبستن گشت و در سال یکم هجری/ ۶۲۲ م او را بزاد. چون به بار آمد و بزرگ شد، ابوموسی اشعری به هنگام فرمانداری بر بصره، با او پیمان آزادی نوشت. دیرتر عمر بن خطاب، زیاد را به کاری گماشت که آن را به خوبی انجام داد و به پایگاهی پسندیده برآمد. چون بازگشت، به نزد عمر شد که مهاجران و انصار نیز در نزد او بودند. زیاد سخنرانی شیوایی کرد که مانند آن را نشنیده بودند. عمرو بن عاص گفت: آفرین بر این پسر که اگر از قریش می بود، تازیان را با چوب دستی اش می راند! ابوسفیان که در آنجا بود، گفت: من پدرش را می شناسم و نیک می دانم چه کسی او را در زهدان مادرش نهاده است. علی گفت: ای ابوسفیان، خاموشی گزین زیرا می دانی که اگر عمر این سخن را بشنود، شتابان بر سر تو تازد. چون علی به فرمانروایی رسید، زیاد را به فرمانداری فارس برگماشت که آن را به خوبی نگه داشت و در پاسداری از دژهای آن چیزی فرو نگذاشت. گزارش به معاویه رسید و او برآشت و برای زیاد نامه نوشت و او را بیم داد و پوشیده به او رساند که ابوسفیان وی را پدید آورده است. چون زیاد نامه معاویه را خواند، در میان مردم به سخنرانی برخاست و گفت: شگفتا شگفت بسیار از پسر آن زن جگرخوار و سرکرده دورویان بدکار که به نزد من پیک و پیام همی فرستد و مرا بیم دهد و میان من و او دو پسر عمری پیامبر خدا (ص) در میان مهاجران و انصارند. به خدا که اگر برای دیدارش به

من دستوری داده شود، مرا تیز و تند و ترس‌آور و فروکوبنده با شمشیر خواهد یافت.

گزارش این کار به علی رسید. او برای زیاد نوشت: من هنگامی که تو را بر آن پهنه گماشتم، نیک می‌دانستم که شایسته‌آنی. پیش‌ترها ابوسفیان سخنی از آرمان‌های نادرست و دروغ‌های درونی بر زبان رانده بود که نه بر پایه آن می‌توان از کسی مرده‌ریگی برد نه هیچ نژادی را استوار داشت. معاویه [به‌سان دیو] از پیش روی و پشت سر و چپ و راست بر مردم درمی‌آید. پس به هوش باش و باز هم هشیار باش. درود و بدرود.

چون علی کشته شد و کار زیاد و آشتی وی با معاویه بدانجا کشید که یاد کردیم زیاد با مَصْقَلَة بن هُبیره شیبانی همدستان گشت و به گردن گرفت که بیست هزار درم به‌وی بپردازد تا به معاویه بگوید: زیاد، سرزمین پارس را از خشکی و دریا خورده است. اینک بر پایه پرداخت دو هزار هزار [دو میلیون] درم با تو آشتی کرده است. به خدا آنچه را گفته می‌شود، جز راست و درست نمی‌بینم. چون به‌تو گوید: چه گفته می‌شود؟ بگوی: او پسر ابوسفیان است. مصقله چنان کرد و معاویه بر آن شد که زیاد را با خود بگرایاند. او از راه پیوندانیدن زیاد، دوستی او را پاک و پالوده ساخت. این دو بر این کار همدستان شدند. مردم را فراخواند و کسی را فراز آورد که به سود زیاد گواهی دهد. یکی از ایشان ابومریم سلولی می‌فروش بود. ابومریم گفت: یک بار ابوسفیان به نزد من آمد و از من زن روسپیدی خواست. گفتم: اکنون تنها سمیه را در دسترس دارم. ابوسفیان گفت: بیاورش با همه پلیدی و پلشتی و شلختگی که دارد. سمیه را آوردم و ابوسفیان با او تنها به درون خانه رفت و لختی برنیامد که سمیه بیرون آمد و... زیاد گفت: خاموش باش ابومریم! تو را به گواهی فراخواندیم نه دشنام‌دهی.

از این پس معاویه زیاد را پیوست خانواده خود کرد. پیوندانیدن او نخستین کار در راه پایمال‌سازی آشکار فرمان‌های دینی بود زیرا پیامبر خدا (ص) گفته بود که فرزندان آن بستر است و مرد بدکار

و زن روسپین را سنگ می‌باید.

زیاد برای عایشه نوشت: از زیاد بن ابی‌سفیان [به مادر خدای گرایان]. خواسته‌اش این بود که عایشه در پاسخ بنویسد: [از مادر خداگرایان] به زیاد بن ابی‌سفیان. زیاد می‌خواست با این کار به نزد مردم نشانه آورد که پور بوسفیانم. عایشه نوشت: «از عایشه مادر خداگرایان به پسرش زیاد». این کار بر مسلمانان به گونه‌ی همگانی و بر امویان به ویژه، گران آمد و داستان‌ها ساخته شد که یاد کردنش در اینجا به درازا می‌کشد. از این رو، از آن چشم پوشیدیم.

کسانی که برای معاویه پوزش آورده‌اند، گفته‌اند: معاویه از آن رو زیاد را پیوست خانواده خود کرد که زناشویی‌های روزگار جاهلی گونه‌های بسیار داشت که نیازی به یادآوری همه آنها نیست. یکی این بود که چندمرد با زنی روسپین هم‌بستر می‌شدند و چون او بارداری می‌شد و می‌زایید، بچه را به هر یک از آن مردان که می‌خواست، پیوست می‌کرد. چون اسلام آمد، این گونه زناشویی را ناروا ساخت لیکن هر فرزندی را به پدرش، از هر گونه زناشویی که می‌داشتند، وابسته کرد و میان این همه گونه‌ها جدایی نیفکند. معاویه گمان برد که این کار رواست و از این رو میان پیوندانیدن به روزگار جاهلی و اسلامی جدایی نیفکند. این، سخنی کث و نادرست است زیرا مسلمانان همگی بر نادرستی‌اش همدستانند و در روزگار اسلامی این گونه پیوندانیدن رخ نداده است که بتوان از این راه نشانه‌ای آورد.

برخی گویند: پس از پیوندانیده شدن زیاد از سوی معاویه، زیاد بر آن شد که حج بگذارد. برادرش ابوبکره بشنید. این برادر از هنگام ناهمسازی زیاد در گواهی دادن بر زناکاری مغیره بن شعبه، با او به در ناخوشنودی می‌رفت و با او سخن نمی‌گفت. چون شنید که زیاد می‌خواهد حج بگذارد، به خانه‌اش رفت و یکی از پسرانش را برگرفت و گفت: پسر جان، به پدرت بگو که من [برادر مادری‌ات] شنیده‌ام که می‌خواهی حج گزاری. به ناچار در این پویش به مدینه خواهی شد. بی‌گمان خواستار دیدار با ام‌حبیبه دخت ابوسفیان و همسر پیامبر (ص) خواهی گشت. اگر این بانو تو را بپذیرد، وای از آن زبونی که

بر پیامبر خدا (ص) فرود آید. اگر تو را نپذیرد، دریغ از رسوایی در این گیتی و سرزنشی که دشمنانت بر تو فرود آورند. زیاد از حج گزاردن چشم پوشید و گفت: خدایت پاداش نیک‌دهاد که در اندرز دادن هیچ کوتاهی نکردی و آن را به‌خوبی به‌پایان رساندی.

جنگ مہلب در سند

در این سال مُہَلَّب بن ابی صُفْرَه به‌جنگ در مرز سند شد. نخست به‌سوی بَنَت و اهواز رفت که در میان مولتان تا کابل است و آنگاه با دشمن دیدار کرد و با او به‌رزم درایستاد. مہلب در سرزمین قیقان هجده سواره از ترکان را دیدار کرد که با او جنگیدند و همگی کشته شدند. مہلب گفت: چرا این عجمان سبکسرتراز ما گشته‌اند! او اسبان را فرو افکند [یا دم آنها را برید یا داغ برنهاد] و نخستین کس در اسلام بود که چنین می‌کرد. ازدی در باره جنگ بنت می‌گوید:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْأَزْدَ لَيْلَةً بَيَّتُوا بَيْتَةَ كَانُوا خَيْرَ جَيْشِ الْمُہَلَّبِ
یعنی: آیا ندیدی که چون ازدیان در جنگ بنت شبیخون آوردند،
بهترین رزم‌آوران سپاه مہلب بودند؟

یاد چند رویداد

در این سال معاویه حج گزارد. هم در این سال مروان بن حکم در مدینه ایوان و سایبان سرپوشیده پاس داشته (برای ایمنی) بساخت. او نخستین کس بود که در مدینه چنین کرد. معاویه از آن روزی در شام چنین کرد که مرد خارجی او را بزد.

نیز در این سال ام حبیبہ دختر ابوسفیان و زن پیامبر (ص) درگذشت.

هم در این سال رفاعه عدوی از عدی رباب کشته شد. او بصری بود و دیداری با پیامبر داشت.

رویدادهای سال چهل و پنجم هجری (۵۶۶ میلادی)

در این سال معاویه حارث بن عبدالله ازدی را به فرمانداری بصره برگماشت. این کار در آغاز این سال به هنگام برکنار کردن عبدالله بن عامر (از شامیان)، انجام یافت. فرماندار تازه، عبدالله بن عمرو ثقفی را سرکردهٔ پاسبانان خود ساخت. حارث چهار ماه ماند. سپس معاویه او را برکنار کرد و زیاد بن ابیه را برگماشت.

فرمانداری زیاد بن ابیه بر بصره

زیاد بن ابیه به کوفه آمد و ماندگار شد و همی بیوسید که او را فرماندار این شهر سازند. این را به مغیره بن شعبه گزارش دادند. مغیره به سوی معاویه شد و خواهان برکناری از فرمانداری گشت و از او خواست که خانه‌ها و زمین‌هایی در قرقیسا به وی دهد که در میان مردم قیس باشد. معاویه از وی ترسید و به وی گفت: باید بر سر کار خود بازگردی. مغیره سر برتافت و معاویه بر وی بدگمان‌تر گشت و او را بر سر کارش بازگرداند. مغیره شبانه به کوفه درآمد و کس به نزد زیاد فرستاد و او را بیرون راند.

برخی گویند: مغیره به شام نرفت بلکه معاویه در پی زیاد فرستاد که در کوفه بود. او را فرمود که به سوی بصره شود. او را به فرمانداری بصره و خراسان و سیستان برگماشت. سپس هند و بحرین و عمان را پیوست فرمانروا ساخت. زیاد در پایان ربیع‌الثانی سال

۱۹/۴۵ ژوئیه ۶۶۵م به شهر درآمد. بدکاری و ناامنی در شهر آشکار بود. او سخنرانی «دم بریده» اش را در این شهر برگزار کرد. از آن رو این را «دم بریده» خواندند که سپاس و ستایش خدا به جای نیامورد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه خدا را ستود و گفت:

سپاس خدا بر بخشایش و نیکوکاری اش. از او افزودن بخشش همی خواهیم. بارخدایا، چنان که بخشایش خود بر ما افزون ساختی، انگیزه سپاس‌گزاری در دل‌های ما پروران. پس از درود، همانا نادانی گستاخ و گمراهی کور و بدکاری که برای کنندگانش آتش می‌افروزد و زبانه آن را بر ایشان پایدار می‌دارد، همان است که نابخردان شما می‌کنند و فرزندانگان تان از این کارهای گران دیده فرو می‌پوشند. خرد در میان آن می‌رود و به بار می‌آید و بزرگت از آن کناره می‌گیرد. گویا گفتار پیامبر خدا را نشنیده‌اید و نبشته خدا را نخوانده‌اید و ندانسته‌اید که خدا برای فرمانبرانش چه پاداش‌ها آماده ساخته است و برای گناهکارانش چه کیفرهایی فراهم کرده است و این در درازای روزگاری جاودانی است که آن را هرگز پایانی نیست. آیا به سان کسانی هستید که این گیتی دیدگانش را فرو بسته است و خواهش‌های تن گوش‌هایش را بسته‌اند و او جهان‌گذران را بر سرای جاویدان برگزیده است؟ به یاد ندارید که در اسلام رویداد‌هایی پدید آورده‌اید که پیش از شما کسی بدان دست نیالوده است. این روسپینخانه‌های برافراشته آشکار و این زنان پاک و پاکیزه‌ای که به روز روشن آماج بدسگالی می‌شوند و شمارهای همگی اندک نیستند. آیا در میان شما بازدارندگانی نیستند که گمراهان را از تازش در پایان شب و چپاول در میان روز واپس رانند و بازدارند؟ خویشاوندی را نزدیک ساختید و دین را دور. پوزش نه اندر جای می‌آورید و دزد را می‌نوازید. هر یک از شما نابخردان خود را پاس می‌دارد چنان‌که از فرجامی نمی‌ترسد و از رستاخیزی هراس ندارد. شما نه فرزاتگانید زیرا پیروی نابخردان می‌کنید. پیوسته چنین کرده‌اید و از ایشان به پدافند برخاسته‌اید تا پاس داشته‌های اسلام را

دریده‌اند و آنگاه به پشت سر شما راه یافته آغل‌های تباهی کاویده‌اند. نارواست بر من خوراک و نوشاک تا همگی را هموار زمین گردانم: یا ویران کنم یا بسوزانم. چنان می‌بینم که پایان این کار بهبود نیابد مگر بدانچه آغازش بدان بهبود یافته است: نرمش نه از روی سستی و سخت‌گیری نه از روی زور و پرخاش‌گری. به خداوندی خدا سوگند می‌خورم که دوست را به گناه دوست بگیرم و خانه‌نشین را به تاوان کوچ کُتار و فرارسنده را به کیفر گسریزنده و تندرست را در برابر بیمار؛ تا مردی از مردان شما دیگری را دیدار کند و گوید: سعیدا بگریز که سعد را نابود کردند! یا اینکه نیزه شما برایم راست و نرم گردد. دروغ‌گفتن بر تخت سخنوری، نابخردی بلندآوازه‌ای است. اگر از من دروغی شنودید، نافرمانی من بر شما رواست. هرکس شبانه بر او تازش آورند، من پایندان اویم که تاوانش بپردازم. زینهار از شبروی که هر شبروی را به نزد من آورند، خونس را بریزم. شما را چندان درنگ می‌دهم که گزارش این سخنرانی به کوفه رسد و بازآید. از فراخوان‌های روزگار جاهلی بهره‌یزید که هرکس بدان خواند، زبانش ببارم.

شما چیزهایی تازه پدید فراز آورده‌اید که از پیش نبوده است. ما نیز برای هر گناهی کیفری پدید آورده‌ایم: هرکس خانه دیگری را آتش زند، او را بسوزانیم و هرکس مردمی را در آب خفه کند، او را خفه کنیم و هرکه به خانه‌ای دالان زند، بر دلش دالان زنیم و هرکه گوری بکاود، او را زنده در آن به خاک سپاریم. دستان و زبان‌های‌تان را از من بازدارید تا دست و زبان خود از شما بازدارم. زنه‌ار، کسی با آنچه توده‌های‌تان بر آن همداستانند، ناسازگاری نکند که گردنش بزنم. در گذشته میان من و برخی مردمان کینه‌هایی بوده است که آن‌ها را پشت گوش و در زیر پای خود افکندم. هر که نیکوکار است، نیکوکاری افزون کند و هرکه بدکار است، دست از تباہکاری بدارد. من اگر بدانم که یکی از شما از کینه من گرفتار سینه درد گشته‌است، پرده او ندارم و پوشش وی پاره نکنم تا خود چهره به من فرانماید و

بد سگالد که دیگر در نگش نخواهم داد. پس کارهای خود را از نو آغاز کنید و به همدیگر یاری رسانید زیرا چه بسا کسا که از آمدن ما شاد است و اندوهناک خواهد شد و بسا کسا که شاد شده باشد و بیزار خواهد گشت.

هان ای مردمان، اکنون ما فرمانروایان و پاسداران شما گشته‌ایم. بر پایه فرمانرانی خدایی که به ما ارزانی داشته است، شما را می‌چرخانیم و با دارایی خدا که در دسترس ما گذاشته است، از شما نگهداری می‌کنیم. بر شماست که فرمانبر و شنوای کارهایی باشید که ما دوست می‌داریم و بر ماست که در آنچه به دست داریم، دادگری پیشه کنیم. از راه نیکخواهی، خود را سزاوار دارایی و دادگری ما سازید و بدانید در هر کاری کوتاهی ورزم، در سه کار کوتاهی روا ندارم: خود را از نیازمند به دور ندارم اگرچه شبانه در خانه مرا بکوبد؛ روزی کسی را از او بازگیرم و بخشش را از هنگام آن واپس نیفکنم و دیر نکنم؛ و گروهی را بر گروه دیگری نیاغالم. خدا را بخوانید که رهبران‌تان را تندرست و نیکو بدارد که جهانداران و آموزگاران شمایند و همواره شما را در پناه خود می‌دارند. هرچه رام‌تر شوید، نیک‌تر شوند. کینه ایشان را به دل نگیرید که خشم‌تان از این راه افزون شود و بر آن پیوسته افسوس خورید. در دستیابی بر نیازها شتاب نورزید که شاید اگر برآورده شود، برای‌تان بد باشد. از خدا می‌خواهم که همه را در همه کارها کامیاب سازد. چون بینید که می‌خواهم کاری را در میان شما روان سازم، آن را با همه تلخی و خوارسازی‌اش بپذیرید. مرا در میان شما به خون تپیدگان بسیار خواهند بود؛ همگی بپرهیزید که از میان خون‌ریختگان من باشید.

عبدالله بن آهتَم برخاست و گفت: ای فرماندار تو را فرزاندی و سخنرانی پایان بخش داده‌اند. زیاد گفت: دروغ گفتی که این ویژگی برای داود است که پیامبر خدا بود و خدا در نبشته‌اش او را به آن یاد کرده است. احنف گفت: ای فرماندار، گفتی و نیکی به‌جای آوردی. ستایش پس از آزمایش است و سپاس به دنبال بخشش. زیاد گفت: راست گفتی. ابوبلال مرداس بن اُدَیْه، از خارجیان، برخاست و گفت:

خدا جز آنچه گفتی، به ما گزارش داده است؛ خدای بزرگ فرموده است: ابراهیم این پیام بگزارد که هیچ باربری باز گناه دیگری نکشد و مردم را جز فرودآورده دسترنجش نباشد (نجم/۵۳/۳۷-۳۹). خدا ما را بهتر از آنی نوید داده است که تو نوید و بیم دادی ای زیاد! زیاد گفت: بدانچه تو و یارانت می‌خواهی، راهی نیابیم تا در خون‌ها شناور گردیم.

او عبدالله بن حصن را سرکرده پاسبانان خود ساخت. مردم را چندان درنگ داد که گزارش به کوفه رسید و آگهی رسیدنش باز آمد. او نماز خفتن را واپس می‌افکند و سپس نماز می‌خواند و آنگاه مردی را می‌فرمود که سوره «بقره» یا مانند آن (در درازی) را شمرده بخواند. آنگاه چون خواندن آن به پایان می‌برد، چندان درنگ می‌داد تا کسی به دورتر جای بصره برسد. در این هنگام سرکرده پاسبانان خود را فرمان بیرون رفتن می‌داد. هر که را می‌گرفتند، بی‌درنگ می‌کشتند [در شب نخست، هفتصد سر بریده در پای دیوار کاخش ریختند]. يك شب مردی بیابان‌گرد را به نزد وی آوردند. زیاد پرسید: آیا آواز را نشنیدی؟ گفت: نه به خدا! گوسپندی شیرده را برای چرا بیرون شهر بردم که ناگاه شب مرا فروگرفت و در کنجی خسیدم و درنگ ورزیدم تا بامداد فرارسد و ندانستم فرماندار چه فرموده است. زیاد گفت: به خدا مرا گمان بر آن است که راست می‌گویی ولی بهبود «امت» در کشتن توست. آنگاه فرمان داد که گردنش را زدند.

زیاد نخستین کس بود که فرمان پادشاه را سختگیرانه به کار برد و پایه‌های تخت معاویه را استوار ساخت و شمشیر خود برآهیخت و بر پایه گمان‌مندی دستگیر کرد و بر پایه پندار کیفر رساند. مردم به سختی از او ترسیدند تا از همدگر ایمن شدند چنان که چیزی از دست مرد یازنی می‌افتاد و کسی آن را بر نمی‌گرفت تا خداوندش می‌آمد و آن را می‌برد. کسی در خانه‌اش را نمی‌بست.

بخشش را فراوان کرد و «شهر روزی» پایه گذارد و پاسبانان را به چهار هزار گز مه رساند. به او گفتند: راه‌ها ناامن است. گفت: جز به این شارسان پروایی ندارم تا آن را بهبود بخشم. اگر این شهر

بر من زور آورد، دیگران بیش‌تر زور آوردند. چون کار شارسان را به‌بود بخشید و سامان داد، به‌فرا سوی آن پرداخت و آن را استوار ساخت.

کارگزاران زیاد

زیاد بن ابیه از شماری از یاران پیامبر (ص) یاری گرفت؛ از آن میان: عِمْرَان بن حُصَین خُزَاعی که او را بر دادگستری بصره گماشت، انس بن مالک، عبدالرحمان بن سُمَرَه، سُمَرَه بن جُنْدَب. عمران درخواست کناره‌گیری از دادگستری کرد و زیاد او را بخشوده داشت و عبدالله بن فضاله لیثی را به‌جای او برگماشت. سپس برادرش عاصم بن فضاله را پیشه‌دادیاری بخشید و آنگاه زُرَّارَه بن أَوْفَا شوهر خواهر زیاد.

برخی گویند: زیاد بن ابیه نخستین کس بود که نیزه‌ها و گرزها پیشاپیش خود به‌راه انداخت و پاسداران را نگهبان خود ساخت. پاسداران پانصد مرد بودند که از مزگت بیرون نمی‌رفتند و نگهبانی می‌دادند.

خراسان را چهار پاره کرد: بر مرو امیر بن احمر را گماشت، بر نیشابور خُلَید بن عبدالله حتفی، بر مرو رود و فاریاب و طالقان قیس بن هِثَم و بر هرات و بادغیس و پوشنگ نافع بن خالد طاحی که از او رنجیده شد و برکنارش کرد.

انگیزه رنجیده شدنش این بود: نافع میزی ساخته از پادزهر [سنگی گرانبها برای درمان و آرایش] به نزد زیاد فرستاد که پایه‌های آن هم از پادزهر بودند. نافع (پیش از فرستادن)، یکی از پایه‌ها را برگرفت و به‌جای آن پایه‌ای زرین گذاشت و آن را بر دست برده‌اش «زید» که همه‌کاره وی بود، به نزد زیاد فرستاد. زید به نزد زیاد گزارش‌گری کرد و گفت: او در کار تو دغل کرده است و یکی از پایه‌های میز را دزدیده. زیاد او را برکنار کرد و به‌زندان افکند و نامه‌ای گویای بدهی صد هزار یا هشتصد هزار [درم] بر وی نوشت. مردانی چند میانجی شدند و زیاد او را آزاد ساخت.

همچنین حکم بن عمرو غفاری را به فرمانداری برگماشت. او را دیداری با پیامبر بود. زیاد به دربان گفته بود: حکم را به نزد من فراخوان. خواسته‌اش حکم بن ابی‌العاص ثقفی بود که او را به فرمانروایی خراسان برگمارد. دربان بیرون رفت و حکم بن عمرو غفاری را دید و او را فراخواند. چون زیاد او را دید، به وی گفت: من تو را نخواستم که خدا خواست! پس او را برگماشت و مردانی برای گرفتن باژ همراه او کرد، از ایشان: اسلم بن زُرْعَة کلابی و جز وی. او به جنگ تخرستان شد و غنیمت‌های فراوان فراز آورد و سپس مرد و پیش از مرگ انس بن ابی‌انّاس بن زُنَیم را به جانشینی خود برگمارد که زیاد او را برکنار کرد و فرمانداری خراسان را برای خُلَید بن عبدالله حنفی نوشت. سپس ربیع بن زیاد حارثی را همراه پنجاه هزار جنگجوی از کوفیان و بصریان بدان سامان گسیل داشت.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

هم در این سال زید بن ثابت انصاری درگذشت. برخی گویند: سال ۶۷۵/۵۵ م مرد.

نیز اینان درگذشتند: عاصم بن عدی انصاری بلوی از بدریان که به جنگ نیامد چه پیامبر خدا (ص) او را به مدینه برگرداند و بهره‌اش را بیرون زد و او صد و بیست سال بزیست، سَلَمَة بن سَلَامَة بن وَقْش انصاری در مدینه از حاضران «عَقَبَة» و بدر در هفتاد سالگی، ثابت بن ضَحَّاك بن خلیفه کلابی از حاضران «بیعت درخت» برادر جُبَیرَة بن ضحاک.

رویدادهای سال چهل و ششم هجری (۶۶۶ میلادی)

در این سال مالك بن عبدالله یا عبدالرحمان بن خالد بن ولید یا مالك بن هُبَيْرَة سکونی زمستان را در سرزمین روم گذرانند. هم در این سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید از روم به حمص بازگشت و درگذشت.

درگذشت عبدالرحمان بن خالد بن ولید

انگیزه مرگش این بود که پایگاه وی در نزد شامیان بالا رفت و اینان بدو گراییدند زیرا که پدرش کارهای گران به جای آورده بود و در سرزمین روم دارایی‌های فراوان داشت و بسی نیرومند و استوار- کار بود. معاویه را از وی بیم و هراس در دل افتاد و ابن اُثَال ترسا را فرمود که برای کشتن وی ترفندی در پیش آورد. پایندان شد که تا زنده است، از وی باژ نستانند و گرفتن گزیت حمص بدو سپارد. چون عبدالرحمان از روم بازگشت، ابن اُثَال در یکی از شارسان‌های خود نوشابه‌ای زهرآگین بدو خوراند که آشامید و در حمص مرد و معاویه پیمان خود به جای آورد.

يك بار خالد بن عبدالرحمان بن خالد به مدینه شد و در نزد عروَة بن زبیر نشست. عروه کارکرد ابن اُثَال با وی بازگفت. خالد از نزد او به حمص شد و ابن اُثَال را کشت. او را به نزد معاویه آوردند که يك چندی به زندان افکند و سپس خونبها از او ستاند و آزادش ساخت.

خالد به مدینه شد و به نزد عروه رفت. عروه گفت: ابن اثال را چه افتاد؟ خالد گفت: کشتمش؛ ولی ابن جرmoz (کشنده زبیر) را چه افتاد؟ عروه خاموشی گزید.

جنبش سَهْم و خَطِیم

هم در این سال خطیم شورش کرد که نامش یزید بن مالک باهلی بود. سَهْم بن غالب هُجیمی نیز برشورید. این دو آواز دادند: فرمانرانی ویژه خداست. سَهْم به اهواز شد و آیین خارجیان برافراشت و سپس بازگشت و زینهار خواست که زیاد به وی نداء و او را جست و گرفت و کشت و بر در خانه‌اش بر دار کرد.

خطیم را زیاد روانه بحرین ساخت و سپس او را فراخواند. به مسلم بن عمرو باهلی گفت (که پدر قتیبة بن مسلم بود): او را برای من پایندان شو. او نکرد و گفت: اگر بیرون از خانه‌اش بنخوابد، آگاهت سازم. سپس مسلم به نزد او آمد و گفت: خطیم دوش در خانه خود به سر نبرد. زیاد فرمان داد که او را کشتند و در میان تبار باهله افکندند. داستان این با گزارش بیش‌تر گذشت. از آن‌رو در اینجا آوردیم که در این سال کشته شد.

یاد چند رویداد

در این سال عتبة بن ابی سفیان، از کارگزاران معاویه، آیین حج برگزار کرد.

هم در این سال صالح بن کَیْسَان وابسته بنی غفار یا بنی عامر یا خزاعی، درگذشت.

رویدادهای سال چهل و هفتم هجری (۶۶۷ میلادی)

برکناری عبدالله بن عمرو از مصر برگماري ابن حدیچ

در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از فرمانداری مصر برکنار شد و معاویه به جای او معاویه بن حُدیچ را که عثمان پرست بود، به فرمانروایی مصر برگماشت. عبدالرحمان بن ابی بکر بر او گذشت و گفت: ای معاویه، پاداش خود از معاویه گرفتی. برادرم را کشتی که به فرمانداری مصر برآیی و برآمدی. گفت: تنها برای اینکه عثمان را کشت، او را کشتم. عبدالرحمان گفت: اگر خواهان خون عثمان می بودی، در کار معاویه انباز نمی شدی که آن رفتار با ابوموسی اشعری پیشه کرد و آنگاه تو پیش از همه مردم از جای برجستی و با او بیعت کردی.

[واژه تازه پدید]

حُدیچ: به ضم حای بی نقطه و فتح دال بی نقطه با جیم.

جنگ غور

در این سال حکم بن عمرو به کوهستان غور شد و با مردم آن جنگید زیرا ایشان از دین برگشته بودند. شهر ایشان را به زور شمشیر گرفت و از آن اسیران و غنیمت های فراوان به دست آورد. چون حکم

از این جنگت بازگشت (به گفته برخی) درگذشت. حکم در زمان فرمانروایی خود از رود گذشت ولی جایی را نگشود. نخستین کسی از مسلمانان که از رود نوشید، برده‌ای از بردگان حکم بود که سپر خود را از آن پر آب کرد و نوشید و دست‌نماز گرفت و دو رکعت نماز خواند. او نخستین مسلمان بود که چنین کرد

ترفند مهلب

مهلب همراه حکم بن عمرو در خراسان بود و با او به جنگ در در یکی از کوهستان‌های ترک شد. ترکان دره‌ها و راه‌ها را بر ایشان گرفتند. حکم به ستوه آمد و مهلب را به کار جنگت برگمارد. او چندان چاره‌جویی کرد تا یکی از بزرگان ترک را گرفت. به او گفت: یا ما را از این تنگنا بیرون آوری یا تو را بکشم. ترک به وی گفت: در یکی از این راه‌ها آتشی سنگین برافروز و بارها را به سوی آن روانه کن که ایشان بر پیرامون آن گرد می‌آیند و راه‌های دیگر را رها می‌سازند. از راهی دیگر بیرون شو که شما را در نیابند جز هنگامی که از آن گذشته باشید. چنان کرد و مردم وارهیدند و غنیمت‌ها را به درستی بردند.

در این سال عتبه بن ابی‌سفیان یا عنبسه بن ابی‌سفیان با مردم حج گزارد. کارگزاران همان سال پیش بودند.

رویدادهای سال چهل و هشتم هجری (۶۶۸ میلادی)

زمستان گاه عبدالرحمان قَیْنی به انطاکیه بود و تابستان گاه عبدالله بن قیس فزاری و جنگ مَالک بن هبیره سکونی در دریا. جنگ عَقَبَة بن عامر جُهَنی به یاری مصریان و مدینیان بود.

در این سال زیاد غالب بن فِضَالَة لیشی را بر خراسان گمارد. او را دیداری با پیامبر بود. آیین حج را مروان برگزار کرد و برکناری خود را می بیوسید زیرا معاویه را بر وی خشمی بود. معاویه که فدک را به او بخشیده بود، از او بازگرفت. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

رویدادهای سال چهل و نهم هجری (۶۶۹ میلادی)

در این سال زمستان‌گاه مالک بن هبیره در سرزمین روم انجام یافت. هم در این سال فضالة بن عبید بر جرّبه تازش آورد و آن را گشود و زمستان را در آنجا گذراند و دارایی‌های فراوان به دست آورد. نیز در این سال تابستان‌گاه عبدالله بن کُزّی بجلّی در بیرون شارسان‌های اسلامی انجام شد. هم در این سال یزید بن شجرة رهاوی در دریا جنگید و زمستان را در میان شامیان گذراند. نیز در این سال عُقبَة بن نافع در دریا نبرد آزمود و در زمستان در میان مصریان برآسود.

جنگ کنستانتین اوپل

در این سال یا سال ۵۰/۶۷۰ م معاویه سپاهی گشن به سرزمین روم گسیل کرد و سفیان بن عوف را به فرماندهی آن برگماشت و به پورش یزید فرمان داد که همراه آن بجنگد. پسر گران‌جانی و تن‌آسانی نمود و پدر دست از او برداشت. مردم در پیکار گرفتار گرسنگی و بیماری سخت شدند و یزید سرود:

مَا إِنْ أَبَالِي بِمَا لَاقَتْ جُمُوعُهُمْ بِالْفَرْقَدُونَةِ مِنْ حُمَى وَ مِنْ مُومٍ
إِذَا اتَّكَأْتُ عَلَى الْأَنْمَاطِ مُرْتَفِقًا يَدِيرُ مُرَّانَ عِنْدِي أَمْ كُلُّهُمْ
یعنی: باکی ندارم که لشکریان ایشان در فرقدونه گرفتار چه بیماری و سرسامی شدند؛ چون بر بسترهای نرم غنوده باشم و در

خانگاه مران در آغوش ام کلثوم به سر برم.

ام کلثوم زنش دختر عبدالله بن عامر بود^۱.

سروده وی به گوش معاویه رسید. سوگند خورد که بی چون و چرا در سرزمین روم به سفیان پیوندد تا آنچه به مردم رسیده است، به وی نیز برسد. او روانه شد و همراه وی گروه فراوانی که پدرش پیوست او ساخته بود، روانه شدند. در این سپاه، ابن عباس و ابن عمرو ابن زبیر و ابو ایوب انصاری و عبدالعزیز بن زُرَّارَه کلابی و دیگران نیز بودند. اینان در ژرفای روم به پیش تاختند تا به کنستانتین اوپل (Constantinople قسطنطنیه) رسیدند. مسلمانان و رومیان چند روزی به پیکار باهم درایستادند و جنگ میان ایشان به سختی کشید. عبدالعزیز پیوسته خود را آماج و آماده جانبازی می کرد ولی کشته نشد. پس این چنین سرود:

قَدْ عِشْتُ فِي الدَّهْرِ أَطْوَارَ أَعْلَى طُرُقٍ شَتَّى فَصَادَفْتُ مِنْهَا اللَّيْنَ وَ الْبَشْعَا
كَأَلَّا بَلَوْتُ فَلَا التَّعْمَاءُ تُبْطِرُنِي وَ لَا تَجَرَّعْتُ مِنْ لَأْوَائِهَا جَرْعَا
لَا يَمَلُّ الْأَمْرُ صَدْرِي قَبْلَ مَوْقِعِهِ وَ لَا أَضِيقُ بِهِ ذَرْعًا إِذَا وَقَعَا

یعنی: در این روزگار در شیوه های بسیار و راه های هموار و ناهموار زندگی کردم و از آن هم نرمش دیدم و هم درشتی و نکوهش. من همه چیز را آزمودم و اینک هرگز؛ نه برخورداری مرا به گردن- فرازی و خودپسندی وامی دارد و نه سختی مرا به رنج اندر می افکند و به شیون و زاری برمی انگیزد. کاری پیش از هنگام دل مرا پر نمی- سازد و چون روی نماید و بر من تازد، از آن دژم و دلتنگ نمی شوم. سپس بر پیرامونیان خویش تاخت و بسیاری از ایشان را بر زمین انداخت و در میان ایشان فرورفت. رومیان با نیزه های خود بر او تاختند و پیکر او را چاک چاک ساختند و او را کشتند. خدایش پیامرزد. گزارش کشته شدن او به معاویه رسید؛ به پدرش گفت: به خدا سوگند که جوانمرد تازیان از میان رفت. گفت: پسر من یا

۱. این بهانه تراشی بی مزه به سود یزید هوده ای ندارد. زن وی در «خانگاه مران» چه می کند؟ چرا در کاخ یا خانه خویش در آغوش وی به سر نبرد؟ زنش نبوده؛ همانا روسپیدی «شناخته» بوده است.

پسر تو؟ گفت: پسر تو؛ خدایت پاداش دهد. پدر سرود:
 فَإِنْ يَكُنْ الْمَوْتُ أَوْدَى بِيهِ وَ أَصْبَحَ مِنْهُ الْكَلَابِيُّ زِيْرَا
 فَكُلُّ فَتًى شَارِبٌ كَأْسَهُ فَأَمَّا صَغِيرًا وَ أَمَّا كَبِيرًا
 یعنی: اگر مرگت او را از پای درآورده است؛ و اگر مغز کلابی
 هم‌نشین زنان گشته است، هر جوانمردی جام خود را سر می‌کشد؛ یا
 در خردی یا بزرگی.

سپس یزید و سپاهیان به شام بازگشتند. در این هنگام ابو ایوب
 انصاری درگذشت که او را در کنار کنستانتین‌اوپل در نزدیکی باروی
 آن به خاک سپردند و اکنون مردم آن از وی خجستگی و خوش‌بختی
 می‌جویند. او در جنگ بدر و احد و همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص)
 در کنار او جنگیده بود. در صفین و در دیگر جنگ‌های علی به همراهی
 وی به پیکار درایستاده بود.

برکناری مروان بن حکم از مدینه روی کار آمدن سعید بن عاص

در این سال در ماه ربیع‌الاول/آوریل ۶۶۹م معاویه مروان بن حکم
 را از مدینه برداشت و سعید بن عاص را به جای او برگماشت. این
 یکی در ماه ربیع‌الثانی/مهر ۶۶۹م بود. سراسر فرمانرانی مروان بر
 مدینه هشت سال و دو ماه بود. سرپرست دادگستری مدینه عبدالله بن
 حارث بن نوفل بود. سعید او را برکنار کرد و ابوسلمه بن عبدالرحمان
 را بر کار دادگستری گمارد.

درگذشت حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام

در این سال حسن بن علی درگذشت. زنش جَعْدَه دختر اشعث بن
 قیس کندی او را زهر خوراند. سفارش کرد که او را در کنار پیامبر
 (ص) به خاک سپارند مگر اینکه آشوبی به پا شود که در این هنگام او
 را در گورستان مسلمانان به خاک خواهند سپرد. حسین از عایشه
 دستوری خواست که دستوری داد. چون درگذشت، خواستند او را در
 کنار آرامگاه پیامبر (ص) به خاک سپارند. سعید بن عاص که فرماندار

مدینه بود، به ایشان کاری نگرفت ولی مروان بن حکم به کار برخاست و امویان و دنباله‌روان ایشان را گرد آورد و از آن‌کار پیشگیری کرد. حسین خواست فرمان آنان را زیر پا نهد ولی به او گفتند: برادرت گفته است: اگر از آشوب ترسیدید، به گورستان مسلمانان روی آورید. این آشوب است. حسین خاموشی گزید و سعید بن عاص بر او نماز گزارد. حسین به او گفت: اگر این کار سنت نمی‌بود، نمی‌گذاشتم بر وی نماز خوانی.

رویدادهای سال پنجاهم هجری (۶۷۰ میلادی)

در این سال بُسر بن اَبی اَرْطَاة و سُفْیان بن عَوف اَزْدِی به جنگ در سرزمین روم رفتند و قُصَاة بن عُبَید انصاری در دریا جنگید.

درگذشت مغیره بن شعبه فرمانداری زیاد بر کوفه

به گفته برخی، در این سال در ماه شعبان / سپتامبر ۶۷۰ م مغیره بن شعبه درگذشت. درست همین است. در شهر کوفه بیماری طاعون درگرفته بود. مغیره از آن گریخت و چون فرونشست، به شهر بازگشت ولی طاعون گرفت و مرد.

مردی بود بلند و یک چشم. یکی از چشمانش در جنگ یرموک از میان رفته بود. در هفتاد سالگی درگذشت. برخی گویند: مرگ او در سال ۶۷۱/۵۱ م یا ۶۶۹/۴۹ م بود.

چون مغیره درگذشت، معاویه فرمانرانی کوفه را نیز به زیاد بن ابیه داد. او نخستین کس بود که بر هر دو شهر (بصره و کوفه) گمارده شد. چون به فرمانداری کوفه رسید، به سوی آن روان شد و سَمُرَة بن جُنْدَب را به جانشینی خود برگماشت. زیاد شش ماه را در کوفه می-گذراند و شش ماه در بصره. چون به کوفه رسید، به تخت سخنوری برآمد و برای کوفیان سخن راند. همان گاه که بر تخت سخنوری بود، او را سنگریزه باران کردند. او نشست تا دست پداشتند. سپس گروهی

از ویژگان خود را فراخواند که به مزگت درآمدند و درهای آن را بستند. آنگاه گفت: باید هر کسی هم‌نشین خود را بگیرد و نگوید: ندانستم هم‌نشینم که بود. سپس فرمود که تختی آوردند و بر در مزگت گذاشتند و او بر آن بنشست و ایشان را چهار چهار به سوگند خوردن خواند که می‌گفتند: هیچ‌یک از ما سنگریزه پرت نکرد. هرکس را که سوگند خورد، رها کرد تا به سی تن یا هشتاد کس رسید و همان دم دست‌های ایشان را برید.

نخستین کس که زیاد او را در کوفه کشت، اَوْفَا بْنُ حِصْنٍ بود. از وی گزارشی به زیاد داده بودند. زیاد او را جست که گریخت. زیاد بر مردمان گذشت و ایشان را واری کرد و او را بیافت. پرسید: این کیست؟ گفت: اَوْفَا بْنُ حِصْنٍ. زیاد گفت: پاهای نابخرد او را به نزد تو آوردند.^۱ از وی پرسید: رای تو درباره عثمان چیست؟ گفت: داماد پیامبر خدا (ص) بر دو دختر وی بود. گفت: درباره معاویه چه می‌گویی؟ گفت: بخشنده‌ای بردبار است. پرسید: درباره من چه می‌گویی؟ گفت: شنیده‌ام که در بصره گفته‌ای: بی‌گمان تندرست را به گناه بیمار فروگیرم و فرازآینده را به تاوان گریزنده. زیاد گفت: آن را گفته‌ام. اَوْفَا گفت: سخنی نابخردانه بر زبان رانده‌ای. زیاد گفت: افروزنده جنگ از بدترین دسته‌ها نیست.^۲ زیاد همان دم او را کشت.

چون زیاد به کوفه آمد، عُمَارَةُ بْنُ عُقْبَةَ بْنِ أَبِي مُعَيْطٍ به وی گفت: پیروان ابوتراب به نزد عمرو بن حَمِیق رفت و آمده‌ها دارند. زیاد کس به نزد او فرستاد و پرسید: این انجمن‌ها در خانه تو برای چه کاری است؟ با هر که خواهی سخن‌گویی، باید که به مزگت اندر باشد. برخی گویند: آنکه به زیان عمرو بن حَمِیق گزارش‌گری کرد، یزید بن رُوَیم بود. زیاد به وی گفت: در خون وی شناور شدی. اگر بدانم که مغز

۱. اَتَتْكَ يَحَايِنُ رَجُلًا (يَا اَتَتْكَ يَحَايِنُ رَجُلًا): مجمع‌الامثال، میدانی، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۲۵/۱؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۲۳/۱.
 ۲. لَيْسَ النَّقَاحُ بِشَرِّ الزُّمَرِ. میدانی گوید: اَيُّ لَيْسَ الْمُعَرَّضُ فِي الْحَرْبِ ذُوْنَ الشَّقَايِلِ. مجمع‌الامثال، بهره‌برده تورنبرگ، ۴۴۲/۲؛ افست آستانه، ۱۴۲/۲.

استخوانش از کینه من بیرون تراود، تا بر من شورش نیاورد، او را برنینگیزانم. چون سنگریزه بر او افکندند، برای خود ایوان پاس داشته ساخت.

چون سَمْرَة بن جُنْدَب به جانشینی زیاد بر بصره گمارده شد، در این شهر کشتار بسیار به راه انداخت. ابن سیرین گوید: سمره در نبودن زیاد هشت هزار تن بکشت. زیاد گفت: بیم آن را نداری که بی گناهی را کشته باشی؟ گفت: اگر همین اندازه دیگر کشته بودم، باک نداشتم. ابوسّوّار عَدَوِی گفت: سمره در يك بامداد چهل و هفت تن از تبار مرا کشت که همگی از گردآورندگان قرآن بودند. يك روز سمره سوار شد و جلوداران گزماکشش مردی را دیدند و کشتند. سمره بر او گذشت که در خون خویش دست و پا می زد. گفت: این چیست؟ گفتند: پیشاهنگ سپاهت او را کشتند. گفت: چون شنیدید که ما سوار شده ایم، از نیزه های ما بهره یزد.

شورش قریب

در این سال قریب ازدی و زحّاف طایی که پسرخاله های همدگر بودند، در بصره سر به شورش برداشتند و سمره در بصره بود و زیاد در کوفه. قریب و زحاف به نزد بنی ضُبَیْعَه شدند که هفتاد مرد بودند. پیرمردی از ایشان را کشتند. مردانی از بنی علی و بنی راسب در برابر قریب و زحاف ایستادگی کردند و بر ایشان تیر بارانند. عبدالله بن اوس طاحی قریب را کشت و سر او را فراز آورد.

زیاد به سختگیری در کار خارجیان برخاست و به سمره فرمان داد که او نیز چنین کند. او انبوهی از ایشان را کشت. زیاد بر تخت سخنوری برآمد و گفت: ای بصریان، یا گزند اینان از من دور سازید یا از شما بیاغازم! به خدا که اگر يك تن از ایشان جان به در برد، پشنیزی از بهره خود نخواهید برد. مردم برشوریدند و ایشان را کشتار کردند.

آهنگ معاویه بر بردن تخت سخنوری از مدینه

در این سال معاویه فرمان داد که تخت سخنوری (منبر) پیامبر خدا (ص) را از مدینه به شام برند. گفت: این تخت و چوبدستی پیامبر (ص) در مدینه فروگذار نشود که مردم آن کشندگان عثمانند. چوبدستی را که نزد سعد قُرَظ بود، خواستار شد. تخت سخنوری را از جای آن جنبانند و خورشید بگیرند چنان که ستارگان پدیدار شدند. مردم این کار را گران انگاشتند و معاویه دست از آن برداشت. برخی گویند: جابر و ابوهزیره به نزد او شدند و گفتند: ای سرور خدا-گرایان، شایسته نیست که تخت سخنوری پیامبر خدا (ص) از جایی که خود نهاده است، برداشته شود و شاید که چوبدستی وی را به شام برند. مزگت را از اینجا ببر. او تخت را رها ساخت و شش پله بر آن افزود و از آنچه کرده بود، پوزش خواست.

چون عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد، آهنگ تخت سخنوری کرد و قَبِیصَةُ بن ذُوَیْب به او گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که چنین کاری نکنی. معاویه آن را جنباند و خورشید بگیرد. پیامبر خدا (ص) گفته است: هر که بر تخت سخنوری من به دروغ سوگند خورد، نشیمن گاهش پر از آتش کنند. آن را از مدینه بیرون می‌بری و آن (یا او) با حقوق گسسته در نزد ایشان می‌ماند! عبدالملک آن را رها ساخت. چون پسرش ولید بن عبدالملک بر سر کار آمد و حج گزارد، آهنگ این کار کرد و سعید بن مُسَیَّب کس به نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد و پیام داد: با دوستت سخن بگوی که آهنگ مزگت و خشم خدا نکند. عمر با وی سخن گفت و او دست از این کار برداشت.

چون سلیمان بن عبدالملک حج گزارد، عمر کار ولید به وی گزارش داد. سلیمان گفت: دوست نداشتم که درباره سرور خدا گرایان عبدالملک یا درباره ولید چنین سخنانی گفته شود. ما را به این کارها چه کار! این سرای (و زن و زر و زور آن) را به چنگ آورده‌ایم که در دست ماست. اینک می‌خواهیم آهنگ نشانه‌ای بزرگ از نشانه‌های اسلام کنیم که مردم از جای دوردست به دیدار آن می‌شتابند؛ می‌خواهیم

آن را به نزد خود آوریم. این کار شایان ما نیست!

[چند رویداد دیگر]

در این سال معاویه بن حُدیج سَکُونی از فرمانروایی مصر برکنار شد و مُسَلِّمَةُ بن مُخَلَّد فرمانروایی این شارسان و افریقیه با هم را به دست گرفت. معاویه بن ابی سفیان پیش از گماردن مسلمة بر مصر و افریقیه، عَقْبَةُ بن نافع را به افریقیه فرستاده بود. او در این پهنه شهر قیروان را پی ریخته بود. جایگاه قیروان، بیشه‌ای پر از درندگان و گونه‌هایی مار و جز آن بود که هیچ‌کس بدان روی نمی‌آورد. او خدا را بر آن بخواند که همه آن جانداران آزارگر و درنده از آن رو به گریز نهانند چنان که درندگان توله‌های خود را برمی‌گرفتند و می‌گریختند. مزگت همگانی را نیز او بنیاد نهاد. چون معاویه بن ابی-سفیان معاویه بن حدیج سکونی را از فرمانداری مصر برداشت، عقبه را از فرمانروایی افریقیه برکنار کرد و هر دو را به دست مسلمة بن مخلد سپرد. پس او نخستین کس است که مغرب و مصر برای وی فراهم آمدند. مسلمة یکی از بردگان خود به نام ابومهاجر را بر افریقیه گمارد و او همچنان در آنجا بود تا معاویه بن ابی سفیان درگذشت.

فرمانداری عقبه بن نافع بر افریقیه پایه‌گذاری شهر قیروان

ابوجعفر طبری گفته است که در این سال مسلمة بن مخلد به فرمانداری افریقیه رسید. گوید: عقبه پیش از او بر افریقیه فرمان راند و قیروان را پایه گذارد. آنچه تاریخ‌نگاران یاد کرده‌اند این است که فرمانروایی عقبه بن نافع بر افریقیه در این سال بود و هم در اینجا بود که او شهر قیروان را پی افکند. او تا سال ۵۵/۶۷۵م ماند و سپس مسلمة بن مخلد به فرمانداری آن رسید. آنسان از تاریخ سرزمین‌های خود آگاه‌ترند و من همان را یاد می‌کنم که ایشان گفته‌اند. گویند: معاویه بن ابی سفیان معاویه بن حدیج را تنها از افریقیه

برداشت و عقبه بن نافع فیهری را به جای او برگماشت. او از روزگار عمرو عاص که آن را خشود، ماندگار برقه و زویلّه بود. او را در آن پهنه، پیکار و کشورگشایی ها بود. چون معاویه او را برگماشت، ده هزار جنگجوی سواره را به نزد وی گسیل کرد. وی به درون افریقیه فرورفت و بربریان اسلام آورده را پیوست خود کرد و از این راه سپاهیان او رو به فزونی بسیار نهادند. در میان مردم آن پهنه شمشیر نهاد زیرا هر بار فرمانداری بر سر ایشان می رفت، فرمانبردار می شدند و برخی از ایشان اسلام آشکار می ساختند و چون فرماندار از میان ایشان بسازمی گشت، پیمان شکنی می کردند و روی از اسلام برمی گاشتند. سپس او بهتر چنین دید که شهری بسازد که لشکریان مسلمان و خانواده های ایشان و دارایی های شان در آنجا باشند تا از شورش مردم آن سامان آسوده زیند. او آهنگ جایگاه قیروان کرد که پیشه ای انباشته از گونه های جانوران از درندگان و مارهای رنگارنگ و جز آن بود. فراخوان او به نزد خدا پذیرفته بود. خدا را خواند و سپس آواز داد: ای ماران و درندگان! ما یاران پیامبر خدایم (درود خدا بر او باد). از نزد ما بکوچید زیرا ما فرود آیندگانیم و پس از این هرکدام از شما را ببینیم، بی دریغ بکشیم. آن مردمان در آن روز نگاه کردند و جانداران را دیدند که بچگان و توله های خود را برمی دارند و می گریزند. مردمان انبوهی از بربریان این شگفتی بدیدند و اسلام آوردند. فرمود که درختان را بریدند و [آن مرغزار خوش و خرم و انبوه را بیابانی برهنه ساختند] و او فرمان پی ریزی شهر را داد که ساخته شد و آنگاه مزگت همگانی را پی ریخت. مردمان مزگت ها و خانه های خود را ساختند. خانه های آن سه هزار و ششصد بغل [هر بغل ۱۶۲ سانتی متر = ۵۸۳۲ متر = ۵/۸۳۲ کیلومتر] بود. کار به آن سال ۶۷۵/۵۵ م پایان یافت و مردمان در آن ماندگار گشتند. در میان روزگار ساختن آن شهر، تازش ها می آورد و سپاهیان به کشورگشایی می فرستاد که تازش می آوردند و تاراج می کردند. از این رهگذر، بسیاری از بربریان به اسلام درآمدند و پهنه امپراتوری اسلامی گسترش یافت و دل سپاهیان ماندگار در آنجا در شهر قیروان به

نیرومندی گسرایید و ایشان آسودگی و آرامش یافتند و خواهان ماندگاری شدند و اسلام در آنجا استوار گشت.

فرمانداری مسلمة بن مغلد بر افریقیه

سپس معاویه بن ابی سفیان بر مصر و افریقیه مسلمة بن مغلد انصاری را گمارد. مسلمة یکی از بردگان خود به نام ابومهاجر را بر افریقیه گماشت. این برده به افریقیه شد و عقبه بن نافع فهری را به نادرستی و نامردی از کار برکنار ساخت و او را خوار کرد. عقبه رو به سوی شام آورد و معاویه را بر آنچه ابومهاجر با وی کرده بود، نکوهش کرد. معاویه پوزشخواست و نوید داد که او را بر سر کارش بازگرداند ولی در این کار سستی و کندی نشان داد. معاویه درگذشت و پس از او پسرش یزید بر سر کار آمد که نافع را در سال ۶۲/۶۸۲ م بر آن سرزمینها گمارد و او به سوی آنها روانه شد.

واقعی گوید: عقبه بن نافع در سال ۴۶/۶۶۶ م به فرمانداری افریقیه رسید و شهر قیروان را پی افکند و تا سال ۶۲/۶۸۲ م بماند. در این سال یزید او را برداشت و ابومهاجر وابسته انصار را بر آن گماشت. او عقبه را به زندان افکند و کار بر او سخت گرفت. چون گزارش به یزید بن معاویه رسید که بر سر عقبه چه رفته است، برای ابومهاجر نامه نوشت و فرمان داد که او را آزاد سازد و به نزد وی گسیل دارد. عقبه به نزد یزید رسید که او را به فرمانداری افریقیه برگرداند و او ابومهاجر را گرفت و بند بر نهاد. واقعی گزارش کُسیله را بدان سان دنبال کرده است که ما به خواست خدای بزرگ در گزارش رویدادهای سال ۶۲/۶۸۲ م بخواهیم آورد.

گریختن فرزددق از چنگت زیاد

در این سال زیاد به جستجوی فرزددق برآمد که بنی نَهْشَل و فُقَیْم از او گله کرده بودند.

انگیزه این کار چنین بود که فرزددق گوید: من در سروده‌های خود أَشْهَبَ بَن رُمَیْلَه و بعیث را به بدی یاد کردم که هردو از چشم کسان

فروافتادند و در نزد مردم خوار گشتند. بنی‌نمشل و بنی‌فقییم از من به‌نزد زیاد بن ابیه دادخواهی بردند و یزید بن مسعود بن خالد بن مالک نیز گله آغاز نهاد. زیاد مرا شناخت تا به وی گفتند: همان پسرک بیابان‌گرد است که دارایی و جامه‌های خود را به تاراج داد. زیاد مرا شناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا به فروش دام‌های خود روانه کرد که برای او خوراک و دیگر نیازها فراهم آورم. دام‌ها را در بصره فروختم و بهای آن را در جامه‌ام نهادم. مردی بر من گذشت و گفت: سخت از این پول گرانبار شده‌ای. اگر به‌جای تو آن مرد می‌بود که من او را می‌شناسم این سیم چنین استوار نمی‌بست. گفتم کیست؟ گفت غالب بن صَعَصَعَه [پدر خودم]. من مردمان دانداری‌ها را فراخواندم و درم‌ها را بر ایشان افشاندم. یکی گفت: ردای خود را بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: جامه‌ات بیفکن. آن را افکندم. دیگری گفت: دستار خود بیفکن. چنان کردم. دیگری گفت: شلوارت بینداز. گفتم نیندازم و خود را برهنه نسازم که دیوانه نیستم. گزارش به زیاد رسید. او گفت: این پسرک دیوانه است که مردم را به تاراج‌گری برمی‌انگیزاند. او سواران را به‌جای دانداری‌ها فرستاد که مرا به‌نزد او ببرند. مردی از بنی‌هُجَیم سوار بر اسب خود به‌نزد من آمد و گفت: بگریز بگریز! مرا پشت سر خود سوار کرد و من رهایی یافتم. زیاد دو عموی من ذُهَیْل بن صَعَصَعَه و زَحَّاف بن صَعَصَعَه را که در دیوان بودند، گرفت و به زندان افکند ولی سپس درباره‌ی این دو با او سخن گفته شد که هردو را آزاد ساخت. به‌نزد پدرم آمدم و آنچه را رفته بود، به وی بازگفتم. زیاد کینه‌ی پدرم به دل گرفت.

دیرتر احنف بن قیس و جاریة بن قدامه (هر دو سعدی) و جَوْن بن قَتَادَه عَبْشَمِی و حُتَات بن یزید ابومنازل مُجَاشِعِی به میهمانی به‌نزد معاویه بن ابی‌سفیان شدند. او به‌هرکدام صد هزار [درم] بخشید و حتات را هفتاد هزار داد. چون رو به راه نهادند، هریک بخشوده‌ی خود را گفت (که صد هزار بود). حتات به‌نزد معاویه بازگشت. پرسید: چرا بازگشتی؟ حتات گفت: مرا در میان بنی‌تمیم رسوا ساختی! آیا

نژاده نیستم؟ سالمند نیستم؟ در میان مردم سرور نیستم، همه فرمان مرا نمی‌برند؟ گفت: هستی. حتات گفت: چرا مزد من کاستی و آنان را که بر تو بودند بیش از آن دادی که با تو بود؟ (او در جنگ شتر در کنار عایشه جنگیده بود و احنف و جاریه دوستار علی بودند). احنف و جون از جنگ در کنار علی دوری گزیده بودند ولی دوستار او بودند. معاویه گفت: از آنها دین‌شان را خریدم و تو را با دینت و باورت درباره عثمان واگذاشتم. حتات عثمان پرست بود. گفت: دین مرا نیز بخر. معاویه فرمان داد که بخشوده او را به صد هزار درم برآورند. حتات مرد و معاویه آن بخشوده را به فرزندان وی نداد (پس از مرگ او، همه ساله به نزد ایشان نفرستاد). فرزددق در این باره گفت:

أَبُوكَ وَ عَمِّي يَا مُعَاوِيَّ أَوْرَثَا
فَمَا بَالُ مِيرَاثِ الْعَتَاتِ أَخَذْتَهُ
قَلَوْ كَانَ هَذَا الْأَمْرُ فِي جَاهِلِيَّةٍ
وَلَوْ كَانَ فِي دِينِ سَوَى ذَا شَيْئْتُمْ
أَلَسْتُ أَعَزَّ النَّاسِ قِدَمًا وَ أُسْرَةً
وَ مَا وَلَدْتُ بَعْدَ النَّبِيِّ وَ آلِهِ
وَ بَيْتِي إِلَى جَنْبِ الشَّرِيفِ فَنَسَاؤُهُ
أَنَا ابْنُ الْجِبَالِ الشَّمْ فِي عَدَدِ الْحَصَى
وَ كَمْ مِنْ أَبِي لِي يَا مُعَاوِيَّ لَمْ يَزَلْ
نَمْتُهُ فُرُوعُ الْمَالِكِينَ وَ لَمْ يَكُنْ
تَرَاهُ كَنْصَلِ السَّيْفِ يَهْتَدُ لِلنَّدَى
طَلِيلُ نِجَادِ السَّيْفِ مُذْكَانَ لَمْ يَكُنْ

تَرَاثًا فَيَحْتَازُ الثَّرَاثُ أَقَارِبُهُ
وَ مِيرَاثُ صَخْرٍ جَامِدٌ لَكَ ذَائِبُهُ
عَلِمْتُ مِنَ الْمَرْءِ الْقَلِيلِ خَلَابُهُ
لَنَا حَقْنًا أَوْ غَضَّ بِالسَّمَاءِ شَارِبُهُ
وَ أَمْتَعَهُمْ جَارًا إِذَا ضِيمَ جَسَابُهُ
كَمِثْلِي حَصَانٌ فِي الرِّجَالِ يُقَارِبُهُ
وَ مِنْ دُونِهِ الْبَذَرُ الْمُنِيرُ كَوَاكِبُهُ
وَ عِرْقُ الثَّرَى عِرْقِي فَمَنْ ذَا يُحَاسِبُهُ
أَغْرِيْبَارِي الرِّيحِ مَا أَرْوَرَ جَانِبُهُ
أَبُوكَ الَّذِي مِنْ عَبْدِ شَمْسٍ يُقَارِبُهُ
كَرِيمًا يُلَاقِي الْمَجْدَ مَاطَرٌ شَارِبُهُ
قَصِيٌّ وَ عَبْدُ الشَّمْسِ مَعْنٌ يُخَاطِبُهُ

یعنی: ای معاویه، پدر تو و عموی من مرده‌ریگی به‌جای هشته‌اند؛ مرده‌ریگ هر کسی را نزدیکان وی برمی‌گیرند و بر آن چنگ می‌اندازند. چرا مرده‌ریگ «حتات» را تو برگرفتی و به ما وانگذاشتی و آنگاه مرده‌ریگ پدرت «صخر» در دستان توست و سفت و سنگ و بسته آن به سان موم در دستان نرم است؟ اگر این کار به‌روزگار جاهلی می‌بود، می‌دیدي آن مردی که دام‌های دوشیدنی اندکی دارد،

كدام يك از ماست (من یا تو). اگر در آیینی جز آن می بود، از حق ما دوری می گزید و آن را به ما وامی گذاشتید یا چنان می کردیم که آب در گلوی نوشنده اش گیر کند. نه من از نگاه تبار و خاندان پاس-داشته ترین مردمانم؟ چون دیگران سرکوب گردند، نه آنم که پناهنده خود را بهتر از همگان پاس می دارم؟ پس از پیامبر و خاندانش، سمندی تیزتك مانند من در میان مردان نزاده است که بدو نزدیکی و هموردی تواند کرد. خانه من در بلندی فراتر از ستاره «پروین» است و آن ماه شب چهاردهی که دارای ستارگان روشن است، از آن فروتر است. من فروزنده کوه های سر بر آسمان ساینده ام که به شمار سنگ ریزه های بیابان هاینده؛ ستیغ بلندترین کسوه روی زمین ریشه نژاد من است؛ کیست که با آن شمار تواند کرد؟ ای معاویه، چه بسیار از نیاکان و پدران من که پیوسته سرور مردم خود بوده اند، با باد هم-پویی کرده اند و راه را کژ نکرده اند. شاخه های «دو مالک» آن ها را رویانده اند و به بار آورده اند و پدر تو که از عبد شمس نژاد می برد، با آنها تاب هموردی نداشته است. او را مانند دم شمشیر می بینی که باران بخشش از آن فرومی بارد. بزرگواری است که پیوندی ناگسستگی با ارجمندی دارد و نوشنده اش، ناکام و تشنه از آن باز-نمی گردد. بالایی بلند دارد؛ همیشه چنین بوده است؛ قصی و عبد شمس از آن کسانی نبوده اند که توانسته باشند با او هم سخن گردند. خواسته اش از «دو مالک»، مالک بن حنظله و مالک بن زید مناة است که از نیاکان اویند. نژاد فرزدد چنین است: پسر غالب بن صعصعة بن ناجية بن عقاب بن محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم بن مالک بن حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تیم.

چون سروده وی به گوش معاویه رسید، سی هزار درم را به خانواده وی بازگرداند که این کار نیز خشم زیاد ابن ابیه را افزون کرد. چون مردم نهشل و فقیم از او دادخواهی کردند، خشمش به فزونی گرایید؛ او را جست و فرزدد گریخت و به نزد عیسی بن خُصیلة سلمی شد و شبانه بر وی درآمد و به وی گفت: این مرد مرا جسته است و مردمان مرا از خود رانده اند و من به نزد تو آمده ام که مرا نهان

سازی. عیسی گفت: خوش آمدی. سه شب در نزد وی ماند و سپس به او گفت: بهتر چنین می بینم که به شام روم. عیسی او را روانه ساخت. زیاد شنید و کس در پی او فرستاد که وی را دریافت. فرزدد به رَوْحَاء شد و در میان مردم بکرین وایل ماندگار گشت که ایشان او را آسوده ساختند و او چکامه ها در آفرین و ستایش ایشان سرود.

سپس چنان شد که چون زیاد به کوفه می شد، فرزدد در بصره فرود می آمد و چون به بصره می رفت، فرزدد در کوفه خانه می گزید. گزارش این کار به زیاد بن ابیه رسید و او به کار گزارش در کوفه، عبدالرحمان بن عُبَید، نوشت که فرزدد را بجوید و بازداشت کند. فرزدد از کوفه بیرون رفت و به حجاز شد و به سعید بن عاص پناهی که او را پناه داد. فرزدد همچنان در مکه یا مدینه به سر برد تا زیاد از میان رفت.

برخی گویند: فرزدد از آن رو این سروده را گفت که چون حتات اسلام آورد، پیامبر (ص) میان وی با معاویه پیوند برادری بست. چون حتات در شام درگذشت، معاویه بر پایه آن پیوند، از او مرده ریگت برد و فرزدد آن سروده را سر داد. این گفته نادرست است زیرا معاویه می دانسته است که این گونه برادری کیشی، مایه بردن مرده ریگت نمی شود.

[واژه تازه پدید]

حتات: به ضم حاء با دو تاء دو نقطه ای بر زبر که در میان آنها الف است.

درگذشت حکم بن عمرو غفاری

در این سال حکم بن عمرو غفاری به هنگام بازگشت از جنگ جبل الاشل در مرو درگذشت. این را برخی گفته اند. گفته های دیگران درباره مرگ او یاد شد. زیاد به وی نوشته بود که: سرور خداگرایان مرا فرمان داده است که برای او زرد و سپید گردآوری کنم. زر و سیم در میان مردم بخش نکن. حکم برای او نوشت: آنچه سرور خدا-

گرایان فرموده است، به من رسید. من نیشته خدا را پیش از نیشته معاویه دیدم که می‌گوید: زمین و آسمان‌ها بر بنده‌ای بسته بودند و چون پرهیزکاری خدا پیشه کرد، خدا برای وی گشایشی پدید آورد و سپس گفت: دارایی و بخش‌های خود از گنج‌خانه مسلمانان را برگیرید. حکم بن عمرو در این هنگام گفت: بارخدا یا، اگر نیکی به نزد توست، مرا به سوی خود برگیر. از این رو بود که او در مرو درگذشت. او را با پیامبر دیداری بود.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه آیین حج برای مردم برگزار کرد. برخی گویند: پسرش یزید آیین حج برگزار کرد. کارگزارانش بر شارسان‌ها همانان بودند که یاد شدند.

هم در این سال اینان درگذشتند: سعد بن ابی وقاص در عقیق که مردم پیکر او را بر دوش خود به مدینه آوردند؛ برخی گویند: به سال ۶۷۴/۵۴ م درگذشت؛ برخی گویند: به سال ۶۷۵/۵۵ م مرد؛ زندگی‌اش ۷۴ یا ۸۳ سال به درازا کشید و یکی از ده تن بود که پیامبر به ایشان مژده بهشت بخشید؛ مردی شکم ستبر و کوتاه بالا بود؛ صفیه دختر حُئی همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: به‌روزگار خلیفگی عمر درگذشت؛ عثمان بن ابی‌العاص ثقفی؛ عبدالرحمان بن سُمرة بن حبیب بن عبد شمس (در بصره)؛ ابوموسی اشعری که برخی گویند: به سال ۶۷۲/۵۲ م درگذشت؛ زید بن خالد جُهنی که برخی گویند: به سال ۶۸۷/۶۸ م یا ۶۹۷/۷۸ م درگذشت؛ مدلاج بن عمرو سلمی. او در همه جنگ‌های پیامبر خدا (ص) در کنار او جنگید. همه اینان را با پیامبر دیدار بود.

رویدادهای سال پنجاه و یکم هجری

(۶۷۱ میلادی)

در این سال فَضَّالَةُ بن عُبَید زمستان را در سرزمین روم گذراند و جنگ بُسْرِ بن اَبی اَرْطَاة در تابستان رخ نمود .

کشته شدن خُجَر بن عَلِی و عَمْرِو بن حَمِیق و یاران شان

در این سال خُجَر بن عدی و دوستان وی کشته شدند.
انگیزه این کار چنان بود که معاویه در سال ۶۶۱/۴۱ م مُغِیرَةُ بن شُعْبَةَ را به فرمانداری کوفه برگماشت. چون او را بدین پایگاه برافراشت، وی را فراخواند و به او گفت: پس از درود، دارندهٔ بردباری پیش از امروز را چنان ویژگی‌هاست که چوب‌دستی را تواند برتافت. همانا فرزانه، بی‌آموزش، تواند باری را از دوش تو برداشت. من می‌خواستم سفارش‌هایی بسیار به تو کنم که به پشت‌گرمی بینش تو دهان از آنها فرو می‌بندم. ولی سفارش کردن به یک چیز را فروگذار نمی‌کنم: دشنام دادن و نکوهش کردن علی و مهر خواستن بر عثمان . عثمان پرستان را همواره می‌ستای و ایشان را به خود نزدیک می‌ساز. مغیره گفت: آزموده‌ام و آزموده شده‌ام. پیش از تو برای کسانی جز تو فرمانرانی کرده‌ام که مرا سرزنش نکرده‌اند. تو نیز می‌آزمایی و نکوهش یا ستایش می‌کنی. معاویه گفت: به‌خواست خدا ستایش می‌کنیم.

مغیره به کار فرمانداری کوفه برخاست و بهترین روش را از خود نشان داد جز اینکه دشنام و یاوه سرایی درباره علی و خواندن خدا برای عثمان و آمرزش خواهی برای وی را هیچ فراموش نمی کرد. چون حجر بن عدی این ژاژ خایی ها را می شنید، می فرمود: بلکه خود شما را خدا نکوهیده است و دشنام و نفرین فرستاده است! آنگاه برمی خاست و می گفت: گواهی می دهم که آن را که نکوهش می کنید، سزاوارتر برای ستایش است و آن را که می ستایید رواتر برای سرزنش است. مغیره به وی می گفت: ای حجر از خشم و کینه توزی این پادشاه بترس. خشم پادشاه، کسانی مانند تو را به نابودی می کشاند. آنگاه دست از او برمی داشت و او را می بخشید.

چون مغیره به پایان های فرمانرانی خود رسید، باز درباره علی و عثمان همان ها را بر زبان راند که از پیش می گفت. حجر برخاست و چنان فریادی بر سر مغیره کشید که همه ماندگاران مژگت آن را شنیدند. به او گفت: ای مرد، بگو تا روزی های ما را به ما دهند که آن را از ما بازگرفته ای بی آنکه بتوانی چنین کاری کنی زیرا تو را نمی رسی که چنین تبه کاری ها کنی. تو دل به نکوهش سرور خدا گرایان خوش کرده ای و با این کار ناجوانمردانه خو گرفته ای. دو سوم کسان برخاستند و همی گفتند: حجر درست گفت و نیکویی به جای آورد. بگوی تا روزی های ما را به ما دهند زیرا آنچه تو می کنی، ما را سود نمی بخشد. این گونه سخنان بسیار گفتند و بسی درست سرودند. مغیره از تخت سخنوری فرود آمد و کسانش بر وی درآمدند و گفتند: چرا این مرد را وامی گذاری که در پهنه فرمانرانی تو چنین بر تو گستاخ گردد و این گونه سخنان بر زبان آورد و چیرگی تو را فرو کوبد و سست گرداند و سرور خدا گرایان را بر تو خشمگین سازد. مغیره گفت: من او را به کشتن دادم. پس از من فرمانداری می آید که به سان من با او می سگالد و با وی آن می کند که خواهید دید؛ او را می گیرد و می کشد! مرا سرآمد نزدیک شده است و نمی خواهم بهترین مردان این شارسان را کشتار کنم که بدبخت گردم و ایشان خوش بخت شوند؛ معاویه در این سرای خوش بگذراند و مغیره در آن سرای به

ژرفای دوزخ افتد.

آنگاه مغیره مرد و زیاد ابن اَبیه بر سر کار آمد. او به کوفه آمد و به سخنرانی برخاست و بر عثمان مہر آورد و یاران وی را ستود و کشندگانش را نفرین فرستاد. حجر برخاست و همان کرد که با مغیره می‌کرد. زیاد به بصره بازگشت و عمرو بن حُرَیث را به‌جانشینی خود بر کوفه گماشت. برای او گزارش آوردند که پیروان علی در نزد حجر بن عدی گرد می‌آیند و معاویه را آشکارا نفرین می‌فرستند و از او بیزاری می‌جویند. گزارش دادند که اینان عمرو بن حُرَیث را سنگریزه باران کرده‌اند. زیاد از بصره بیرون آمد و آهنگ کوفه کرد و بر تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش کرد و حجر در آنجا نشست. سپس گفت: همانا چاه ستمکاری و گمراهی مرگ‌زای است. اینان انجمن کرده‌اند و سرخوش گشته‌اند؛ از من آسوده شده‌اند و راه گستاخی در پیش گرفته‌اند و به ستیز با خدا پرداخته‌اند. اگر استوار نگردید، شما را با داروی خودتان درمان کنم. من خود هیچ نباشم اگر کوفه را در برابر حجر و یاران او پاس ندارم و او را مایه پند آیندگانم نسازم. ای حجر، وای بر مادرت! شام تو را بر گرگ فرود آورد^۱.

او کس به نزد حجر فرستاد و او را به مزگت خواند. چون فرستاده زیاد فراز آمد، یاران حجر گفتند: به نزد وی مرو خدایش گرامی مدارد. فرستاده زیاد بازآمد و گزارش بگفت. زیاد به سرکرده پاسبانان خود شداد بن هیثم، گفت که برای آوردن وی گروهی را گسیل دارد. او چنان کرد و حجر آنان را دشنام داد. بازگشتند و گزارش با زیاد گفتند. زیاد کوفیان را گرد آورد و گفت: با یک دست سر می‌شکنید و با دست دیگر درمان می‌کنید! پیکرهایتان با من است و دل‌هایتان با حجر نابخرد! به‌خدا که این از تبہکاری شماست. به‌خدا

۱. داستانی عربی است بدین‌گونه: سَقَطَ الْعِشَاءُ بِدِرْعَى سُرْحَانَ: شبانگاه، او را بر گرگ رهنمون گشت. گویند: تازی مردی بیابان‌گرد شب در پی پناه به کنام گرگی روی آورد که او را خورد. نگاه کنید به: مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۵۹۹/۱؛ افسر مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ. بی‌شناسنامه، ۳۴۱/۱.

که یا باید بی‌گناهی شما بی‌چون و چرا بر من آشکار گردد یا بی‌هیچ گمان، مردمانی فراز آورم که ناراستی و گردن کژی شما را راست کنند! گفتند: پناه بر خدا که اندیشه‌ای جز فرمانبری و خرسندی و پسند تو داشته باشیم. گفت: باید یکایک شما برخیزند و هرکه را از مردم و تبار خویش در میان یاران حجر می‌بینند، بدینجا آورند. آنان برخاستند و پیشینه هم‌رهان و یاران حجر بن عدی را از نزد او برانگیختند و پراکنده ساختند. زیاد بن ابیه به سرکرده پاسبانان خود گفت: به نزد حجر شو؛ اگر فرمانبری تو کرد، او را به نزد من آور و گرنه با شمشیر بر ایشان تازید تا ایشان را در اینجا حاضر سازید. سرکرده پاسبانان آمد و او را فراخواند. یارانش او را پاس داشتند و نگذاشتند که فراخوان زیاد را پاسخ گوید. ابوعمر طه کندی به حجر گفت: از میان یاران تو تنها من شمشیر دارم و این شمشیر به تنهایی نتواند برای تو کاری کند. برخیز و به مردم خود پیوند تا مردم تبارت پاسداری بدارند. زیاد بر فراز تخت سخنوری بود و ایشان را می‌پایید. یاران زیاد ایشان را در میان گرفتند. مردی از مردم حمراء (یا: مردم حراث) گریزی بر سر عمرو بن حَمِق کوفت که بر زمین افتاد. یارانش او را برداشتند و به میان ازدیان بردند و او در نزد ایشان پنهان شد و دیرتر بیرون آمد. یاران حجر به درهای «کنده» گراییدند. یکی از پاسبانان با شمشیر بر دست عایذ بن حَمَلَه تمیمی نواخت و افزون بر آن دندان پیشین وی را بزد و بر زمین انداخت. عایذ بن حمله گریزی یکی از پاسبانان را گرفت و با آن جنگید و حجر و یارانش را پاس داشت تا از درهای مردم «کنده» بیرون رفتند. حجر به سوی استر خود شتافت. ابو عمر طه به وی گفت: سوار شو که خود را با ما به کشتن دادی. او را برداشت و سوار کرد و ابو عمر طه بر اسب خود سوار گشت. یزید بن طریف مُسَلِّی (سَلَمِی، شَبَلِی) خود را به وی رساند و گریزی بر ران او کوفت. ابو عمر طه شمشیر را گرفت و بر سرش زد که بر زمین افتاد. سپس بهبود یافت. درباره اوست که عبدالله بن هَمَّام سَلُولِی می‌گوید:

الْوُمُ بْنُ لُؤْمٍ مَا عَسَايَكَ حَاسِرًا إِلَى بَطَلٍ ذِي جُرْأَةٍ وَ شَكِيمٍ

مُعَاوِدِ ضَرْبِ الدَّارِعَيْنِ بِسَيْفِهِ عَلَى الْمَهَامِ عِنْدَ الزَّوْعِ غَيْرِ لَثِيمٍ
إِلَى قَارِسِ الْغَارَيْنِ يَوْمَ تَلَاقِيَا بِصِقَيْنِ قَسْرَمٍ خَيْرِ نَجَلٍ قُرُومٍ
حَسِبْتُ ابْنَ بَرْصَاءَ الْحِثَارِ قِتَالَهُ قِتَالَكَ زَيْدًا يَوْمَ دَارِ حَكِيمٍ
یعنی: آیا آن فرومایه فرومایه زاده، تو را سر برهنه فرو گذاشت؟

بر پهلوانی به سان تو یورش آورد؛ پهلوانی گستاخ که بیداد را برمی تاود و آن را واپس می راند. آنکه پیوسته زره پوشان را فرو می کوفت و شمشیر خود بر تارک ایشان می نواخت و هرگز در هنگامه پیکار پست نمی بود. به سوی پهلوانی مانند تو یورش آوردند که بزرگ سواره هر دو سپاه بودی و در جنگ صفین پهلوان پهلوانان شناخته شدی. ای پسر «بَرْصَاءَ الْحِثَارِ» آیا پیکار با او را به سان چالش با زید به روز جنگ «دارحکیم» پنداشتی؟

این شمشیر، نخستین شمشیری بود که دز کوفه در کشاکش میان مردمان فروکوفته شد.

حجر و ابو عَمْرٍاه به خانه حجر شدند و مردمان بسیاری در نزد ایشان انجمن کردند. از کندیان چندان کسی به نزد وی نیامد. زیاد همچنان که بر تخت سخنوری بود، مَذْحِجیان و هَمْدَانیان را به دشت کندیان فرستاد تا حجر را به نزد وی آورند و دیگر یمانیان را به دشت «صَایِدین» گسیل کرد و ایشان را فرمود که به نزد یاور خود حجر شوند و او را به نزد وی برند. آنان چنان کردند. مَذْحِجیان و همدانیان به دشت کندیان شدند و هر که را یافتند، فراز آوردند و زیاد از ایشان سپاس گزاری کرد و ایشان را ستود.

چون حجر دید که همراهان وی اندکند، ایشان را فرمود که باز گردند. به ایشان گفت: شما تاب پایداری در برابر این همه کسان که بر سر شما انجمن کرده اند، ندارید و من هرگز خواستار نابودی شما نیم. آنان بیرون رفتند. مَذْحِجیان و همدانیان در پی ایشان شتافتند و با ایشان کارزار کردند و یزید بن قیس را گرفتار ساختند و دیگران وارهیدند. حجر بن عدی راهی به سوی بَنی حُوت (بنی حُرَیث) در پیش گرفت و به خانه مردی از ایشان به نام سُلَیم بن یزید درآمد. جویندگان خود را به وی رساندند و سلیم شمشیر خود را برگرفت که نبرد

آزماید. دخترانش به زاری گریستند. حجر گفت: اینک دانسته شد که بد گزندى بر سر دختران تو فرود آوردم. سلیم گفت: به خدا تا زنده باشم نگذارم که تو را زنده بگیرند یا بکشند. حجر از پنجره خانه وی بیرون شد و به سوى نخعیان رفت و در نزد عبدالله بن حارث برادر مالك اشتر فرود آمد. او به حجر خوشامد گفت. در همان هنگام که در نزد عبدالله بود، به ناگاه به وی گفتند که پاسبانان در میان مردم نَخَع به دنبال تو می گردند زیرا کنیزکی سیاه ایشان را دیدار کرده و پرسیده است: که را می جوئید؟ گفته اند: حجر بن عدی را. گفته است: در میان تبار نخعی است.

حجر بیرون آمد و به درون آزدیان رفت و در نزد رَبِیعَة بن نَاجِد پنهان شد.

چون از یافتن او به ستوه آمدند، زیاد بن ابیه محمد بن اشعث را فراخواند و به وی گفت: به خدا که او را بی چون و چرا به نزد من آوری وگرنه بی هیچ گمان همه خرما بنان تو را ببرم و خانه ات ویران کنم و آنگاه از دستم نرهی تا پاره پاره ات سازم. محمد بن اشعث از وی درنگ خواست و زیاد او را سه روز درنگ داد و قیس بن یزید را که اسیر بود فراز آورد. زیاد به وی گفت: باکی بر تو نیست؛ اندیشه تو درباره عثمان را بدانستم و آگاه گشتم که در جنگ صفین به یاری معاویه جنگیده ای. تو از آن رو به یاری حجر پیکار کردی که خواستی پناهنده خود را پاس بداری. تو را آمرزیدم ولی برادرت عُمَیر بن یزید را به نزد من آور. قیس از او برای جان و دارایی برادرش زینهار خواست و زیاد به او زینهار داد. او برادرش را آورد که زخمی بود. زیاد به پاسبانان فرمان داد که زنجیر آهنین گران بر دست و پایش نهادند و او را همی بلند کردند و بر زمین انداختند. بارها با او چنین کردند. قیس بن یزید به زیاد گفت: آیا او را زینهار ندادی؟ زیاد گفت: آری، زینهارش دادم و خونش نریزم. آنگاه از او پایندان گرفت و آزادش کرد.

حجر بن عدی يك شبانه روز در خانه ربیعه ماند و سپس کس به نزد محمد بن اشعث فرستاد و گفت که از زیاد برای وی زینهار بگیرد

تا او را به نزد معاویه بفرستد. محمد گروهی را گرد آورد، از آن میان: جریر بن عبدالله، حُجْر بن یزید، عبدالله بن حارث برادر مالک اشتر و دیگران. اینان بر زیاد درآمدند و برای حَجْر زینهار خواستند بر این پایه که او را به نزد معاویه فرستد. زیاد پذیرفت. کس به سوی حَجْر فرستادند و او در نزد زیاد حاضر آمد. چون او را دید، گفت: آفرین بر تو ابو عبدالرحمان! چنگ به هنگام جنگ و پیکار به هنگامی که به مردم آشتی روی آورده‌اند! بر مردم خود است که براقش ستم روا می‌دارد.^۲ حَجْر گفت: نه فرمانبری از گردن خود فرو افکنم، نه از راه توده‌های همگانی مردم دوری گزیدم بلکه بر بیعت خود پایدار هستم. زیاد فرمان داد که او را به زندان افکنند. چون حَجْر بن عدی بدو پشت کرد و روان شد، زیاد گفت: به خدا سوگند بسی آرزو دارم که شاهرگ گردنش را بزنم! زیاد بن ابیه به جست و جوی دوستان حَجْر بن عدی برخاست. عمرو بن حمق بیرون رفت و روان شد تا به موصل رسید و رِفَاعَة بن شَدَّاد با او بود. گزارش کار این دو به فرماندار موصل برداشته شد. به سوی ایشان روانه شد و این دو به سوی او بیرون آمدند. اما عمرو، شکمش آب آورده بود و نمی‌توانست از خود پاسداری کند. اما رفاعة، جوانی بود کُرد و گردن‌کش و نیرومند. اسب خود را سوار شد که برای رهانیدن عمرو پیکار کند. عمرو بن حمق به او گفت: پدافند تو از من، چه هوده‌ای برایم دارد؟ خود را وارهان! او بر ایشان تاخت و ایشان پراکنده شدند و او خود را وارهاند. عمرو گرفتار شد. به او گفتند: کیستی؟ گفت آنکه اگر رهایش کنید، برای تان بهتر باشد و اگر بکشیدش برای تان گزند ناکه‌تر. او ایشان را آگاه نساخت. او را به نزد فرماندار موصل، عبدالرحمان بن عثمان ثقفی شناخته با نام «پسر امّ حکم» (خواهرزاده معاویه)، فرستادند. او را شناخت و گزارش کارش برای معاویه نوشت. معاویه نوشت: او گمان می‌برد که تیری با پیکان پهن را نه بار در پیکر عثمان فرو برده است. او را با همان افزار به همان

۲. عَلَى أَهْلِهَا تَجَنَّبَ بَرَأَقِش. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۸۹/۲؛ افست مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۴۷۵/۱.

گونه فرو کو بید. بیرونش بردند و فرو کوفتند که در کوبش یکم یا دوم جان به جانان سپرد.

زیاد بن ابیه در پی جویی یاران حجر کوشید و ایشان به هر کنار و گوشه‌ای گریزان شدند. هر که را توانست، گرفت. قَبِیصَةُ بن ضَبِیْعَةُ عَیْسَى را با زینهار نامه‌ای آوردند که فرمان داد او را به زندان افکنند. قیس بن عُبَاد شیبانی به نزد زیاد آمد و گفت: در میان ما مردی به نام صیفی از یاران برجسته حجر بن عدی است. زیاد در پی او روانه کرد که او را آورند. به او گفت: ای دشمن خدا، درباره ابوتراب چه می‌گویی؟ صیفی گفت: ابوتراب نمی‌شناسم. زیاد گفت: بسی نیک می‌شناسی! آیا علی بن ابی طالب را می‌شناسی؟ گفت: آری. گفت: او همان ابوتراب است. صیفی گفت: هرگز! او پدر امام حسن و امام حسین است. سرکرده پاسبانان گفت: فرماندار می‌گوید: ابوتراب، و تو می‌گویی: نه! صیفی گفت: اگر امیر دروغ گوید، من هم دروغ گویم و گواهی ناروا دهم چنان که او داد؟ زیاد گفت: این نیز. چوب دستی برای من بیاورید. برایش آوردند. زیاد پرسید: درباره علی چه می‌گویی؟ صیفی گفت: بهترین گفتار. زیاد گفت: او را بزنید. چندان زدند که به زمین چسبید. سپس گفت: دست از او بردارید. درباره علی چه می‌گویی؟ گفت: به خدا اگر مرا با کارد پاره پاره کند، جز همان که شنید، درباره علی نخواهم گفت. زیاد گفت: یا نفرینش کن یا گردنت بزنم. گفت: نکنم. زنجیر آهنینی گران آوردند و به زنجیرش کردند و به زندان افکندند.

برخی گویند: قیس بن عباد چندان زنده ماند تا در همه پیکارها به یاری ابن اشعث جنگید. سپس به کوفه آمد و خانه نشین شد. حَوْشَب به حجاج گفت: در اینجا مردی آشوب‌گر است که هیچ آشوبی در عراق به پا نشده مگر که او را در آن دستی بوده است. او تراپی [علوی، دوستار علی] است و عثمان را نفرین می‌فرستد. با پسر اشعث برشوریده است تا وی نابود گشته است. اکنون به شهر باز آمده خانه نشین شده است. حجاج کسان در پی او فرستاد که رفتند و او را کشتند. تبار او به کسان خاندان حَوْشَب گفتند: به زیان دوست ما گزارش‌گری

کردید! ایشان پاسخ دادند: شما نیز به زیان دوست ما گزارش دادید؛ خواسته‌شان صیفی شیبانی بود.

زیاد کس در پی عبدالله بن خلیفه طایبی فرستاد و او آواره شد و از دیده‌ها نهان گردید. پاسبانان را در پی او فرستاد که دستگیرش کردند. خواهرش نَوَّار، طایبان را برآغالید که بر پاسبانان شوریدند و او را آزاد ساختند. به نزد زیاد بازگشتند و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او عدی بن حاتم را در مژگت گرفت و به زندان افکند و به او گفت: عبدالله را به نزد من آور. عدی پرسید: کارش چیست؟ زیاد گزارش داد. عدی گفت: از این آگاهی ندارم. زیاد گفت: باید او را به نزد من آوری. عدی گفت: به‌خدا هرگز او را به نزد تو نیاورم. پسر عمویم را بیاورم که بکشی! به خدا اگر در زیر پایم بود، پایم را از رویش برنمی‌داشتم! زیاد فرمان داد که عدی را به زندان افکندند. هیچ یمنی و ربعی در کوفه نماند مگر که با زیاد به میانجی‌گری دربارهٔ عدی پرداخت. همگی می‌گفتند: با عدی بن حاتم یار گرامی پیامبر خدا (ص) چنین می‌کنی؟ گفت: او را از زندان بیرون می‌آورم بر این پایه که پسر عمویش را از نزد من بیرون راند و او تا هنگامی که من فرماندار این شهرم، بدینجا درنیاید. آنان پذیرفتند. عدی کس به نزد عبدالله فرستاد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت و فرمان داد که به دو کوهستان طی رود. عبدالله بدان سامان شتافت. او پیوسته برای عدی نامه می‌نوشت تا دربارهٔ وی میانجی‌گری کند تا به کوفه بازگردد. عدی به نر می‌او را نوید می‌داد و دل خوش می‌داشت. از میان آن چیزها که به نزد وی فرستاد و او را نکوهش کرد و حجر و یارانش را سوگواری داد، این چکامه بود:

تَذَكَّرْتُ لَيْلَى وَ الشَّيْبَةَ أَغْصُرَا	وَ ذِكْرِ الصَّبَا بَرُحَ عَلَى مَنْ تَذَكَّرَا
وَ وَلَّى الشَّبَابَ فَأَفْتَقَدْتُ غُصُونَهُ	فَيَا لَكَ مِنْ وَجْدٍ بِهِ جِينٌ أَذْبَرَا
فَدَعُ عَنْكَ تَذَكَارَ الشَّبَابِ وَ فَقَدَهُ	وَ أَشْبَابَهُ إِذْ بَانَ عَنْكَ فَأَضْمَرَا
وَ بَكَ عَلَى الْخِلَانِ لَمَّا تَخَرَّموا	وَلَمْ يَجِدُوا عَنْ مَنْهَلِ الْمَوْتِ مَصْدَرَا
دَعَتْهُمْ مَنَايَاهُمْ وَ مَنْ حَانَ يَوْمُهُ	مِنَ النَّاسِ فَأَعْلَمَ أَنَّهُ لَنْ يُؤَخَّرَا
أُولَئِكَ كَانُوا شِيعَةً لِي وَ مَوَثَلًا	إِذَا الْيَوْمُ أَلْفَى ذَا احْتِدَامٍ مُذَكَّرَا

وَمَا كُنْتُ أَهْوَىٰ بَعْدَهُمْ مُتَمَلِّدًا
أَقُولُ وَلَا وَاللَّهِ أَنَّنِي إِذْ كَسَارَهُمْ
عَلَىٰ أَهْلِ عَذْرَاءِ السَّلَامِ مُضَاعَفًا
وَلَأَقَىٰ بِهَا حُجْرٌ مِنَ اللَّهِ رَحْمَةً
وَلَا زَالَ تَهْطُلُ مُلْتٌ وَدِيمَةً
فَيَا حُجْرٌ مَنْ لِلْخَيْلِ تُدْمِي نُحُورَهَا
وَمَنْ صَادِعٌ بِالْحَقِّ بَعْدَكَ نَاطِقُ
فَنِعْمَ أَخْوَإِ السَّلَامِ كُنْتُ وَ إِنَّنِي
وَقَدْ كُنْتُ تُعْطَى السَّيْفُ فِي الْحَرْبِ حَقُّهُ
فَيَا أَخَوَيْنَا مِنْ هُمِيمٍ غَضِيبًا
وَيَا أَخَوَيَّ الْخَنْدَقِيَيْنِ أَبْشِرَا
وَيَا إِخْوَتَا مِنْ حَضَرٍ مَوْتٍ وَ غَالِبِ
سَعِدْتُمْ فَلَمْ أَسْمَعْ بِأَصُوبٍ مِنْكُمْ
سَاءَ بَيْكِكُمْ مَا لَاحَ نَجْمٌ وَ غَرَدَ الْ
فَقُلْتُ وَلَمْ أَظَلِّمْ: أَغُوْثُ بْنُ طَلِيٍّ
هَلِيتُمْ أَلَا قَاتَلْتُمْ عَنْ أَخِيكُمْ
تَفَرَّجْتُمْ عَنِّي فَعُودِرْتُ مُسْلِمًا
فَمَنْ لَكُمْ مِنِّي لَدَى كُلِّ غَارَةٍ
وَمَنْ لَكُمْ مِثْلِي إِذَا الْحَرْبُ قُلِّصَتْ
فَهَا أَنَا ذَا أَوَى بِأَجْبَالِ طَلِيٍّ
نَفَانِي عَدُوِّي ظَالِمًا عَنْ مُهَاجِرِي
وَ اسْلَمْنِي قَوْمِي بِغَيْرِ جَنَاحَةٍ
فَإِنِ الْفُ فِي دَارِ بِأَجْبَالِ طَلِيٍّ
فَمَا كُنْتُ أَخْشَى أَنْ أُرَى مُتَغَرِّبًا
لَحَى اللَّهُ قِيلَ الْحَضِرِمِيِّينَ وَائِلًا
وَلَأَقَى الرَّدَى الْقَوْمُ الَّذِينَ تَحَزَّبُوا
فَلَا يَدْعُنِي قَوْمٌ لِغُوْثِ بْنِ طَلِيٍّ

بَشَىءٍ مِنَ الدُّنْيَا وَلَا أَنْ أَعْمَرَ
سَجِيسَ اللَّيَالِي أَوْ أَمُوتَ فَأَقْبِرَا
مِنْ اللَّهِ وَ لَيْسَقِ الْغَمَامُ الْكَنْهَوْرَا^۳
فَقَدْ كَانَ أَرْضَى اللَّهُ حُجْرٌ وَ أَعْدَرَا
عَلَى قَبْرِ حُجْرٍ أَوْ يُنَادِي فَيُحْشِرَا
وَ لِلْمَلِكِ الْمُغْزَى إِذَا مَا تَغْشَمَرَا
بِتَقْوَى وَ مَنْ إِنْ قِيلَ بِالْجَوْرِ غَيْرَا
لَا طَمَعُ أَنْ تُؤْتَى الْخُلُودَ وَ تُحْبَرَا
وَ تَعْرِفَ مَعْرُوفًا وَ تُنْكِرَ مُنْكَرَا
وَ يُسَرَّ تَمَّا لِلصَّالِحَاتِ فَأَبْشِرَا
بِمَا مَعَنَا حَيِّيتُمَا أَنْ تُبَشِّرَا
وَ شَيْبَانِ لَقِيْتُمْ حِسَابًا مُبَسَّرَا
حِجَابًا لَدَى الْمَوْتِ الْجَلِيلِ وَ أَصْبَرَا
حَمَامٌ بِبَطْنِ الْوَادِيَيْنِ وَ قَرَقَرَا
مَتَى كُنْتُ أَخْشَى بَيْنَكُمْ أَنْ أُسِيرَا
وَ قَدَدْتُ حَتَّى مَالٍ ثُمَّ تَجَوَّرَا
كَأَنِّي غَرِيبٌ مِنْ إِبَادٍ وَ أَعْصَرَا
وَ مَنْ لَكُمْ مِثْلِي إِذَا الْبَأْسُ أَصْعَرَا
وَ أَوْضَعَ فِيهَا الْمُسْتَمِيتُ وَ شَمَّرَا
طَرِيدًا فَلَوْ شَاءَ الْإِلَهُ لَفَيَّرَا
رَضِيْتُ بِمَا شَاءَ الْإِلَهُ وَ قَدَّرَا
كَأَنَّ لَمْ يَكُونُوا لِي قَبِيلًا وَ مَعَشَرَا
وَ كَانَ مَعَانًا مِنْ غُصَيْرٍ وَ مَعْضَرَا
لَحَى اللَّهُ مَنْ لَا حَى عَلَيْهِ وَ كَثُرَا
وَلَأَقَى الْقَنَانِي بِالسَّنَانِ الْمُؤَمَّرَا
عَلَيْنَا وَ قَالُوا قَوْلَ زُورٍ وَ مُنْكَرَا
لَئِنْ دَهَرَهُمْ أَشْفَى بِهِمْ وَ تَغَيَّرَا

۳. کنهور: ابر پاره کوه پیکر، مرد سقیر اندام.

فَلَمْ أَغْزُهُمْ فِي الْمُعْلَمِينَ وَلَمْ أُثِرْ
فَبَلَغَ خَلِيلِي إِنْ رَحَلْتُ مُشْرِقًا
وَنُبْهَانِ وَالْأَفْنَاءُ مِنْ جَدْمٍ طَلِيٍّ
أَلَمْ تَذْكُرُوا يَوْمَ الْمُذْيِبِ أَلَيْتِي
وَكَرَّيْ عَلَى مِهْرَانَ وَالْجَمْعُ حَابِسٌ
وَيَوْمَ جَلُولَاءِ الْوَقِيعَةِ لَمْ أَلَمْ
وَتَسُونَنِي يَوْمَ الشَّرِيعَةِ وَالْقَنَا
جَزَى رَبُّهُ عَنِّي عَدِيٌّ بَنَ حَاتِمٍ
أَتَسَى بَلَائِي سَادِرًا يَا بَنَ حَاتِمٍ
فَدَاقْتُ عَنْكَ الْقَوْمَ حَتَّى تَخَاضُلُوا
تَوَلَّوْا وَ مَا قَامُوا مَقَامِي كَأَنَّمَا
تَصْرُتُكَ إِذْ خَانَ الْقَرِيبُ وَ أَبْغَطَ الْ
فَكَانَ جَزَائِي أَنْ أَجَرَّرَ بَيْنَكُمْ
وَكَمْ عِدَّةٌ لِي مِنْكَ إِنَّكَ رَاجِعِي
فَأَصْبَحْتُ أَرْعَى النَّيْبَ طَوْرًا وَ تَارَةً
كَأَنِّي لَمْ أَرْكَبْ جَوَادًا لِفَارَةٍ
وَلَمْ أَعْتَرِضْ بِالسَّيْفِ مِنْكُمْ مُغِيرَةً
وَلَمْ أَسْتَحِثَّ الرِّكْبَ فِي إِثْرِ غُصْبَةٍ
وَلَمْ أَذْعِرِ الْأَبْلَامَ مِنِّْي بِفَارَةٍ
وَلَمْ أَرْفِئِ خَيْلِي تَطَاعِنُ مِثْلَهَا
فَدَالِكَ دَهْرٌ زَالَ عَنْكَ حَمِيدُهُ
فَلَا يُبْعِدُنْ قَوْمِي وَ إِنْ كُنْتُ عَاتِبًا
وَلَا خَيْرَ فِي الدُّنْيَا وَ لَا عَيْشَ بَعْدَهُمْ

عَلَيْهِمْ عَجَاجًا بِالْكُوفَةِ أَكْدَرَا
جَدِيلَةً وَ الْحَيَيْنِ مَعْنًا وَ بُعْثَرَا
أَلَمْ أَكُ فَيْكُمْ ذَا الْغَنَاءِ الْعَشْنَدَرَا
أَمَامَكُمْ أَنْ لَا أَرَى الدَّهْرَ مُدِيرَا
وَ قَتَلِي الْهُمَامَ الْمُسْتَمِيتَ الْمُسَوَّرَا
وَ يَوْمَ نَهَارِ وَندِ الْفُتُوحِ وَ تُسْتَرَا
بِصَفِّينَ فِي أَكْتَافِهِمْ قَدْ تَكْسَرَا
بِرَفْضِي وَ خِذْلَانِي جَزَاءً مُوَفَّرَا
عَشِيَّةً مَا أَغْنَتْ عِدَّتُكَ حَزْمَا
وَ كُنْتُ أَنَا الْخَصْمُ إِلَّا لَكَ الْعَدَوَّرَا
رَأَوْنِي لَيْشًا بِالْأَبَاءِ مُخْدِرَا
بَعِيدٌ وَ قَدْ أَفْرَدْتُ نَصْرًا مُؤَزَّرَا
سَحِيبًا وَ أَنْ أُولَى الْهَوَانِ وَ أَوْسَرَا
فَلَمْ تُغْنِ بِالْمِيعَادِ عَنِّي حَبْتَرَا
أَهْرَهِزْ إِنْ رَا عِي الشُّوَيْبَاتِ هَرْهَرَا
وَلَمْ أَتْرُكْ الْقُرْنَ الْكَمِّي مُقَطَّرَا
إِذِ النَّكْسُ مَشَى الْقَمَرُ قَرَى ثُمَّ جَزَجَا
مُيَمِّمَةً غُلِيًّا سَجَاسَ وَ أَبْهَرَا
كَوْرِدِ الْقَطَا ثُمَّ انْحَدَرْتُ مُظْفَرَا
بِقُرُوبَيْنِ أَوْ شُرُوبَيْنِ أَوْ أُغْرَكِيدَرَا
وَ أَصْبَحَ لِي مَعْرُوفُهُ قَدْ تَنَكَّرَا
وَ كُنْتُ الْمُضَاعَ فَيْسُهُمُ وَ الْمُكَفَّرَا
وَ إِنْ كُنْتُ عَنْهُمْ نَائِي الدَّارِ مُعْصَرَا

یعنی: جوانی و روزگاران دلدادگی با لیلایا به یاد آوردم و خود
همی دانم که یاد کردن شیفتگی، برای هر که آن را به یاد آورد، گزندی
جانگزای به شمار آید. جوانی برفت و شاخه‌های آن در دیده فرو
پژمرید؛ چه داغی بر دل گذارد آنگاه که روی برگرداند و به دنبال

۴. عذور: پادشاه سخت و درشت، مرد بدخوی.

۵. برای «ابلام» یا مفرد احتمالی آن معنایی در واژه‌نامه‌ها پیدا نشد.

برگردد! یاد جوانی و از دست رفتن رشته‌های پیوند آن را فراموش کن که از تو دور گشته است و شتابان به‌سوی نابودی همی تازد. بر دوستانی خون‌گریه کن که ریشه‌کن شدند؛ به آبشخورِ مرگ رفتند و از آن راه بیرون رفتی نیافتند. مرگ‌های ایشان به سوی خود فراخواندشان؛ هرکس از مردمان روزش فرارسد، بدان که درنگ از وی دریغ دارند. آنان پیروان و پناه من بودند؛ اینک آن روزی فرارسید که فروزان و یاد آورده می‌نمایم. پس از ایشان هیچ دل‌خوشی از این گیتی نخواستم و آرزو نیز نکردم که روزگار به‌درازی‌کشانم. می‌گویم (و به خدا سوگند که اگرچه گذشت شبان‌روزان به جاودانگی پیوندد و مرگ من فرارسد و به گور اندر از هر چشم و دلی زدوده شوم، ایشان را از یاد فرو نهم): بر ماندگاران آن شارسان درودهایی چند چندان از خدای مهربان باد و ابر باران‌زا بر ایشان ریزان. در آنجا حجر بن عدی با مهر خدا هم‌آغوش گشت؛ ما که حجر خدا را خرسند کرد و بهانه از میان برداشت. باران پیوسته پیاپی بر آرامگاه وی ریزان باد؛ چنین بادا تا هنگامی که او را آواز دهند و به‌سوی بیابان‌رستاخیز فراخوانند. ای حجر، کیست که یال و سینه اسبان دشمن را شناور در خون سازد؛ کیست که با پادشاه بسیج‌کننده دُرُم تازش‌گر به‌هماوردی برخیزد؟ آن کدام سخنور است که پس از تو سخن پرهیزکارانه بر زبان راند و راستی و درستی آشکار سازد و اگر زور گویند، زیر و زبر گردد؟ خوشا برادری دینی که تو بودی؛ من پیوسته آرزو می‌کنم که به جاودانگی پیوندی و شاد باشی و بهشت را آراسته گردی. تو آن بودی که در جنگ حق شمشیر می‌گزاردی؛ مردم را به‌خوبی فرا می‌خواند و از بدی‌بازمی‌داشتی. هان‌ای دو برادر من از همام، بادا که استوار باشید، برای نیکی‌ها آماده بمانید و مژده فرجام نیک یابید. ای دو یار خنْدِفِ نژاد من، شما را مژده باد بدانچه با ما دارید؛ درود بر شما باد و مبادا که هرگز از ما بریده شوید. ای برادران من از حَضَر مَوْت و غالب و شیبان، بادا که به رستاخیز شماری آسان با شما در پیش گیرند. خوش‌بخت شدید و من در برابر مرگ هراسناکِ گران از شما استوارتر ندیدم. تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان

بدرخشد و کبوتری در دلِ این دو دَرّه چپچه زند، بر شما به زاری
خواهم گریست. گفتم (و زور نگفتم): ای پسر طی، من کجا ترسِ آن
را داشتم که مرا از میانِ شما برانند؟ مادرانِ تان به سوگِ تان نشینند،
آیا به پدافند از برادرانِ تان پیکار نکردم؟ آن روز را به یاد نمی‌آورید
که او را تب گرفت و خوار شد و کژ گشت و سپس فرو افتاد؟ از گردِ
من پراکنده شدید و من سپرده دست دشمنان گشتم؛ گویی بیگانه‌ای از
ایاد و اَعصُر بودم. کیست که در هر نبردی به هنگامِ تازش مانند من
در کنارِ تان باشد؟ کیست برای شما که چون جنگِ چهره دژم خود را
نشان دهد، مردانه به کارزار برخیزد؟ کیست که چون جنگِ شتابان و
پیوسته شود و گردانِ رزم‌آرای کمر بر بندند و جان را بزنند و دَرِ
مرگِ همی کوبند، مانند من پشتوانه شما باشد؟ اینک من آنم که به
کوهستان‌های طی پناه برده‌ام؛ آواره‌ام و دل به این خوش دارم که
اگر خدا خواهد، این کار دگرگون گرداند. دشمن من مرا ستمکارانه
از کوچ گاهم بیرون راند و من بدانچه خدا خواست و روا گردانید،
گردن گذاردم و تن سپردم. مردمان بی‌آنکه بزهی (بزه‌ای) کرده باشم،
از گردم بیراکنند و مرا به دشمنانم سپردند؛ گویی هرگز تبار من و
کسان من نبودند. اگر در خانه‌ای در کوهستانِ طایبان یافت شوم و
سرپناهی و آبی و روزگاری در میان باشد، همانا هرگز هراس آن
را نداشتم که بی‌کس و تنها دیده شوم؛ خدا آن را که وی را به کناری
راند و فزون‌خواهی کرد، خوار گرداناد. خدا سرکردهٔ حضرمیان را
خوار گرداناد؛ وایل را زبون بداراد و نیزهٔ افراشته را در سینهٔ
قنانیان فروسازد. بادا که با مرگ و نیستی روبه‌رو گردند آنان که
در برابر ما همگروه گشتند و زور و زشت گفتند. مبادا که مردمان
من مرا به یاریِ غوث بن طی خوانند اگر روزگارشان خوارشان بدارد و
رفتارِ خود با ایشان را دیگر سازد. نه من بودم که در دو آوردگاه با
ایشان کارزار کردم؟ نه در آن شهرک یعنی کوفه بر ایشان خاکی
سیاه افشاندم؟ اگر به سوی خاور کوچیدی و تیره‌های مَعْن و بُحْثَر و
جَدِیْلَه را دیدار کردی و نَبْهَان و بی‌نام و نژادان از ریشهٔ طی را
دیدار کردی، این پیام بگذار: نه من در میان شما توانگرِ بزرگوار

نیک‌منش و خوش‌خوی بودم؟ آیا سوگند من در جنگِ عذیب را به یاد نمی‌آورید که در برابر همگی‌تان گفتم: هرگز هیچ بیننده‌ای مرا پشت کرده به دشمن نخواهد دید؟ تازش من بر مِهْران را در آن هنگام ندیدید که ارتش در چنبرِ پیکار گیر کرده بود؟ آن روز که آن سرورِ دلاورِ مرگت‌آفرینِ دستبندِ زرین بسته را به خاک و خون درنشاندم. در جنگ‌های جَلُولاء و نَمَواند و گشودن شوستر، کسی زبان به خرده‌گیری از من باز نکرد. مرا در جنگ بر سر آبشخور در صفین از یاد برده‌اید که در آن هنگامه سخت، چوب‌های نیزه در شانه‌های نبرد آزمایان شکسته بود. خدا به جای من عدی بن حاتم را کیفر دهد که مرا از یاد برد و از خود راند و بی‌یار و یاور فرو گذاشت. ای پسرِ حاتم، آیا آزمونِ خوبِ مرا که گستاخ و بی‌پروا می‌جنگیدم، از یاد برده‌ای؟ آن شبانگاه را به یاد آور که عدی تو نتوانست در برابرِ حَدمِ کاری از پیش برد. چالش‌گران را از گردِ تو راندم تا دست از یاری هم برداشتند و من دشمنِ سرسختِ نستوه‌ترش روی بودم. آنان پشت به من کردند و گریختند؛ گویی مرا شیری دیدند که جامه‌ای از پدافند و پاسداری پوشیده‌ام. آن‌روزی به تو یاری رساندم که نزدیکان فراموش کردند و خیانت ورزیدند و بیگانگان گریختند و دور گشتند. پاداش من این بود که در میانِ شما بر زمین کشانده شوم و خواری و زبونی و گرفتاری بهره‌ام گردد. چه بسیار نویدها به من دادی که مرا بازخواهی گرداند ولی در برابرِ نوید خود هیچ روباهی را نیز چاره نکریدی و از من به‌دور نداشتی. اکنون کارم به جایی رسیده است که گاهی اشترانِ سالمند را می‌چرانم و گاه که شبانِ گوسپندان را به آب می‌خواند، با او هم‌آواز می‌گردم. گویی من آن کسی نبوده‌ام که برای جنگی سوار بر سمندی شده باشم؛ آن کسی نبوده‌ام که هم‌اورِ پرخاش‌گرِ دلاور را خون‌افشان ساخته باشم. گویی آن کسی نبودم به پدافند از شما راه بر مغیره گرفتم و با شمشیر بر او تاختم و این در آن هنگامی بود که مردِ ترسویِ پستِ خوارمایه از برابرم گریخت و آوازی در گلو آورد. سمند در پی سپاهیانِ تازاندم که آهنگِ بالایِ سَجاس و آبهر کرده بودند. «ابلام» را با تازش خود

نراندم که مانند گله‌ای از مرغانِ سنگت‌خواره ترسیدند و رمیده شدند و من پیروز و نازان به دنبال برگشتم و به پهنه کارزار بازآمدم. در میانِ سوارانی دیده نشدم که در قزوین و شروین و کیدر گرم پیکار بودند. از این روزگارِ دراز، نیکی‌هایش به من پشت کرده است و زیباییِ آن چهره زشت خود را به من فرانموده است. مردمانِ من دور مبادند گرچه بر ایشان سر گرانم؛ گرچه در میانِ ایشان پایمال شدم و توانِ گران پرداختم. این گیتی پس از ایشان هیچ خوشی ندارد که من از ایشان برای همیشه به دورم و از هر سوی در میان گرفته‌ام. پیش‌تر یاد کردیم که عبدالله بن خلیفه با عدی بن حاتم چه کرد و در جنگ صفین چه رخ نمود. از این رو بود که در اینجا آن را یاد نکردیم.

عبدالله بن خلیفه پیش از مرگ زیاد بن ابیه در «جَبَلین» مرد. سپس کریم بن عَفِیف را که از مردم خَثَم بود و از یاران حجر بن عدی شمرده می‌شد، به نزد زیاد آوردند. پرسید: نامت چیست؟ گفت: کریم بن عَفِیف [بزرگوار پاکدامن‌زاده]. زیاد گفت: چه نیک است نام تو و نام پدرت و چه زشت است کارکرد و رای تو! کریم گفت: به‌خدا بسی زود است که از رای من آگاه گشته‌ای (و از این رو با آن آشنایی نداری).

گوید: زیاد بن ابیه دوازده تن از یاران حجر بن عدی را به زندان افکند و آنگاه سرپرستان برزن‌ها در آن هنگام را فراخواند که اینان بودند: عمرو بن حُرَیث سرپرست برزن مردمان مدینه، خالد بن عُرْفُطَه سرپرست برزن تمیم و همدان، قیس بن ولید سرپرست برزن ربیع و کَندَه و ابومراد بن موسی سرپرست برزن مَذَجج و آسَد. اینان گواهی دادند که حجر گروه‌هایی در پیرامون خود گرد آورده، آشکارا خلیفه را دشنام داده، مردم را به جنگ سرور خداگرایان خوانده، گمان برده است که این کار (فرمانروایی) جز شایسته خاندان ابوطالب نیست، در شارسان سر به شورش برداشته، کارگزار سرور خداگرایان را بیرون رانده، پاکی و پاکدامنی بی‌چون و چرا برای ابوتراب استوار ساخته، برای او آمرزش و درود فرستاده و از دشمنان و چالش‌گران

با او بیزاری جسته است. این کسان که با اویند، سران یاران وی اند و باور و اندیشه او را در سر دارند. زیاد گواهی گواهان را نگریست و گفت: دوست می‌دارم که از چهار تن افزون باشند. مردم را فرا خواند که به زیان حجر گواهی دهند. اینان گواهی دادند: اسحاق بن طلحة بن عبیدالله، موسی بن طلحة بن عبیدالله، منذر بن زبیر، عماره بن عقیبة بن ابی‌معیط، عمرو بن سعد بن ابی‌وقاص و دیگران. در میان گواهان شریح بن حارث (دادیار) و شریح بن هانی را نوشت. شریح بن هانی می‌گفت: من گواهی ندادم و او را نکوهش کردم.

آنگاه زیاد حجر بن عدی و یارانش را به وایل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب سپرد و این دو را فرمود که ایشان را به شام ببرند. اینان شباهنگام بیرون رفتند. چون به غریب رسیدند، شریح بن هانی خود را به ایشان رساند و نامه‌ای به وایل داد و گفت: این را به سرور خداگرایان برسان. او نامه را گرفت. روانه شدند تا به «مَرَجَ عَذْرَاء» در نزدیکی دمشق رسیدند. اینان بودند: حجر بن عدی کندی، ارقم بن عبدالله کندی، شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل شیبانی، قبیصة بن ضبیعة عبسی، کریم بن عقیف خثعمی، عاصم بن عوف بجلی، ورقاء بن سُمی بجلی، کدام بن حیان عنزی، عبدالرحمان بن حسان عنزی، مُحَرَز بن شهاب تمیمی و عبدالله بن حویة سعدی تمیمی. اینان دوازده مرد بودند. زیاد دو مرد دیگر را همراه ایشان روان کرد: عُتْبَة بن آخَنَس از سعد بن بکر و سعد بن نمران همدانی. همگی به چهارده تن برآمدند.

معاویه در پی وایل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و این دو را بر خویش درآورد و نامه ایشان را گرفت و خواند. وایل نامه هانی بن شریح را به وی داد که اینک دید چنین به او نوشته است: به من گزارش داده‌اند که زیاد گواهی مرا نوشته است. گواهی من درباره حجر چنین است که: او نماز می‌خواند، زکات می‌پردازد، پیوسته حج و عمره می‌گزارد، مردم را به خوبی فرمان می‌دهد، از بدی باز می‌دارد، ریختن خونس نارواست و بردن دارایی‌اش نادرست. اگر خواهی، او را بکش و اگر نخواهی، رهایش کن. معاویه گفت: چنین می‌بینم که این مرد

خود را از گواهی شما بیرون کشیده است. فرمان داد که ایشان را در مرج عذراء به زندان افکند. آن دو مرد که زیاد پیوست حجر و یارانش کرده بود، فرارسیدند. چون رسیدند، عامر بن اسود عجلای به نزد معاویه شد تا او را از رسیدن ایشان بیآگاهانند. حجر بن عدی با زنجیرهای خود برخاست و به او گفت: به معاویه بگویی که ریختن خونهای ما بر وی نارواست؛ به او گزارش بده که ما را زینهار داده‌اند و با او آشتی کرده‌ایم و او با ما پیمان آشتی بسته است و ما کسی از دارندگان «قبله» را نکشته‌ایم که خونهایمان برای او روا باشد.

عامر بر معاویه درآمد و او را از رسیدن دو مرد آگاه ساخت. یزید بن اسد بجلی برخاست و پسرعمویانش عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی را از او خواستار شد. به سود این دو گواهی‌نامه‌ای نبشته بود که ایشان را پاکت می‌شمرد و از گواهی دروغی که به زیان ایشان داده بودند، بیزاری می‌جست. معاویه هر دو را آزاد ساخت. وایل بن حجر درباره ارقم بن عبدالله، ابوالاعور سلمی درباره عتبّه ابن اخنس و حُمَرة بن مالك همدانی درباره سعد بن نمران میانجی‌گری کردند که معاویه ایشان را آزاد کرد. مالك بن هُبیره سَكُونی برخاست و گفت: پسرعمویم حجر بن عدی را به من ببخش. معاویه به وی گفت: او سرکرده این مردم است و اگر وی را رها کنم، همی ترسم که شارسان خود را بر من بشوراند و سپس ناچار شوم تو را به جنگ او در عراق گسیل دارم. گفت: ای معاویه، داد من بندادی! در جنگ صفین در کنار تو با پسر عمویت جنگیدم تا پیروز شدی و بخت بالا آمد و ترس و بیم از گزندها از تو بشد؛ آنگاه بخشیدن پسر عمویم را از تو خواستار شدم که از من دریغ داشتی. برخاست و رفت و خانه نشین گشت.

معاویه هُدَبة بن فیاض قُضَاعی و حُصَین بن عبدالله کلایی و ابو شریف بدی را به نزد حجر و یارانش فرستاد تا آنان را که فرمان کشتنشان داشتند، بکشند. چون خشمی یکی از اینان را يك چشم دید، گفت: نیمی از ما را می‌کشد و نیمی را رها می‌کند. شش تن را رها کردند و هشت تن را کشتند. پیش از کشتن به ایشان گفتند:

فرمان داریم که بیزاری از علی و نفرین فرستادن بر او را به شما پیشنهاد کنیم که اگر بکنید، رها تان کنیم و اگر تن زنید، شما را بکشیم. گفتند: چنین کاری نکنیم. فرمان داد که گورها را کنند و جامهٔ مردگان را فراز آوردند. حجر و یارانش سراسر شب را به نماز-گزاری گذراندند. چون فردا فرارسید، ایشان را پیش راندند تا بکشند. حجر بن عدی به ایشان گفت: بگذارید دست نماز بگیرم و نماز بخوانم زیرا هر بار دَسْتُ شُسْتُ گرفتم، نماز خواندم. او را رها کردند که نماز خواند و بازگشت و گفت: به خدا هرگز نمازی از این سبک تر نخوانده بودم. اگر نه این بود که دربارهٔ من گمانِ بیم از مرگ می برید، نماز بسیار می خواندم. سپس گفت: بار خدایا، ما از مردم خود گله به درگاه تو می آوریم زیرا کوفیان به زیان ما گواهی دادند و شامیان کشتارمان کردند. به خدا سوگند، اگر مرا در اینجا بکشید، نخستین سوارهٔ مسلمان باشم که در خانهٔ خود کشته شده است و نخستین مسلمان باشم که سگ های این سامان به رویم زوزه کشیده اند. سپس هدیهٔ بن فیاض با شمشیر آخته به سوی او رفت. حجر بر خود لرزید. به وی گفتند: می پنداشتی که از مرگ پروا نداری. از رهبرت بیزاری بجوی تا رهایت سازیم. گفت: چه گونه دچار بیم و هراس نگردم که گوری کنده، جامهٔ مرگی گسترده و شمشیری آهیخته می بینم! به خدا اگر از مرگ می ترسم، سخنی نگفتم که خدای را خشمگین سازد. او را کشتند و شش تن را با وی.

عبدالرحمان بن حسان عنزی و کریم خثعمی گفتند: ما را به نزد سرور خدا گرایان ببرید که دربارهٔ این مرد سخنی به سان وی بگوییم. از معاویه دستوری خواستند و او دستوری داد که ایشان به نزد او روند. چون بر او درآمدند، خثعمی گفت: خدای را خدای را ای معاویه! تو از سرای چرخان گذران بدان سرای پایدار جاودان خواهی شد و آنگاه از تو خواهند پرسید که از ریختن خون ما چه خواسته ای داشته ای! به وی گفت: دربارهٔ علی چه می گویی؟ گفت: آنچه تو می گویی. گفت: از دینی که علی برای خدا برگزیده بود، بیزاری می جویی؟ مرد خاموش ماند. شمر بن عبدالله از بنی قحافة بن خثعم

برخاست و بخشش او را از معاویه خواست. معاویه او را بخشید بر این پایه به کوفه نرود. او موصل را برگزید ولی همواره می‌گفت: اگر معاویه بمیرد، به کوفه روم. یک ماه پیش از معاویه درگذشت. سپس به عبدالرحمان بن حسان گفت: ای برادر از مردم ربیعه، درباره‌ی علی چه می‌گویی؟ گفت: بگذار و مپرس که برایت بهتر است. گفت: به خدا نگذارم. گفت: گواهی می‌دهم که او از یاد کنندگان همیشه‌ی خدای بزرگ بود، به راستی و درستی فرمان می‌داد، داد را به پای می‌داشت و از مردم درمی‌گذشت. گفت: درباره‌ی عثمان چه می‌گویی؟ گفت: نخستین کس بود که درهای بیداد را گشود و درهای راستی و درستی را بست. گفت: خودت را کشتی! گفت: بلکه تو را کشتم و دریغ که ربیعه‌ای در کار نیست (تا به سود من میانجی‌گری کند). معاویه او را به نزد زیاد برگرداند و فرمود که او را به بدترین گونه بکشد. زیاد او را زنده به خاک سپرد.

کشتگان اینان بودند: حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل شیبانی، قبیصة بن ضبیعة عبسی، محرر بن شهاب سعدی تمیمی، کدام بن حیان عنزی و عبدالرحمان بن حسان عنزی که زیاد او را زنده به خاک سپرد. این هفت تن کشته شدند. بر ایشان نماز گزاردند و به خاکشان سپردند.

چون گزارش کشته شدن حجر و یاران وی به حسن بصری رسید، گفت: بر ایشان نماز گزاردند و در جامه‌ی مرگشان پیچیدند و به خاکشان سپردند و روی‌هایشان را به سوی قبله کردند؟ گفتند: آری. گفت: به خدای کعبه سوگند که ایشان را به حج فرستادند!

اما مالک بن هبیره سکونی، چون معاویه میانجی‌گری او را درباره‌ی حجر نپذیرفت، مردم خود را گرد آورد و با ایشان روانه‌ی مرج عذراء شد که حجر و یارانش را وارساند. کشتگان ایشان را با او دیدار افتاد و دانستند که او آمده‌است تا ایشان را آزاد کند. به ایشان گفت: گزارش چه دارید؟ گفتند: این کسان از باور خود بازگشتند و ما می‌رویم تا سرور خداگرایان را بیاگاهانیم. او خاموش گشت و به سوی مرج عذراء روان شد. یکی از کسانی که در آنجا بود، او را دید و

گزارش با وی بگفت و از کشته شدن آن کسان آگاهش ساخت. او سواران در پی کشتندگان ایشان روانه کرد که آنان را درنیافتند. بر معاویه درآمدند و به او گزارش دادند. معاویه گفت: گرمایی است که در درون خود یافته است. و شاید تاکنون فرونشسته باشد. چون شب فرارسید، معاویه صد هزار درهم برای وی فرستاد و پیام داد: آنچه مرا از پذیرفتن میانجی‌گری تو بازداشت، بیم از این بود که اینان دیگر باره آتش جنگی در برابر ما برافروزند که در آن آشوبی بزرگ‌تر برای مسلمانان از کشته شدن حجر باشد. او سیم بگرفت و بدان دل خوش ساخت.

چون گزارش کار حجر به عایشه رسید، عبدالرحمان بن حارث را به نزد معاویه فرستاد تا درباره‌ی وی و یارانش میانجی‌گری کند. او هنگامی رسید که معاویه ایشان را کشته بود. عبدالرحمان به معاویه گفت: بردباری ابوسفیان کجا رفته است؟ معاویه گفت: از آن رو از من رخت بر بسته است که بردبارانی مانند تو از میان مردمان من، از دربارم ناپدید شدند و زاده‌ی سمیه این یار گران بر من گذاشت و من آن را برداشتم.

عایشه گفت: اگر نه این بود که هرچه را دگرگون سازیم به گونه‌ای از آنچه می‌خواهیم بدتر می‌گراید، کار کشتار حجر بن عدی را دیگر می‌ساختیم. به خدا سوگند تا آنجا که من او را می‌شناختم، آزاده‌ی مردی مسلمان و حج‌گزار و عمره‌گزار بود.

حسن بصری گفت: معاویه چهار کار کرد که هر یک به تنه‌سای می‌تواند زندگی کسی را به نابودی و تباهی بکشد: به دست گرفتن این کار به زور شمشیر بی‌کنکاش با مسلمانان با اینکه در میان ایشان بازماندگان فراوان از یاران پیامبر و دارندگان برتری بودند؛ به کار گماردن پسر می‌گسار و مست و باده‌خوار خودش که ابریشم همی پوشد و تبیره همی نوازد؛ پیوندانیدن زیاد بنی‌پدر به خاندان ابو-سفیان با اینکه پیامبر خدا (ص) گفته است: فرزندی از آن بستر است و روسپید ارزانی سنگ؛ و کشتن حجر و یارانش. ای وای بر وی از حجر! صد وای بر وی از حجر و یاران حجر!

مردمان می‌گفتند: نخستین خواری که برای مسلمانان پیش آمد، درگذشت امام حسن بن علی بود؛ دیگری فراخوان زیاد و از آن بدتر کشته شدن حجر و یاراناش. هند انصاری دختر زید که از پیروان علی بود، در سوگ حجر سرود:

تَرْفَعُ أَيْهَا الْقَمَرُ الْمُنِيرُ	تَبَصَّرَ هَلْ تَرَى حُجْرًا يَسِيرُ
يَسِيرُ إِلَى مُعَاوِيَةَ بْنِ صَخْرٍ	لِيَقْتُلَهُ كَمَا زَعَمَ الْأَمِيرُ
تَجَبَّرَتِ الْجَبَابِرُ بَعْدَ حُجْرٍ	وَ طَلَبَ لَهَا الْخَوَزَنَقُ وَالسَّيْرُ
وَ أَصْبَحَتِ الْبِلَادُ لَهُ مُحُولًا	كَأَنَّ لَمْ يُحْيِهَا مُزَنٌ مَطِيرُ
أَلَا يَا حُجْرُ، حُجْرَ بَنِي عَمَدِي	تَلَقَّيْتُكَ السَّلَامَةَ وَالشُّرُورُ
أَخَافُ عَلَيْكَ مَا أَرَدَى عَدِيًّا	وَ شَيْخًا فِي دِمَشْقَ لَهُ زُئِيرُ
فَإِنْ تَهْلِكَ فَكُلُّ زَعِيمٍ قَوْمِ	مِنَ السُّنْيَا إِلَى هُلُكِ يَسِيرُ

یعنی: هر چه توانی بالاتر شو ای ماه پرتو افشان؛ نیک نگاه کن آیا حجر را می‌بینی که رو به دشت مرگ می‌رود. به نزدیک معاویه بن صخر می‌شود تا چنان که فرماندار گفته‌است، خونش بر زمین ریزند. گردن‌کشان پس از حجر آرام و آسوده گشتند و کاخ‌های خَوَزَنَق و سَدِیر برای‌شان گوارا گردید. شارسان‌ها پس از وی خشک و بی‌گیاه شدند گویی هیچ ابر باران‌زایی بر فرازشان راه نپیموده بسود. ای حجر، حجر بنی‌عدی، تندرستی و شادمانی همراهت بادند؛ بر تو از آن می‌ترسم که عدی را نابود کرد و پیری در دمشق را که مانند شیر دمان غرش همی‌کرد. اگر تو نابود شوی، بس شگفت نباشد زیرا همه رهبران مردم از این گیتی به سوی نیستی رهسپار می‌شوند.

درباره کشته شدنش گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند. یکی این است که: یک بار در روز آدینه زیاد بن ابیه به سخنرانی برخاست و گفتار به درازا کشاند و نماز واپس افکند. حجر بن عدی به وی گفت: به نماز شتابید! او گفتار خو را دنبال کرد. باز به وی گفت: به نماز شتابید! باز او سخن خود را دنبال کرد. چون حجر رسید که هنگام نماز بگذرد، دست خود بر مشتی از ماسه زد و به نماز درایستاد و مردم با او به نماز درایستادند. چون زیاد چنین دید، فرود آمد و نماز را با مردم برگزار کرد. او برای معاویه نامه نوشت و دروغ‌های

بسیار درباره حجر گزارش داد. معاویه به وی نوشت که او را استوار با آهن ببندد و به نزدش روانه سازد. چون خواست او را بگیرد، مردمش برخاستند که او را پاس بدارند. حجر گفت نه، بلکه شنواییم و فرمانبرداریم. او را استوار با آهن بستند و به نزد معاویه بردند. چون بر او درآمد، گفت: درود بر تو ای سرور خداگرایان. معاویه گفت: آیا من سرور خداگرایانم؟ به خدا نه تو را می‌بخشم نه پوزشت می‌پذیرم. بیرونش برید و گردنش بزید! حجر به کسانی که واداشته کار او بودند، گفت: بگذارید که دو رکعت نماز بخوانم. گفتند: بخوان. او دو رکعت را با شتاب خواند و سپس گفت: اگر نه این بود که گمانی دیگر درباره من می‌بردید، نماز به درازا می‌کشاندم. به مردمش که در آنجا بودند، گفت: آهن از من باز نکنید و خون مرا نشویید که فردا معاویه را دیدار کنم و راه را بر او بگیرم. گردنش را زدند. عایشه با معاویه دیدار کرد و به وی گفت: بردباری تو کجا شد که درباره حجر به کار نبردی؟ معاویه گفت: فرزانه‌ای در نزد من نبود. ابن سیرین گوید: به ما گزارش رسیده است که چون مرگت معاویه فرارسید، همی زوزه کشید و آواز داد: چه روز درازی از دست تو دارم ای حجر!

[واژه تازه پدید]

عَبَاد: به ضم عین و فتح بای تَك نقطه‌ای و بی تشدید.

گماردن ربیع بن زیاد بر خراسان

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به فرمانداری خراسان برگماشت. حَكَم بن عَمْرٍو غِفَّاری به هنگام درگذشت خود آنَس بن ابی‌آنَس را برگماشته بود. زیاد او را برکنار کرد و خُلَید بن عبدالله حنفی را بر سر کار آورد و سپس او را نیز برداشت و ربیع بن زیاد را به‌جایش برگماشت. این در آغاز سال ۶۷۱/۵۱ م بود. همراه او پنجاه هزار تن از کوفیان و بصریان را نیز با خانواده‌های‌شان روانه کرد؛ از این میان: بُرَیْدَة بن حُصَیب و ابوبَزْزَه که هر دو را دیداری با

پیامبر بود. اینان ماندگار خراسان شدند. چون بدانجا رسید، به جنگ در بلخ رفت و آن را با آشتی گشود. به گفته برخی، پس از آشتی احنف بن قیس با مردم آن، درهای این شارسان را بسته بودند. کوهستان («قهرستان») را به زور گشودند و در آن پهنه ترکان را کشتار کردند. از میان ایشان نیز کت ترخان به جای ماند که قَتِیْبَةُ بن مسلم او را به هنگام فرمانداری خود کشت.

یاد چند رویداد

در این سال اینان درگذشتند: جَرِیر بن عبداللّه بَجَلِی که برخی گویند: به سال ۶۷۴/۵۴ م مرد و اسلام آوردن او در سال درگذشت پیامبر خدا (ص) بود؛ سعید بن زید که برخی گویند: به سال ۶۲/۶۸۱ م یا ۶۷۸/۵۸ م درگذشت و در مدینه به خاک سپرده شد و یکی از میان ده تن دارندگان مژده بهشت بود؛ ابوبکره نُفَیع بن حارث که او را دیداری با پیامبر بود و برادر مادری زیاد بن ابیه شمرده می شد؛ میمونه دخت حارث همسر پیامبر در جایی به نام سَرَف که پیامبر نخستین شب زناشویی خود با وی را در همانجا گذراند و برخی گویند: به سال ۶۸۲/۶۳ یا ۶۸۵/۶۶ درگذشت.

در این سال یزید بن معاویه با مردم حج گزارد. کارگزاران همانان بودند که یادشان گذشت.

[واژه تازه پدید]

بُرَیْدَه: به ضم بای تَك نقطه ای و فتح رای بی نقطه.
حُصَیْب: به ضم حای بی نقطه و فتح صاد بی نقطه که در پایان آن بای تَك نقطه ای است.

رویدادهای سال پنجاه و دوم هجری (۶۷۲ میلادی)

در این سال سفیان بن عوف اسدی به جنگ روم شد و زمستان را در آنجا گذراند و به گفته برخی در همانجا درگذشت. او عبدالله بن مسعدة فزاری را جانشین خود ساخت. برخی گویند: آنکه در سرزمین روم درگذشت، بُسر بن ابی اَرْطاة بود که سفیان بن عوف او را همراهی می‌کرد. جنگ تابستانی را در این سال محمد بن عبدالله ثقفی برگزار کرد.

جنبش زیاد بن خراش عَجَلی

در این سال زیاد بن خراش عَجَلی با سیصد سوار سر به شورش برداشت و به سرزمین مسکن از پهنه سواد شد. زیاد سوارانی به رویارویی ایشان فرستاد که فرمانده ایشان سعد بن حذیفه یا دیگری بود. ایشان را کشتار کردند و سپس روانه ماه شدند.

جنبش مَعَاذِ طایبی

نیز در این سال مردی از طی به نام مَعَاذ در برابر زیاد برشورید و با سی مرد جنگی به رود عبدالرحمان بن ام حکم شد. زیاد کسان فرستاد که او را با یارانش کشتار کردند. برخی گویند: او پرچم گشود و زینهار خواست. ایشان را «یارانِ رودِ عبدالرحمان» خوانند.

یاد چند رویداد

در این سال سعید بن عاص حج گزارد و کارگزاران همانان بودند که یادشان برفت.

هم در این سال اینان درگذشتند: عَمْرَان بن حُصَین خُزَاعِی در بصره؛ ابو ایوب انصاری که نامش خالد بن زید بود و در بیعت عقبه و جنگ بدر حاضر بود و پیشتر گفته شد که به سال ۴۹/۶۶۹ م در کنستانتین او پل گذاشته شد؛ و کعب بن عُجْرَه در هفتاد و پنج سالگی.

رویدادهای سال پنجاه و سوم هجری (۶۷۳ میلادی)

در این سال عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی در سرزمین روم جنگید و زمستان را در آنجا گذراند.^۱ هم در این سال رودس^۲ (آبخستی^۳ در دریا) گشوده شد. آن را جُنَادَة بن ابی‌امیه از دی گشود و مسلمانان در آن فرود آمدند ولی از رومیان پروا به دل می‌داشتند. مسلمانان دشوارترین ستیزندگان با رومیان بودند چه راه دریا را بر ایشان می‌گرفتند، کشتی‌هایشان را بازداشت می‌کردند و معاویه پیایی بخشش‌هایی برای ایشان روانه می‌ساخت. دشمن از ایشان می‌هراسید. چون معاویه درگذشت، پسرش، یزید ایشان را بازگرداند. برخی گویند: به سال ۶۰/۶۸۰ م گشوده شد.

درگذشت زیاد

در این سال در ماه رمضان/ سپتامبر ۶۷۳ م زیاد بن ابیه در کوفه درگذشت.

انگیزه مرگش این بود که او به معاویه نوشت: من عراق را با دست چپم استوار ساخته‌ام و دست راستم بی‌کار مانده است؛ آن را با حجاز به کار انداز. معاویه فرمان حجاز را برای وی بنوشت. گزارش

1. Rhodes.

۲. آبخست: جزیره (فرهنگستان زبان ایران «آبکند» را پیشنهاد کرده است).

این کار به مردم حجاز رسید. گروهی از ایشان به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب آمدند و این را یاد کردند. گفت: خدا را بر او بخوانید. آنگاه روی با قبله آورد و خدا را بر او خواند و ایشان همراه او خدا را خواندند. از میان فراخوان‌های‌شان یکی این گفتار بود: خدایا، گزند زیاد از ما دور بدار. دیری بر نیامد که پیله‌ای بدخیم در انگشت دست راستش پدیدار شد و از گزند آن جان سپرد. چون مرگش فرا رسید، شریح دادیار کوفه را فراخواند و به او گفت: آنچه می‌بینی، رخ نموده است؛ مرا فرموده‌اند که آن را ببرم. رای درست با من بگو. شریح به وی گفت: بیم آن دارم که سرآمد تو نزدیک شده باشد و آنگاه به گونه دست بریده به دیدار خدا روی که از ترس دیدار وی دست را بریده باشند؛ یا سرآمد واپس افتد و انگشت بریده بمانی و فرزندان تو را بر این کار سرزنش کنند [که تازیان بسیار چنین می‌کنند]. زیاد گفت: من با زخم بدخیم در یک بستر نمانم. شریح از نزد او بیرون رفت و مردم از او پرسش کردند و او ایشان را آگاه ساخت. او را نکوهش کردند و گفتند: چرا نگذاشتی که دستش را ببرند؟ شریح گفت: رایزن امین است.

زیاد بر آن شد که انگشت خود را ببرد. چون به آتش و آهن تفتیده نگریست، ترسید و آن را وا گذاشت. چون مرگش فرارسید، پسرش به او گفت: برای تو شصت پارچه فراهم کرده‌ام؛ کدام یک را جامه مرگت سازم؟ گفت: پسر جانم، چیزی به پدرت نزدیک شده است که از این جامه پیکرش بهتر است؛ تواند بود که به زودی جامه‌هایش بر بایند^۳. او مرد و لاشه‌اش را در ثویه (جایی در نزدیکی کوفه) به گور سپردند.

چون گزارش مرگش به عبدالله بن عمر بن خطاب رسید، گفت: گورت را گم کن زاده سمیه! نه بدان سرای چیزی فرستادی نه ایسن سرای برایت پایدار ماند.

زادن از به سال یکم هجری/۶۲۲ م بود. مسکین دارمی در سوگت

۳. عبارت متن چنین است: یا بُنَّی قَدَدَنَا مِنْ أَبِیْكَ لِبَاسٌ هُوَ خَيْرٌ مِنْ لِبَاسِهِ [هَذَا]، أَوْ سَلَبٌ سَرِیْحٌ: شادروان ابوالقاسم پاینده چنین برگردانده است: یا بی‌پوشش بماند.

وی سرود:

رَأَيْتُ زِيَادَةَ الْإِسْلَامِ وَلَّتْ جَهَاراً حِينَ وَدَعْنَا زِيَادَ
یعنی: هنگامی که زیاد ما را بدرود گفت، آشکارا دیدم که افزایش
اسلام رو به کاهش نهاد.

فرزدق در پاسخ او چکامه‌ای سرود. تا زیاد زنده بود، از او بد
نگفت. از میان آن سروده اینهاست:

أَمْسِكِينَ أَبَاكَيَ اللَّهُ عَيْنَيْكَ إِنَّمَا جَرَى فِي ضِلَالٍ دَمْعُهَا فَتَحَدَّرَا
بَكَيْتِ امْرَأً مِنْ أَهْلِ مَيْسَانَ كَافِرًا كَسِرَا عَلَى عِدَانِهِ أَوْ كَقَيْصَرَا
أَقُولُ لَهُ لَمَّا أَتَانِي نَعْيُهُ بِهِ لَا يَطْبِئِي بِالصَّرِيمَةِ أَعْفَرَا
یعنی: ای گدای نگون بخت (ای مسکین)! خدا چشمانت را گریان
بداراد که در گمراهی از آن سرشک بارید و فرو لغزید. بر مردی
ناباور از مردمان ميسان گریستی؛ به سان خسرو بود به روزگارش یا
سزار در سرزمین خونبارش. چون گزارش مرگش به من رسید، به‌وی
گفتم: به مرگ وی چشمم روشن باد نه شکار آهوئی سرخ‌گون از
ریگزار^۴.

زیاد مردی سرخ‌گون بود که چشم راستش اندازه‌ای شکستگی
داشت؛ دارای ریشی سپید و نوک تیز بود؛ پیراهنی به تن داشت که
گاه آن را پینه می‌دوخت.

درگذشت ربیع بن زیاد

در این سال ربیع بن زیاد حارثی کارگزار خراسان از سوی
زیاد، از این جهان چشم فروپوشید.

انگیزه مرگش این بود که او از کشته‌شدن حجر بن عدی برافروخت
تا آنجا که گفت: پس از وی همواره تازیان شکنجه‌کش خواهند شد؛
اگر به‌هنگام کشته شدن او می‌رمیدند، شکنجه‌کش نمی‌شدند. ولی
آرمیدند و خوار گشتند. پس از این گفتار يك آدینه درنگ ورزید؛
سپس روز آدینه بیرون آمد و گفت: ای مردمان، من از این زندگی به

۴. یا: از مرگ وی نه از افتادن آهوئی سرخ‌گون در ریگزار، چشمم روشن باد.

ستوه آمده‌ام. اینک خدا را می‌خوانم و شما آن را استوار سازید. پس از نماز، دست‌های خود را به آسمان برداشت و گفت: بارخدا یا، اگر برای من در نزد تو نیکی است، مرا هرچه زودتر به سوی خود برگیر! مردم گفتند: ایدون باد! سپس بیرون رفت. هنوز پرهیبتش از دیدگان پنهان نگشته بود که بر زمین افتاد و مردم او را برگرفتند و به خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله بن ربیع را به جانشینی او برگماشتند و ربیع در همان روز درگذشت. پسرش پس از دو ماه درگذشت و پیش از مرگ، خَلِید بن یربوع حنفی را به جای خود برگماشت که زیاد او را استوار ساخت. چون زیاد مرد، بر بصره سَمُرَة بن جُنْدَب بود و بر کوفه عبدالله بن خالد بن اسید. سمره را برای هجده یا شش ماه استوار داشتند و سپس معاویه او را برکنار کرد. سمره گفت: نفرین خدا بر معاویه! به خدا اگر خدا را به سان وی فرمانبری می‌کردم، هرگز مرا شکنجه نمی‌کرد. یک روز مردی به نزد سمره آمد و زکات دارایی خود را پرداخت و به مزگت شد و نماز گزارد. سمره فرمان داد که او را بکشند و او را کشتند. ابوبکری بر وی گذشت و گفت: رستگار است آنکه خود را پاک و پاکیزه بدارد؛ آنگاه نام پروردگارش را به یاد آورد و نماز گزارد (اعلا/۸۷/۱۴-۱۵). گوید: سمره نمرود مگر پس از آنکه او را سرمایی کشنده فروگرفت و او به ننگین‌ترین گونه‌ای جان سپرد چه درد بسیار چشید و زوزه همی کشید.

[واژه تازه پدید]

ثَوِيَّة: به ضم ثای سه نقطه‌ای و فتح واو و یای دو نقطه‌ای در زیر، جایی است که در آن آرامگاهی است.

یاد چند رویداد

در این سال سعید بن عاص، فرماندار مدینه، با مردم حج گزارد. این سال هنگامی سپری شد که بر کوفه عبدالله بن خالد بن اسید، بر بصره سَمُرَة بن جُنْدَب و بر خراسان خَلِید بن یربوع حنفی بودند.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین بی نقطه و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر.

[دنباله رویدادها]

در این سال اینان درگذشتند: عبدالرحمان بن ابی بکر صدیق به هنگام خواب در راه مکه؛ برخی گویند: پس از آن درگذشت؛ فیروز دیلمی که او را دینداری با پیامبر بود و معاویه او را بر صنعا گماشته بود؛ عمرو بن حزم انصاری؛ فضالة بن عبید انصاری در دمشق که دادیار این شهر از سوی معاویه بود و برخی گویند: در پایان‌های روزگار معاویه درگذشت؛ و برخی سخنانی دیگر گزارش کنند؛ او در جنگ احد و پس از آن در کنار پیامبر بود.

رویدادهای سال پنجاه و چهارم هجری (۶۷۴ میلادی)

جنگ با رومیان و گشوده شدن آبخست آرواد

در این سال محمد بن مالک زمستان را در سرزمین روم گذراند. جنگ تابستانی به سرکردگی مَعْن بن یزید سَلَمی انجام شد. هم در این سال، مسلمانان به فرماندهی جُنَادَة بن ابی امیه، آبخست آرواد^۱ در نزدیکی کنستانتین اوپل را گشودند و هفت سال در آنجا به سر بردند. مجاهد بن جبیر همراه ایشان بود. چون معاویه مرد و پسرش یزید بر سر کار آمد، فرمان داد که ایشان بازگردند و بازگشتند.

برکنار کردن سعید بن عاص از مدینه گماردن مروان بن حکم

در این سال معاویه سعید بن عاص را از فرمانداری مدینه برکنار کرد و مروان بن حکم را برگمارد. انگیزه این کار چنین بود که معاویه برای سعید بن عاص نامه نوشت و او را فرمود که خانه مروان را ویران کند و همه دارایی هایش را بگیرد تا آن را ویژه خود سازد؛ نیز فدک را از او بستاند. معاویه آن را به وی بخشیده بود. سعید به نزد معاویه میانجی شد که این کار

1. Arwad.

نکند. معاویه دیگر باره نامه نوشت و همان فرمان داد. سعید نکرد و هر دو نامه را در نزد خود نگه داشت. معاویه او را برکنار ساخت و مروان را به جای او برگمارد و برایش نامه نوشت که همه دارایی های سعید را بگیرد و خانه اش را ویران کند. مروان کارگران را برگرفت و روانه شد تا خانه سعید را درهم کوبد. سعید به وی گفت: خانه ام را ویران می کنی؟ گفت: آری، سرور خداگرایان برایم نوشته است و اگر به تو می نوشت که خانه مرا ویران کنی، می کردی. سعید گفت: نمی کردم. مروان گفت: به خدا می کردی. سعید برده خود را آواز داد و گفت: نامه های معاویه را برایم بیاور. برده هر دو نامه را آورد. چون مروان آن دو نامه را دید، گفت: برای تو نوشت و نکردی و مرا آگاه نساختی! سعید گفت: نخواستم کار خوبم را به رخ تو کشم؛ همانا معاویه می خواهد من و تو را بر هم بیاغالد. مروان گفت: به خدا تو از من بهتری. برگشت و خانه سعید را ویران نکرد. سعید برای معاویه نوشت: شگفت است از سرور خداگرایان که در میان ما خویشاوندان چنین می کند! او در میان ما تخم کینه می افشاند. سرور خداگرایان با شکیبایی و بردباری اش که از میان دو کار زشت، هر دو را بد می شمارد و بخشش فراوان می کند، می خواهد ما را از هم بگسلاند و کینه توزی برانگیزاند تا فرزندان آن را از پدران به مرده ریگت برند. اگر فرزندان يك پدر نبودیم، خدا ما را در یاری سرور خداگرایان، همان جانشین ستم دیده به ستم کشته، همدستان نمی کرد و سخنان ما را یگانه نمی ساخت؛ سزاوار سرور خداگرایان چنین است که اینها را پاس بدارد.

معاویه برای سعید نامه نوشت و از او پوزش خواست و خود را از آن کار بیزار و برکنار فرانمود و نوید داد که وی را به نیکوترین گونه بازخواهد گرداند. سعید بر معاویه درآمد و او درباره مروان پرسش کرد و سعید او را ستود. معاویه پرسید: چه چیز میان شما دوری افکند؟ گفت: بر مهتری اش از من ترسید و بر مهتری ام از او ترسیدم. گفت: او را در نزد تو چیست؟ گفت: چه در جایی باشد چه نباشد، او را شاد سازم.

برگماردن عبیدالله بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه سَمُرَة بن جُنْدَب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن غیلان را برای شش ماه به جای او برگماشت. هم در این سال معاویه عبیدالله بن زیاد را بر خراسان گمارد. انگیزه گماردنش این بود که عبیدالله پس از مرگ پدرش بر معاویه درآمد. از او پرسید: پدرت چه کسی را بر کوفه و بصره گماشت؟ عبیدالله آگاهش ساخت. معاویه گفت: اگر پدرت تو را برگماشته بود، تو را استوار می‌داشتم. عبیدالله گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که مبادا پس از تو کسی چنین سخنی با من گوید: اگر پدر و عمویت تو را برگماشته بودند، استوارت می‌داشتم. معاویه او را بر خراسان گماشت و چنین انس‌داز داد: از خدا بپرهیز و هیچ خواهسته‌ای را بر پرهیزکاری از او برتری مده زیرا پرهیزکاری از وی تاوان بخش همه چیز است. مبادا آبروی خود را به‌زشتی بیالایی و چون پیمان و گفته‌ای دادی، آن را پاس بدار. بسیار را به اندک نفروش. فرمانی بیرون مده تا آن را خوب استوار سازی و چون بیرون دادی، آن را به هیچ روی پس مگیر. چون با دشمنی دیدار کردی و سپاهیان آن در برون زمین بر تو چیره شدند، مبادا در درون آن بر تو چیره گردند. کسی را آزمند مساز که بیش از حق خود بخواهد و کسی را از حقش نومید مگردان. سپس او را بدرود گفت. در این هنگام عبیدالله بیست و پنج سال داشت. او به خراسان شد و رود را برید و به کوهستان‌های بخارا رسید. این‌راه را سوار بر اشتهر پیمود. نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان‌های بخارا گذر کرد. رامنی و نسف و بیکند را که از شهرهای بخارا بودند، بگرفت. از اینجا بر بخاراییان چیره شد و غنیمت‌های بسیار گران و سنگین از ایشان به دست آورد. چون با ترکان دیدار کرد و ایشان را درهم شکست، همسر پادشاه‌شان با وی بود. چون شهبانو خواست خود را واره‌اند، سپاهیان شتاب ورزیدند و او نتوانست کفش‌های خود را بپوشد؛ یکی را پوشید و یکی را فروهشت. مسلمانان آن را برگرفتند و به دویست هزار درم

ارزیایی کردند. پیکار او با ترکان از لشکرکشی‌های بلندآوازه خراسان بود. او سرسختی و دلیری بسیار از خود نشان داد و دو سال در خراسان ماند.

یاد چند رویداد

در این سال مروان بن حکم فرماندار مدینه با مردم حج گزارد.

بر کوفه عبدالله بن خالد یا ضحاک بن قیس و بر بصره عبدالله بن عمرو بن غیلان بودند.

در این سال اینان درگذشتند: ابو ایوب انصاری در هفتاد سالگی که برخی گویند: به سال ۶۶۰/۴۰ م درگذشت و علی بر او نماز گزارد و هفت تکبیر گفت؛ او در همه جنگ‌های علی با وی بود و از پدریان برجسته شمرده می‌شد؛ حویطب بن عبدالعزی در صد و بیست سالگی؛ ثوبان برده پیامبر خدا (ص)؛ أسامة بن زید که برخی گویند به سال ۶۷۸/۵۸ م مرد یا در سال ۶۷۹/۵۹ م درگذشت؛ سعید بن یربوع بن عنکته در صد و بیست و چهار سالگی که او را با پیامبر دیداری بود؛ مخرمه بن نوفل از اسلام آوردگان گشودن مکه در صد و پانزده سالگی؛ عبدالله بن انیس جُهَنی؛ زید بن شجره رهاوی که در این سال یا سال ۶۷۸/۵۸ م در جنگی کشته شد.

رویدادهای سال پنجاه و پنجم هجری (۶۷۵ میلادی)

به گفته برخی، این سال زمستان‌گاه سفیان بن عوف آزدی و به گفته برخی، عمرو بن محرز و به گفته برخی، عبدالله بن قیس فزاری و به گفته برخی، مالک بن عبدالله بود.

فرمانرانی ابن زیاد بر بصره

در این سال معاویه عبدالله بن عمرو بن غیلان را از فرمانداری بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را به جای او برنشاند. انگیزه این کار چنان بود که عبدالله بن عمرو بر تخت سخنوری بصره به سخنرانی برخاست و مردی از بنی ضبه ریگت بر او افکند و عبدالله دستش را برید. بنی ضبه به نزد وی آمدند و گفتند: این دوست ما آن گناه کرد که پوشیده نیست و تو نیز کیفرش کردی. ما آسوده نیستیم که گزارش کارمان به گوش سرور خداگرایان رسد و او فرمان کیفری همگانی دهد. برای ما نامه‌ای به سرور خداگرایان بنویس که یکی از خودمان به نزد او برد و در نامه چنین بنویس که دستش را از راه آمیزش با کسی دیگر یا کاری ناروشن بریده‌ای. او نامه را برای ایشان بنوشت. چون سر سال شد، عبدالله به نزد معاویه رفت و ضبّیان با نامه از راه فرارسیدند و چنین خواسته‌ای به درگاه معاویه برآوردند که فرماندار دست دوست‌شان را به گناه و ستم بریده است [و باید دستش بریده شود]. معاویه گفت: اما کیفر کشیدن

پیکری از کارگزارانم، راهی به سویش نیست و اما تاوان، از گنج-
خانه بپردازم. او عبدالله را از بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را
به جای وی بر سر کار آورد. ابن زیاد اسلم بن زُرْعَه کِلَابی را بر
خراسان گمارد. او نه جنگی کرد نه جایی گشود.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه عبدالله بن خالد را از فرمانداری کوفه برکنار
ساخت و جای او را به ضحاک بن قیس داد. برخی داستان را به گونه ای
دیگر گفته اند که یاد آن گذشت.

هم در این سال اینان درگذشتند: اَرْقَم بن ابی اَرْقَم مخزومی که
پیامبر خدا (ص) در خانه او در مکه پنهان می شد و او به هشتاد سالگی
برآمد و برخی گویند: روز درگذشت ابوبکره مرد؛ ابویسر کعب بن
عمرو انصاری از بدریان که در صفین در کنار علی جنگید و برخی
گویند: پیش از این مرد.

حج را در این سال مروان بن حکم با مردم به جای آورد.

رویدادهای سال پنجاه و ششم هجری (۶۷۶ میلادی)

در این سال جُنَادَة بن ابی جُنَادَة بن امیه زمستان را در سرزمین روم گذراند. برخی گویند: این کار را عبدالرحمان بن مسعود کرد. برخی گویند: یزید بن شَجَرَة در دریا جنگید و عِیَاض بن حارث در خشکی. معاویه در ماه رجب / مة ۶۷۶ م عمره گزارد. آیین حج را ولید بن عُتْبَة بن ابی سفیان برگزار کرد.

بیعت برای یزید به جانشینی پدر

در این سال مردم با یزید بن معاویه بر این پایه بیعت کردند که او را جانشین پدرش بشناسند. آغاز این کار و پیشگامی در آن از مُغِیْرَة بن شعبه بود چه معاویه میخواست او را از کوفه بردارد و سعید بن عاص را بهجای او برگمارد. گزارش این کار به او رسید. با خود گفت: بهتر این است که خود به نزد معاویه روم و درخواست کناره گیری کنم تا مردم بپندارند که از فرمانداری بیزارم. به نزد معاویه شد و چون به دربار او رسید، به یاران خود گفت: اگر هم اکنون فرمانروایی را برای شما به چنگ نیآورم، دیگر هرگز بدان دسترس نیابم. روان شد تا بر یزید بن معاویه درآمد و به او گفت: همانا یاران بزرگ و برجسته پیامبر (ص) و خاندان وی و بزرگان و مهتران قریش و بزرگ سالان آغاز اسلام در گذشته اند و تنها فرزندان شان به جای مانده اند و تو در این

میان برترین و ژرف‌اندیش‌ترین و آگاه‌ترین‌شان به روش جهاننداری و شیوهٔ پیامبر هستی و من نمی‌دانم سرور خداگرایان از چه بیم و باکت دارد که برای تو بیعت بستانند. یزید گفت: این کار به پایان رسد؟ مغیره گفت: آری، رسد.

یزید بر پدرش درآمد و آنچه را مغیره گفته بود، گزارش داد. معاویه مغیره را فراخواند و به وی گفت: یزید چه می‌گوید؟ مغیره گفت: ای سرور خداگرایان، تو دیدی که پس از عثمان چه خونریزی و ناسازگاری در میان مردم افتاد. یزید جانشین توست. بیعت برای او بستان که اگر برای تو پیشامدی رخ دهد، او پناه مردم و جانشین تو باشد و خونی ریخته نشود و آشوبی به راه نیفتد. معاویه گفت: مرا که در این کار یاری دهد؟ مغیره گفت: کوفه را من برای رام سازم و بصره را زیاد بن ابیه. پس از این دو شهر کسی نیست که با تو از در ناسازگاری درآید. معاویه گفت: بر سر کار خود بازگرد و با کسانی که ایشان را استوار می‌شناسی در این باره گفت و گو کن تا تو پیامد را بنگری و ما فرجام کار را بسنجیم. او را بدرود گفت و به نزد یارانش بازگشت. گفتند: هان؟ گفت: پای معاویه را به زیان امت محمد در چنان رکابی نهدم لغزان و ژرف که از آن هرگز به در نیاید و در میان ایشان چنان شکافی افکنم که هرگز استوار نگردد. آنگاه این سروده برخواند:

بِمِثْلِي شَاهِدِي النَّجْوَى وَ غَالِي بِي الْأَعْدَاءُ وَ الْخَصْمُ الْغَضَابَا
یعنی: مانند من کسی را برای نفوشه کشیدن سخنان آرام و آهسته نامزد کن و مرا هم‌اورد دشمنان و بدسگالان خشمناک ساز.

مغیره روان شد تا به کوفه رسید و با کسانی که به ایشان اعتماد داشت و می‌دانست که از فرمانبران بنی‌امیه‌اند، دربارهٔ کار یزید به کنکاش پرداخت. اینان پذیرفتند که با او بیعت کنند. از میان ایشان ده تن یا بیش از آن را روانهٔ دربار معاویه کرد و سی هزار درم به ایشان داد و پسرش موسی بن مغیره را سرکردهٔ ایشان ساخت. اینان رفتند و بر معاویه درآمدند و بیعت برای یزید را در چشم او آراستند و او را به استوار ساختن آن خواندند. معاویه گفت: در آشکار کردن

این راز نکوشید و بر رای خود باشید. سپس به موسی گفت: پدرت دین ایشان را به چند خرید؟ گفت: با سی هزار. معاویه گفت: دینشان برای ایشان بسی خوار گشته است.

برخی گویند: چهل مرد را روانه کرد و پسرش عروه را سر کرده ایشان ساخت. چون بر معاویه درآمدند، به سخنرانی برخاستند و گفتند: ما را از آن رو روانه کرده‌اند که در کار امت محمد (ص) بنگریم. گفتند: ای سرور خداگرایان، سال تو به درازا کشیده است و ما می‌ترسیم که رشته بگسلد؛ برای ما نشانه‌ای برافراز و مرزی نامزد کن که بدان بینجامیم. گفت: رای درست با من بگویند. گفتند: رای می‌دهیم که یزید پسر سرور خداگرایان را برگزینی. معاویه گفت: او را می‌پسندید؟ گفتند: آری. گفت: این رای شماست؟ گفتند: آری و رای آنان که پشت سر گذاشته‌ایم. معاویه در نهان از عروه پرسید: پدرت دین ایشان را به چند خرید؟ گفت: به چهارصد دینار. گفت: او دریافت که دین ایشان در دیدشان ارزان است. به ایشان گفت: می‌نگریم که پیشنهاد شما چه گونه باشد و خدا فرمان خود را روا می‌سازد و شکیبایی بهتر از شتاب‌زدگی است. ایشان باز گشتند.

رای معاویه درباره بیعت ستاندن برای یزید، نیرومند و استوار گشت. او کس به نزد زیاد بن ابیه فرستاد و از وی پرسید که دیدگاهش در این زمینه چیست. زیاد عبید بن کعب ثُمیری را فراخواند و به وی گفت: هر رایزنی درخور اعتماد است و هر رازی جایگاهی برای سپردن دارد. مردمان را دو کار بر زمین می‌زند: آشکار کردن راز و بردن اندرز به نزد کسی که شایستگی‌اش را ندارد. جایگاه رازگشایی در نزد دو دسته از مردان است: مرد آن سرای که تنها به پاداش آن امید می‌برد و مرد این سرای که دارای منشی بزرگوارانه در درون خود و خردی برای نگهداری پایگاه خویش داشته باشد. من این دو منش را در تو جست‌و‌آزمودم و دیدم که هر دو گونه را می‌شایی^۱. من تو را برای کاری فراخواندم که دل‌های نامه‌ها را برایش جایی

۱. گر شاخ کلی نیاید از ما هم هیمة دیگت را بشاییم

ناامن یافتم [برای کاری فراخواندم که به نامه نتوان گفت]. سرور خداگرایان برای من درباره چنین و چنان کاری، نامه‌ای نوشته است و خواسته است که در این باره با او رایزنی کنم. او از رمیدن مردمان می‌ترسد و امید به فرمانبری ایشان می‌برد. پیوند آیین اسلام و پایندان آن، کاری سخت سنگین و گران است و یزید جوانی تن‌آسان و خوش‌گذران است و از آن گذشته دلبستگی بسیار به شکار دارد. اینک تو به نزد سرور خداگرایان شو و کارهای یزید را برای او برشمار و او را بگویی که اندکی در این کار درنگ و رزد. بهترین شیوه برای اینکه خواسته‌ات به چنگ آید، آن است که شتاب نورزی، زیرا یافتن چیزی به گونه دیر هنگام، بهتر از این است که آن را زود هنگام بخواهی و از دست برود.

عبید بن کعب گفت: آیا نتوانی کاری جز این کرد؟ زیاد گفت: چه کاری؟ کعب گفت: رای سرور خداگرایان را در دیده‌اش تباه نسازی و پسرش را در نگاه او خوار نگردانی. من به دیدار یزید می‌روم و به وی می‌گویم که سرور خداگرایان برای تو نامه‌ای نگاشته است و تو را به رایزنی خوانده؛ زیرا می‌خواهد برای فرمانروایی تو بیعت بستاند. تو می‌ترسی که مردم ناسازگاری نمایند زیرا بسیاری خرده‌ها بر وی می‌گیرند. تو بهتر چنین می‌بینی که دست از کارهای خویش بدارد تا حجت به سود او در نزد مردم استوار گردد و آنچه می‌خواهی، به فرجام رسد. بدین سان، هم از نیک‌خواهی برای سرور خداگرایان دریغ نورزیده‌ای و هم از ترس بر فرجام کار مردم آسوده گشته‌ای. زیاد بن ابیه گفت: سنگ را درست بر دل آماج انداختی. برو در سایه مهر خدا. اگر پیروز شوی، کاری است که آن را از تو بد نشمارند و اگر نادرست باشد، تو دغل‌کاری نکرده باشی. تو آنچه را می‌دانی، راست و استوار می‌گویی و خدا آنچه در نهان می‌داند، به کار می‌برد. عبید بن کعب به نزد یزید شد و آنچه را زیاد بن ابیه برای وی گفته بود، با او در میان گذاشت. او بسیاری از کارهای خود را کنار گذاشت. زیاد همراه او نامه‌ای برای معاویه نوشت و از او خواست که درنگ و شکیبایی و رزد و از شتاب‌کاری دوری گزیند. معاویه این

را از او پذیرفت.

چون زیاد مرد، معاویه آهنگ خود استوار کرد که برای پسرش یزید بیعت بستاند. برای عبدالله بن عمر صد هزار درهم فرستاد که آن را پذیرفت. چون از بیعت برای یزید سخن به میان آورد، ابن عمر گفت: خواسته درونی این مردک، بدین گونه، این است که دین من در دلم ارزان است. او نپذیرفت.

سپس معاویه برای مروان بن حکم نوشت: من پیر شده‌ام و استخوانم نرم گشته است و می‌ترسم که «امت» پس از من دچار ناسازگاری و پراکندگی گردد. بهتر چنین دیدم که برای ایشان کسی را برگزینم که پس از من به کارهای ایشان برخیزد. نخواستم بی‌رایزی تو کاری کنم. این کار به مردم آن سامان پیشنهاد کن و آنچه را به تو پاسخ می‌دهند، برای من بازگویی. مروان در میان مردم به گفتار برخاست و ایشان را آگاه ساخت. مردم گفتند: به‌خواسته‌اش رسید و کامیاب شد و کاری نیکو انجام داد. ما همی خواستیم که برای ما کسی را برگزیند و در این کار سستی نکند.

مروان این را برای معاویه نوشت. معاویه پاسخ او را نوشت و نام یزید را به میان آورد. مروان در میان ایشان به سخنوری برخاست و گفت: سرور خداگرایان برای شما کسی را برگزیده است و سستی و کوتاهی نکرده است. او پس از خود پسرش یزید را به فرمانروایی برنشانده است.

عبدالرحمان بن ابی بکر برخاست و گفت: ای مروان، تو دروغ گفتی و معاویه نیز دروغ گفت! شما بهبود و رستگاری امت محمد را خواستار نبودید. شما می‌خواهید این کار را پادشاهی کنید که هر شاهی بمیرد، پسرش به جای او برخیزد. (چون رومیان که هرکول‌گرای گشته‌اند و هر هرکولی می‌میرد، هرکولی دیگر به جای او برمی‌نشیند). مروان گفت: این مردک همان است که خدا درباره‌اش گفته است: آنکه به پدر و مادرش گفت: تفو بر شما! آیا مرا نوید می‌دهید که به رستاخیز برانگیخته شوم؟ سده‌ها پیش از من گذشته است و کسی از آن جهان بازنیامده. آن دو فریادخواهی به درگاه خدا می‌برند و

می‌گویند: وای بر تو! باور بیاور زیرا نوید خدا راست و درست است. ولی او می‌گوید: اینها جز افسانه‌های پیشینیان چیزی نیست. (احقاف/۴۶/۱۷).

عایشه گفتار او را شنید. از پس پرده برخاست و آواز درداد: ای مروان! ای مروان! مردم خاموشی گزیدند و مروان روی خود را به‌سوی او برگرداند. عایشه گفت: این تو بودی که به عبدالرحمان گفتی که قرآن در باره تو فرود آمده‌است؟ دروغ گفتی! او بهمان پسر بهمان است و تو ترکشی هستی که از نفرین پیامبر خدا به گوشه‌ای پرتاب گشته‌ای.

حسین بن علی برخاست و به سختی بر این کار پرخاش ورزید. عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر نیز برخاستند و پرخاش کردند. مروان گزارش این کارها را برای معاویه نوشت. معاویه به فرمانداران و کارگزاران خویش نوشته بود که یزید را در نگاه مردم، خوب و شایسته‌فرانمایند و او را بستایند و گروه‌های نمایندگی از شارسان‌ها به دربار او گسیل‌دارند (که اینها آمده‌اند سر بر فرمان یزید بگذارند و گمارده شدن او را شادباش گویند). از میان کسانی که به نزد او آمدند، محمد بن عمرو بن حزم از مدینه و احنف بن قیس از مردم بصره بودند. محمد بن عمرو در برابر معاویه برخاست و گفت: ای معاویه، هر شبانی را از چریدگان خویش پرسش می‌کنند؛ بنگر تا سر رشته امت محمد را به چه کسی می‌سپاری. معاویه چنان شد که گویی گلوی او را فشرده‌اند و در یک روز خنک زمستانی دم و بازدم برمی‌آورد. آنگاه به وی ارمغان بخشید و او را روانه گردانید. به احنف بن قیس فرمان داد که بر یزید درآید. چون از نزد وی بیرون آمد، از او پرسید: پسر برادرت را چه‌گونه یافتی؟ احنف گفت: همی هرچه دیدم، جوانی بود و تکاپوی و چالاکی و سرخوشی و شوخی.

چون گروه‌های نمایندگی در نزد وی گرد آمدند، معاویه به ضحاک بن قیس فیهری گفت: من سخن می‌گویم و چون خاموشی گزینم، تویی که مردم را به‌کار بیعت با یزید می‌خوانی و مرا بر انجام این کار برمی‌انگیزانی. چون معاویه برای مردم نشست، آغاز به سخن کرد و کار اسلام و گرامی بودن خلافت و حق آن را یادآوری

کرد و سخن از این به میان آورد که خدا فرمان داده است که مردم از خداوندان کار خود فرمان برند. آنگاه گفتار به یزید کشاند و برتری و دانش و جهاننداری او را بر شمرد و گوشه‌ای به کار بیعت برای او زد. ضحاک سخن او را برپسند. خدا را سپاس گفت و ستود و سپس گفت: ای سرور خداگرایان، مردم را به ناچار پس از تو فرمانروایی می‌باید. ما توده‌های مردم و همسازی ایشان با یکدیگر را آزمودیم و دیدیم که این کار بهتر از هر کاری خون‌های گرامی را پاس می‌دارد و آشوب و شورش را می‌زداید و راه‌ها را ایمن می‌دارد و فرجامی نیک به بار می‌آورد. روزها می‌روند و می‌آیند و خدا را برای هر روزی فرمانی است. یزید پسر سرور خداگرایان با راهیابی نیک و رفتار درست و کارهای خوبش بدان گونه‌ای است که تو خود بهتر از همگان می‌دانی. او از نگاه دانش و بردباری از همه ما برتر و از نگاه اندیشه از همه ما دورنگرتر است. کار فرمانرانی پس از خود را بدو سپار و او را پس از خود راهنمای ما ساز و پناهی گردان که به سوی وی گراییم و در سایه‌اش آرام گیریم.

پس از وی عمرو بن سعید اشدق به گفتار برخاست و سخنانی به سان ضحاک بر زبان راند. آنگاه یزید بن مَقْتَع العُذری برخاست و گفت: سرور خداگرایان این است (معاویه را نشان داد)؛ اگر بمیرد، این است (یزید را نشان داد)؛ و هرکس تن زند، سروکارش با این است (شمشیرش را نشان داد). معاویه گفت: بنشین که تو سرور سخنورانی.

معاویه به احنف گفت: ای ابوبحر، تو چه می‌گویی؟ احنف گفت: اگر راست گوییم، از شما می‌ترسیم و اگر دروغ گوییم، از خدا. ای سرور خداگرایان، تو از یزید و شب و روز و نهان و آشکار و آمد و رفتش آگاهی. اگر او را مایه خرسندی خداوند و امت می‌دانی، درباره‌ی وی کنکاش مکن. اگر جز این می‌دانی، این سرای را توشه‌ی او مساز که تو بدان سرای خواهی کوچ کردن. بر ماست که بگوییم: شنیدیم و فرمان بردیم. در این زمان مردی از شامیان برخاست و گفت: ما نمی‌دانیم این معدیان و عراقیان چه می‌گویند. آنچه در نزد ماست،

شنوایی و فرمانبرداری و تاخت و تاز بر دشمنان توست.

مردم پراگندند و سخنان احنف را همی بر زبان راندند. معاویه به نزدیکان سیم و زر می‌بخشید و با دوران به نرمی رفتار می‌کرد تا اینکه بیشینه مردم رام او شدند و با یزید بیعت کردند. چون عراقیان با او بیعت کردند و شامیان بی‌چون و چرا از پی او روان گشتند، با هزار سواره راهی حجاز شد. چون به نزدیک مدینه رسید، پیش از هر کسی چشمش بر حسین بن علی افتاد علیه السلام. با خود گفت: ای معاویه، نه به جایی خوش آمدی نه زمینی فراخ! پروارهایی می‌بینم که خون‌های‌شان به جوش آمده است و خدا فروبارنده آن است! حسین گفت: خفه شو! نه من شایسته این ژاژخایی‌هایم! پور بوسفیان گفت: از آن هم گزندناکت‌تری! عبدالله بن زبیر را دیدار کرد و گفت: ناخوش و ناآشنا باشی! سوسماری فریبکار و نیرنگ‌باز است که سر از لانه خود بیرون آورده است. گاه سرش را فرو می‌برد و دمش را بیرون می‌گذارد. به خدا، نزدیک است که دمش بگیرند و کمرش فروکوبند. او را از من دور سازید. سپس بر چهره بارگی‌اش نواخت و دور شد. پس عبدالرحمان بن ابی‌بکر را با او دیدار افتاد. معاویه به وی گفت: ناخوش باشی و نه با فراخ جای آمدی! پیرمردی خرفت است که خردش بشده است. آنگاه فرمان داد که چهره او را فروکوفتند. سپس همین کار با عبدالله بن عمر کرد. ایشان با او روان شدند و او هیچ بدیشان روی ننمود تا به مدینه درآمد. ایشان به در سرای او آمدند ولی معاویه دستوری نداد که به درون روند. ایشان از او نیکی ندیدند و آنچه را می‌بیوسیدند، برآورده نیافتند. بیرون آمدند و به مکه رفتند و در آن ماندگار گشتند. معاویه در مدینه به سخنوری در میان مردم برخاست و یزید را یاد کرد و او را ستود و گفت: چه کسی با این همه برتری و خرد و بلندی پایگاه که یزید می‌دارد، از او برای خلیفگی شایسته‌تر است؟ من برخی کسان را دیدار کردم که گمان آن را ندارم که به راه آیند جز پس از آنکه توفان‌های بنیادکن بر ایشان وزد و ریشه‌کن‌شان سازد. من هشدار بایسته دادم اگر هشدار دهندگان بسنده باشند. آنگاه این سروده‌ها

برخواند:

قَدْ كُنْتُ حَذَرْتُكَ آلَ الْمُصْطَلِقِ وَ قُلْتُ يَا عَمْرُو أَطِيعْنِي وَ انْطَلِقْ
إِنَّكَ إِنْ كَلَّفْتَنِي مَالًا أَطِيقُ سَاعَتَكَ مَا سَرَّكَ مِنِّي مِنْ خُلُقٍ
دُونَكَ مَا اسْتَسْقَيْتَهُ فَاحْسُ وَ ذُقْ

یعنی: من به تو هشدار داده بودم که به خاندان مصطلق آسیبی نرسانی. به تو گفتم: ای عمرو از من پیروی کن و فرمان مرا بنیوش و به دنبال کار خود روانه شو. اگر مرا به کاری برگماری که تاب و توان آن را ندارم، همه آن خوی‌های خوش من که مایه شادمانی تو بودند، مایه آزار تو خواهند گشت. هان، سرگرم همان آبی می‌باش که آن را از چاه برکشیده‌ای؛ آن را بچش و سر بکش.

سپس بر عایشه درآمد. عایشه پیش‌تر آگاه شده بود که معاویه امام حسین و یارانش را دیدار کرده و گفته است: اگر بیعت نکنند، بی‌گمان ایشان را خواهم کشت. معاویه از دست امام حسین و یارانش گله به نزد عایشه برد. عایشه او را اندرز داد و گفت: شنیده‌ام که ایشان را به مرگت بیم داده‌ای. معاویه گفت: ای مادر خداگراپان، ایشان گرامی‌تر از آنند. ولی من با یزید بیعت کرده‌ام و دیگران هم بیعت کرده‌اند. آیا چنین رای می‌دهی که بیعتی استوار گشته را بگسلانم؟ عایشه گفت: با ایشان به نرمی رفتار کن که به خواست خدا بدانچه دوست می‌داری، گرایش یابند. معاویه گفت: چنین کنم. از میان سخنان عایشه به معاویه این بود: تو با برادرم چنان کردی [محمد بن ابی‌بکر را کشتی]؛ اینک نمی‌ترسی کسی را بر سر راه تو نشانم که تو را بکشد؟ معاویه به‌وی گفت: هرگز، ای مادر خداگراپان. من در شارسان و خانه‌ای پاس داشته به‌سر می‌برم. عایشه گفت: چنین است.

معاویه چندان که خدا می‌خواست [روزگاری دراز] در مدینه ماند. سپس راهی مکه شد. مردم او را پذیره‌شدند. آن چندتن گفتند: با وی دیدار کنیم، شاید از آنچه کرده است، پشیمان شده باشد. ایشان در «بَطْنِ مُرَّ» با او دیدار کردند. نخستین کس که به دیدار او رفت، امام حسین بود. معاویه به وی گفت: درود بر تو، خوش آمدی

ای پسر پیامبر خداوند و سرور جوانان مسلمان! فرمان داد که برای امام حسین ستوری آوردند که بر آن سوار شود و معاویه تا گام‌هایی بلند او را همراهی کرد. سپس با دیگران هم چنان کرد و با ایشان راه پیمود؛ جز ایشان کسی او را همراهی نمی‌کرد تا به درون مکه رسید. اینان نخستین درآمدگان و واپسین بیرون‌شدگان بودند. هیچ روزی نمی‌گذشت جز که ایشان را با ارمغانی می‌نواخت و هیچ به ایشان نمی‌گفت. تا اینکه آیین‌های بارگاه خدایی را به جای آورد و بارها بر بارگی‌ها بست و رفتنش نزدیک شد. یکی از آن چند کس گفت: فریب او را مخورید که این کارها را نه از روی دوستی با شما می‌کند؛ تنها برای رسیدن به خواسته‌اش چنین رفتاری در پیش گرفته است. ایشان پاسخی برای او آماده ساختند و همداستان شدند که عبدالله بن زبیر با او سخن آغازد.

معاویه ایشان را فراخواند و گفت: شما رفتار مرا با خود دیدید که پیوند خویشاوندی شما استوار داشتم و آنچه می‌دانید، برای شما فراز آوردم و شما را به نیکی هرچه بیش‌تر نواختم. یزید برادر و پسر عموی شماست؛ همی‌خواهم که او را به سان خلیفه پیش روی خویش دارید و سپس شما باشید که برکنار می‌کنید و به‌کار برمی‌گمارید و دارایی‌ها به‌دست می‌آورید و هزینه می‌کنید و هیچ‌کس با شما از در ناسازگاری در نمی‌آید. ایشان خاموشی گزیدند. معاویه دوبار گفت: آیا پاسخ نمی‌گویید؟

سپس روی با عبدالله بن زبیر آورد و گفت: آنچه داری فراز آور که به‌جان خود سوگند، تو سخنگوی ایشان. پسر زبیر گفت: میان گزیدن سه کار تو را آزاد می‌گذاریم: یا چنان کن که پیامبر خدا (ص) کرد، یا چنان کن که ابوبکر کرد یا چنان که عمر کرد. معاویه گفت: چه کردند؟ ابن زبیر گفت: پیامبر خدا (ص) چشم از جهان فروپوشید و کسی را به‌جانشینی خود نامزد نکرد و مردم ابوبکر را برگزیدند. معاویه گفت: در میان شما کسی مانند ابوبکر نیست و من بیم آن دارم که مردم پس از من دچار تاهمسازی گردند. گفتند: راست گفتی؛ چنان کن که ابوبکر کرد زیرا او کار فرمانروایی را به‌مردی بس دور

از میان قرشیان سپرد نه از فرزندان پدرش؛ او را به جانشینی خود برگمارد. اگر می‌خواهی، چنان کن که عمر کرد و آن را به کنکاشی از میان شش تن سپرد که هیچ کدام از فرزندان خود یا پدرش نبودند. معاویه پرسید: جز این سخنی داری؟ گفت: نه. سپس پرسید: شما یان؟ گفتند: گفتار او را استوار می‌داریم. گفت: من دوست داشتم که با شما نزدیک باشم [یا: دوست داشتم که پیش‌تر با شما کنکاش کنم]. آنکه از پیش هشدار داده باشد، پوزش آورده است. من پیش‌تر چنین رفتاری داشتم که در میان شما به سخنوری برمی‌خاستم و یکی برمی‌خاست و در برابر همگان به ستیز با من می‌پرداخت و مرا دروغگو می‌شمرد. من این بارِ گران با خود می‌بردم و از او درمی‌گذشتم. اینک می‌خواهم به سخنرانی برخیزم. به خدا سوگند می‌خورم که اگر در این جایگاه، کسی گفتارم را به من برگرداند، واژه‌ای دیگر بر زبان خود نیاورد جز که شمشیر سرش را جدا کرده باشد. هرکس پاسِ جانِ خود را بدارد.

آنگاه سرکردهٔ پاسداران خود را در حضور ایشان فراخواند و گفت: بر سر هر کدام از اینان دو مرد شمشیر به دست بر پای دار و اگر یکی از ایشان خواهد که سخنان مرا درست شمارد یا آن را به من برگرداند، آن دو او را به شمشیر فروکوبند. آنگاه بیرون رفت و ایشان با او بیرون رفتند تا او بر تخت سخنوری برآمد و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت: این کسان که در اینجا، سروران مسلمانان و گزینان ایشانند. کاری بی‌رایزنی ایشان به فرجام نمی‌رسد و بی‌کنکاش با ایشان انجام نمی‌شود. ایشان تن سپردند و بیعت کردند. شما نیز به نام خدا بیعت کنید. مردم که بیعت ایشان را می‌بیوسیدند، بیعت کردند. آنگاه سوار شد و روانهٔ مدینه گردید. مردم با آن چند تن دیدار کردند و گفتند: گمان می‌بردید که بیعت نمی‌کنید؛ چرا خرسند گشتید و ارمغان گرفتید و بیعت کردید؟ گفتند: به خدا بیعت نکردیم. پرسیدند: چرا گفتار این مرد را به او برنگردانید؟ گفتند: با ما نیرنگ باخت و ما از کشته شدن ترسیدیم. مردمان مدینه با او بیعت کردند و آنگاه او روانهٔ شام گشت و

بخشش‌ها از بنی‌هاشم واگرفت. عبدالله بن عباس به نزد او رفت و به وی گفت: چرا بخشش‌های بنی‌هاشم را بریده‌ای؟ معاویه گفت: سرور شما با یزید بیعت نکرد و شما هیچ به او نگفتید و کارش را نکوهش نکردید. ابن عباس گفت: ای معاویه، من سزاوار آنم که به یکی از کرانه‌ها گرایم و آنچه را می‌دانی، به مردم بگویم و همهٔ مردمان را بر تو بشورانم. گفت: ای ابوعباس، بخشش و بهرهٔ شما را می‌پردازم و خرسندتان می‌سازم و روی با شما می‌آورم.

برخی گویند: عبدالله بن عمر به معاویه گفت: با تو بر این پایه بیعت می‌کنم که بدانچه مردم درآمده‌اند، درآیم؛ سوگند به‌خدا که اگر بر برده‌ای حبشی همداستان شوند، با ایشان همداستان گردم! سپس به‌خانهٔ خود رفت و در فراز کرد و به هیچ کس دستوری نداد که بر او درآید.

من می‌گویم: یاد کردن از عبدالرحمان بن ابی‌بکر با گفتهٔ آنکه درگذشت او را به سال ۵۳/۶۷۳ م می‌داند، راست نمی‌آید. با گفتهٔ کسی راست می‌آید که درگذشت او را پس از این می‌داند.

برکناری عبیدالله بن زیاد از خراسان برگماری سعید بن عثمان بن عفان

در این سال معاویه سعید بن عثمان بن عفان را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن زیاد را از آنجا برداشت.

انگیزهٔ این کار چنان بود که سعید از معاویه خواست که او را به فرمانروایی بر خراسان بگمارد. معاویه گفت: عبیدالله بن زیاد در آنجاست. سعید گفت: به‌خدا پدر من بود که تو را پیرورد و به بار آورد تا به یاری او به پایگاهی رسیدی که هیچ‌کس نتواند با تو برابری و همتایی کند. نه از رنج او سپاس‌گزاری و نه پاداش کار او بدادی و این پسر (یعنی یزید) را به‌گاه برآوردی و برای او از مردم بیعت ستانندی. به‌خدا که من از نگاه پدر و مادر و خودم از او برترم. معاویه گفت: اما رنج بردن پدر تو در پروردن من، سزاوار آن است که بر آن پاداش بینی ولی بدان که یکی از پاداش‌های گران من این بود

که به خون‌خواهی او برخاستم. اما برتر بودن پدر تو از پدر یزید، راست است و عثمان از من (معاویه) برتر است. اما برتری مادر تو بر مادر او، این هم درست است زیرا زنی قرشی بهتر از بانویی کلبی است. اما برتری خودت بر یزید، به‌خدا هرگز آرزوی آن را ندارم که غوطه‌دمشق پرا ز مردانی پرستار یزید شود که مانند تو باشند. یزید به‌وی گفت: ای سرور خداگرایان، پسر عموی توست و تو سزاوارترین کسی که در کار او بنگری؛ از تو گله کرد، گله‌ او بپذیر.

معاویه او را به سرکردگی کارهای رزمی خراسان و اسحاق بن طلحه را به سرپرستی بازگیری آن برگمارد. ابن اسحاق پسرخاله معاویه بود زیرا مادرش امّ ابّان دختر عُبَیْة بن رَبِیعَه بود. چون به ری رسید، درگذشت و سعید سرکرده کارهای رزمی و سرپرست بازگیری شد. چون به خراسان رسید، رود را برپسید و خود را به سمرقند رساند. سفدیان به جنگ او پیرون آمدند. يك روز تا شب درنگ ورزیدند و دست به جنگ نیازیدند. مالك بن ریب گفت:

[ف] مَا زِلْتُ يَوْمَ الصُّغْدِ تَرَعْدُ وَاقِفًا مِّنَ الْجُبْنِ حَتَّى خِفْتُ أَنْ تَتَنَصَّرَا
یعنی: در روز کارزار با سفدیان، از ترس بر جای خود ایستادی

و همی لرزیدی چنان که من ترسیدم کیش ترسایی برگزینی. چون فردا شد، جنگ آغازیدند و سعید ایشان را شکست داد و در شهرشان ایشان را در میان گرفت. آنان با او از در آشتی درآمدند و پسران پنجاه تن از بزرگان‌شان را به سان گروگان به او سپردند. او به ترمذ شد و آن را با آشتی گشود. به پیمان خود با مردم سمرقند پای‌بند نماند و پسران را به سان بردگان به مدینه آورد. از کسانی که با او کشته شدند، یکی قُثم بن عباس بن عبدالمطلب بود.

در این سال جُوَیْرِیه دخت حارث و همسر پیامبر (ص) درگذشت.

رویدادهای سال پنجاه و هفتم هجری (۶۷۷ میلادی)

در این سال عبدالله بن قیس زمستان را در سرزمین روم گذراند.

هم در این سال مروان بن حکم از فرمانداری مدینه برکنار شد و ولید بن عتبّه بن ابی سفیان جای او را گرفت. برخی گویند: مروان در این سال برکنار نشد. آیین حج را در این سال ولید بن عتبّه برگزار کرد.

کارگزاران او اینان بودند: ضحاک بن قیس بر کوفه، عبیدالله بن زیاد بر بصره و سعید بن عثمان بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: عبدالله بن عامر که برخی گویند: به سال ۶۷۹/۵۹ م درگذشت؛ عبدالله بن قدامة سعدی که او را دیداری با پیامبر بود؛ برخی گویند: نژادنامه او چنین بود: عبدالله بن عمرو بن وقدان سَعْدِی؛ او را از آن رو سعدی خواندند که پدرش زنی برای او از بنی سعد بن بکر برگرفت؛ او از بنی عامر بن لوی بود؛ عثمان بن شیبّه بن ابی طلحه عَبدِری که نیای بنی شیبّه در بانان و پرده داران کعبه بود که تاکنون کلید آن در دست ایشان است؛ او روز گشودن مکه یا در جنگ حنین اسلام آورد؛ جُبَیر بن مُطَعم بن نَوَفل قرشی که او را دیداری با پیامبر (ص) بود؛ ام سلمه همسر پیامبر (ص) که برخی گویند: تا هنگام کشته شدن امام حسین بزیست.

رویدادهای سال پنجاه و هشتم هجری (۶۷۸ میلادی)

در این سال مالک بن عبدالله خَتَمی در سرزمین روم و عمرو بن یزید جُهَنی و به گفته برخی جُنَادَة بن ابی اُمیّه در دریا جنگیدند.

برکناری ضحاک از کوفه و برگماری ابن ام حکم

در این سال معاویه ضحاک بن قیس را از فرمانداری کوفه برکنار ساخت و عبدالرحمان بن عبدالله بن عثمان ثقفی شناخته با نام ابن اُمِّ حَكَم (خواهرزاده معاویه) را به فرمانرانی آن سامان برآورد. به هنگام همین فرمانداری او بود که خارجیسان سر به شورش برداشتند. اینان همانان بودند که مغیره بن شعبه به زندان شان افکنده بود. حَیَّان بن ظَبَّیَّان سلمی و مُعَاذِ بْنِ جَوْین طایبی ایشان را گرد آوردند و برای ایشان سخن راندند و ایشان را به پیکار در راه خدا برانگیختند. اینان با حیان بن ظبّیان بیعت کردند و به سوی بَاقِیَا بیرون رفتند. از کوفه سپاهی به نبرد ایشان بیرون رفت و همگی را کشتار کرد. سپس کوفیان عبدالرحمان ام حکم را به انگیزه دُر رفتاری بیرون راندند. او به داییش معاویه پیوست که وی را به فرمانروایی کشور مصر گماشت. معاویه بن حُذَیج تا دو گامواره بیرون مصر به پیشواز او شد و به وی گفت: به نزد داییش برگرد که به جان خودم سوگند نتوانی رفتاری که با مردم کوفه کردی، با مادر پیش گیری؛ او به نزد معاویه بازگشت.

سپس معاویه بن حُدیج به دیدار معاویه به شام رفت. هر بار به دربار معاویه می‌شد، راه‌های «قَبَاب الریحان» را برای او آذین می‌بستند. بر معاویه درآمد و خواهرش ام‌حکم در نزد وی بود. زن پرسید: ای سرور خداگرایان، این کیست؟ معاویه بن ابی‌سفیان گفت: به‌به! این معاویه بن حدیج است. زن گفت: ناخوش آمد. اگر نامی از «معیدی» بشنوی بهتر است که با او دیدار کنی.^۱ معاویه بن حدیج گفت: ای ام‌حکم، گورت را گم کن! به خدا که شوی کردی و گرامی داشته نشدی و زاییدی و پسر نیاوردی. خواستی که پسر بدکاره‌ات را بر ما گماری تا با ما همان کند که با کوفیان کرد ولی خدا نگذاشت که آن روز را ببیند. اگر آن کار می‌کرد، چنانش می‌کوفتیم که با خاک یکسان شود اگرچه این مرد نشسته (دایی‌اش معاویه) آن را ناخوش می‌داشت. معاویه بن ابی‌سفیان روی با زن آورد و گفت: دست بدار. زن خاموشی گزید.

شورش طَوَّافِ بْنِ غَلَّاق

کسانی از خارجیان در بصره در نزد مردی به نام جدار گرد می‌آمدند و گفت‌وگو می‌کردند و زشتی‌های دستگاه فرمانرانی را برمی‌شمردند. ابن زیاد ایشان را به زندان افکند و سپس فراخواند و ایشان را فرمود که همدگر را کشتار کنند و کشتندگان آزاد شوند. ایشان چنان کردند و ابن زیاد آزادشان کرد. از میان کشتندگان طواف بود. یاران‌شان ایشان را نکوهش کردند و گفتند: برادر کشی کردید! گفتند: ناچار شدیم که گاه کسی را به‌زور از دین برمی‌گردانند ولی دلش از باور سرشار و آرام است.

طواف و یارانش از کسره پشیمان شدند. طواف گفت: هیچ راه بازگشتی به خدا هست؟ ایشان می‌گریستند. به خانواده‌های کشتگان پیشنهاد پذیرفتن خونبها کردند که نپذیرفتند. به ایشان گفتند: ما را کشتار کنید. این را هم نپذیرفتند. طواف را با هَتَّاهِث بن ثور

۱. مجمع‌الامثال، میدانی، بهره‌برده تورنبرگ، ۲۲۳/۱؛ افسست آستانه، ۱/

سدوسی دیدار افتاد. از او پرسید: آیا برای ما راهی به سوی خدا نمی‌بینی که بدو بازگردیم؟ گفت: جز يك آیه در نبشته‌ی خدای بزرگ و بزرگوار نمی‌بینم که می‌گوید: پروردگار تو بر آنان که راه کوچیدن در پیش گرفتند پس از آنکه فریفته شدند و سپس در راه خدا پیکار کردند و پایداری ورزیدند، پروردگار تو پس از آن، آمرزگار و مهربان است (نحل/۱۹/۱۱۰). طواف یاران خود را به شورش خواند و ایشان را برانگیخت که ابن زیاد را به گونه‌ای ناگهانی بکشند. اینان در سال ۶۷۸/۵۸ م با او بیعت کردند. هفتاد مرد از بنی عبد-القیس در بصره بودند. مردی از یاران‌شان گزارش کار ایشان به ابن زیاد رساند. طواف از این کار آگاه شد و آغاز جنبش را به هنگامی زود فراز آورد. همان شب شورش کردند و مردی را کشتند و به «جُلْحَاء» رفتند. ابن‌زیاد پاسبانان بخاری (سخاری) را به جنگ ایشان فرستاد که با ایشان پیکار در پیوستند و پاسبانان شکست خوردند و به درون بصره آمدند و آنان به پیگرد شکست‌خوردگان پرداختند. این به روز جشن روزه‌گشایان/۲۷ ژوئیه ۶۷۸ م بود. مردمی انبوه به پایداری در برابر ایشان برخاستند و رزم در پیوستند و خارجیان را کشتار کردند چنان که تنها شش تن با طواف زنده ماندند. اسبش تشنه شد و او را به درون آب راند و بخاریان او را با زوبین تیرباران کردند و کشتند و به دار آویختند سپس کسانش او را فرود آوردند و به خاک سپردند. سخنسرای ایشان سرود:

يَا رَبِّ هَبْ لِي التَّقَى وَ الصَّدَقَ فِي ثَبَتٍ
وَ اكْفِ الْمُهِمَّ فَأَنْتَ الرَّازِقُ الْكَافِي
حَتَّى أَبْيَعَ النَّسَى تَفْنَى بِأَخِرَةٍ
تَبْقَى عَلَى دِينِ مِرْدَاسٍ وَ طَوَافٍ
وَ كَهْمَسٍ وَ آيِسِ الشَّعْثَاءِ إِذْ نَفَرُوا
إِلَى الْإِلَهِ ذَوَى أَخْبَابٍ زَحَافٍ

یعنی: پروردگارا، به من درستی و استواری بخش و کارهای گران از پیش من بردار که تو روزی‌دهنده کار گشایی. می‌خواهم این تن فرساینده را در برابر سرای پاینده دیگر بفروشم که آیین مرداس و

طَوَّاف و کَهْمَس و آبی شَعَثَاء همین است. آنان که تازان و پرخاش—
جویان روی به درگاه خدای مهربان آوردند.

کشته شدن عُرْوَة بن اَدِیّه با دیگر خارجیان

در این سال عبیدالله بن زیاد برخارجیان سخت گرفت و گروه‌های
انبوهی از ایشان را کشت. عروّه بن ادیه برادر ابو بلال مرداس بن
ادیه از ایشان بود. ادیه نام مادرشان بود و پدرشان خَدیر تمیمی بود.
انگیزه کشتنش این بود که ابن زیاد برای نگرش به کارِ ورزشکارانِ
اسب سوار به بیرون شهر شده بود. چون فرو نشست، مردم در نزد او
گرد آمدند و عروه در میان ایشان بود. او پیش آمد و به اندرز ابن—
زیاد پرداخت و از آن میان این آیه‌های قرآن گرامی بر وی فروخواند:
آیا در هر جای بلندی ساختمانی شکوهمند برمی‌افرازید و در آن
بازی‌گری می‌کنید؟ و کاخ‌های بلند می‌سازید شاید که جاودان گردید.
و چون می‌زنید، ستمکارانه می‌زنید (شعراء/۲۶/۱۲۸-۱۳۰). چون
این را گفت، ابن زیاد دانست که او پشت‌گرمی به گروهی از همراهان
خویش دارد. از جای برخاست و سوار شد و تماشای اسب‌سواری را
رها کرد. به عروه گفتند: بی‌گمان تو را بکشد! او نهان شد و ابن
زیاد او را جست که به کوفه گریخت و در آنجا دستگیر شد. او را به
نزد ابن زیاد آوردند که فرمان داد دست و پایش را بریدند و او را با
دخترش سر بریدند.

برادرش ابو بلال مرداس بن ادیه مردی پرهیزکار و پرستار و
کوشا (عابد و مجتهد) بود و در میان خارجیان پایگاهی بلند می‌داشت.
در جنگ صِفّین با علی بود ولی داورگزینی را نادرست شمرد و در
جنگ نهروان همراه خارجیان بود. همه خارجیان او را دوست می—
داشتند. بر پیکر ابن عامر قبایی دید و آن را نپسندید و گفت: این
جامه زشت‌کاران است! ابوبکره گفت: این را درباره پادشاه مگوی که
هرکس پادشاه را دشمن بدارد، خدای او را دشمن انگارد. او پیرو
این باور خارجیان نبود که باید همه مسلمانان را بی‌پرس‌وجو از کار
و اندیشه ایشان کشتار کرد. بیرون آمدن زنان را ناروا می‌شمرد و

می گفت: جز با آنکه با مادر ستیز کوبد، پیکار نکنیم و تنها از کسانانی
باژ می گیریم که پاس شان بداریم.

زنی به نام بَشَجَاء از بنی یَرْبُوع مردم را بر ابن زیاد می شوراند و
گردن کشتی و خودپسندی و دژ رفتاری او را یاد می کرد. او را «زنی
کوشا» [«مجتهد»] می خواندند. يك روز ابن زیاد از او یاد کرد.
ابوبلال گفت: پرهیز («تَقِيَّة») کاری بس نادرست نباشد؛ نهان شو
ای زن که این مرد گردن کش تو را یاد کرد. گفت: می ترسم گزندى از
من به کسی رسد. ابن زیاد این زن را گرفت و هر دو دست و پایش را
برید. ابوبلال بر بازار گذشت و [چون زن را دید] ریش خود را به
دندان گرفت و گفت: ای مرداس، این زن مرگت را از تو خوش تر
می دارد. چه مرگی شکوهمندانه تر از مرگت بشجاع! ابوبلال مرداس بر
شتری گذشت که آن را با قطران اندوده بودند. بی هوش گشت و چون
به هوش آمد، این آیه برخواند: شلوارهای شان از قَطِران است و آتش
روی های شان را همی فروپوشد (ابراهیم/۱۴/۵۰).

آنگاه ابن زیاد پافشارانه به پیگرد خارجیان پرداخت و زندان ها
را از ایشان پر ساخت. مردمان بی گناه را همی گرفت و ابوبلال
مرداس را پیش از کشتن برادرش عروه به زندان انداخت. زندانبان
دید که او همواره خدا را همی پرستد. از این رو به او دستوری داد که
هر شب به خانه خود رود و پگاه به زندان آید. او شب می رفت و پگاه
زود به زندان بازمی آمد. مرداس دوستی داشت که با ابن زیاد شب—
نشینی می کرد. يك شب ابن زیاد از خارجیان یاد کرد و گفت که فردا
همگی را کشتار خواهم کرد. دوست ابوبلال مرداس به نزد او شد و
آگاهش ساخت. زندانبان شبی هراسناک را گذراند و ترسید که
مرداس این گزارش بشنود و بازنگردد. چون هنگام رسیدن هرروزه اش
فرارسید، اینك زندانبان او را دید که به سوی زندان می آید. پرسید:
مگر نمی دانی فرماندار آهنگت چه کاری کرده است؟ مرداس گفت:
می دانم. گفت: با این همه آمدی؟ مرداس گفت: نیکی تو به راستای
من چنین پاداشی نداشت که تو به جای من کیفر شوی. بامداد که شد،
عبیدالله زندانبان خارجی را فراخواند و همگی را کشت. چون مرداس

را آوردند که بکشند، زندانیان که هم شیر عبیدالله بود، میانجی شد و داستان وی به عبیدالله گفت که مرداس را به او بخشید و آزاد کرد. آنگاه او از ابن زیاد به هراس اندر افتاد و با چهل مرد بیرون رفت و به سوی اهواز شد. هر دارایی که از گنج خانه بر او می گذشت، اندازه بخشش خود و یارانش را از آن برمی گرفت و بازمانده را بازمی گرداند. چون ابن زیاد گزارش ایشان را شنید، در سال ۶۰/ ۶۸۰ م سپاهی به سرکردگی اسلم بن زُرْعَة کلابی یا ابوحصین تمیمی گسیل کرد. شمار این سپاه دو هزار مرد جنگی بود. چون این سپاهیان به ابوبلال مرداس و یارانش رسیدند، اسلم به خدا سوگندشان داد که با آنان جنگ آغازند ولی ایشان از او نپذیرفتند. اسلم خارجیان را فراخواند که به میان توده های مردم آیند و همراه گروه باشند. ایشان از او نپذیرفتند و گفتند: می خواهی ما را به نزد ابن زیاد تبهار ببری؟ یاران اسلم یکی از یاران ابوبلال مرداس را با تیر زدند و کشتند. مرداس گفت: ایشان جنگ را آغاز کردند. خارجیان به سان يك تن یگانه بر ایشان تاختند و شکست شان دادند چنان که رو به گریز نهادند و تا درون بصره لگام واپس نکشیدند. ابن زیاد آغاز به نكوهش اسلم کرد و گفت: چهل مرد جنگی تو را با دو هزار پیکارمند شکست دادند. هیچ امید نیکی نباید به تو داشت! اسلم گفت: اگر زنده باشم و نكوهشم کنی، بهتر از آن است که بمیرم و به ستایشم زبان گشایی. کار بدانجا کشید که چون کودکان بصره او را می دیدند، آواز می دادند: های، ابوبلال آمد! او گله از ایشان به نزد زیاد برد. ابن زیاد فرمان داد که دست از او بدارند و ایشان دست بداشتند.

یکی از خارجیان سرود:

أَلَفَّا مُؤْمِنٍ مِنْكُمْ زَعَمْتُمْ	وَيَقْتُلُهُمْ يَأْسُكَ أَرْبَعُونَ
كَذَبْتُمْ لَيْسَ ذَاكَ كَمَا زَعَمْتُمْ	وَلَكِنَّ الْخَوَارِجَ مُؤْمِنُونَ
هِيَ الْفِئَةُ الْقَلِيلَةُ قَدْ عَلِمْتُمْ	عَلَى الْفِئَةِ الْكَثِيرَةِ يُنْصَرُونَ

یعنی: آیا دو هزار مرد جنگی از شما که ایشان را خدا گرای می پنداشتید، در «آسک» بر دست چهل تن کشتار شدند؟ دروغ گفتید؛ نه چنان است که پنداشتید بلکه خارجیان خدا گرایانند. اینان همان

«گروه اندک» اند که [به گفته خدا در قرآن] بر «گروه بسیار» پیروز گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبه آیین حج با مردم برگزار کرد.

هم در این سال اینان درگذشتند: عُقْبَةُ بْنُ عَامِرٍ جُهَنی که او را دیداری با پیامبر بود و در کنار معاویه در صفین جنگید؛ عایشه علیها السلام؛ سَمُرَةُ بْنُ جُنْدَبٍ که او را دیداری بود؛ مَالِكُ بْنُ عُبَادَةَ غَافِقِی که او را نیز دیداری بود؛ عُمَيْرَةُ بْنُ یَثْرِبِی دادیار بصره که هشام بن هُبَیره به جای او برگمارده شد.

رویدادهای سال پنجاه و نهم هجری (۶۷۹ میلادی)

در این سال عمرو بن مرّة چَهنی زمستان را در سرزمین روم گذراند و در خشکی جنگید و جُنَادَة بن ابی اُمیّه در دریا پیکار کرد. برخی گویند: در این سال جنگی در دریا روی نداد. هم در این سال عبد الرحمان بن ام حکم را از کوفه برداشتند و نعمان بن بشیر انصاری را به جای او برگماشتند. انگیزه برکنار کردن او پیش تر یاد شد. برخی گویند: برکناری او به سال ۶۷۸/۵۸ م بود.

فرمانداری عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان

در این سال معاویه عبدالرحمان بن زیاد را بر خراسان گماشت و پیشاپیش او قیس بن هَیثَم سَلَمی را گسیل کرد و اسلم بن زرعه را گرفت و به زندان انداخت و از او سیصد هزار درم واستد^۱. سپس عبدالرحمان فرارسید. او مردی بزرگ منش و آزمند و سست بود که هرگز نجات نده بود. چندان در خراسان ماند که امام حسین کشته شد. در این هنگام با بیست هزار هزار (بیست میلیون) درم^۲ بر یزید بن معاویه درآمد. یزید گفت: اگر خواهی، به کارت رسیدگی کنیم و بیاماریم و آنچه را گسرفته ای، از تو بستانیم و تو را به سر کارت بازفرستیم و اگر خواهی، آنچه را همراه داری، به تو بخشیم و برکنارت

۱. حافظ فرماید:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلق ما بود که در خانه خمار بماند
۲. به حساب امروزی ۱۲،۲۳۶،۴۰۰،۰۰۰ ریال می شود.

سازیم و تو پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر بخشی. عبدالرحمان گفت: آنچه را همراه دارم به من بخش و برکنارم کن. او چنان کرد. عبدالرحمان يك هزار هزار (يك میلیون) درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: پانصد هزار از سوی یزید و پانصد هزار از خودم.

برکناری ابن زیاد از بصره و بازگشت او بدان

در این سال معاویه عبیدالله زیاد را از بصره برداشت ولی دوباره او را بر آنجا گماشت.

انگیزه این کار چنان بود که ابن زیاد همراه مهتران بصره، از آن میان احنف بن قیس، بر معاویه درآمد. این احنف پایگاهی در نزد ابن زیاد نداشت بلکه از او بیزار می بود. چون به درون کاخ رفتند، معاویه به احنف خوشامد گفت و او را در کنار خود بر تخت نشاند. آن کسان زبان به ستایش ابن زیاد گشودند و احنف خاموش ماند معاویه گفت: ای ابو بحر، هیچ نمی گویی؟ گفت: اگر گویم، با این کسان از در ناسازگاری درآیم. معاویه گفت: برخیزید که او را برکنار کردم؛ فرمانداری بجویند که او را بپسندید. هر يك از آن کسان به نزدیکی از امویان شام رفتند و احنف در خانه اش ماند و به نزد هیچ کس نرفت. چند روزی ماندند و معاویه ایشان را گرد آورد و گفت: گزیدید؟ ایشان سخنانی ناهمساز گفتند و احنف خاموش ماند. معاویه گفت: چرا سخن نمی گویی؟ احنف گفت: اگر دیگری را هم از بستگانت برگزینی، همان به که عبیدالله باشد و اگر از دیگر مردمان برگزینی، باید که نيك در این کار بنگری. معاویه ابن زیاد را به فرمانروایی ایشان بازگرداند و به وی سفارش کرد که احنف را گرامی بدارد و کار او را در دور سازی احنف زشت شمرد. چون آشوب سر برآورد، جز احنف کسی در کنار او نماند.

بدگویی یزید بن مفرغ حمیری از بنی زیاد و داستان آن

یزید بن مفرغ حمیری با عبّاد بن زیاد در سیستان بود و عباد از

آنجا به جنگ ترکان شد و دیر کرد و ابن مفرغ از دیرکرد او به ستوه آمد زیرا سپاهیان همراه او از کمبود توشه برای ستوران و دام‌هایشان به تنگنا درافتادند. ابن مفرغ گفت:

أَلَا لَيْتَ اللَّحَى كَأَنْتَ حَشِيشًا فَتُغْلِفُهَا خَيُْولُ الْمُسْلِمِينَ

یعنی: ای کاش این ریش‌ها گیاهان خشک می‌بودند که اسبان مسلمانان را به چرای آنها می‌بردیم.

عباد مردی ریش بلند بود. به وی گفتند: تنها تو را خواسته است و بس. عباد او را بجست و ابن مفرغ گریخت و چکامه‌هایی در بدگویی او گفت که از آن میان سروده‌های زیر بودند:

إِذَا أَوْدَى مُعَاوِيَةُ بْنُ حَرْبٍ فَبَشَّرَ شَعْبَ رَحْلِكَ بِانْصِدَاعٍ
فَأَشْهَدُ أَنَّ أَمْرَكَ لَمْ تُبَاشِرْ أَبَاسُفِيَّانَ وَاضْعَةَ الْقِنَاعِ
وَلَكِنْ كَانَ أَمْرًا فِيهِ لَبْسٌ عَلَى رَجُلٍ شَدِيدٍ وَارْتِيَاعِ

یعنی: هنگامی که ابوسفیان بن حرب نابود شود، مردم خود را به گسستگی و پراکندگی مژده بده. من گواهی می‌دهم که ابوسفیان مادرت را بی‌روسری [لخت و برهنه] دیدار نکرده است. کاری بوده است به هم درآمیخته با بیم و هراس بسیار برای مرد خردمند هشیار.

نیز:

أَلَا أَبْلِغُ مُعَاوِيَةَ بْنَ حَرْبٍ مُغْلَفَةً مِنَ الرَّجُلِ الْيَمَانِي
أَتَقْضَبُ أَنْ يُقَالَ أَبُوكَ عَفٌّ وَ تَرْضَى أَنْ يُقَالَ أَبُوكَ زَانٍ
فَأَشْهَدُ أَنَّ رَحِمَكَ مِنْ زِيَادٍ كَرَحِمِ الْفَيْلِ مِنْ وَلَدِ الْإِتَانِ

یعنی: هان از سوی مرد یمانی نامه‌ای چرخان به معاویه بن حرب رسان: آیا خشم‌گیری که گویند پدرت پاکدامن بود و خرسند شوی از اینکه گویند پدرت روسپید باز بود! گواهی می‌دهم که خویشاوندی تو با زیاد بن ابیه مانند خویشاوندی پیل با خر گره است.

یزید بن مفرغ به بصره شد و در این هنگام عبیدالله زیاد در شام در نزد معاویه بود. برادرش عباد بن زیاد برای وی نوشت که یزید چه گفته است. عبیدالله به معاویه گزارش داد که ابن مفرغ چنین و چنان سروده است. سروده‌ها را بی‌کاست و فزود بر او خواند و از وی دستوری خواست که یزید را بکشد. معاویه دستوری نداد و فرمود که

به گوشمالی او بسنده کند.

چون ابن مفرغ به بصره آمد، به احنف بن قیس و دیگر مهتران پناه برد ولی کسی او را پناه نداد. به منذر بن جارود پناه برد که به وی پناه داد و او را به خانه اش برد. دختر این مُنْذِر زن عبیدالله زیاد بود. چون به بصره آمد، به او گزارش دادند که ابن مفرغ در کجاست. منذر برای درود گفتن به نزد عبیدالله شد. عبیدالله پاسبانان را فرستاد که یزید بن مفرغ را از خانه منذر بیرون کشیدند و هنگامی که منذر در نزدش بود، بر او درآوردند. منذر گفت: ای فرماندار، من به او پناه داده‌ام! عبیدالله گفت: ای منذر، از من بد می‌گوید و تو را با پدرت می‌ستاید و تو او را به زیان من پناه می‌دهی! سپس فرمود که دارویی به او نوشاندند و او را سوار خر کردند و در بازار و کوچه همی گردانند. در جامه خود می‌رید و در بدگویی منذر می‌سرود:

تَرَكَتُ قُرَيْشًا أَنْ أَجَاوَرَ فِيهِمْ وَ جَاوَرْتُ عَبْدَ الْقَيْسِ أَهْلَ الْمُشَقَّرِ
أُنَاسٌ أَجَاوَرُونَا فَكَانَ جَوَارُهُمْ أَعَاصِيرَ مِنْ فُسُو الْعِرَاقِ الْمُبَذَّرِ
فَأَصْبَحَ جَارِي مِنْ جُذَيْمَةَ نَائِمًا وَ لَا يَمْنَعُ الْجِيرَانُ غَيْرُ الْمُشَمَّرِ

یعنی: قرشیان را رها کردم و در میان ایشان پناه نگرفتم و به تبار عبدالقیس پناه بردم که از مردمان مشقرند. مردمانی که ما را پناه دادند و پناه‌شان گردبادهایی از چسب بوی ناک عراق بود. پناه‌گیری من به جذیمه در هنگام خواب او بود؛ ما نا که جز مرد کمر بسته به نبرد، کسی نتواند مردی را در پناه خود گیرد.

او برای عبیدالله گفت:

يَقْسُلُ الْمَاءَ مَا صَنَعْتَ وَ قَوْلِي رَاسِخٌ مِنْكَ فِي الْعِظَامِ الْبَوَالِي
یعنی: آب آنچه را تو با من کردی، می‌شوید ولی گفتار من درباره

تو، در استخوان‌های پوشیده نیز فرو می‌رود.

عبیدالله او را به سیستان به نزد برادرش عبّاد فرستاد. یمانیان شام درباره او با معاویه گفت‌وگو کردند. او کس به نزد عبّاد فرستاد و یزید بن مفرغ را آزاد ساخت. وی به دربار معاویه روانه شد و در راه سرود:

عَدَسَ مَا لِعَبَّادٍ عَلَيْكَ إِمَارَةً أَمِنْتَ وَ هَذَا تَحْمِيلِينَ طَلِيقُ

لَعَمْرِي لَقَدْ نَجَّكَ مِنْ هَوَاةِ الرَّدَى إِمَامٌ وَ حَبْلٌ لِلْأَنَامِ وَثِيقٌ
 سَأَشْكُرُ مَا أَوْلَيْتَ مِنْ حُسْنِ نِعْمَةٍ وَ مِثْلِي بِشُكْرِ الْمُتَنَعِمِينَ حَقِيقٌ
یعنی: هی! تند بران که عباد را بر تو دستی نیست؛ آسوده شدی
 و این را که سوار بر پشت خود می‌بری، آزاد است. به خدا سوگند که
 رهبری خردمند و رشته‌ای استوار برای مردم، تو را از مفاکت‌نابودی
 وارهاند. به‌جانم سوگند که بخشایش تو را سپاس گویم و پاس دارم
 زیرا چون من کسی سزاوار آن است که بخشایش‌گران را پاس بدارد.
 چون بر معاویه درآمد، گریست و گفت: مرا بی هیچ گناهی،
 کیفری کردند که با هیچ مسلمانی نکنند. معاویه گفت: نه تو بودی که
 سرودی: «هان به معاویه بن حرب پیام رسانید» (تا پایان چکامه)؟
 گفت: نه، سوگند به خدایی که حق سرور خداگرایان را گران فرمود،
 من این را نگفتم بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان بن حکم گفت
 و مرا دستاویزی برای بدگویی از زیاد ساخت. گفت: نه تو گفتی:
 «گواهی می‌دهم که ابوسفیان مادرت را لغت و برهنه نکرده است؟» و
 سخنان بسیاری که در بدگویی زیاد سرودی! برو که از تو درگذشتیم
 و در هر سرزمین خدا که می‌خواهی، فرود آی و ماندگار شو. او در
 موصل ماندگار شد و زن گرفت و چون خواست که شب نخستین به
 آغوش همسر خود رود، به‌شکار شد و مردی سوار بر خری دید. گفت:
 از کجا می‌آیی؟ گفت از اهواز. پرسید: آب مسرّقان را چه افتاد؟ گفت:
 چنان است که بود. او به سوی بصره گرایید و به نزد ابن زیاد شد که
 زینهارش داد.

معاویه بر عبدالرحمان بن حکم خشم گرفت. کسان درخواست
 بخشش او کردند. گفت: تا ابن زیاد از وی خرسند نگردد، او را
 نبخشایم. عبدالرحمان در بصره بر ابن زیاد درآمد و سرود:

لَأَنْتَ زِيَادَةٌ فِي آلِ حَرْبٍ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ إِحْدَى بَنَاتِي
 أَرَاكَ أَخًا وَ عَمًّا وَ ابْنَ عَمٍّ فَلَا أَدْرِي بِغَيْبٍ مَا تَرَانِي

یعنی: تو افزایشی در خاندان حربی و از یکایک دخترانم در نزد
 من گرامی‌تری. تو را برادر و عموی و پسر عموی بینم لیک ندانم که
 تو در نهان مرا چه می‌بینی.

گفت: سخنسرایی زشت و یاوه‌گوی می‌بینم. باری از او خرسند شد.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان آیین حج با مردم برگزار کرد.

کارگزاران در این سال اینان بودند: نُعْمَان بن بَشیر بر کوفه؛ عُبَیدالله بن زیاد بر بصره؛ ولید بن عُثْبَه بر مدینه؛ عبدالرحمان بن زیاد بر خراسان؛ عَبَّاد بن زیاد بر سیستان و شَرِیک بن اَعْوَر بر کرمان.

در این سال اینان درگذشتند: قیس بن سعد بن عُبَادَة انصاری در مدینه که برخی گویند: به سال ۶۸۰/۶۰ م درگذشت؛ او در همه جنگ‌ها در کنار پیامبر جنگید؛ سعید بن عاص که در روز کوچیدن پیامبر بزد و پدرش در ناباوری در جنگ بدر کشته شد؛ مُرَّة بن کعب بهری سلمی که او را دیداری با پیامبر بود؛ ابو محذوره جُمحی چاووش پیامبر خدا (ص) در مکه؛ او پس از درگذشت پیامبر برای دیگری آواز نماز نداد و فرزندان او نیز؛ گویند به سال ۶۸۸/۶۹ م مرد؛ عبدالله بن عامر بن کُرَیز در مکه؛ او را در عرفات به خاک سپردند؛ ابوهریره که چون عثمان پرست بود، فرزندان عثمان لاشه‌اش برگرفتند و به گور سپردند.

در این سال مسلمانان به سرکردگی عُمیر بن حُبَاب سلمی به جنگ در دژ کَمُخ شدند. عمیر بر سر بارو شد و به تنهایی جنگید تا رومیان را واپس راند و خدا به عمیر یاری رساند که آنجا را گشود. او از این کار بر خود می‌بالید و مردمان به این کار او می‌بالیدند.

رویدادهای سال شصتم هجری (۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی)

به گفته برخی، در این سال مالک بن عبدالله در ژرفای سوریه جنگید و جُناده به درون اَبَحَسْت رودس شد و شهر آن را به ویرانی کشید. هم در این سال معاویه بن ابی سفیان مرد. او پیش از مرگ، از گروه نمایندگی بصره برای پسرش یزید بیعت ستاند.

مرگ معاویه بن ابی سفیان

معاویه پیش از مرگ خود سخن راند و گفت: همانا من کشتی را می مانم که هنگام درودن آن فرارسیده باشد. فرمانرانی من بر شما چندان به درازا کشید که شما از من خسته شدید و من از شما؛ من آرزوی جدایی از شما کردم و شما آرزوی جدایی از من^۱. پس از من هرگز کسی بر سر شما فرمانرانی نخواهد کرد جز که من بهتر از او باشم چنان که پیشینیان من بهتر از من بودند. گفته اند: هرکه آرزوی دیدار خدا کند، خدا دیدار او را دوست بدارد. بار خدایا، من خواهان دیدار توام. پس دیدار مرا دوست بدار و کار مرگ پر من خجسته گردان.

دیری برنیامد که بیماری اش آغاز شد. چون آن بیماری فرارسید

۱. این گونه فروهستن کار واژه را کارشناسان دستور زبان روا نمی دارند. با این همه، انجام شد تا بنگریم اندیشوران را چه دیدگاه و برخورد (attitude) ی با آن است.

که از گزند آن مرد، پسرش یزید را فراخواند و به وی گفت: ای پسر، همانا من بار بستن و کوچیدن و دوییدن را از روی دوش تو برداشتم و کارها را برای تو رام و هموار و آسان ساختم و دشمنان را فرمانبر تو کردم و گردن‌های تازیان را در برابر تو فرود آوردم و چندان دارایی و خواسته برای تو گرد آوردم که هیچ کس آن را گرد نیاورده است. به حجازیان با دیده مهر بنگر که ایشان بنیاد و پایگاه و پایه تواند. هر کس از ایشان به نزد تو آید، او را گرامی بدار و هر کس نیاید، به جست و جوی و گرامی داشتش بپرداز. در کار عراقیان به خوبی نگاه کن و اگر هر روز از تو بخواهند که فرمانداری را از کارشان برکنار سازی، برکنار ساز چه برکنار کردن یک فرماندار بهتر از آن است که یک صد هزار شمشیر به روی تو آهیخته شود. شامیان را بنگر و بدان که باید پشتیبان و پشتوانه تو باشند. اگر کاری از دشمن سر زند که مایه گمان مندی تو شود، او را به یاری ایشان سرکوب کن و چون چنین کردی، ایشان را به شام بازگردان که شامیان اگر در جایی برای هنگامی دراز ماندگار گردند، خوی‌هایشان به تباهی کشد. من هر اسی ندارم که هیچ کس با تو بر سر این کار بستیزد مگر چهار تن از قرشیان: حسین بن علی، عبدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر.

اما پسر عمر، پرستش خدا او را از پای در آورده است و چون جز او کسی نماند، با تو بیعت کند. اما حسین بن علی، مردی ناآرام و نستوه و آزاده است و عراقیان دست از او برندارند تا او را از شهرش بیرون کشانند. اگر جنبشی را آغاز کند و تو بر او پیروز شوی، از وی در گذر که رشته پیوند و خویشاوندی نزدیک و استوار دارد همراه با حقی بس گران و نزدیکی به محمد (ص). اما پسر ابوبکر، اگر ببیند که یارانش کاری می‌کنند، مانند ایشان می‌کند ولی از راستی جز خفتن در آغوش گرم و نرم زنان و بازی با این و آن، هنری ندارد. اما آن کس که به سان شیر دمان بر گذرگاه تو به زمین چسبد و مانند روباه با تو نیرنگ بازو و کشتی گیرد و اگر هنگام یابد، بر تو جهد، آن پسر زبیر است. اگر آن کار با تو آغازد و بر او دست یابی،

او را پاره پاره کن. تا آنجا که می توانی، خون های مردمت را پاس بدار.

در این گزارش چنین است که نام عبدالرحمان بن ابی بکر را به همراه دارد ولی درست نیست زیرا عبدالرحمان پیش از معاویه درگذشته بود. برخی گویند: به هنگام فرارسیدن مرگ معاویه، یزید در نزد او نبود و او ضحاک بن قیس و مسلم بن عقیبه مری را فراخواند و ایشان را فرمود که این پیام از سوی او به یزید بگذارند. درست همین است.

او در شهر دمشق، در آغاز رجب یا نیمه آن یا هشت روز مانده از آن/ ۷ یا ۲۱ یا ۲۸ آوریل ۶۸۰م درگذشت. پادشاهی او نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز به درازا کشید و این از هنگامی بود که حسن بن علی با او بیعت کرد و کار او به استواری گرایید. برخی گویند: پادشاهی او نوزده سال و سه ماه یا ۱۹ سال و ۳ ماه و چند روزی کم، استوار بود. زندگی او ۷۵ یا ۷۳ یا ۷۸ یا ۸۵ سال بود. برخی گویند: چون بیماری اش به سختی گرایید و او را لرزه فروگرفت، به کسان خود گفت: چشمانم را پر سرمه کنید و سرم را روغن بمالید. چنان کردند و چهره اش با روغن درخشان ساختند و آنگاه برایش تکیه گاه نهادند و او را نشانند. او به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و او را ایستاده درود گفتند و کسی ننشست. چون از نزد او بیرون رفتند، گفتند: تندرست ترین مردمان است. هنگامی که بیرون می رفتند، معاویه با خود گفت:

يَتَجَلَّدِي لِلشَّامِيِّينَ أُرِيهِمْ أَيُّ لَرِيْبِ الدَّهْرِ لَا اتَّضَعُّعُ
وَ إِذَا الْمَنِيَّةُ أَنْشَبَتْ أَظْفَارَهَا أَلْفَيْتُ كُلَّ تَمِيْمَةٍ لَا تَنْفَعُ

یعنی: با چالاکی خویش، چنین به نکوهش گران فرامی نمایم که در برابر تندی های روزگار سر فرود نمی آورم. ولی چون مرگ چنگال های خود را فرو برد، هر بازوبندی را بیموده می یابم.

[چنگال مرگ چون بفشارد گلوی کس

افسون موبدان همه بیموده می شود]

او را سینه درد بود و آمیژه ها از گلویش برمی آمد. همان روز جان

سپرد. چون مرگش فرارسید، گفت: پیامبر خدا (ص) پیراهنی به من ارزانی داشت که آن را نگه داشتم. يك روز نیز ناخن‌های خود را پیراست که زدوده‌هایش برگرفتم و در آبگینه کردم. چون بمیرم، آن پیراهن بر من پوشید و آن زدوده‌های ناخن را بکوبید و در چشم و دهان من ریزید شاید که خدا از خجستگی آن مرا ببخشد. آنگاه سرودهٔ اَشْمَبِ بْنِ رَمِيلَةَ نَهْشَلِي برخواند:

إِذْ أَمَتَّ مَاتَ الْجُودُ وَ انْقَطَعَ النَّدَى مِنْ النَّاسِ إِلَّا مِنْ قَلِيلٍ مُصَرَّدٍ
وَرَدَّتْ أَكْفُ السَّائِلِينَ وَ أُمْسِكُوا مِنَ الدِّينِ وَ الدُّنْيَا يَخْلَفُ مُجَدِّدٌ^۳

یعنی: چون بمیرم، بخشندگی بمیرد و دل و دست‌های باز بریده شوند؛ اینها از مردم گرفته شوند و جز مایه‌ای اندک (نه به اندازهٔ بسنده)، بر جای نماند. دست‌های خواهندگان را تهی گذارند و جز نویدهای پوچ و پیاپی به ایشان چیزی ندهند.

یکی از دخترانش گفت: هرگز، ای سرور خداگرایان! بلکه خدا این رنجوری از تو می‌راند. از اینجا بود که آن سرودهٔ سخنسرای «هذلی» را بر زبان راند (چنگال مرگ چون بفشارد گلوی کس...). به کسان خود گفت: از خدا پرهیزید زیرا کسی که از خدا نترسد، نگهدارنده‌ای ندارد. آنگاه چشم از گیتی فروپوشید. او سفارش کرد که نیمی از دارایی‌اش را به گنج‌خانه برگردانند گویا می‌خواست آن نیم دیگر را برای خود گوارا سازد زیرا عمر بن خطاب را شیوه بر این بود که دارایی‌های کارگزارانش را نیم به نیم بخش می‌کرد؛ نیمی را به گنج‌خانه می‌سپرد و نیمی را به دارنده‌اش وامی‌گذاشت.

۲. آقای دکتر محمد فاضلی استاد فرهنگ عربی در دانشگاه فردوسی (توس)، در نامهٔ مورخ ۱۳۶۹/۸/۱۰ خ دربارهٔ این بیت فرمودند:
در بیت بالا ترجیح می‌دهم فعل «أُمْسِكُوا» را به مناسبت «مِنَ الدِّينِ» نه «عَنِ الدِّينِ»، مجهول بخوانم. بدیهی است چه مجهول و چه معلوم، «يَخْلَفُ مُجَدِّدٌ» متعلق بدان است و معنی «خُلَفِ مُجَدِّد» وعدهٔ دروغین مکرر و پی در پی است. ولی در صورت مجهول، مصداق ضمیر متصل در «أُمْسِكُوا»، «سَائِلِينَ» و در صورت معلوم، «ناس» است. معنی بیت ظاهراً چنین است: دست‌های نیازمندان (خالی) بازگردانده شود و آنان را از دین و دنیا به وعده‌های دروغین پی‌درپی باز دارند.

معاویه در آستانه مرگ این سروده‌ها برخواند:

إِنْ تُنَاقِشْ يَكُنْ نِقَاشُكَ يَارَ بَّ عَذَابًا لَا طَوْقَ لِي بِالْعَذَابِ
أَوْ تُجَاوِزَ فَإِنَّتَ رَبُّ صَفْوَحُ عَنْ مُسَيِّدُوبُهُ كَالْثَّرَابِ
یعنی: پروردگارا، اگر به شمارگیری و به بازپرسی پردازی، کار
به شکنجه انجامد که مرا تاب شکنجه‌ات نیست. اگر درگذری، تو
پروردگاری بخشنده‌ای و گناهان بنده بدکاری را می‌بخشی که بیش‌از
خاک‌های روی زمین است.

چون بیماری‌اش به سختی کشید، دخترش رمله سرش را در دامن
گرفت و به کاویدن موهای سرش پرداخت.^۳ معاویه گفت: سرِ مردی
کاردان و پرینش و کارآزموده‌ای را می‌جویی. از کودکی تا کم‌نسنالی
برای شما دارایی اندوخت. ای کاش به آتش دوزخ در نمی‌افتاد!

سپس این سروده برخواند:

لَقَدْ سَعَيْتُ لَكُمْ مِنْ سَعْيٍ ذِي نَصَبٍ وَ قَدْ كَفَيْتُكُمْ التَّطَوَّافَ وَ الرَّحَلَ
یعنی: برای شما کوشش بسیار کردم و رنج بسیار بردم و راه
کوچیدن و پویدن و جهانگردی را از پیش پای شما برداشتم.

به او گزارش رسید که گروهی از مرگ او شادمانی می‌کنند؛ پس
این سروده برخواند:

فَهَلْ مِنْ خَالِدٍ مَا إِنْ هَلَكْنَا وَ هَلْ بِالْمَوْتِ يَا لِلنَّاسِ عَارُ
یعنی: آیا اگر ما بمیریم، دیگران جاودان خواهند شد؟ ای مردم،
آیا مرگ مایه ننگ است؟

بیماری‌اش چنان به سختی گرایید که گاه چیزها را باهم درمی-
آمیخت. يك بار گفت: از اینجا تا غوطه چه اندازه راه است؟ دخترش
فریاد کشید: ای وای چه اندوه کشنده‌ای! او به هوش آمد و گفت:
اگر برمی، به‌راستی که جای آن دارد زیرا پیشامدی رماننده [مانند]

۳. عبارت متن: لَمَّا اشْتَدَّ مَرَضُهُ، أَخَذَتْ ابْنَتُهُ رَمْلَةً رَأْسَهُ فِي حُجْرَتِهَا وَ جَعَلَتْ تُقَلِّبُهُ.
واژه‌نامه‌ها: قَلَى رَأْسَهُ أَوْ ثَوْبَهُ: نَقَاهُمَا مِنَ الْقَمَلِ (سر یا جامه‌اش را به دنبال شپش، کاوید).

مرگت] را دیده‌ای.

چون مرد، ضحاک بن قیس بیرون آمد و بر تخت سخنوری شد و جامه‌های مرگ معاویه را به دست گرفت. خدا را سپاس گفت و او را ستود و سپس گفت: همانا معاویه مرد کارکشته تازیان و مرز تازیان و پدر بزرگ تازیان بود. خدا به نیروی او آشوب را فرو خواباند و او را بر بندگان پادشاه ساخت و بر دست او کشورها گشود. هان بدانید که او مرده است و اینها جامه‌های مرگ اوست که در دست من است. ما او را در این جامه‌ها خواهیم پیچید و به گور خواهیم سپرد و او را با رفتار و کارش در این جهان وا خواهیم گذاشت. آنگاه تا روز رستاخیز آشوب خواهد بود. اگر کسی می‌خواهد او را دیدار کند، بداند که در نزد کسان خویش است. ضحاک بر او نماز گزارد.

چون بیماری او (معاویه) به سختی گرایید، برای پسرش که در «خَوَارِین» بود، نامه نوشتند و از او خواستند که هرچه زودتر باز-گردد. یزید سروده‌ای بدین گونه گفت:

جَاءَ الْبَرِيدُ بِقِرْطَاسٍ يَخْبُئُ بِهِ	فَأَوْجَسَ الْقَلْبُ مِنْ قِرْطَاسِهِ فَزَعَا
قُلْنَا: لَكَ الْوَيْلُ مَاذَا فِي كِتَابِكُمْ؟	قَالَ: الْخَلِيفَةُ أَمْسَى مُثْبِتًا وَجَمًّا
ثُمَّ انْبَعَثْنَا إِلَى خَوْضٍ مُزَمَّمَةٍ	نَرْمِي الْفِجَاجَ بِهَا لَا نَأْتِلِي سُرْعَا
فَمَادَتِ الْأَرْضُ أَوْ كَادَتْ تَمِيدُنَا	كَأَنَّ أَغْبَرَ مِنْ أَرْكَانِهَا انْقَطَعَا

۴. جناب دکتر محمد فاضلی در نامه پیش گفته خود فرمودند:

در مورد بیت یزید این جانب ترجیح می‌دهد که «خَوْضٍ مُزَمَّمَةٍ» را ترکیبی اضافی بدانند بدین صورت «خَوْضٍ مُزَمَّمَةٍ» و ضبط آن را بدان گونه که در کتاب آمده، به دیده تردید بنگرد. «مُزَمَّمَةٍ» به معنی «لگام شده» صفت برای موصوف محذوف است که «فرس» باشد. «خَوْضٍ» مصدر است و معلوم است به معنی فرورفتن در کاری و به استقبال آن رفتن است. بنابراین معنی شعر چنین است:

پس از آن، ما به بهره‌گیری و استفاده از اسبی لگام‌زده کشیده شدیم تا بدان راه‌ها را بپیماییم و از هر شتابی کوتاه نیاییم. چنانچه ضبط کتاب را قبول داشته باشیم، چاره جز آن نداریم که هم «خَوْضٍ» و هم «مُزَمَّمَةٍ» را صفت برای «فَرَسٍ» محذوف بگیریم، و در این صورت اطلاق «خَوْضٍ» بر «فرس» یا از باب «زَيْدٌ عَدْلٌ» است و یا اینکه خَوْضٍ مثل «سَهْلٌ» صفت باشد که نیاز به سماع دارد. اگر صفت بودن آن را بپذیریم، بعید نیست از «خَاضَ الْجَوَادُ» باشد که به معنی «مرخ» است.

مَنْ لَمْ تَزَلْ نَفْسُهُ تُؤْفَى عَلَى شَرَفٍ
لَمَّا انْتَهَيْنَا وَبَابُ الدَّارِ مُنْصَفٍ
ثُمَّ ارْعَوَى الْقَلْبُ شَيْئًا بَعْدَ طَيْرَتِهِ
أَوْدَى ابْنُ هِنْدٍ وَ أَوْدَى الْمَجْدُ تَتْبَعُهُ
أَغْرُ أَبْلَجُ يَسْتَسْقِي الْغَمَامُ بِهِ
لَوْ قَارَعَ النَّاسَ مِنْ أَحْسَابِهِمْ قَرَعًا

یعنی: پیک آرام آرام از فراز و نشیب همی به سوی ما خرامید و
کاغذی با خود بیاورد؛ اینک دل از دیدن کاغذ او به هراس اندر افتاد.
گفتیم: وای بر تو، در نامه شما چه نبشته اند؟ گفت: جانشین خدا در زمین،
چسبیده بستر گشته است و دردمند است. آنگاه روی به تاختنی سخت
آوردیم و لگام فروهشتیم. راه های گشاده میان هر دو کوه را درنوشتیم
و در شتاب ورزیدن هیچ کوتاهی نکردیم. زمین بر سرمان چرخید یا
همی خواست که ما را بچرخاند؛ گویی ستونی سترگ از استوانه های آن
فروپاشیده بود. آنکه همواره جانش به مهتری و بزرگواری می گرایید؛
نزدیک بود که رشته های آن جان از هم بگسلد و فروریزد. چون به در
کاخ رسیدیم و آن را فراز دیدیم و آواز شیون رمله را شنیدیم، دل به
هراس اندر افتاد و پاره پاره گشت. آنگاه، پس از لغتی بی تاب، دل
آرام گرفت و جان بدانست که از تب و تاب، زی آرامش خرامیده است.
پسر هند نابود شد و بزرگواری و بخشندگی به دنبال وی. این دو با
هم بودند و از این رو باهم سر بر بالین گذاشتند و درگذشتند. مردی
سپید چهر و گشاده روی که ابر از رخسار او باران می جست. اگر با
همه مردم بر سر پایگاه و نژاد می ستیزید، از همگان برتر می آمد.
یزید هنگامی رسید که او را به گور سپرده بودند؛ از این رو بر
خاکش نماز گزارد.

نژاد و نام و نشان و زنان و فرزندان معاویه

نژاد او چنین است: معاویه بن ابی سفیان (صخر) بن حرب بن
أمیة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن كلاب. کنیه او ابو عبد-
الرحمان بود.

زنان و فرزندان وی: یکی میسون دختر بجدل بن انیف کلبی مادر

پسرش یزید؛ گویند: این زن دختری بسزاد که او را «رَبُّ الْمَشَارِقِ» (خورشید خاوران) خواندند و او در خردسالی بمرد؛ یکی دیگر فاخته دختر قَرَظَة بن عبد عمرو بن نوفل بن عبد مناف که برای وی عبدالرحمان و عبدالله را آورد. عبدالله مردی گول و نابخرد بود. روزی بر آسیابانی گذشت و دید که استری برای او آس می چرخاند و در گردنش زنگک هاست. او پرسید که این زنگک ها به چه کار می آیند. آسیابان گفت: برای آن است که بدانم استر می پوید که اگر بایستد، زنگک ها آرام شوند. عبدالرحمان گفت: هیچ اندیشیده ای که اگر بایستد و سرش را تکان دهد، چه باید کرد؟ آسیابان گفت: استر من خرد شاهزاده را ندارد. عبدالرحمان در خردسالی درگذشت؛ دیگری نایله کلابی دختر عُمّاره بود؛ معاویه او را به زنی کرد و به مِیسُون گفت: به پیکر و پای و ران و پستان وی بنگر که نرم و سخت است یا نه. مِیسُون گفت: او را زیبا یافتم ولی در زیر نافش خالی است و این نشان آن است که سر شوهرش را خواهند برید و بر سینه اش خواهند گذاشت! معاویه او را رها ساخت و حبیب بن مسلمة فهری او را به همسری برگزید. پس از وی نعمان بن بشیری شوی او شد؛ او را سر بردند و سرش را روی سینه آن زن گذاشتند؛ دیگری از همسران معاویه، کَتّوه خواهر فاخته دختر قرظه بود. هنگامی که معاویه به جنگ قبرس شد، او را همراه برد.

کار و خوی و رفتار معاویه دادیاران و دبیران وی

چون به خلیفگی با معاویه پیمان بستند، او قیس بن حمزه همدانی را به سرپرستی پاسبانان خود برگمارد. آنگاه او را برکنار کرد و زمّل بن عمرو عُسْذری را بر سر کار آورد. سَکْسَکی گوید: رازدار و دبیرش سر جون [Sir John?] رومی بود و فرمانده پاسدارانش مردی از «وابستگان» (موالی) که بدو مختار می گفتند. برخی گویند: ابو-مُخَارِق مالک، وابسته جَمِیر بود. معاویه نخستین کس بود که برای پاسداری از جان خود پاسداران به کار گرفت. سرپرست دربانانش

سعد برده او بود. کارهای دادگستری او را فضالة بن عبید انصاری می‌چرخاند. او مرد و معاویه ابو ادریس خولانی را به دادیاری برگمارد. سرپرست دبیرخانه مهرداری او عبدالله بن میحصن حمیری بود. معاویه نخستین کس بود که دبیرخانه مهرداری برای خود به راه انداخت. انگیزه پایه‌گذاری این دبیرخانه چنان بود که معاویه به زیاد فرمان داد که صد هزار درم به عمرو بن زبیر بپردازد. عمرو نامه را گشود (چه در دست او بود) و صد هزار را دوست هزار کرد. چون زیاد آمار درآمد و هزینه خود را به معاویه گزارش داد، معاویه آن را نادرست شمرد و صد هزار درم افزوده را از عمرو خواستار شد و او را بر سر این کار به زندان افکند. برادرش عبدالله بن زبیر آن را از سوی وی پرداخت. در این هنگام بود که معاویه دبیرخانه مهرداری را پایه‌گذاری کرد و فرمود که نامه‌ها را مهر و موم کنند چه پیش‌تر چنین نمی‌کردند.

عمر بن خطاب می‌گفت: شما سزار و خسرو را یاد می‌کنید با اینکه معاویه در نزد شماست!

برخی گویند: عمرو بن عاص با گروهی از مصریان به نزد معاویه شد. در راه به همراهان خود گفت: بر معاویه به خلیفگی درود ندهید زیرا این کار شکوه شما را در دل او افزون می‌سازد و از این رو بهتر است که او را هرچه ناچیزتر شمارید. چون فرارسیدند، معاویه به دربانانش گفت: مرا گمان بر آن است که پسر نابغه شکوه مرا در نزد همراهان خود ناچیز فرانموده است. بنگرید تا چون این مردمان فرا رسیدند، تا می‌توانید، ایشان را خوار بدارید و هرچه بیشتر با ایشان به درشتی رفتار کنید. نخستین کس که بر او درآمد، مردی بود که به او ابن خیاط می‌گفتند. او گفت: درود بر تو ای پیامبر خدا! دیگران یکایک به درون آمدند و همان کار کردند و همان گفتند. چون بیرون آمدند، عمرو عاص گفت: خدا نفرین تان کند، شما را بازداشتم که به فرمانداری بر وی درود گوید و شما به پیامبری بر او درود گفتید!

برخی گویند: عبیدالله بن ابی بکره همراه پسرش بر معاویه

درآمد. پسر بسیار می خورد و معاویه او را همی نگریست. عبیدالله این را دریافت و خواست که گوشه چشمی به پسر نماید که اندک تر بخورد. پسر تا پایان خورش سر از خوان برنداشت. سپس معاویه از او پرسید: پسر پر خواروات را چه افتاد؟ گفت: شکمش درد گرفت. معاویه گفت: دانستم که آن همه خوردن دردمندش کند.

جُوَیرِیة بن اسماء گوید: ابوموسی اشعری با کلاهی سیاه بر سر، بر معاویه درآمد و گفت: درود بر تو ای استوان خداوند! معاویه گفت: درود بر تو. چون بیرون رفت، معاویه گفت: پیرمرد خواست که او را به فرمانداری برگمارم، به خدا که او را برنخواهم گمارد! يك روز عمرو عاص به وی گفت: نه من برای تو نیکخواه ترین مردمانم؟ معاویه پاسخ داد: از این راه بود که به همه جا رسیدی!

نیز جویریة بن اسماء گوید: بُسر بن اَبی اَرْطاة در نزد معاویه بود و آغاز به یاوه سرایی درباره سرور خداگرایان علی بن ابی طالب علیه السلام کرد و زید بن عمر بن خطاب که مادرش ام کلثوم دخت علی بود، در آنجا بود. زید چوب دستی برگرفت و بر سر بُسر کوفت و سرش بشکست. معاویه به زید گفت: روی با پیر قریش و سرور شامیان آوردی و سرش بشکستی! آنگاه رو به بسر کرد و گفت: به علی ناسزا می گویی که نیای این جوان است؟ او پسر فاروق است و تو در برابر همگان به پدر بزرگش ناسزا می گویی! آیا گمان می کنی که چنین کاری را برتابد؟ آنگاه آن دو را خرسند ساخت.

معاویه می گفت: من خود را برتر از این می دانم که گناهی برتر از بخشش من در کار باشد و نادانی کسی بیش از فرزاندگی من و شرم گاهی که آن را با پرده پوشی خود نهان نسازم و بدکاری زشتی که بزرگتر از نیکوکاری ام نمایان گردد.

نیز معاویه به عبدالرحمان بن حکم گفت: برادرم، تو زبان به سخنسرایی گشوده ای؛ هان پرهیز که زنان و دختران مردم را بستایی چه تواند بود که زن پاکدامن و بزرگواری را بیازاری؛ از بدگویی پرهیز مبادا که بزرگ منشی را برنجانی و ستایش را کنار بگذار زیرا کالای بی آبرویان و بی آرمان است. مایه های بالندگی مردم را

برشمار و هرچه می توانی، گفتار بزرگان را در سخنان بگنجان که با این کار خود را می آرایی و دیگران را رهنمون می گردی و اندرز می دهی.

عبدالله بن صالح گوید: از معاویه پرسیدند: از مردمان، کدام دسته را بیش دوست می داری؟ گفت: آنان را که می کوشند بیش تر به مردم نزدیک شوند و دوستار و دوست داشته مردمان گردند.

باز معاویه گفت: خرد و بردباری و دانش بهترین خواسته هایی هستند که به بندگان داده شده اند. چون به مردم یادآوری کنند، یاد آورَد و چون بر او ببخشند، سپاس گزارَد و چون گرفتار آزمون گردد، شکیبایی ورزَد و چون به خشم آید، خشم فروخورَد و چون دست یابد، درگذرَد و چون بد کند، آمرزش خواهد و چون به کسی نویدی دهد، آن را به فرجام رساند.

عبدالله بن عمر گفت: مردی به درشتی با معاویه سخن راند و درشتی از اندازه درگذراند. به وی گفتند: آیا درشتی این مرد را برمی تابی؟ گفت: چندان که مردمان ما را به پادشاهی مان واگذارند، ایشان را با زبان شان به خود وامی گذاریم.

محمد بن عامر گفت: معاویه، عبدالله بن جعفر را بر خنیاگری و خوانندگی نکوهش کرد. یک روز عبدالله به همراهی «بدیح» آوازخوان بر معاویه درآمد و او پا روی پا انداخته بود و فرولمیده. عبدالله به بدیح گفت: هان بدیحا، خوانندگی آغاز کن. بدیح آهنگ نواخت و آواز خواند. عبدالله گفت: ای سرور خداگرایان، آرام باش! معاویه گفت: مرد بزرگوار بازیگر است.

عبدالله بن عباس گفت: برای پادشاهی کسی خوش خوی تر از معاویه ندیدم. همانا مردم در پرتو فرزاندگی و بردباری وی بر گستره زمینی پهناور و فراخ درمی آمدند و او مانند آن مرد کنجکاو باریک بین تنگ نگر که زود به جوش می آمد (یعنی عبدالله بن زبیر) نبود.

صفوان بن عمرو گفت: عبدالملک بن مروان بر سر گور معاویه ایستاد و برای او آمرزش خواست. کسی از او پرسید: این آرامگاه کیست؟ گفت: آرامگاه مردی که به خدا سوگند تا آنجا که من می-

شناختمش، از روی دانش سخن می‌گفت و از روی بردباری خاموشی می‌گزید. چون می‌بخشید، توانگر می‌ساخت و چون می‌جنگید، نابود می‌کرد. آنگاه روزگار شتاب کرد و آنچه را برای آیندگان اواندوخته بود، به وی بخشید؛ این آرامگاه ابو عبدالرحمان معاویه است.

معاویه نخستین خلیفه‌ای در اسلام بود که برای پسرش (پس از خودش) از مردم بیعت ستاند؛ نخستین کسی بود که دستگاه پیک و پیام‌رسانی به راه انداخت، نخستین کسی که بوی خوش را «غالیه» (گرانیه‌ها) خواند و به گفته برخی، نخستین کس بود که نشسته به سخنرانی پرداخت.

گرفتن بیعت برای یزید

گویند: در ماه رجب این سال/آوریل ۶۸۰ م مردم با یزید به خلیفگی پس از پدرش پیمان بستند و این چنان که گفته آمد، همراه بسی ناسازگاری‌ها و گفتارهای ناهمگون تاریخ‌نگاران است که یاد آن بگذشت. چون به گاه برآمد: کارگزاران شارسان‌ها اینان بودند: ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان بر مدینه، عمرو بن سعید بن العاص بر مکه، عبیدالله بن زیاد بر بصره و نعمان بن بشیر بر کوفه. همه هوش و گفتار و کردار یزید بر این پایه می‌چرخید که از آن چند تن که در برابر پدرش پایداری کرده بودند، پیمان بستاند. برای ولید نامه نوشت و گزارش مرگ معاویه به وی داد. نامه‌ای خرد و کوتاه بود: پس از درود، حسین و عبدالله بن عمرو ابن زبیر را فروگیر و از ایشان برای من پیمان بستان؛ فروگرفتنی که گزیری از آن در کار نباشد تا پیمان بندند. درود و بدرود. چون گزارش مرگ معاویه به او رسید، آشفته گشت و سرآسیمه شد و کار بر وی گران آمد. کس به نزد مروان بن حکم فرستاد و او را فراخواند. مروان پیش‌تر از سوی ولید، فرماندار مدینه بود. چون ولید به این شهر آمد، مروان با ناخواهی به نزد او آمد و شد می‌کرد. چون ولید این هنجار از او بدید، او را در نزد هم‌نشینانش دشنام داد. گزارش این کار به مروان دادند و او از ولید و ابرپسند و پیوسته از او بریده بود تا گزارش مرگ

معاویه فرارسید. چون مرگ او بر ولید گران آمد و فرمان پیمان گرفتن از این چند کس برای او رسید، در پی مروان فرستاد و او را فراخواند. چون مروان نامه را خواند، گفت: همگی خدا را بیم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶)؛ خدایش پیامرزاد. ولید از او پرسید که چه می‌باید کرد. مروان گفت: هم‌اکنون ایشان را فراخوان و فرمان بده که پیمان بندند که اگر پذیرفتند، دست از ایشان بداری و آن را بپذیری. اگر سر برتافتند، گردن‌هایشان را بزنی پیش از آنکه از مرگ معاویه آگاه گردند چه اگر اینسان از مرگ او آگاه گردند، هر کدام در پهنه‌ای سر به‌شورش بردارد و ناسازگاری آشکار سازد و مردم را به خود خواند. اما ابن عمر، نمی‌خواهد که بر مردم فرمان راند مگر اینکه به سوی این کار رانده شود؛ از این‌رو، او خواهان ستیز نیست. اگر چیزی خود به خود به دامانش افتد، آن را برگیرد و گرنه سرگرم خود باشد.

ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نورس بود، به نزد امام حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد و این دو را فراخواند. او دید که این دو باهم در مزگت نشسته‌اند. هنگامی به نزد ایشان آمد که ولید برای دیدار با مردم در خانه نمی‌نشست. گفت: هر دو به نزد فرماندار شوید. گفتند: برو، می‌آییم. پور زبیر به امام حسین گفت: او در این هنگام برای دیدار مردم نمی‌نشیند؛ به گمان تو چرا در پی ما فرستاده است؟ امام حسین گفت: جز این گمانی ندارم که سرکرده پیدادگرشان به نابودی گراییده است و او در پی ما فرستاده است که پیش از پراکنده شدن گزارش در میان مردم، از ما پیمان بستاند. ابن زبیر گفت: مرا نیز جز این گمانی نیست؛ می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: جوانان خود را گرد می‌آورم و به نزد او می‌روم و ایشان را بر درمی‌نشانم. من بر تو نیز بیمناکم که اگر تنها به نزد وی شوی، به تو گزندی رساند. عبدالله بن زبیر گفت: به نزدش نروم جز هنگامی که بتوانم خویشتن را در برابر او پاس بدارم.

امام حسین برخاست و یاران و کسان خود را فراخواند و بر پیرامون خود گرد آورد و روانه کاخ ولید گشت و به همراهان گفت:

من به درون می‌روم؛ اگر آواز بلند کردم یا شما را فراخواندم، همگی به درون آیید و گرنه از جای نجنبید تا به‌سوی شما بیرون آیم. به درون شد و درود فرستاد و مروان در نزد او نشسته بود. حسین گفت: استواری پیوند بهتر از گسستگی است و آشتی بهتر از تباهی. هنگام آن رسیده است که شما دو تن همدستان گردید؛ خدا میان شما بهبود برپای دارد. او نشست. ولید نامه را خواند و گزارش مرگ معاویه به‌وی داد و او را به دادن پیمان فراخواند. امام حسین گفت: همگی خداراییم و همگی به‌سوی او باز می‌گردیم (بقره ۱۵۶/۲)؛ خدایش پیام‌رزا. اما درباره‌ی دادن پیمان، باید گفت که چون من کسی در نهان پیمان نمی‌بندد و از او به پیمان بستن پنهان بسنده نمی‌کنند. چون به‌نزد مردم شوی و ایشان را به پیمان بستن فراخوانی و ما را نیز همراه ایشان بخواهی، کار یک‌نواخت و همدستان باشد. ولید که خواهان آرامش و تندرستی بود، گفت: بازگرد. مروان گفت: اگر هم‌اکنون از تو جدا شود و پیمان نبندد، هرگز نتوانی بر او دست‌یافت جز اینکه در میان شما با او کسان بسیاری کشته‌شوند. او را به‌زندان افکن و اگر پیمان داد، آزادش کن و گرنه گردنش را بزن. در این هنگام حسین از جای برجست و گفت: ای پسر زنِ کبود چشم! تو مرا می‌کشی یا او می‌کشد؟ به خدا که دروغ گفתי و پستی! سپس بیرون رفت و به خانه‌اش بازآمد.

مروان به ولید گفت: نافرمانی من کردی؛ به خدا که دیگر هرگز چنین انجمنی تو را با او گسرد نخواهد آورد. ولید گفت: ای مروان، خیر خودت را بچران! به خدا سوگند نمی‌خواهم همه‌ی آنچه خورشید بر آن می‌تابد یا همه‌ی آنچه خورشید پرتوهای خود را از آن وامی‌گیرد، از دارایی و پادشاهی گیتی از آن من باشد و حسین را بر سر پیمان نبستن با یزید بکشم یا بیازارم. به خدا مرا باور بر آن است که آن کس که حسین را بکشد، به روز رستاخیز در نزد خدا ترازویی بسیار سبک دارد. مروان گفت: راستی گفתי. این را گفت ولی در اندرون، ولید را بر آنچه کرده بود، ستایش نمی‌کرد.

اما پسر زبیر، گفت: هم‌اکنون به نزد شما آیم. آنگاه به خانه‌اش

آمد و خانه نشین گشت و در به روی خود بست. ولید کس در پی او فرستاد و دید که یاران خود را گرد آورده است و پشت بدانها استوار داشته. ولید پافشاری کرد و پسر زبیر همی گفت: مرا درنگ دهید. ولید یاران خود را در پی او فرستاد که دشنامش دادند و به او گفتند: ای پسر زنِ کاهلی، به نزد فرماندار آی و گرنه تو را بکشد! عبدالله بن زبیر به ایشان گفت: به خدا از بس کسان در پی من روان کردید، گمان منند گشتم. مرا به شتاب اندر نیفکنید که هم اکنون کس به نزد فرماندار فرستم تا رای او با من بازگوید. او برادرش جعفر بن زبیر را به نزد ولید فرستاد که گفت: خدایت پیامرزا، از عبدالله دست بدار که او را ترساندی و در هراس افکندی. به خواست خدا فردا به نزد تو آید. فرستادگانت را فراخوان که از گرد او بپراکنند. او کس در پی ایشان فرستاد و بازشان گرداند. ابن زبیر همان شب همراه برادرش (که دیگری را همراه نداشتند)، از مدینه بیرون آمد و راه «فُرع» را در پیش گرفت و روانه مکه شد. ولید کسان را در پی وی فرستاد که به آنها نرسیدند. برگشتند و آن شب را از او به امام حسین سرگرم شدند. سپس مروان را در پی حسین فرستاد که گفت: بامداد کنید تا شما بنگرید و ما بنگریم که در بر چه پاشنه‌ای می‌چرخد. آنان که به نرمی با او رفتار می‌کردند، از او دست برداشتند.

امام حسین همان شب روانه شد. عبدالله بن زبیر يك شب پیش از او رهسپار گشته بود. او پسران و برادران و برادرزادگان و همه خویشاوندان و بستگان و کسانش را با خود برگرفت به جز محمد بن حنفیه که به وی گفت: ای برادر، تو دوست‌داشته‌ترین مردمان در نزد من و گرامی‌ترین همگان بر منی. من از هیچ کس نيك خواهی دریغ نورزم به‌ویژه از تو که برای آن سزاوارترینی. پیمان خود را از یزید و از شارسان‌ها به‌دور بدار و تا جایی که می‌توانی، از گرداب کناره‌گیری کن. فرستادگانت را به نزد مردمان بفراست و ایشان را به پیروی از خود فراخوان. اگر با تو پیمان بندند، خدای را بر آن سپاس گویی و اگر بر دیگری به‌جز تو همدستان شوند، خدا با این کار دین و خرد تو را بنکاهد و جوانمردی و برتری تو از میان

برنخیزد. من بیم آن دارم که به شارسانی درآیی و کسانی گرد تو را بگیرند ولی مردم بر سر پیروی از تو دچار پراکندگی شوند و گروهی با تو باشند و گروهی بر تو. آنگاه پیکار در پیوندند و تو آماج نخستین نیزه‌ها گردی و در این هنگام به ناگاه دیده شود که بهترین همهٔ مردمان از نگاه خود و پدر و مادرش، پایمال شده‌ترین ایشان از نگاه خون و بی‌پناهی زن و فرزند و کسان گردد. حسین گفت: برادرم، به کجا روم؟ محمد گفت: به مکه شو که اگر در آنجا آرامش یابی، بهتر همان باشد و اگر به ریگزارها و دره‌های کوهستان‌ها پیوندی، از شهری به شهری روی تا بنگری کار مردم بر چه پایه‌ای آرامش می‌گیرد و در این هنگام رای تو بر کاری روشن استوار می‌گردد. همانا تو هنگامی استوارترین رای‌ها و دوراندیش‌ترین خرده‌ها داشته باشی که به پیشواز کارها بروی و هرگز کارها از آن دشوارتر نگردد که به دنبال پیشامدها روان شوی. امام حسین گفت: ای برادر، نیکخواهی کردی و مهربانی نمودی و امیدوارم که به خواست خدا، رای تو استوار و کار تو با پیروزی همراه باشد. آنگاه امام حسین به درون مَزْگَت شد و این سرودهٔ یزید بن مُفَرِّغ همی برخواند.

لَا دَعَزْتُ السَّوَامَ فِي شَفَقِ الصُّبِّ حُجِّ مُغِيرًا وَلَا دُعَيْتُ يَزِيدًا
يَوْمَ أَعْطَى مِنَ الْمَهَانَةِ ضَيْمًا وَالْمَنَآيَا يَرْصُدُنِي أَنْ أَحْيِدًا

یعنی: هرگز دام‌های چرنده را به هنگام پگاه و تازش آوردن بر سپاه، نه‌راسانم و یزید خوانده نشوم روزی که جامی از بیداد و زورگویی بر من پیمایند و مرگ‌ها در پی من روان باشند که مبادا راه خویشتن کژ گردانم.

چون حسین به سوی مکه رهسپار شد، این آیه برخواند: موسی از آن شارسان رهسپارگشت و بیرون شد و گزند را همی بیوسید و همی گفت: پروردگارا، مرا از گروه بیدادگران و ارهان (قصص/۲۸/۲۱). چون به مکه درآمد، این آیه برخواند: چون موسی روی به سوی مَدَین آورد، گفت: امیدوارم پروردگارم مرا به راه راست و درست رهنمون گردد (قصص/۲۸/۲۲).

سپس ولید کس در پی عبدالله بن عمر فرستاد که بیاید و پیمان

بیند. او گفت: چون مردم پیمان بندد، پیمان بندم. او را به خودش واگذاشتند زیرا بیمی از او نداشتند. برخی گویند: عبدالله بن عمر و عبدالله بن عباس در مکه بودند و به مدینه آمدند. امام حسین و عبدالله بن زبیر با آن دو دیدار کردند و پرسیدند: گزارش تازه چه دارید؟ گفتند: مرگ معاویه بن ابی سفیان و پیمان ستن برای یزید بن معاویه. ابن عمر گفت: شما دو تن همداستانی مسلمانان را به پراکندگی نکشاید. وی و ابن عباس رفتند و چون مردم پیمان بستند، ایشان هم پیمان دادند. گوید: عبدالله بن زبیر به مکه رفت و فرماندار آن عمرو بن سعید بود. چون به درون آن درآمد، گفت: من به خانه خدا پناه می‌برم. نه او در نماز ایشان حاضر می‌شد نه هیچ آیینی از آیین‌های حج را همراه ایشان می‌گزارد. وی و یارانش در کناری جداگانه آیین‌های دینی خود را برگزار می‌کردند.

پرکناری ولید از مدینه

پرگماری عمرو بن سعید

در این سال یزید ولید بن عتبّه را از مدینه برداشت و عمرو بن سعید اشدّق را به جای وی برگماشت. او در ماه رمضان/ژوئن ۶۸۰م به این شهر آمد. مردمان مدینه به نزد او شدند. مردی بود سخت بزرگ و بشکوه (یا: سخت کهنسال و کارکشته). او عمر بن زبیر بن عوّام را بر پاسبانان خود گماشت زیرا این مرد از برادر خود عبدالله بن زبیر کینه در دل می‌داشت. سرکرده پاسبانان به نزد گروهی از مردمان مدینه فرستاد و ایشان را فراخواند و به سختی فروکوفت زیرا برادرش عبدالله را دوست می‌داشتند؛ از آن میان: برادرش منذر بن زبیر، پسرش محمد بن منذر بن زبیر، عبدالرحمان بن اسود بن یغوث، عثمان بن عبدالله بن حکیم بن حزام، محمد بن عمار بن یاسر و دیگران. ایشان را چهل یا پنجاه یا شصت تازیانه زد.

عمرو بن سعید با عمرو بن زبیر به کنگاش در نشست که چه کسی را به نزد برادرش عبدالله بن زبیر بفرستد یا به جنگ او روانه سازد. گفت: کسی را به جنگ او نفرستی که از من بر او سخت گیرتر و از

او بیزارتر باشد. مردم را با او بسیج کرد و در میان ایشان اُنَیس بن عمرو اسلمی بود. اینان هفتصد مرد جنگی بودند. مروان بن حکم به نزد عمرو بن سعید آمد و به وی گفت: به مکه لشکرکشی نکن و از خدا بترس و پاس بارگاه خدایی را بر مَدَرُ. عبدالله بن زبیر را به خود واگذارید که شصت سال دارد و مردی سخت کوش و سر باور خود استوار است و سالیان زندگی اش رو به پایان گذارده است. عمرو بن زبیر گفت: به خدا به کوری چشم و به خواری کسانی که این را نمی خواهند، در ژرفای خانه کعبه فرو خواهیم رفت و با او خواهیم جنگید.

ابو شَرِیح خُزَاعی به نزد عمرو بن سعید (یا عمرو بن زبیر) آمد و گفت: به مکه لشکرکشی نکن زیرا من از پیامبر خدا (ص) شنیدم که می گفت: مرا دستوری دادند که در زمانی کوتاه از روز در این شهر بچنگم و آنگاه این شهر به همان گرامی بودن پیشین خود بازگشت. عمرو گفت: ای پیرمرد، ما به گرامی داشت آن از تو آگاه تریم. برخی گویند: این یزید بود که به عمرو بن سعید فرمان داد که عمرو بن زبیر عوام را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستد و او چنین کرد و او را با سپاهی فراهم آمده از دو هزار مرد جنگی گسیل داشت. انیس در ذی طوا فرود آمد و عمرو در أَبْطَح. عمرو برای برادرش پیام داد: سوگند یزید را به کار انداز (یزید سوگند خورده بود که بیعت عبدالله را نپذیرد مگر هنگامی که او را با زنجیر به گردن، فراز آورند). گویند: در سخن وی این گفتار افزوده بود: تا زنجیری سیمین و دیده ناشدنی از گردنت بیاویزم؛ تا مردم یکدیگر را فرو نگویند که در شارسانی پاس داشته هستی. عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صَفْوَان را با سپاهی از همراهان خویش، از آنان که در مکه گرد او را گرفته بودند، به نبرد اُنَیس فرستاد. صَفْوَان او را در ذی طوا شکست داد و زخمیان ایشان را کشتار کرد و انیس بن عمرو نیز در این میان کشته شد. مُصْعَب بن عبدالرحمان هم به نزد عمرو بن زبیر شد. پیشینه یاران عمرو از گرد او پراگندند و او به خانه ابن عُلَقمَه رفت که در آنجا برادرش عُبَیده آمد و او را در پناه خود گرفت. سپس

به نزد عبدالله آمد و گفت: من عمرو را پناه داده‌ام. عبدالله گفت: آیا از حقوق مردمان پناه می‌دهی! این همان کاری است که شایسته نیست و من به تو دستوری نداده بودم که این پلید پایمال‌کننده پاسداشته‌های خدایی را پناه دهی. آنگاه عمرو را بازداشت کرد و کیفر و تاوان همه کسانی را که عمرو زده بود، از پیکر او درآورد و او را به اندازه همه آنها تازیانه زد جز منذر و پسرش که نخواستند از عمرو کینه بکشند. عمرو در زیر تازیانه جان سپرد.

نامه نگاری کوفیان برای حسین بن علی کشته شدن مسلم بن عقیل

چون حسین از مدینه بیرون آمد، عبدالله بن مطیع را با وی دیدار افتاد. به وی گفت: جانم برخی تو باد، به کجا می‌شوی؟ گفت: اما اکنون، به مکه می‌روم و اما پس از آن، از خدا رهنمون و خوبی را خواهم. عبدالله گفت: یادا که خدا بهترین را برایت برگزیند؛ یادا که خدا همه ما را برخی تو گرداند! چون به مکه رفتی، هان بپرهیز که به کوفه روی که شارسانی شوم است که پدرت را در آنجا کشتند و برادرت را خوار داشتند و چنان بر او کارد زدند که نزدیک بود جان گرامی‌اش برآید. پیوسته بارگاه خدایی باش که در آنجا سرور تازیان باشی و حجازیان هیچ کس را همپایه تو نشمارند و مردم از هر کران روی به سوی تو آورند. عموی و دایی من برخی تو بادند! از بارگاه خدایی دور نشو! به خدا که اگر تو از دست بروی، همه ما به خواری و بردگی فروافتیم.

امام حسین روانه شد تا در مکه فرود آمد و مردم آن آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند و از هر کران به سوی او شتافتند و عمره گزاران خانه او را کعبه آرزوهای خویش ساختند. عبدالله بن زبیر در آنجا بود و گوشه‌ای از کعبه را پناه‌گاه خود ساخته بود. در آنجا بر سر پای بود و سراسر شبانه‌روز را در نماز خواندن می‌گذراند و بر گرد خانه همی چرخید و همراه دیگران به نزد امام حسین می‌رفت و پیوسته با او به کنکاش می‌نشست و گاه به او رهنمود می‌داد. حسین

گران‌ترین مردم برای زبیر بود زیرا تا امام حسین در آن شهر بود، کسی با او (پسر زبیر) بیعت نمی‌کرد.

چون گزارش مرگ معاویه به کوفیان رسید و دانستند که عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و امام حسین از بیعت با او سر بر تافته‌اند، در برابر یزید سر به شورش برداشتند. شیعیان در خانه سلیمان بن صرد خزاعی گرد آمدند و رفتن او به مکه را یادآور شدند و از سوی تنی چند برای او نامه نوشتند؛ از آن میان: سلیمان بن صرد خزاعی، مُسَیَّب بن نَجَبَه، رِفَاعَة بن شَدَّاد، حَبِیب بن مُطَهَّر و دیگران:

به نام خداوند بخشنده مهربان. درود بر تو. ما در کنار تو، خدایی را سپاس می‌گوییم که خدایی جز او نیست. پس از درود، سپاس خدا می‌گوییم که دشمن تو را فروگرفت؛ آن دشمن بیدادگر دیو سرشتی که بر سر این امت جست و سر رشته کار آن را از دستش ربود و بر دارایی و یثقه‌اش چنگ انداخت و به زور فروگرفت و بی خرسندی‌اش بر آن فرمان راند و آنگاه نیکانش را کشت و بدانش را زنده نگه داشت. همانا ما را رهبری نیست؛ به نزد ما آی شاید در پرتو تو خدا ما را بر درستی و راستی گرد آورد. نعمان بن بشیر زمین‌گیر کاخ فرمانرانی خویش است، ما هیچ آدینه یا جشنی در نزد او گرد نمی‌آیم و اگر بدانیم که تو به سوی ما می‌آیی، او را بیرون می‌رانیم تا به خواست خدای بزرگ، وی را به‌شام برمانیم. درود و مهر و خجستگی‌های خدایی همراه تو بادند.

نامه را همراه عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال روانه ساختند. آنگاه نامه‌ای دیگر به او نوشتند و پس از دو شب به نزد او فرستادند. مردم پیرامون صد و پنجاه نامه نوشتند. آنگاه فرستاده سومی گسیل کردند و پافشاری ورزیدند که وی به نزد ایشان روانه شود. سپس شَبَّث بن رَبْعی و حَجَّار بن أَبَجَر و یزید بن حارث و یزید بن رُوَیم و عُرْوَة بن قیس و عمرو بن حَجَّاج زبیدی و محمد بن عُمیر تمیمی در این باره برای او نامه نوشتند.

چون همه نامه‌ها در نزد حسین گرد آمد، برای ایشان نوشت: پس از درود، همه آنچه را نوشته بودید، دریافتیم. اینک برادر و پسر عمو

و مرد درخور اعتماد از خاندان خودم مسلم بن عقیل را به نزد شما فرستادم و به‌وی فرمان‌دادم که چگونگی کار و سرنوشت و اندیشه شما را برایم بنگارد. اگر بنویسد که رای مهتران و فرزندانگان تان بر همانی استوار گشته است که فرستادگان تان به نزد من آورده‌اند، به‌زودی به‌خواست خدا به سوی شما روانه خواهم شد. به جان خودم سوگند که رهبر جز آن کسی نیست که نبشته خدا را به کار برد و بر پایه دادگری فرمان راند و آیین راستی و درستی را برپای دارد. درود و بدرود.

گروهی از شیعیان در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام ماریه دختر سعد گرد آمدند. این زن آیین شیعی داشت. خانه او پناه‌گاه شیعیان بود که در آن گرد می‌آمدند و به‌کنکاش می‌نشستند. یزید بن بُنِیَط بر آن شد که همراه امام حسین بیرون رود. او از عبدالقیس بود و او را ده پسر بودند. پرسید: کدام یک از شما با من بیرون می‌آید؟ دوتا از پسرانش بیرون آمدند: عبدالله بن یزید و عبیدالله بن یزید. اینان روانه شدند و در مکه بر حسین فرود آمدند و سپس همراه او رفتند و در کنار او کشته شدند.

حسین مسلم بن عقیل را فراخواند و او را به کوفه گسیل داشت و به‌وی فرمان داد که از خدا بپرهیزد و کار خویش پنهان دارد و نرمی و مهربانی در پیش گیرد. مسلم به‌مدینه روی آورد و در مزگت پیامبر خدا (ص) نماز گزارد و با کسان خود بدرود گفت و دو راهنما از مردم قیس را به مزد گرفت. این دو راه را گم کردند و تشنه شدند و از تشنگی جان سپردند و گفتند: این راه به آب می‌انجامد. مسلم برای حسین نوشت: من به‌مدینه روی آوردم و دو راهنما به‌مزد گرفتم که راه را گم کردند و به‌سختی تشنه شدند و از تشنگی جان سپردند. ما روانه شدیم تا به آب رسیدیم و ته‌مانده‌ای از جان خود را وارهاندیم. این آب در جایی به نام «مَضِیق» («تنگنا») در دره «خُبَیْت» («گودال ژرف») است. من به‌همه اینها شگون بد زدم. اگر خواهی، مرا بخشوده بدار و دیگری را روانه ساز. حسین برای او نوشت: پس از درود، من بیم آن دارم که انگیزه تو بر نوشتن آن نامه جز هراس چیزی نباشد. به راه خودت برو؛ کارت را دنبال کن؛ بدرود.

مسلم روانه شد تا به کوفه رسید و در خانه مختار یا جایی دیگر فرود آمد. شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او کردند. هر بار که دسته‌ای در نزد او گرد می‌آمدند، نامه حسین را برایشان می‌خواند و ایشان می‌گریستند و به او نوید یاری و پشتیبانی می‌دادند. شیعیان چندان به نزد او رفت و آمد کردند که جایگاهش دانسته شد و گزارش به گوش نعمان بن بشیر فرماندار کوفه رسید. او بر تخت سخنوری برآمد و گفت: پس از درود، به سوی آشوب و پراکندگی نگراییید زیرا در این دو کار است که مردان به نابودی می‌افتند و خون‌ها ریخته می‌شود و دارایی‌ها بر باد می‌رود. او مردی سردبار و پارسا بود و تندرستی و آرامش را دوست می‌داشت. سپس گفت: من تنها با کسی کارزار می‌کنم که با من از در ستیز درآید و تنها بر کسی می‌پریم که بر من پرد. خفته شما را بیدار نمی‌کنم و به شما گزند نمی‌رسانم و بر پایه گزارش و سخن‌چینی و بدگمانی دستگیر نمی‌کنم. ولی اگر در برابر من بایستید و بیعت مرا پایمال کنید و با رهبر خود از در ناسازگاری درآیید، سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، تا هنگامی که تنها دسته شمشیرم در دستم بماند، شما را با آن فروکوبم و گرچه از میان شما یار و یآوری نداشته باشم. آگاه باشید که من دوست دارم که شناسندگان راستی و درستی در میان شما بیش از جویندگان کژی و کاستی باشند.

در این هنگام عبدالله بن مسلم بن سعید حَضَرَمِی از هم‌پیمانان امویان، در برابر او برخاست و گفت: این کار جز با سختگیری راست نیاید و این رای که تو داری، رای مردم زبون و خوارمایه است. نعمان گفت: اگر زبون باشم و فرمان خدا را گردن گزارم، بهتر دوست می‌دارم که از گرامیان باشم و گناه خدا انجام دهم. او فرود آمد. عبدالله بن مسلم برای یزید نامه نوشت و به او گزارش داد که مسلم بن عقیل به کوفه آمده است و مردم با او بیعت کرده‌اند. به او یادآور شد: اگر نیازی به کوفه داری، مردی نیرومند به سوی آن گسیل کن که فرمان تو را به کار بندد و با دشمنانت مانند تو رفتار کند زیرا نعمان مردی زبون یا زبونی‌نمای است. او نخستین کس بود که برای یزید نامه

نوشت. سپس عُمارة بن ولید بن عُقبه و عمرو (عمر) بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌هایی مانند آن به یزید نوشتند.

چون نامه‌ها در نزد یزید گرد آمدند، سر چون برده معاویه را به رایزنی خواند و نامه‌ها را بر او خواند و از او پرسید که چه کسی را بر کوفه گمارد. یزید از عبیدالله بن زیاد رنجیده بود. سر چون به وی گفت: اگر معاویه زنده می‌شد، رای او را به کار می‌بستی؟ گفت: آری. گوید: سر چون نامه معاویه درباره گماردن عبیدالله بن زیاد به کوفه را بیرون آورد و گفت: این رای معاویه است. پیش از آنکه بمیرد، فرمان داد که این رای را بنویسند. او رای وی را به کار بست و کوفه و بصره را ویژه عبیدالله ساخت و فرمان خود را در این باره نوشت و آن را با مسلم بن عمرو باهلی پدر قُتیبه بن مسلم روانه کرد و فرمان داد که مسلم بن عقیل را بجوید و او را بکشد یا از کوفه به جایی دور فرستد. چون نامه‌اش به عبیدالله رسید، فرمان داد که برای رفتن بسیج کنند تا همان فردا آهنگ کوفه کند.

حسین از نامه خود و نوشت‌های یگانه‌ای برای مهربان بصره فرستاد. به نزد اینان گسیل کرد: مالک بن یسَمَع بکری، احنف بن قیس، منذر بن جارود، مسعود بن عمرو، قیس بن هَیثَم، عُمَر (عمرو) بن عبدالله بن مَعْمَر و دیگران. ایشان را به فرمانبری از نبشته خداوند و شیوه پیامبرش خواند و یادآور شد که شیوه پیامبر (ص) میرانده شده است و کژکاری زنده گشته است. همگی نامه او را نهان کردند جز منذر بن جارود که ترسید که نیرنگی از خود ابن زیاد باشد. از این رو پیک را با نامه به نزد ابن زیاد برد. او گردن پیک را زد و در میان مردم به سخنوری برخاست و گفت:

هان سوگند به خدا نه آنم که برای من آواز خیک پر باد برآورند
یا چموشی را همتای من کنند و رام سازند.^۵ من سرکوبگر آنم که با

۵. دو داستان جداگانه از داستان‌های تازیان: ۱. مَا يَقَعُّ لَهُ يَالشَّنَّان. قَتَعَهُ:

آوای خشک دو چیز سخت مانند جنگ‌افزار است که به هم کوبند. شَنَّان: جمع شَنّ به معنی خیک فرسوده است. ایشان از آن آواز برمی‌آورند که اشتر پترسد و شتابان بدود: او را نیاز به ترس و انگیزه‌ای نیست. ۲. مَا تُقَرَّنُ بِفُلَانٍ صَعْبَةٍ. شتر چموش

من بستیزد و سوهانم بر آنکه با من به چالش برخیزد.^۶ هرکه با قاریان بر سر تیراندازی، هماورد کند، داد ایشان بداده است.^۷ ای بصریان، بدانید که سرور خداگرایان مرا به فرمانداری کوفه برگمارده است و من پگاه فردا به آنجا خواهم شد. برادرم عثمان بن زیاد را به جانشینی بر شما می‌گمارم. از شورش و ناسازگاری پرهیزید که سوگند به خدا درباره هر مردی از شما گزارش ناسازگاری برسد، او را با سرور و همتای وی و سرپرستش در دم بخواهم کشت و نزدیک را به تاوان دور بخواهم گرفت تا راست و استوار شوید و در میان شما ناسازگار و ستیزگری پیدا نشود. من پسر زیادم. از میان همه مردمان روی زمین، با او همانندی می‌برم. همانندی دایی و پسر عمو نیز از من دریغ نشده است.

سپس با مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور حارثی و پاسداران و پیرامونیان و کسان خویش از بصره بیرون رفت. شریک شیمی بود.



را همتای شتر آرام و خوش رفتار می‌سازند تا آن را آرام و راهرو سازد: بهمان برتری از آن است که او را همتای اشتر چموش سازند. کارهای گران‌تر از او برمی‌آید: **مجمع‌الامثال**، میدانی، افست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۲/۲۱۵.

۶. عبارت متن: *إِنِّي لَنَكِلُ لِمَنْ عَادَانِي وَسِلْمٌ* (نسخه بدل: *سَهْمٌ، هَمَامٌ*) *لِمَنْ حَارَبَنِي*. ما نسخه بدل را برگزیدیم زیرا برای متن معنایی به نظر نیامد.

۷. *أَنْصَفَ الْقَارَةَ مِنْ رَامَاهَا*. قاریان، زادگان عضل بن هون بن خزیمه و دیش بن هون بن خزیمه بودند. از این رو به ایشان «قاره» گفتند که همکار و همدستان و یار و هم‌پشت یکدیگر بودند. اینان در تیراندازی تخم چشم را می‌زدند. به روزگار جاهلی بودند و تبارشان تا سال ۵۱۸ ق/۱۱۲۴ م در یمن می‌زیستند. تازیان داستان این گفته را چنین آورده‌اند که مردی با یکی از قاریان دیدار کرد که میان‌شان درگیری پدید آمد. مرد قاری گفت: اگر خواهی با تو کشتی گیرم یا در دویدن هماورد شوم یا در تیراندازی، هماوردی کنم. دیگری گفت: تیراندازی کنیم. قاری گفت: داد من بدادی. سپس خواند:

قَدْ أَنْصَفَ الْقَارَةَ مِنْ رَامَاهَا
تَرَدُّ أَوْلَاهَا عَلَى آخَرَاهَا
اَنَا إِذَا مَا فُتُّ نَلْقَاهَا

سپس تیری از تیردان برکشید و دلش بدرید که در جای سرد گردید. **مجمع‌الامثال**، بهره‌برده تورنبرگ، ۲/۲۵۷؛ افست آستانه، ۲/۴۶-۴۷. یادآوری می‌کند که داستان پانوش ۳ را تورنبرگ به‌جای نیاورده بود.

گویند: پانصد کس با او بودند که رفته رفته از او جدا شدند. نخستین کس که از او جدا شد، شریک بود. امید می بردند که برای گرفتن ایشان درنگ و رزد و حسین پیش از او به کوفه رسد. برای هیچ کس درنگ نکرد تا به تنهایی به درون کوفه رفت. بر انجمن ها می گذشت که [چون روپند بر چهره افکنده بود] گمان می بردند او حسین است و چون این را یقین می انگاشتند، می گفتند: خوش آمدی ای زاده پیامبر خدا!! او با ایشان هیچ نمی گفت. مردم از خانه های شان برای دیدن او بیرون آمدند. او را این کار ناخوش آمد. نعمان بن بشیر شنید و در کاخ به روی او بست و می پنداشت که او بی گمان حسین است. عبیدالله به کاخ رسید و مردم فریادکشان [و آفرین گویان] او را همراهی می کردند. نعمان به وی گفت: تو را به خدا سوگند می دهم که از من دور شوی! من سپرده خویش به تو ندهم و نیازی به پیکار با تو ندارم! عبیدالله به او نزدیک شد و گفت: بگشای که امیدوارم همیشه بسته بمانی! مردی که پشت سرش بود، این را شنید و به سوی مردم بازگشت و گفت: دریغا که پسر مرجانه است! نعمان در را گشود و این زیاد به درون شد. در را بستند و مردم پراگندند. بامداد کرد و بر تخت سخنوری برآمد (یا همان روز به سخنرانی برخاست) و گفت: پس از درود، سرور خداگرایان، شارسان و مرز و دارایی شما را به من سپرده است. فرمان داده است که داد ستمدیده تان بدهم و بی بهره را فراوان دارایی بخشم و فرمانبر و شنوای شما را گرامی بدارم و گناه کار و گمان زده شما را به سختی هرچه بیش تر فروگیرم. همانا من فرمان او را درباره شما به کار خواهم برد و پیمان او درباره شما روان خواهم ساخت. با نیکوکار شما به سان پدر نیکوکار و خوش رفتار خواهم بود و شمشیر و تازیانه من به روی آن کسی آهیخته خواهد شد که سر از فرمان من بپیچد و پیمان من پایمال سازد. هر کسی باید پروای خود را داشته باشد.

سپس فرود آمد و سران و بزرگان و مهتران و دیگر مردمان را به سختی فروگرفت و گفت: برایم نامه بنگارید و ناآشنایان و جستگان سرور خداگرایان و نیز حروریان و گمان بردگان را که ناسازگاری

و نافرمانی ایشان را می بیوسید، به من بشناسانید. هرکس درباره ایشان برایم نامه بنویسد، از گناه پاکست است و هرکه ننویسد، باید پایندگانِ زیردستانِ خویش به سود ما باشد که هیچ یک راه ناسازگاری ما ننویسند و سخنی نادرست نگویند و جز خرسندی ما ننویسند و گردد بیداد از چهره ما نشویند که هرکس چنین یا چنان کند، زینهار از او برداشته شود و جان و خون و دارایی اش برای ما روا گسردد. هر سرپرستی که در زیر سرپرستی اش یکی از جُستگانِ سرورِ خداگرایان یافت شود که به ما شناسانده باشد، او را بر در خانه اش بردار کنند و بهره اش از گنج خانه فروافکنند و او را به جایی در «عُمانُ الزَّاره» اندازند. سپس فرود آمد.

مسلم آوازه سخنرانی عبیدالله را شنید و از خانه مختار بیرون آمد و به خانه هانی بن عروه مرادی رفت و از در به درون شد و خواستار دیدار هانی گشت. هانی به سوی او بیرون آمد و چون او را دید، بودنش را ناخوش داشت. مسلم به او گفت: به نزد تو آمدم تا مرا پناه دهی و از من پذیرایی کنی. هانی گفت: باری گران بر دوش من گذاشتی. اگر نه این بود که به درون خانه ام آمده ای، دوست می داشتم که از نزد من بیرون روی ولی اینک این پناهندگی کردن مرا می گیرد. او را پناه داد و شیعیان آغاز به رفت و آمد به نزد او به خانه هانی کردند.

ابن زیاد یکی از بردگان خود را فراخواند و او را سه هزار درهم داد و گفت: مسلم بن عقیل را بجوی و یارانش را بشناس و پیدا کن و با ایشان دیدار داشته باش و این دارایی را به ایشان ده و به ایشان بگوی که از ایشان و گزارش های شان را نیک بنیوش. برده چنان کرد و در مَزْگَت به نزد مسلم بن عَوْسَجَه اسدی آمد و شنید که مردمان می گویند: این برای حسین بن علی بیعت می ستاند. او نماز می خواند. چون از نماز پرداخت، به وی گفت: ای بنده خدا، من مردی از شامیانم که خدا دوستی خاندان پیامبرش را ارزانی من داشته است. این سه هزار درهم است که می خواهم با آن با مردی که شنیده ام به کوفه آمده است و برای پسر دختر پیامبر خدا (ص) بیعت می ستاند، دیدار کنم.

شنیده‌ام که برخی کسان می‌گویند: تو با کار این خاندان آشنایی. به نزد تو آمدم تا این دارایی بستانی و مرا بر خواجه خویش درآوری تا با او بیعت کنم. اگر خواهی، پیش از آنکه من با او دیدار کنم، خودت از من بیعت بستان.

مسلم بن عوسجه گفت: از دیدار تو شاد شدم و امیدوارم آنچه را می‌خواهی، دیدار کنی و خدا با تو به خاندان پیامبرش یاری رساند. مرا ناخوش آمد که مردم دانستند با این رخداد سروکار دارم زیرا از این دژخیم و بی‌ناداش هراسانم. از او بیعت ستاند و سوگندان و پیمان‌های استوار گرفت که با او به‌راه یکدلی و نیکخواهی رود و کارش را نهان دارد. چند روز به نزد او رفت و آمد کرد تا مسلم بن عقل را به او بنمایاند.

در این میان هانی بن عروه بیمار شد. عبیدالله بن زیاد بر سر او رفت که بازپرسی و پرستاری‌اش کند. عُمَارَةُ بْنُ عَبْدِ سَلُولی به او گفت: همانا بهترین مایه فراهم آمدن گروه ما و بهترین ترفند ما کشتن این دژخیم است. اینک خدا دست تو را بر او دراز کرده است؛ او را بکش. هانی گفت: دوست ندارم که در خانه من کشته شود. ابن زیاد آمد و در نزد او نشست و سپس بیرون رفت. یک آدینه برنیامد که شریک بن اعور بیمار شد. او بر هانی بن عروه درآمده بود و در نزد ابن زیاد و دیگر فرمانداران بسی گرامی بود و دلبستگی سختی به خاندان علی داشت. در جنگ صفین در کنار عُمَارِ بْنِ یَاسِرِ جنگیده بود. عبیدالله برای او پیام فرستاد که: امشب به نزد تو می‌آیم. شریک بن اعور به مسلم بن عقیل گفت: این مرد تب‌هکار امشب به پرستاری من می‌آید. چون بنشیند، به نزد او بیرون آی و او را بکش و سپس روانه کاخ شو که هیچ‌کس راهبند تو به سوی آن نخواهد شد. اگر من از این بیماری بهبود یابم، به بصره روم و کار آن برای تو به سامان آورم. چون شب فرارسید، عبیدالله به پرستاری او آمد. مسلم برخاست که عبیدالله به درون آید. شریک به وی گفت: مبادا از دستت بیرون رود. همین که نشست، به در آی و او را بکش. هانی بن عروه گفت: دوست ندارم که در خانه من کشته شود. عبیدالله آمد و نشست و از

شريك پرسید که: چه گونه به سر می بری؟ شريك سخن به درازا کشاند. چون شريك دید که مسلم برای کشتن عبیدالله نمی آید، ترسید که از دست برود. از این رو آغاز به خواندن این سروده کرد:

مَا تَنْظُرُونَ بِسَلْمَى لَا تُحْيِيهَا أُسْقُونِيهَا وَإِنْ كَانَتْ بِهَا نَفْسِي^۸

یعنی: دلدارم سلما را چه افتاده است که او را درود نمی گوئید. آن را به من بیاشامانید اگرچه جانم بر سر این کار شود.

این را دو یا سه بار برخواند. عبیدالله گفت: او را چه افتاده است؟ آیا گمان می برید که چیزها را درهم آمیخته است؟ هانی گفت: آری، از بامداد زود تاکنون همین هنجار دارد. عبیدالله بیرون رفت. برخی گویند: چون شريك سرود که «آن را به من بیاشامانید»، و سخن آشفته گفت، مهران راز را دریافت و چشمک فرا عبیدالله زد که برخاست. شريك به او گفت: ای فرماندار، می خواهم سفارش های پس از مرگم را به تو سپارم. گفت: باز می گردم. مهران گفت: آهنگت کشتن تو داشت. عبیدالله گفت: در خانه هانی، هنوز که بخشایش های پدرم در نزد اوست! چه گونه؟ مهران گفت: درست همان است که به تو گفتم.

چون ابن زیاد برخاست و بیرون رفت، مسلم بن عقیل از نهان گاه بیرون آمد. شريك پرسید: چرا او را نکشتی؟ مسلم گفت: دو چیز مرا بازداشت: یکی آنکه هانی نمی خواست که او در خانه اش کشته شود و دیگری گزارش علی از پیامبر (ص) که باور به خدا راهبند کشتار ناگم هانی است؛ پس نباید هیچ خداگرایی، خداگرایی دیگری را به گونه ناگم هانی بکشد. هانی به وی گفت: اگر او را می کشتی، بدکار تبه کار ناباور دغل کاری را کشته بودی.

شريك پس از آن سه روز ماند و مرد. عبیدالله بر او نماز خواند. چون عبیدالله دانست که شريك مسلم را به کشتن وی برگماشته بود، گفت: دیگر هرگز بر پیکر هیچ عراقی نماز نخواهم گزارد. اگر نه آرامگاه زیاد در اینجاست، گور شريك را می شکافتم.

۸. وزن شعر به هم ریختگی دارد. شاید این را هم شريك بیچاره ازمستی کرده است.

آنگاه آن بردهٔ ابن زیاد که او را با آن دارایی به پیش رانده بود، پس از مرگ شریک به نزد مسلم بن عوسجه آمد و شد همی کرد. مسلم بن عوسجه او را بر مسلم بن عقیل درآورد که از او بیعت گرفت و دارایی اش را پذیرفت. پیوسته به نزد ایشان می‌رفت و از رازهای ایشان آگاه می‌شد و گزارش‌ها را برای ابن زیاد می‌آورد. هانی به بهانهٔ بیماری از ابن زیاد بریده بود. عبیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجة را فراخواند. برخی گویند: همراه ایشان عمرو بن حجاج زبیدی را به نزد خود فراز آورد. از هانی و بریدنش پرسید. گفتند: بیمار است. گفت: شنیده‌ام بهبود یافته است و بر در خانهٔ خود می‌نشیند. با او دیدار کنید و به او یادآور شوید که آنچه به گردن دارد، فروگذار نکند.

این سه تن به نزد او آمدند و گفتند: فرماندار دربارهٔ تو پرسش کرده است و گفته که: اگر می‌دانستم از بیماری رنج می‌برد، به پرستاری اش می‌رفتم. شنیده است که بر در خانه‌ات می‌نشیند. از کندی رنجیده است و کناره‌گیری کاری است که پادشاه آن را بر نمی‌تابد. سوگندت می‌دهیم که با ما سوار شوی و به نزد ابن زیاد آیی. هانی جامه پوشید و با ایشان سوار شد. چون به نزدیکی کاخ رسید، جانش گزند را دریافت. به حسان بن اسماء بن خارجة گفت: پسر برادر، من از این مرد بیمناکم. تو چه می‌بینی؟ گفت: بر تو از چیزی نمی‌ترسم؛ راهی به زیان خود باز مگذار. اسماء از آنچه رفته بود، آگاهی نداشت. محمد بن اشعث همه چیز را می‌دانست. گوید: آن کسان بر ابن زیاد درآمدند و هانی با ایشان بود. چون ابن زیاد او را دید، به دادیار خود شریح گفت: خیانت‌کار را پاهایش به نزد تو آوردند.^۹ چون به او نزدیک شد، عبیدالله گفت:

أَرَيْدُ حَيَاتَهُ وَ يُرِيدُ قَتْلِي عَذِيرُكَ مِنْ خَلِيلِكَ مِنْ مُرَادٍ
یعنی: من خواهان زندگی اویم و او می‌خواهد مرا بکشد؛ یاور تو از دوستانت از مراد است.

۹. أَتَيْتُكَ بِغَائِنٍ (بَغَائِنٍ) رَجُلًا: مجمع‌الامثال، میدانی، مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۲۳/۱.

ابن زیاد او را گرامی می‌داشت. هانی گفت: چه شده است؟ گفت: ای هانی، این کار آشوبی‌ها که در خانه تو به زیان سرور خداگرایان و مسلمانان سامان داده می‌شوند، چیستند؟ مسلم را آورده‌ای و در خانه‌ات جای داده‌ای و برای او جنگ‌افزار و مردان جنگی فراهم آورده‌ای و گمان می‌بری که این کارها از دید من پنهان می‌ماند! هانی گفت: نکرده‌ام. گفت: کرده‌ای. گفت‌وگو میان ایشان به درازا کشید. ابن زیاد آن برده گزارشگرش را فراخواند. او آمد و در برابر وی ایستاد. گفت: این را می‌شناسی؟ هانی دانست که او گزارشگر بوده است. به دست و پای بمرد لختی گیج و سرگردان ماند و آنگاه آرامش یافت و گفت: از من گوش کن و مرا راستگوی بشمار زیرا به خدا سوگند که با تو دروغ نمی‌گویم. به خدا نه او را به خانه‌ام خواندم نه از کارش آگاه شدم تا او را نشسته بر در سرایم دیدم که از من دستوری می‌خواهد تا به درون آید. از راندنش آزرم داشتم و از این راه زینهارى به گردنم افتاد و از این رو او را به خانه‌ام آوردم و کمر به میزبانی‌اش بستم. اگر خواهی، هم‌اکنون پایندان و گروگان به تو دهم که بروم و او را از خانه‌ام برانم و به نزد تو بازآیم. گفت: نه، به خدا. هرگز نروى تا او را به نزد من آوری. گفت: به خدا هرگز میهمانم را به نزد تو نیاورم که او را بکشی.

چون سخن میان این دو بسیار شد، مسلم بن عمرو باهلی برخاست. در کوفه جز او شامی یا بصری دیگری نبود. او گفت: بگذار با هانی سخن گویم. دید که او سرسختی می‌کند. هانی را به گوشه‌ای برد که ابن زیاد هر دو را می‌دید. به وی گفت: ای هانی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که خود را به کشتن ندهی و گرفتاری بر سر مردمت نکشی! این مرد پسر عموی اینان است و اینان نه او را می‌کشند نه آزارش می‌دهند. او را به ایشان سپار که در این کار نه بر تو کاستی باشد نه هیچ ننگی؛ همانا او را به پادشاه می‌سپاری! گفت: آری به خدا که این مایه کاستی و ننگ است. من تندرستم و بازوان توانا دارم، همراه یاران بسیار. میهمانم را به ایشان وانمی‌گذارم. به خدا اگر تك و تنها می‌بودم، او را وانمی‌سپردم تا پیش‌تر به راهش جان بازم.

ابن زیاد گفت و گوی این دو را شنید. گفت: او را نزدیک من آورید. او را به نزدیک وی بردند. گفت: به خدا سوگند یا او را بیاری یا گردنت بزنم. هانی گفت: آنگاه شمشیرهای درخشان بسیاری بر پیرامونت آهیخته خواهند گشت. آن بیچاره گمان می برد که مردمش به یاری اش برخواهند خواست. ابن زیاد گفت: مرا از شمشیرهای درخشان می ترسانی؟

برخی گویند: چون هانی آن مرد سخن چین عبیدالله بن زیاد را دید، دانست که وی گزارش ها را به ابن زیاد رسانده است. گفت: ای فرماندار، آنچه به تو رسیده است، انجام شده است. من بخشایش تو بر خودم را پایمال و تباه نگردانم. تو زینهار داری که با خاندانت به هرجا می خواهی، بروی. در این هنگام عبیدالله سر فرود افکند و مهران بر سرش ایستاده بود و تازیانه کوتاه شمشیر در میانی به دست داشت. او گفت: ای دریغ از خواری! این جولاهه تو را در فرمانرو پادشاهی ات زینهار می دهد! گفت: او را بگیر. مهران دو گیسوی هانی را گرفت و عبیدالله با آن تازیانه همی بر بینی و پیشانی و گونه او کوفت چندان که بینی اش را درهم شکست و خون بر جامه اش روان ساخت و گوشت های پیشانی و گونه هایش را بر فراز ریشش افکند و تازیانه درهم شکست. هانی دست زی دست شمشیر یکی از پاسبانان یازید و آن را کشید ولی آن را از او دریغ داشتند. عبیدالله گفت: ای حروری، این گرفتاری تو بر سر خود کشیدی و ریختن خونت را بر ما روا ساختی! آنگاه فرمود که او را در خانه ای افکندند و در به رویش فراز کردند.

اسماء بن خارجه به سوی او برخاست و گفت: ای مرد پیمان شکن، آزادش کن! ما را فرمودی که مرد را به نزد تو آوریم و چون آوردیم، سر و رویش را درهم شکستی و خونس فرو باراندی و گفتی که او را می کشی. عبیدالله فرمود که او را فرو کوفتند و بر زمین افکندند. آنگاه رهایش کردند که در سر جای خود بنشست. ابن اشعث گفت: آنچه را فرماندار بخواهد، می پسندیم چه به سودمان باشد چه به زیان مان.

از آن سوی گزارش به عمرو بن حَجَّاج دادند که هانی کشته شده است. او همراه مذحجیان فراز آمد. اینان از هر سو کاخ را در میان گرفتند. عمرو آواز داد: من عمرو بن حَجَّاجم و اینسان مهتران و سواران مذحجند. نه فرمانبری از گردن خود فرو افکنده‌ایم و نه از همراهی با توده‌های مردم رخ برتافته‌ایم. عبیدالله به شریح قاضی که در آنجا حاضر بود، گفت: بر دوستِ این مردم درآی و بدو بنگر و آنگاه ایشان را آگاه ساز که او زنده است. چون شریح بر وی درآمد، هانی فریاد برآورد: آی مسلمانان! آیا مردمان من مرده‌اند؟ پس دینداران کجا رفته‌اند؟ یاران را چه افتاده است؟ آیا مرا در چنگال دشمن خودشان و پسر دشمن‌شان رها می‌سازند! او داد و فریاد را شنید و گفت: ای شریح، مرا گمان بر این است که اینها آوازهای مذحجیان و شیعیان من از مسلمانان است. اگر ده مرد بر من درآیند، می‌توانند مرا وارهانند. شریح بیرون آمد و همراه او سخن‌چینی بود که ابن زیاد او را همراهش ساخته بود. شریح گفت: اگر این سخن‌چین همراهم نبود، گفتار هانی را به ایشان می‌رساندم. چون شریح به نزد ایشان بیرون آمد، گفت: من به دوستِ شما نگاه کردم و دیدم که او زنده است و نمرده است. عمرو و یارانش گفتند: اکنون که او کشته نشده است، باید سپاس خدای را به‌جای آورد؛ خدایا سپاس! آنگاه رفتند و پراکنده شدند.

مسلم بن عقیل گزارش را شنید و در میان یاران خود آواز داد: «يَا مَنْصُورُ امِتْ» (ای پیروزمند، بمیران!). این رازِ رزمی (شعار) ایشان بود. هجده هزار مرد جنگی با وی بیعت کرده بودند و در خانه‌های پیرامون او چهار هزار جنگاور بودند. مردمان انبوهی بر او گرد آمدند. مسلم برای عبدالله بن عَزِيزِ كِنْدِي پرچم بست و او را فرمانده گردانِ رزمی‌کننده ساخت و گفت: پیشاپیش من برو؛ برای مسلم بن عوسجَه اسدی پرچم بست و او را سرکردهٔ جنگاوران مذحج و اسد کرد؛ برای ابو ثُمَامَةُ صَائِدِي پرچم بست و او را بر پیکارمندان تمیم و هَمْدَان گماشت؛ و برای عباس بن جَعْفَرِ جَدَلِي پرچم بست و او را فرماندهی گروهای رزمی مدینه بخشید. آنگاه رو به کاخ آورد. چون

به ابن زیاد گزارش رسید که او به سوی کاخ به راه افتاده است، در آنجا دژگزین گشت و درها را به روی خود بست. مسلم کاخ را در میان گرفت و مزگت و بازار مالا مال از مردمان شدند. مردم تا شب هنگام همچنان افزون می شدند. کار بر عبیدالله تنگ شد زیرا در کاخ به چن سى تن از پاسبانان و بیست مرد از مهتران و کسان خاندان و دوستان وی نبودند. مهتران آغاز به آمدن به نزد ابن زیاد از درِ نزدیک به «خانه رومیان» کردند و مردم ابن زیاد و پدرش را دشنام همی دادند. ابن زیاد کثیر بن شهاب حارثی را فراخواند و او را فرمان داد که با فرمانبران خود از مدحج بیرون رود و مردم را از پیرامون مسلم بن عقیل برماند و ایشان را بترساند؛ محمد بن اشعث را فرمود که با فرمانبران خود از حَضْرَمَوْت و کنده بیرون رود و پرچم زینهار برای مردمی که به نزد او می آیند، برافرازد؛ مانند این را به قَعْقَاع بن شُور ذُهَلی و شَبْث بن رَبْعی تمیمی و حَجَّار بن أَبَجَرِ عَجَلی و شَمِر بن ذی الجوشن ضبابی گفت و دیگر کسان را در نزد خود نگاه داشت تا با ایشان آرامش یابد زیرا همراهانش بسیار اندک بودند.

آن چند کس بیرون رفتند و مردم را به دست کشیدن از یاری مسلم بن عقیل همی واداشتند. عبیدالله به مهترانی که در پیرامون او بودند، فرمان داد که از بالای کاخ بر فراز مردم برآیند و فرمانبران را امید و نوید و نیرو دهند و نافرمانان را بترسانند و در میان ایشان هراس افکنند [بدین سان فضایی آکنده از ترس و هراس و تنش و سرکوب و دلهره پدید آوردند]. چون مردم گفتار مهتران شان را شنیدند، آغاز به پراکنده شدن کردند. کار به جایی رسید که زنی می آمد و دست پسر یا برادرش را می گرفت و می گفت: بیا برگرد؛ مردم هستند و تو را بس می کنند. نیز مردانی می آمدند و چنین می کردند. آنان یکایک پراگندند چنان که در مزگت تنها سی مرد با ابن عقیل ماندند.

چون چنین دید، روی به دروازه کنده آورد. چون از دروازه گذشت، هیچ کس با او نماند. در کوچه های کوفه روان گشت و نمی دانست چه کند و به کجا رود. به درِ خانه زنی به نام «طَوَعَه» رسید.

این زن، «مادرِ فرزند» برای اشعث بن قیس بود که او را آزاد ساخت و اَسیدِ حَضَرَمی او را به همسری برگزید و زن برای او بلال بن اسید را زایید. بلال با مردم بیرون رفته بود و مادر آمدن او را می‌بیوسید. ابن عقیل بر آن زن درود گفت و آب خواست که به وی داد و او نوشید و نشست. گفت: ای بندهٔ خدا، آب ننوشتی؟ گفت: نوشیدم. زن گفت: پس به نزد کسان و خاندانت بازگرد. مرد خاموش ماند. زن سه بار آن سخن را گفت و مرد همچنان خاموش بود. زن گفت: پناه بر خدا! من روا نمی‌دارم که تو بر در خانه‌ام بنشینی. مرد گفت: مرا در این شارسان خانه یا خانواده‌ای نیست. آیا می‌خواهی نیکی و پاداشی به تو رسد؟ شاید که روزی از روزها نیکی‌ات را به تو بازگردانم. زن گفت: این چه گونه داستانی است؟ مرد گفت: من مسلم بن عقیل هستم. این مردم به من دروغ گفتند و مرا فریفتند. زن گفت: به درون آی. زن او را به درون سرای خود برد و شام به او پیشنهاد کرد ولی مسلم شام نخورد. پسرش بلال بازگشت و دید که مادرش رفت و آمد بسیاری به آن خانه دارد. به مادر گفت: تو در آن خانه کاری داری. از او پرسید و پاسخی نشنید. پافشاری ورزید و مادر آن راز با وی پگشود و از او خواهش کرد که نهانش بدارد. از او سوگند خواست و پسر خاموشی گزید.

اما ابن زیاد چون دید که آوازی به گوشش نمی‌رسد، به یارانش گفت: بنگرید؛ آیا از ایشان کسی را می‌بینید؟ آنان نگریستند و کسی را ندیدند. او اندکی پیش از آغاز پارهٔ نخست [از سه پارهٔ شب] به مزگت فرود آمد و یارانش را در پیرامون تخت سخنوری نشانده و فرمود که آواز دادند: زینهار از همهٔ پاسبانان و سرکردگان و فرماندهان برداشته‌است مگر آنکه نماز خفتن را در مزگت بخوانند. مزگت انباشته از مردم گشت. او نماز را با مردم برگزار کرد و سپس برخاست و سپاس خدا به‌جای آورد و گفت: پس از درود، پسر عقیل این مرد نابخرد نادان، کارهایی از درِ ناسازگاری و نافرمانی کرد که دیدید. زینهار برداشته‌است از کسی که وی در خانه‌اش یافت شود؛ ولی هرکه او را بیاورد، خونبهایش به وی پردازیم. ایشان را فرمان

داد که بر فرمانبری پایدار باشند و بر شنوایی استوار بمانند. حُصَین بن تمیم را فرمود که درهای کوچه‌ها را بگیرد و سپس خانه‌ها را بگردد. او سرکردهٔ پاسبانان و از بنی تمیم بود.

ابن زیاد به درون کاخ رفت و پرچم فرماندهی برای عمرو بن حُرَیث بست و او را بر مردم گماشت. چون بامداد فرارسید، بلال بن اسید (پسر آن زن که مسلم بن عقیل را پناه داده بود)، به نزد عبد الرحمن بن محمد بن اشعث رفت و جایگاه ابن عقیل را به وی گزارش داد. عبد الرحمن به نزد پدرش آمد که در نزد ابن زیاد بود؛ راز را آرام در گوش وی خواند. محمد بن اشعث گزارش را به ابن زیاد داد. ابن زیاد به وی گفت: برخیز و هم‌اکنون او را به نزد من آور. همراه او عمرو بن عبیدالله بن عباس سَلَمی را با هفتاد مرد جنگی از قیسیان روانه کرد و اینان به‌خانه‌ای آمدند که ابن عقیل در آنجا نهان گشته بود. چون آوازاها را شنید، دانست که بر سر او آمده‌اند. شمشیر برکشید و بر ایشان تاخت و ایشان را از خانه بیرون راند. باز به سوی او برگشتند و او ایشان را بیرون راند و این کار چندین بار انجام یافت. بُکَیر بن حُمَرن احمری ضربت بر دهان مسلم زد که لب بالای او را برید و دو دندان پیشین وی را فروافکند. مسلم، شمشیر بر سرش کوفت و دیگر باره با شمشیر بر شانه‌اش نواخت که تا نزدیکی شکمش را از هم درید. چون چنان دیدند، بر فراز بام برآمدند و سنگ همی بر او پرتاب کردند و نی‌ها را آتش همی زدند و بر او افکندند. چون چنین دید، با شمشیرش بر ایشان بیرون آمد و در کوچه به پیکار با ایشان پرداخت. محمد بن اشعث گفت: زینهار داری، خود را به کشتن نده! او روی به جنگ ایشان آورد و سرود:

أَقْسَمْتُ لَا أُقْتَلُ إِلَّا حُرًّا وَ إِنْ رَأَيْتُ الْمَوْتَ شَيْئًا نُكْرًا
أَوْ يَخْلُطَ الْبَارِدُ سَخْنًا مَرًّا رَدَّ شَعَاعِ الشَّمْسِ فَاسْتَقَرًّا
كُلُّ امْرِئٍ يَوْمًا يُلَاقِي شَرًّا أَخَافُ أَنْ أَكْذَبَ أَوْ أَغَرًّا

یعنی: سوگند خوردم که جز به سان آزاد مردان بنمیرم؛ اگرچه مرگ را چیزی سخت و گران یابم. یا اینکه گرم تلخناک را با سرد بیامیزند یا پرتو خورشید را چنان برگردانند که در جای خود آرام

گیرد. هر مردی روزی گزندی (به نام مرگ) را دیدار می‌کند؛ می-ترسم که با من دروغ بگویند یا مرا بفریبند.

محمد بن اشعث گفت: نه با تو دروغ می‌گویند نه تو را می‌فریبند. این مردم پسر عمویان تواند؛ نه تو را می‌کشند نه می‌زنند. سر تاپای او زخمی شده بود و او از پیکار ناتوان گشته بود. او پشت به دیوار آن خانه نهاد. ابن اشعث و مردم او را زینهار دادند جز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست»^{۱۰} (سود و زیانی ندارم). استری آوردند و او را بر آن سوار کردند و شمشیرش را از او گرفتند. گویا از خود نومید گشت و سرشک از دیدگانش فروبارید. سپس گفت: این خود نخستین فریب است. محمد گفت: امیدوارم که بر تو باکی نباشد. مسلم گفت: این جز يك امید بیش نیست؛ زینهار شما کجا رفت؟ عمرو بن عبیدالله بن عباس سلمی گفت: کسی که آنچه تو جستی بجوید، اگر آنچه بر سر تو آمد، بر سر وی آید، گریه نکنند! گفت: برای خود نمی‌گیریم بلکه برای کسانی که به سوی شما می‌آیند؛ برای حسین و خاندان حسین. سپس به محمد بن اشعث گفت: می‌بینم که از دادن زینهار به من درخواهی ماند؛ کسی را به نزد حسین بفرست تا به وی بگوید که بازگردد و فریب کوفیان را نخورد زیرا اینسان همان یاران پدرش بودند که آرزو می‌کرد با مرگ یا کشته شدن از دست‌شان رهایی یابد؛ آیا می‌توانی چنین پیکی به نزد حسین فرستی؟ ابن اشعث گفت: به خدا چنین خواهم کرد. سپس آنچه را مسلم گفته بود، برای امام حسین بنوشت. فرستاده، او را در «زُبَّالَه» دیدار کرد و گزارش به وی داد. حسین گفت: هر بار که پیشامدی خدایی رخ نماید، آن را در شمار خویش گیریم و تباهی مردم خود انگاریم.

آنگزیه آمدنش از مکه به سوی عراق، نامه مسلم بود که می‌گفت

۱۰. لَا نَاقَةَ لِي فِي هَذَا وَلَا جَمَلٌ. اصل داستان از حَرْث بن مُجَبَّد به هنگام کشته شدن جَسَّاس است که از هر دو گروه رزمنده کناره گرفت و گفت:
 وَمَا هَجَرْتُكَ حَتَّى قُلْتُ مُعَلِّنَةً لَا نَاقَةَ لِي فِي هَذَا وَلَا جَمَلٌ
 مجمع‌الامثال، میدانی افست مشهد، ۲/ ۱۷۰-۱۷۱.

که هجده هزار مرد جنگی با او بیعت کرده‌اند؛ و پافشاری می‌ورزید که حسین هرچه زودتر فراز آید. اما مسلم، کارش به آنجا کشید که محمد بن اشعث او را به کاخ برد و بر پسر زیاد درآورد و گزارش داد که به وی زینهار بخشیده است. عبیدالله گفت: تو را با زینهار چه کار! تو را نفرستادیم که به او زینهار دهی بل برای اینکه او را بیاوری. چون مسلم بر در کاخ نشست، سبویی پر از آب خنک دید. گفت: مرا از این آب بنوشانید. مسلم بن عمرو باهلی به وی گفت: می‌بینی چه خنک است! به خدا چکه‌ای از آن نخواهی نوشید تا گدازه‌های دوزخ را بجوشی! ابن عقیل به وی گفت: تو کیستی؟ گفت: من آنم که راستی و درستی را شناختم هنگامی که تو آن را پایمال ساختی؛ نیکی رهبر و مردم را خواستار شدم هنگامی که تو به ایشان خیانت ورزیدی و فرمانبردار و شنوا شدم هنگامی که تو گناه و نافرمانی کردی؛ من مسلم بن عمروم. ابن عقیل به وی گفت: مادرت به داغت نشیند؛ چه بیدادگر و سخت و درشت و سنگدلی! تو ای پسر باهله، سزاوارتر به گدازه آن سرای و جاویدان شدن در آتش دوزخی! گوید: عُمارة بن عُقبة آبی سرد آورد و برای او در جامی ریخت و به دستش داد. مسلم آن را گرفت که بنوشد که جسام پر از خون گشت. سه بار چنین کرد و نتوانست بنوشد. گفت: اگر روزی من می‌بود، آن را می‌نوشیدم.

مسلم را بر ابن زیاد آوردند. او به فرمانداری بر ابن زیاد درود نگفت. «حرسی» (یا: پاسدار) به او گفت: آیا به فرماندار درود نمی‌گویی؟ مسلم گفت: اگر بخواهد مرا بکشد، چه هوده‌ای از درود؟ و اگر نخواهد بکشد، در آینده درود فراوان از من خواهد شنود. ابن زیاد گفت: به جان خودم که تو کشته می‌شوی! گفت: چنین است؟ گفت: آری. گفت: پس مرا بگذار تا به یکی از بستگانم سفارش کنم. گفت: بکن. مسلم به عُمَر بن سعد گفت: میان من و تو پیوند خویشاوندی است و مرا به تو نیازی است که يك راز است. عمر نپذیرفت که آن را بشنود. ابن زیاد گفت: از نیاز پسر عمویت رخ برمتاب. عمر برخاست و با او به کناری رفت. مسلم گفت: مرا وامی است که در

کوفه گرفتم و این به هنگامی بود که به این شهر آمدم. اندازه آن هفتصد درم است. آن را از سوی من بازپرداز؛ پیکر مرا بگیر و به خاک سپار؛ و کسی به نزد حسین فرست و او را برگردان.

عمر همه گفته‌های مسلم را به ابن زیاد گزارش داد. ابن زیاد گفت: امین به تو خیانت نمی‌کند ولی گاه باشد که خاین را به جای امین بگیرند. اما دارایی‌ات، از آن توست، هر کار می‌خواهی با آن بکن؛ اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نکنیم؛ اما پیکرش، آن را به کسی نخواهیم بخشید. برخی گویند: گفت: اما پیکرش، چون او را بکشیم، باکی نداشته باشیم که با آن چه کنند.

سپس به مسلم گفت: ای پسر عقیل، تو بر سر مردم آمدی هنگام که درباره سرنوشته و فرمانروایی خویش همدستان بودند و سخن‌شان یگانه بود؛ آمدی تا ایشان را از هم جدا سازی و سخن یگانه‌شان را پراکنده کنی! مسلم گفت: به خدا هرگز! گفتار مردم این شارسان این بود که پدر تو نیکان ایشان را کشت و خون‌های ایشان را ریخت و در میان ایشان کارهایی به‌سان سزار و خسرو انجام داد. ما آمدیم تا ایشان را دادگری فرماییم و به نبشته خداوند و شیوه رفتار پیامبر خوانیم. ابن زیاد گفت: ای مرد زشت‌کار، آیا در آن هنگام که در مدینه باده می‌نوشیدی، این کارها انجام نمی‌شده است؟ مسلم گفت: من و باده‌خواری! به خدا سوگند که خدا می‌داند که تو دروغ‌گویی و من نه چنانم که تو گفتی. سزاوارترین مردم برای باده‌خواری کسی است که در خون‌های مسلمانان شناوری می‌کند و جان پاکیزه‌ای را که خدا گرامی و ناروا ساخته است، بر پایه خشم و دشمنایگی می‌گیرد و شوخی و بازی‌گری می‌کند گویی هیچ کاری انجام نداده است. ابن زیاد گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را چنان نکشم که هیچ‌کس تاکنون در اسلام نکشته باشد! مسلم گفت: آری تو سزاوارتری که دست به انجام کاری بزنی که در اسلام پیشینه‌ای نداشته است. همانا تو کشتن بد و بریدن گوش و بینی و پاره پاره کردن پیکر و رفتار زشت و چیرگی ناهنجار و درشت را رها نمی‌کنی و هیچ‌کس در میان مسلمانان از تو سزاوارتر به انجام این کارها نیست. ابن زیاد وی و حسین و علی و

عقیل را دشنام داد ولی مسلم سخنی با وی نگفت. سپس فرمان داد که او را بر فراز بام کاخ برند و سرش را ببرند و پیکرش را به زیر اندازند. مسلم به محمد بن اشعث گفت: به خدا اگر زینهار تو نبود، خود را بدیشان نمی سپردم؛ برخیز و با شمشیرت از من پاسداری کن که پیمان را پایمال کردی. مسلم را به سوی بام کاخ بردند و او آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدای را همی به جای آورد. او را به جایی بر زیر «حدایین» (جَزَارِین) بردند و گردنش را زدند. آنکه او را کشت بُکیر بن حُمَران بود که مسلم او را با شمشیر زده بود. سپس پیکرش را به دنبال سرش سرنگون کردند و فرو افکندند. چون بکیر فرود آمد، ابن زیاد پرسید: هنگامی که او را بالا می بردید، چه می گفت؟ گفت: آمرزش همی خواست و ستایش و سپاس خدای را همی به جای آورد. چون او را نزدیک آوردم که بکشم، گفتم: سپاس خدای را که دست مرا بر تو گشود و کینه مرا از تو ستاند. او را ضربتی زدم که در او کارگر نیفتاد. مسلم گفت: ای برده پست، آیا خراشی که پدید آوردی به اندازه زخمی نیست که برداشتی؟ ابن زیاد گفت: بالیدن به خود حتی در دم مرگ! گفت: سپس دومین ضربت را بر او زدم و او را کشتم.

محمد بن اشعث برخاست و با ابن زیاد درباره هانی سخن راند و به او گفت: پایگاه و خانواده او را در این شهر می شناسی. مردمش می دانند که من و دوستم او را به اینجا کشاندیم. تو را به خدا سوگند می دهم که او را به من ببخشی زیرا من از دشمنی مردمش می ترسم. ابن زیاد به وی نوید داد که چنان کند ولی چون کار مسلم بالا گرفت و بدانجا کشید، از گفتار خود درباره هانی پشیمان شد و چون مسلم کشته شد، فرمان داد که هانی را نیز به بازار بردند و گردنش را زدند. برده ای ترک از بردگان ابن زیاد او را کشت. گوید: دیرتر عبدالرحمان بن حُصَین مرادی او را در خازر با ابن زیاد دید و یکشت. عبدالله بن زَبِیر (به فتح زای و کسر بای تک نقطه ای) اسدی درباره کشته شدن هانی و مسلم سرود. برخی گویند: فَرَزْدَقِ سَخَنَسرا بود که گفت:

فَإِنْ كُنْتَ لَا تَدْرِيْنَ مَا الْمَوْتُ فَانْظُرِي
إِلَى هَانِيٍّ فِي السُّوقِ وَ ابْنِ عَقِيلٍ
إِلَى بَطْلٍ قَدْ هَشَّمَ السَّيْفَ وَجْهَهُ
وَ آخَرَ يَنْهَوِي مِنْ طَمَازٍ قَتِيلٍ

یعنی: اگر نمی‌دانی که مرگ چیست، به هانی در بازار و به پسر عقیل بنگر. به قهرمانی بنگر که شمشیر چهره‌اش را فروکوفت و آن دیگری را بنگر که بر فراز کاخ سرش را بریدند و به زیرش افکندند. این چکامه را ابیات بسیار است.

ابن زیاد سر هر دو را به نزد یزید فرستاد. یزید برای او نامه نوشت و سپاس گزارد و به او گفت: شنیده‌ام که حسین روی به عراق آورده است. پاسگاه‌ها و پادگان‌ها استوار بدار و بر پایه تهمت به زندان افکن و بر پایه گمان دستگیر کن لیکن جز کسی را که با تو پیکار آغازد، نکش.

گویند: بیرون آمدن عقیل در هشتم یا نهم ذی‌حجه سال شصت/۹ یا ۱۰ سپتامبر ۶۸۰م بود. گویند: از میان کسانی که همراه مسلم بیرون آمدند، مُخْتَار بن ابی‌عبید و عبدالله بن حارث بن نوفل بودند. ابن زیاد این دو را جست و به زندان افکند. از میان کسانی که با مسلم جنگیدند، محمد بن اشعث و شبت بن ربیع تمیمی و قعقاع بن شور بودند. شَبْت پیوسته می‌گفت: تا به شب‌هنگام درنگ و رزید تا اینان پراکنده شوند. قعقاع گفت: تو راه‌های گریز را به روی ایشان بسته‌ای؛ ایشان را آزاد بگذار تا پراکنده شوند.

روانه شدن حسین به کوفه

گویند: چون حسین بر آن شد که بر پایه درخواست نامه‌های عراقیان به کوفه رود، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام در مکه به نزد او آمد و گفت: من برای کاری به نزد تو آمده‌ام که می‌خواهم آن را از روی نیکخواهی با تو در میان گذارم. اگر گمان بر این است که امید نیکخواهی از من می‌بری، آن را بگویم و آنچه را از راستی و درستی به گردن دارم، بگذارم. اگر گمان بر این است که امید

نیکخواهی از من نمی‌بری، از آنچه می‌خواهم، دست بدارم. حسین به وی گفت: بگو که به خدا سوگند هرگز تو را دغل‌کار نمی‌بینم و انگیزه‌ای از خواهش‌های ناروا در تو نمی‌نگرم. عمر به وی گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی به عراق روی و این همان چیزی است که مرا درباره‌ی تو نگران می‌دارد. تو به شهری می‌روی که فرمانداران و کارگزاران دارد که گنج‌خانه‌ها در دست ایشان است. مردم برده‌ی این گیتی و زر و سیم آنند. من آسوده نیستم که همانانی با تو بجنگند که نوید یاری به تو داده‌اند؛ آنان که تو را از کسی که به یاری او می‌جنگند، بیش‌تر دوست می‌دارند. حسین به وی گفت: خدایت پاداش نیک دهد ای پسر عموی گرامی. نیک دانستم که تو از روی مهربانی سخن گفتی و خردمندانه زبان گشودی. هر کاری در سرنوشت باشد، به‌ناچار انجام گیرد. ولی چه گفته‌ی تو را به‌کار برم و چه رها سازم، تو در نزد من بهترین رایزن و نیک‌ترین نیکخواهی.

گوید: نیز عبدالله بن عباس به نزد او آمد و به او گفت: مردم آوازه در انداخته‌اند که می‌خواهی به عراق شوی؛ برای من روشن کن که آهنگت چه داری؟ حسین گفت: به خواست خدای بزرگ، امروز یا فردا روانه خواهم شد. ابن عباس به وی گفت: به‌خدا پناه می‌دهمت که چنین کنی. خدایت بیامرزد، برایم روشن ساز، آیا به شارسانی می‌روی که مردم آن فرماندار خود را کشته‌اند و کشور خود را گرفته‌اند و دشمنان‌شان را به جایی دور تارانده‌اند؟ اگر چنین کرده‌اند، به نزد ایشان برو. ولی اگر تو را فراخوانده‌اند و هنوز فرماندارشان بر سر ایشان است و کارگزاران وی از مردم باژ و ساو می‌گیرند، همانا تو را به‌جنگ و به‌سوی گزند خوانده‌اند و من بر تو آسوده نیستم که تو را بفریبند و دروغ‌گو بخوانند و با تو از در ناسازگاری درآیند و دست از یاری تو بدارند و به‌جنگ و ستیز با تو شتابند و آنگاه سخت‌گیرترین مردمان بر تو باشند. حسین گفت: نخست نیکی خدا را خواهان می‌شوم و آنگاه می‌نگرم که چه باید کرد. ابن عباس بیرون شد و سپس ابن زبیر به نزد وی آمد و لختی با وی سخن راند و سپس گفت: ما فرزندان مهاجران و خداوندان کار

پیش از این چیره دستانیم؛ چرا باید ایشان را رها سازیم و دست از ایشان بداریم؟ به من گزارش ده که می‌خواهی چه کنی؟ حسین گفت: با خود اندیشیده‌ام و آهنگت راست کرده که به کوفه روم. پیروان من و مهتران مردم براریم نامه نوشته‌اند و من همه نیکی را از خدای می‌پیوسم. عبدالله بن زبیر گفت: به خدا اگر پیروانی مانند تو می‌داشتیم، از آن در نمی‌گذشتم. آنگاه ترسید که امام حسین اندیشه‌ای نازک‌تر از گل کند [بپندارد که عبدالله خواهان بیرون رفتن حسین است تا زمینه برای خودش هموار شود]؛ از این رو گفت: آگاه باش که اگر در حجاز بمانی و فرمانروایی را در اینجا بخواهی، با تو از در ناسازگاری در نیاییم بلکه به تو یاری رسانیم و با تو بیعت کنیم و نیکخواه تو باشیم. حسین گفت: پدرم به من گزارش داده است که در مکه بخته‌ای سر برمی‌آورد که از گزند او پاسداری خانه خدا دریده می‌شود و من نمی‌خواهم آن بخته باشم. گفت: بمان و مرا بر کار بگمار که فرمانبر تو باشم و با تو از در ناسازگاری در نیایم. حسین گفت: این را نیز نمی‌خواهم. آنگاه این دو (حسین و ابن زبیر) گفت‌وگوی شان را از ما پنهان ساختند. حسین روی با کسانی که در آنجا بودند، آورد و گفت: می‌دانید چه می‌گویند؟ گفتند: برخی تو بادیم؛ ندانیم چه می‌گویند. حسین گفت: می‌گویند: در این مزگت بمان که من مردم را بر پیرامون تو گرد آورم (!). سپس حسین به او گفت: به خدا اگر يك بدست بیرون بارگاه خدایی کشته شوم، بهتر می‌پسندم که در درون آن کشته شوم. و اگر يك بدست دورتر از آن کشته شوم، بهتر می‌پسندم که يك بدست نزدیک‌تر بدان کشته شوم. به خدا که اگر در سوراخ یکی از جانداران این پهندهشت باشم، بی‌چون و چرا بیرونم کشانند تا نیاز خود را با من برآورده سازند! به خدا چنان‌که یهودیان در شنبه پر خاشگری کردند، اینان بر من پر خاشگری خواهند کرد. ابن زبیر برخاست و از نزد او بیرون آمد.

حسین گفت: برای این مرد در این گیتی چیزی دوست‌داشته‌تر از این نیست که من از حجاز بیرون روم. او می‌داند که با بودن من، مردم روی به او نمی‌آورند. از این رو می‌خواهد که من بیرون روم تا پهنه

برای او تهی شود.

گوید: چون شامگاه یا پگاه فردا فرارسید، ابن عباس به نزد حسین آمد و به او گفت: ای پسر عمو، من خود را به شکیبایی می‌زنم ولی شکیبایی ندارم. بر تو در این راستا نیستی و نابودی را می‌ترسم و همی بیوسم. عراقیان مردمی ناستوار و سست و نمک‌ناشناسند؛ نزدیکی ایشان مجوی. در این شهر بمان که سرورِ مردمانِ حجاز باشی. اگر عراقیان، چنان که پنداشته‌اند، خواهان تو اند، به ایشان بنویس که فرماندار خود را بیرون برانند و دشمن‌شان را برمانند تا تو پس از آن به نزد ایشان روی. اگر بی‌گمان بخواهی رفت، به یمن شو که در آنجا دژها و دره‌هاست و آن خود سرزمینی پهن و دراز است و پدر تو در آنجا پیروانی دارد و تو از مردم برکنار و به دور خواهی بود. به مردم نامه می‌نویسی و فرستادگان خود را به نزد ایشان گسیل می‌کنی و من امیدوارم که بدین‌گونه در تندرستی و آسایش به سربری.

حسین به‌وی گفت: ای پسر عمو، به خدا من می‌دانم که تو نیکخواه و مهربانی. با این همه، من آهنگ استوار کرده‌ام که بروم و رای بر این گذاشته‌ام که رهسپار شوم. ابن عباس به‌وی گفت: اگر می‌خواهی بروی، زنان و کودکان را با خود مبر زیرا من می‌ترسم که تو کشته شوی چنان که عثمان کشته‌شد و زنان و فرزندانش بر او می‌نگریستند سپس ابن عباس به وی گفت: چشمِ پسرِ زبیر را با بیرون رفتن از حجاز روشن کردی چه امروز که تو در اینجا، هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند. سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، اگر می‌دانستم که می‌توانم گیسوان و سرت را استوار بگیرم تا مردم بر گرد ما فراهم آیند و تو گفتار مرا گوش‌کنی و در اینجا ماندگار شوی، چنان می‌کردم. سپس عبدالله بن عباس از نزد وی بیرون آمد و بر عبدالله بن زبیر گذر کرد و گفت: پسر زبیر، چشمت روشن باد! آنگاه این سروده برخواند:

يَا لَكَ مِنْ قُبْرَةٍ بِمَعْمَرٍ خَلَّالِكَ الْجَوَّ فَيُضِي وَ اصْفَرِي
و نَقَرِي مَا شِئْتَ أَنْ تُنْقَرِي^{۱۱}

۱۱. در گزارش دیگر این تک‌پاره را می‌افزاید: هَذَا حُسَيْنٌ خَارِجٌ فَاسْتَبْشِرِي.

یعنی: هان چه خوش بخت چکاوکی در مرغزاری خوش با آب و دانه فراوان! آسمان را به تو سپرد و سپری شد؛ پس تخم همی گذار و سرودهمی زن؛ و تا آنجا که می توانی، آوازت را به چه چه بلند گردان. اینک حسین است که زی عراق می شود و تو را با حجاز تنها می گذارد.

برخی گویند: حسین در آن روزها پیوسته می گفت: به خدا سوگند که مرا به خود وانگذارند تا این لخته های خون را از درون رگ هایم بیرون بکشند. چون چنین کنند، خدا کسی بر ایشان گمارد که ایشان را خوار و زبون سازد چنان که از «لثه زن» زبون تر شوند.

حسین به روز «آبگیران» [«ترویه»: هشتم ذی حجه / ۹ سپتامبر ۶۸۰ م؛ همان روز کشته شدن مسلم بن عقیل] بیرون آمد. فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص فرماندار حجاز از سوی یزید بن معاویه (با برادرش یحیی بن سعید) راه را بر او گرفتند تا از رفتن او پیشگیری کنند. حسین به ایشان بهایی نداد و راه خود را دنبال کرد. هر دو سوی با تازیانه بر هم کوفتند. حسین و یارانش پایداری کردند و روانه شدند و بر «تنعیم» گذشتند. حسین در آنجا کاروانی دید که یحیی بن زبیر (زبیر بن جراح) فرماندار یزید بر یمن، به نزد او روانه ساخته بود و در آن «وَرَش»^{۱۲} و بسیاری از زر و زیورها بود. حسین آن را فرو گرفت و به خداوندان شترها فرمود: هرکس از شما بخواهد با ما تا عراق بیاید، پایمزدش تا آنجا را بی کم و کاست بدو پردازیم و همراهی اش را گرامی بداریم؛ هرکس بخواهد در اینجا از ما جدا شود، مزدش را تا اینجا بدو دهیم. کسانی که از او جدا شدند، مزد خود برگرفتند و کسانی که با او تا کربلا رهسپار شدند، مزد خود ستدند و پوشاک های گرانبها افزون بر آن.

۱۲. وَرَش: درختچه ای بیابانی و کشاورزی از تیره دولپه ای های جدا گلبرگ؛

دارای برگ های رو به رو که از آنها مایه ای سرخ رنگ برای رنگرزی بیرون کشیده می شد Memecylon Tinctorium از: فرهنگ لاروس، برگردان دکتر سید حمید طبیبیان.

آنگاه روانه شد تا به صَفّاح رسید. در آنجا فَرَزْدَقِ سَخَنَسرا با او دیدار کرد و به او گفت: خدا آرزوهایت را به تو اَرزانی دارد و خواسته‌هایت را چنان که دوست می‌داری، برآورده گرداناد. حسین از وی پرسید: مردم را در پشتِ سرِ خود چون یافتی؟ فَرَزْدَق گفت: از مردی آگاه و آزموده پرسیدی: دل‌های مردم با توست و شمشیرهای‌شان با امویان. سرنوشت از آسمان فرود می‌آید و خدا هر چه بخواهد، می‌کند. حسین گفت: راست گفتی؛ کارها به دست خداست؛ هر چه بخواهد می‌کند و پروردگار ما را هر روز فرمانی است. اگر سرنوشت بر پایه خواسته‌های ما فرود آید، خدا را بر بخشایش‌هایش سپاس گوئیم. زیرا نیروی سپاسگزاری را نیز او ارزانی می‌دارد. اگر سرنوشت راه را بر امید ببندد، پرخاشگر و ستمکار نباشد آنکه دلش در گرو درستی و راستی است و شیوه‌اش پرهیزکاری و خداپرستی. در این هنگام نامهٔ عبدالله بن جعفر همراه دو پسرش عون بن عبدالله و محمد بن عبدالله به حسین رسید. نامه چنین بود: پس از درود، من تو را به خدا سوگند می‌دهم که تا نامه مرا خواندی، بی‌درنگ برگردی زیرا من از این راهی که در پیش گرفته‌ای، بر تو بیمناکم که نابودی خود و ریشه‌کنی خاندانت را فراروی داشته باشد. اگر تو نابود شوی، روشنائی روی زمین به خاموشی گراید زیرا تو پرچم راه جویان و امید خداگرایانی. در رفتن شتاب مکن که خود از پی نامه‌ام به سوی تو روانم. درود و بدرود.

برخی گویند: عبدالله بن جعفر به نزد عمرو بن سعید شد و گفت: نامه‌ای برای حسین بنویس و به او زینهار بده و امیدوارش کن که با او نیکی خواهی کرد و پیوند خویشاوندی‌اش استوار خواهی داشت. از او بخواه که بازگردد. عمرو کارگزار یزید بر مکه بود. عمرو چنان کرد و نامه را نوشت و با برادرش یحیی بن سعید و عبدالله بن جعفر گسیل داشت. آن دو خود را به او رساندند و نامه را بر او خواندند و کوشیدند که او را بازگردانند ولی تن به خواستهٔ این دو نسپرد. از آن بهانه‌ها که حسین آورد این بود که گفت: پیامبر خدا (ص) را در

خواب دیدم و فرمانی گرفتم که در پی آن روانم. برای من سزاوارتر می بود [یا: علی برای آن سزاوارتر می بود: عَلِيٌّ كَانَ أَوْلَىٰ بِهَا؛ یا: عَلِيٌّ كَانَ أَوْلَىٰ بِهَا]. آن دو گفتند: آن خواب چیست؟ حسین گفت: آن را برای هیچ کس بازگو نکرده ام و تا زنده ام، بازگو نخواهم کرد.

چون گزارش روانه شدن حسین از مکه به ابن زیاد رسید، حصین بن نمیر تمیمی سرکردهٔ پاسبانان خود را به رویارویی او فرستاد. او رفت و در قادسیه فرود آمد و سواران را میان قادسیه تا حَقَّان و میان قادسیه تا قُطُقَطَانَه تا کوهستان لَفْلَع به پاسداری برگمارد. چون حسین به حاجر فرارسید، نامه ای برای کوفیان بنوشت و همراه قیس بن مُشَیْر صیداوی روانه ساخت و به ایشان آگاهی داد که به سوی ایشان روان است؛ فرمان داد که در کار خود پیکار کنند. چون قیس به قادسیه رسید، حصین او را گرفت و به نزد ابن زیاد فرستاد. ابن زیاد به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ گوی دروغ گوزاده حسین بن علی را دشنام دهی. قیس بالا رفت و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت: این حسین بن علی بهترین مرد از میان همهٔ آفریدگان پروردگار و پسر فاطمه دختر پیامبر خدا (ص) است و من فرستادهٔ او به سوی شمایم که او را در حاجر (حاجز) پشت سر گذاشتم؛ پاسخش گوئید و به یساری اش بشتابید. سپس ابن زیاد و پدرش را نفرین فرستاد و برای علی آمرزش خواست. ابن زیاد فرمان داد که او را از فراز بام کاخ به زیر افکنند که پیکرش پاره پاره شد و او جان به جان آفرین سپرد.

سپس حسین به سوی کوفه روان شد و به آبی از آب های تازیان رسید و اینک دید که عبدالله بن مطیع بر آن است. چون او را دید، به سوی او برخاست و گفت: پدر و مادرم برخی ات بادند ای پسر دختر پیامبر خدا! چرا به اینجا آمدی؟ او حسین را فرود آورد و پذیره شد. حسین گزارش کار خود با او بگفت. عبدالله به وی گفت: خدا را فرا یاد تو می آورم ای پسر پیامبر خدا که نگذاری پاس اسلام پایمال شود؛ تو را دربارهٔ پاس قریش به خدا سوگند می دهم؛ تو را دربارهٔ پاس تازیان سوگند می دهم. به خدا اگر آنچه را در دست امویان است،

خواستار شوی، تو را بی‌چون و چرا بکشند و اگر تو را بکشند، پس از تو پاس هیچ‌کس را ندارند. به‌خدا این پاس اسلام است که می‌خواهد پایمال شود؛ پاس قریش و پاس تازیان در میان است. چنین کاری نکن و به کوفه مرو و خود را دستخوش امویان مساز! حسین جز رفتن چیزی را نپذیرفت.

در آن روزها زهیر بن قین بجلی حج گزارده بود. او عثمان‌گرای بود. چون بازگشت، خواسته یا ناخواسته به راهی افتاد که حسین می‌پوید. او از مکه همراه امام حسین راه می‌رفت لیکن در يك جا با او فروز نمی‌آمد. يك روز حسین او را فراخواند و این کار بر زهیر گران آمد ولی ناخواهانه به نزدش رفت. چون بازگشت، چهره‌اش مانند گل شکفته شده بود و به سان خورشید می‌تابید. بار و بنه‌اش به نزد بار و بنه حسین برد و به یارانش گفت: هرکس مرا می‌خواهد، با من همراه شود و گر نه این واپسین دیدار است. هم‌اکنون گزارشی برای شما بازگو می‌کنم: ما در پهنه بَلَنْجَر به پیکار در راه خدا رفتیم و پیروز شدیم و غنیمت‌ها به چنگ آوردیم و بدان شادمان گشتیم. سلمان پاکِ پارسی با ما بود. او به ما گفت: چون با سرور جوانان محمد (یا: سرور جوانان بهشت) دیدار کردید، از پیکار در کنار او شادمان‌تر از دستیابی بر غنیمت‌های امروزی باشید. اما من، شما را بدرود می‌گویم و به خدا می‌سپارم. سپس زنش را رها ساخت و گفت: به نزد کسان و خاندانت شو که نمی‌خواهم از رهگذر من جز خوبی به تو رسد. او همراهی حسین گزید و در کنار او لب جام جانبازی گزید. گزارش کشته شدن مسلم بن عقیل در ثعلبیه به او رسید. یکی از یارانش گفت: تو را سوگند می‌دهیم که از همین جا بازگردی زیرا تو را در کوفه یاور یا پیروی نیست، بلکه ما می‌ترسیم کوفیان بر تو باشند. پسران عقیل برخاستند و گفتند: به‌خدا از تو جدا نمی‌شویم تا کینه خود از کشتندگان پدرمان بگیریم یا همان را بچشیم که مسلم چشید. حسین گفت: زندگی پس از این گرامیان هوده‌ای ندارد. یکی از یارانش به او گفت: تو مانند مسلم بن عقیل نیستی و اگر به کوفه روی، مردم شتابان‌تر به یاری تو آیند. ایشان سوار شدند و راه

پویدند تا به زُبَّالَه رسیدند. به هر آبی می‌رسید، همه کسان پیرامون آن به وی می‌پیوستند. کار تا رسیدن به زباله چنین بود. در اینجا گزارش کشته شدنِ برادر شیرخوارگی‌اش عبدالله بن بَقَطَر به او رسید. او را از میان راه به نزد مسلم بن عقیل فرستاده بود زیرا از کشته شدن او آگاهی نداشت. سواران حصین بن نمیر او را دستگیر کردند و حصین او را به نزد پور زیاد فرستاد. او به وی گفت: باید بر فراز بام کاخ شوی و دروغ‌گویِ دروغ‌گوزاده را نفرین فرستی و فرود آبی تا رای خویش درباره تو بدانم. او بالا رفت و مردم را از آمدن حسین آگاه ساخت و پسر زیاد و پدرش را نفرین فرستاد. ابن زیاد او را از بام به زیر انداخت که استخوان‌هایش درهم شکست ولی نیمه‌جانی در پیکرش ماند. مردی به نام عبدالملک بن عُمَیر لُحْمی آمد و او را سر برید. چون او را نکوهش کردند، گفت: خواستم آسوده‌اش سازم.

برخی گویند: آنکه او را سر برید عبدالملک بن عمیر نبود بلکه مردی همانند او.

چون گزارش کشته شدن برادر شیرخوارگی حسین و مسلم بن عقیل به او رسید، مردم را از آن آگاه ساخت و گفت: پیروان‌مان دست از یاری ما نداشته‌اند. هرکس می‌خواهد از همراهی ما بازگردد، برگردد که پیمانی به گردن کسی نداریم. آنان به چپ و راست پراگندند و تنها یارانی که از مکه با او به راه افتاده بودند، پایدار ماندند. از آن‌رو چنین کرد که می‌دانست که تازیان گمان می‌برند او به شهری رام و فرمانبر خود می‌رود؛ می‌خواست بدانند که روی با چه کاری دارند.

آنگاه روانه شد تا به «بَطْنِ عَقَبَه» رسید. مردی تازه با او دیدار کرد و به وی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که بازگردی زیرا بی‌گمان بر نیزه‌ها و تیزی شمشیرها فرود خواهی آمد. اینان که پیک و پیام به نزد تو فرستاده‌اند، اگر بار پیکار از روی دوش تو برمی‌داشتند و زمینه را برای تو هموار می‌ساختند و سپس تو بر ایشان فرود می‌آمدی، این خود کاری استوار می‌بود. اما آنچه اکنون یاد

می‌کنی، نمی‌پذیرم که باید آن را به فرجام رسانی. حسین گفت: آنچه برای من گفتی، بر من پوشیده نیست، ولی نمی‌توان سرنوشت خدایی و فرمان خدای بزرگوار و بزرگ را برتابانند. آنگاه از آنجا کوچید.

یاد چند رویداد

در این سال عمرو بن سعید بن عاص اَشْدَق، فرمانروای مکه و مدینه، با مردم حج گزارد.

هم در این سال اینان درگذشتند؛ برخی در همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی معاویه بن ابی‌سفیان در سال‌های گوناگون که اینک یاد می‌شوند: جَزْهَدِ اسلمی از یاران پیامبر؛ حارثه بن نعمان انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ دَحِیة بن خلیفه کلبی که همانندی با جبرائیل می‌برد و این به هنگامی بود که برای رساندن سروش خدایی به پیامبر به زمین فرود می‌آمد، به روزگار معاویه؛ رِفَاعَة بن رافع بن مالک بن عَجَلان انصاری از بدریان و یاران علی در جنگ شتر و صفین که در آغاز خلیفگی معاویه درگذشت؛ عمرو بن امیه ضمری در مدینه، به روزگار معاویه؛ عثمان بن حُثیف انصاری؛ عثمان بن ابی‌العاص ثقفی؛ عِثْبَان بن مالک انصاری از بدریان، به روزگار معاویه؛ سهل بن حَنْظَلِیة پسر ربیع انصاری، در زمان معاویه در دمشق؛ سایب بن ابی وَدَاعَة سهمی در پنجاه و هفت سالگی، به روزگار معاویه؛ سُرَاقَة بن عمرو انصاری از بدریان، در زمان معاویه؛ زیاد بن لبید انصاری از بدریان، در آغاز کار معاویه؛ مَعْقِل بن یَسَار مُزَنی، به روزگار معاویه، همان که رود مَعْقِل در بصره از نام وی گرفته شده است و برخی گفته‌اند: به روزگار یزید درگذشت؛ ناجیه بن جُنْدَب بن عُمَیر شَبانِ دام‌های پیامبر (ص)، در زمان خلیفگی معاویه؛ نَعِیمَان بن عمرو بن رِفَاعَة انصاری از بدریان که مردی شاد و شوخی‌گوی بود و برخی گویند: آنکه مرد، پسرش بود؛ عبدالله بن مالک بن بُحَیْنَة از یاران، در پایان فرمانرانی معاویه؛ عبدالله بن مَعْقِل بن عبد غنم مُزَنی در بصره؛ هند بن جاریة بن هند اسلمی، به روزگار معاویه؛ حکیم بن

جَزَام در صد و بیست سالگی در همین سال، شصت سال به روزگار جاهلی و شصت سال به روزگار اسلامی؛ ابو اسید ساعدی که نامش مالک بن ربیعہ بود از بدریان که برخی گویند: به سال ۶۸۵/۶۵ م مرد، واپسین بدری که برخی نیز درگذشت او را به سال ۶۵۰/۳۰ م دانسته‌اند و درست نیست؛ ابو بَرْدَه هانی بن نیار بَلَوی هم‌پیمان انصار از عقبیان و بدریان که در همه جنگ‌های علی او را یاری کرد، به‌روزگار معاویه؛ ابو ثَعْلَبَه خُشَنی از یاران، به روزگار معاویه که برخی درگذشت او را در سال ۶۹۴/۷۵ یاد کرده‌اند؛ ابوجهم بن حذیفه عدوی قرشی در پایان این سال که برخی گویند: تا هنگام نو- سازی کعبه به روزگار عبدالله بن زبیر زنده ماند و در زمان بازسازی کعبه بر دست قرشیان نیز حاضر بود؛ ابو حثمه انصاری پدر سهل، در نخستین روزهای سر رشته‌داری معاویه؛ ابوقیس جهمی از حاضران در گشودن مکه، در روزهای پایانی معاویه؛ صَفْوَان بن مُعَطَّل سلمی در سَمِیْطِ که گفته‌اند پیش از این سال به راه خدا کشته شد؛ زنی از تبار کِلَاب که همسر پیامبر (ص) شد و چون پیامبر خواست او را در آغوش فشارد، گفت: پناه بر خدا! پیامبر و این کارها! پیامبر او را رها کرد و او دیوانه شد؛ بلال بن حارث مُزَنی ابو عبدالرحمان؛ وایل بن حَجَر حَضَرَمی در پایان‌های کار معاویه؛ ابوادریس خولانی.

[واژه تازه پدید]

مَعْقِل: با عین بی نقطه و قاف.
 یَسَار: با یای دو نقطه‌ای و سین بی نقطه.
 مُغْفَل: به ضم میم و فتح غین نقطه‌دار و فتح فای تشدیددار.
 هِنْد بن جَارِیَه: با جیم و یای دو نقطه‌ای در زیر.
 حَارِثَه بن نُعْمَان: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه‌ای.
 اُسَید: به ضم همزه و فتح سین.

رویدادهای سال شصت و یکم هجری (۶۸۰ - ۶۸۱ میلادی)

گشته شدن حسین رضی الله عنه

حسین بن علی تا به سوی شَرَّاف به پیش راند. چون روز به نیمه رسید، یکی از یارانش تکبیر گفت. از او پرسید: چرا تکبیر گفتی؟ گفت: خرما بنان همی بینم. دو مرد از بنی اسد گفتند: در این پهندهشت هیچ خرما بنی نیست! حسین گفت: پس چیست؟ آن دو گفتند: آنها را جز گردن های اسبان و سرهای نیزه ها به چیزی نمی گیریم. حسین گفت: مرا هم گمان بر همین است. حسین به آن دو گفت: آیا در این پیرامون ها پناهگاهی نیست که بدان پناهیم و آن را پشت سر خود بداریم و با این مردم از يك سوی روبه رو گردیم؟ گفتند: آری، این ذو حُسَم در پهلوی توست؛ از چپ سوی آن می گرایي که اگر پیش از ایشان بدانجا رسی، همان باشد که تو می خواهی. او به سوی آن گرایید و دیری بر نیامد که سوارگان فرار شدند و راه خود را به سوی ایشان برگردانند. حسین زودتر از ایشان به کوهستان رسید و فرود آمد. آنان فرار شدند. هزار سواره به سرکردگی حُرَّ بن یزید تَمِیمِ یَزْبُوعی بودند. در داغی تفساننده نیمروز در برابر حسین فرود آمدند. حسین به یاران و جوانان خود گفت: این مردم را آب دهید و اسبان شان را اندک اندک بیاشامانید (که از نوشیدن ناگهانی آب آسیب نبینند). چنان کردند. ایشان از قادسیه می آمدند. حُصَین بن

نمیر تمیمی این هزار مرد جنگی را به پیشواز حسین فرستاده بود. او همچنان روی در روی امام حسین ایستاده بود تا هنگام نماز نیمروز فرارسید. حسین چاووش خود را فرمود که آواز نماز در دهد. او آواز داد و مردم را به نماز خواند. حسین به سوی ایشان بیرون آمد. خدا را ستایش و سپاس فرستاد و سپس گفت:

ای مردم، این پوزشی به نزد خداوند و هشدار ی پایانی برای شماست. من به نزد شما نیامدم تا فرستادگان و نامه‌های شما به نزد من سرازیر شدند و همی گفتند که به سوی ما شتاب زیرا ما را رهبری نیست شاید که خدا در پرتو تو ما را یار درستی و راستی همداستان گرداند و فراهم آورد. اینک من به نزد شما آمده‌ام. اگر پیمان‌های استوار به من دهید که بدان پشتگرم شوم، به درون شارسان شما آیم. اگر نکنید یا اگر ناخواهان آمدن من باشید، به همانجا بازگردم که از آن فراز آمده‌ام.

ایشان خاموشی گزیدند و به چاووش گفتند: دومین آواز نماز درده. او آوای نماز برآورد. حسین به حر گفت: آیا می‌خواهی با یارانت نماز بخوانی؟ حر گفت: نی، بلکه تو نماز خوان تا با نماز تو نماز خوانیم. حسین با همه ایشان به نماز درایستاد. آنگاه به درون سراپرده خود شد و یارانش بر پیرامون او گرد آمدند و حر به جایگاه خود بازگشت. آنگاه امام حسین به نماز دیگر درایستاد و پس از نماز روی به ایشان آورد و پس از ستایش و سپاس خداوند، فرمود:

پس از درود، ای مردم، اگر شما از خدا بپرهیزید و راستی و درستی را به خداوند آن واگذارید، این کار بیش‌تر مایه خرسندی خدا باشد. ما که از خاندان پیامبریم، برای سرپرستی این کار شایسته‌تر و سزاوار-تریم. از این کسان بهتریم که آنچه را خداوندش نیستند، به زور بر خود می‌بندند و در میان شما با ستم و پرخاشگری فرمان می‌رانند. اگر ما را نمی‌پسندید و حق ما را نمی‌شناسید و رای شما جز آن است که فرستادگان و نامه‌های تان فراز آورده‌اند، از نزد شما باز می‌گردم.

حر گفت: به خدا ما نمی‌دانیم این فرستادگان و نامه‌ها که یاد می‌کنی کدامند. حسین دو بار دان انباشته از نامه‌ها بیرون آورد و آن

را در برابر ایشان بر زمین ریخت. حر گفت: ما از این کسانی نیستیم که برای تو نامه نوشته‌اند. ما را فرمان بر این است که چون با تو دیدار کنیم، از تو جدا نشویم تا تو را به کوفه به نزد عبیدالله بن زیاد بریم. حسین گفت: مرگت به تو نزدیک‌تر از این کار است! آنگاه یارانش را فرمود که سوار شدند تا بازگردند. حر ایشان را بازداشت. حسین گفت: مادرت به سوگت نشیند! چه می‌خواهی؟ حر گفت: سوگند به خدا اگر جز تو هر مرد تازی زبانی دیگری این سخن با من می‌گفت: از بردن نام مادرش خویشتن‌داری نمی‌کردم. هر که بود و در هر پایگاه و پایه‌ای که می‌بود. ولی به خدا مرا راهی به یاد کردن مادر گرامی تو نیست مگر به نیکوترین زبانی که می‌توان سخن راند. حسین گفت: چه می‌خواهی؟ حر گفت: می‌خواهم تو را به نزد ابن زیاد برم. حسین گفت: به خدا سوگند که همراهی تو نخواهم کرد. حر گفت: به خدا تو را و انخواهم گذاشت. گفت‌وگو در میان ایشان به درازا کشید و کار به دشواری گرایید. حر گفت: فرمان پیکار با تو ندارم بلکه همی‌خواهم تا تو را به کوفه برم و تا این کار نکنم، از تو جدا نشوم. اکنون چون از این کار سر برمی‌تابی، راهی در پیش گیر که نه تو را به کوفه رساند و نه به مدینه بازگرداند تا من به ابن زیاد نامه نویسم و تو به یزید یا ابن زیاد نامه نویسی شاید خدا کاری پیش آورد که تندرستی و بهروزی من در آن باشد نه اینکه گرفتار هیچ کاری دربارۀ تو گردم. حسین از راه عُذَیْب و قادسیه به راست گرایید و حر در کنار او همی‌راه پویید.

آنگاه امام حسین در میان ایشان به سخنرانی برخاست و گفت: ای مردم، همانا پیامبر خدا (ص) گفته است: هر کس پادشاهی بیدادگر ببیند که ناروای خدایی را روا می‌دارد و پیمان خدا را می‌شکند و با شیوۀ پیامبر خدا (ص) به راه ناسازگاری می‌رود و در برابر بندگان خدا با گناه و پرخاشگری رفتار می‌کند، و آنگاه با گفتار یا کردار در برابر او به پایداری درنایستد، بر خدا بایسته باشد که او را در سرنوشت آن بیدادگر انباز گرداند. هان بدانید که اینان فرمانبریِ اهرمن کردند و رخ از فرمانِ یزدان برتافتند و تباهی آشکار کردند

و فرمان‌های خدا را فروهشتند و بخشش‌های مردمان را ویژه خود ساختند و ناروای خدا را روا دانستند و روای او را ناروا انگاشتند و من سزاوارترین کسانم که این را دیگرگون گردانم. برای من فرستادگان و بیعت و نامه‌های شما آمدند و گفتند که مرا وانمی‌گذارید و دست از یاری من بر نمی‌دارید و به دشمنم نمی‌سپارید. اگر بر پیمان خود استوار بمانید، به راه راست و درست رسید. من حسین بن علی پسر دختر پیامبر خدایم. جان من با جان‌های شماست و خاندان من همراه خاندان‌های شما. باید که نمونه شما من باشم. اگر نکنید و پیمان من بشکنید و بیعت من فروافکنید، از شما بس شگفت نباشد که همین کار با پدر من و برادرم و پسر عموی من مسلم بن عقیل کردید. فریفته آن است که فریب شما را بخورد. از بهره خویش درگذشتید و بخت خود را پایمال کردید. «هرکس پیمان بشکند، به زیان خود می‌شکند» (فتح/۴۸/۱۰). به زودی خدا مرا از شما بی‌نیاز خواهد ساخت. درود و بدرود.

حر گفت: من درباره خودت به خدا سوگندت می‌دهم که اگر کارزار کنی، بی‌گمان کشته خواهی شد. حسین گفت: آیا مرا از مرگ بیم همی‌دهی؟ آیا کارتان بدانجا کشیده است که می‌خواهید مرا بکشید؟ نمی‌دانم به تو چه بگویم! به تو همان را می‌گویم که آن مرد اوسی به پسر عمویش گفت: او می‌خواست به یاری پیامبر خدا (ص) بشتابد. به او گفت: کشته خواهی شد، به کجا می‌روی؟ گفت:

سَأْمُضِي وَمَا بِالْمَوْتِ عَارٌ عَلَيَّ الْفَتَى إِذَا مَانَوَى حَقًّا وَجَاهَدَ مُسْلِمًا
وَأَسَى رَجُلًا صَالِحِينَ بِنَفْسِهِ وَخَالَفَ مَثْبُورًا وَفَارَقَ مُجْرِمًا
فَإِنْ عِشْتُ لَمْ أَنْدَمْ وَإِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ كَفَى بِكَ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَتُرْغَمَا

یعنی: من هم‌اکنون روانه می‌شوم و به خوبی می‌دانم که مرگ برای مرد مایه ننگ نیست به ویژه آنگاه که اندیشه‌ای نیک در دل داشته باشد و مسلمان‌وار پیکار کند؛ جان خود را در راه مردانی نیک سرشت ببازد و با ایشان هم‌رزم گردد؛ با تب‌هکار به راه ناسازگاری رود و از بزه‌کار دوری جوید. اگر زنده مانم، گرفتار پشیمانی نگردم و اگر زنده نمانم، نکوهشم نکنند. برای مرد همین بدبختی بس که با

خواری زندگی کند و زبونی را از ناچاری پذیرا گردد.

چون حر اینها را شنید، از او دوری گزید. او بر کناره‌ای می‌رفت تا به «عَذِيبُ الْهَجَانَات» رسید. هجانه‌های نعمان بن منذر [پادشاه عراق] در اینجا می‌چریدند و اینجا را از روی آنها نام‌گذاری کردند [«عَذِيبُ الْهَجَانَات» یعنی چراگاه اشتران سپید گرانبها]. اینک چهار تن از راه کوفه پدیدار شدند که بر اشتران خود همی راندند و اسب نافع بن هلال را در کنار خود می‌کشیدند. نام این اسب «کامل» بود. همراه ایشان راهنمای‌شان طَیْمَاتِح بن عَدِی بود. اینان روی به سوی حسین آوردند. حر به پیشواز ایشان شتافت و گفت: این چند کس از کوفیانند و من ایشان را بازداشت کنم یا برگردانم. حسین گفت: ایشان را به سان مردمک دیده بینای خود پاس می‌دارم. اینان یاران منند و درست همان کسانی را می‌مانند که از خاستگاه با من به راه افتاده‌اند. اگر بر همان گفتاری استواری که میان من و تو برفت، کاری ندارم و گرنه با تو کارزار آغازم. حر دست از ایشان برداشت و حسین به ایشان گفت: از مردم پشت سر خود مرا آگاه سازید. یکی از ایشان که مُجَمِّع بن عَبِيدَالله عَایِدِی بود، گفت: اما مهتران مردم، بَلْكَفَتْ‌های فراوان و گران گرفته‌اند و انبان‌های ایشان انباشته شده است. اینان همگی همدستان و یک‌زبان به‌زیان تواند. اما دیگر مردمان که در پشت سر ایشانند، دل‌های ایشان در هوای تو پیر می‌زدند ولی فردا شمشیرهای‌شان برای پاره پاره کردن تو از نیام سر برزنند.

او درباره فرستاده‌اش قیس بن مُسَیْهر پرسش کرد. به او گزارش دادند که بروی چه رفته است و چه‌گونه او را کشته‌اند. دیدگان خجسته‌اش گوهرهای غلتان باریدند چنان که نتوانست از گریه خویشتن‌داری کند. سپس این آیه برخواند: از خداگرایان، مردانی هستند که آنچه را با خدا پیمان بسته بودند، به راستی و درستی به پایان بردند. برخی از ایشان کار به پایان رساندند و از این گیتی درگذشتند و برخی رسیدن پیک مرگ را می‌بیوسند؛ ولی هیچ‌کدام به

۱. بَلْكَفَتْ (Bolkaft) : رشوه، آنچه به داور دادگستری دهند تا به سود دهنده

فرمان دهد و راستی و درستی پایمال سازد.

هیچ گونه‌ای پیمان خود با خدا را دیگر نکردند (احزاب/۲۳/۲۳)؛ بارخدا یا، برای ایشان و برای ما بهشت را ارزانی فرمای و در آرامش‌گاهِ مهر‌بانی‌ات میان ما با ایشان گرد آور و اندوخته‌هایِ نیکویِ بخشندگی‌ات را برای ما نگه بدار.

طِرِمَّاح بن عَدِی به وی گفت: به خدا که من یاران فراوانی بر گرد تو نمی‌بینم و اگر تنها همین سپاه‌یانی که تو را بازداشت کرده‌اند، با تو پیکار کنند، برای درهم شکستن پایداری‌ات بس باشند. یک روز پیش از بیرون آمدن از کوفه، در بیرون شهر چندان مردمان فراوان دیدم که هرگز دیدگانم در یک آوردگاه ندیده بودند. همه اینها می‌خواستند به پیکار با تو بشتابند. تو را به خدا سوگند می‌دهم اگر می‌توانی حتی یک بدست از ایشان دوری‌گزینی، از این کار دریغ مدار. اگر می‌خواهی به سوی شارسانی رهسپار گردی که در آنجا خدا تو را پاس بدارد، تا رایت آشکار شود و کار برایت روشن گردد که می‌خواهی چه کنی، روانه شو تا در کوهستان آجا فرود آیی چه به خدا سوگند این همان رشته کوهی است که ما در برابر غَسَّانیان و جَمَیْرِیان و نعمان بن منذر و هر سرخ و سپیدی بدان پناه می‌بردیم. به خدا سوگند که در آنجا خواری به هیچ گونه‌ای به سوی ما راه نمی‌یافت. من همراه تو می‌آیم تا تو را به «قُرَیَّه» رسانم. آنگاه به نزد مردانی که در دو کوهستان آجا و سَلْمَایند، فرستاده‌ای روانه می‌کنی. به خدا ده روز بر تو نگذرد که طایبان از پیاده تا سواره به سوی تو می‌شتابند و پروانه‌وار بر گرد چراغ هستی‌ات می‌چرخند. آنگاه چندان که بخواهی در میان ما می‌مانی. اگر پیشامدی آرامش تو را برآشوبد، من پایندانم که بیست هزار شمشیرزن از طایبان برایت فراهم آورم که مرد و مردانه در کنار تو پیکار کنند. به خدا که تا یک تن از ایشان زنده باشد، هیچ کس به تو دسترسی نخواهد یافت. امام حسین به وی گفت: خدا تو را با مردمت پاداش نیک دهد. همانا میان ما با این مردم گفتاری در میان رفته است که با بودن آن هرگز نمی‌توانیم بازگردیم. خود نمی‌دانیم کارها بر ایشان و بر ما چه گونه خواهد رفت. او حسین را بدرود گفت و به وی نوید داد که خوراک و توشه

به خانواده‌اش رساند و به یاری‌اش بازگردد. چنان کرد و به یاری حسین بازگشت ولی چون به «عَذِيبُ الْمَجَانَاتِ» رسید، شنید که امام کشته شده است. از این رو به نزد کسان خود بازگشت.

آنگاه حسین روانه شد تا به «قَصْرِ بَنِي مُقَاتِلٍ» رسید. سرافرده‌ای افراشته دید. پرسید: این از کیست؟ گفتند: از عبیدالله بن حُرّ جُعْفی. گفت: او را به نزد من بخوانید. چون پیک آمد و پیام بگزارد، پسر حر گفت: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶). به خدا از کوفه به در نیامدم جز از ترس اینکه حسین به این شهر درآید و من در آن باشم. به خدا که می‌خواهم نه او مرا ببیند نه من با او دیدار کنم. پیک بیامد و پیام پسر حر بگزارد. امام حسین موزه در پای کرد و به سرافرده‌ی وی شد و بر او درود گفت و او را به یاری خود خواند. پسر حر همان سخنان بر زبان راند. حسین گفت: اگر مرا یاری نمی‌کنی از خدا بپرهیز که از چالش‌گران با من باشی. به خدا هیچ‌کس فراخوان ما را نشنود و به یاری ما نشتابد جز که نابود گردد. پسر حر به‌وی گفت: اما پیکار با تو، به خواست خدا هرگز رخ نخواهد داد.^۲

۲. دنباله داستان این عبیدالله بن حر بسی شگفت است. او رفت و نهان شد و روزی که سرهای امام حسین و یارانش را همراه اسیران به درون کوفه آوردند، به این شهر درآمد. چون سرهای بریده را با اسیران دید، ناگاه تکانی خورد و از خواب فراموشی بیدار شد. با آه و افسوس گفت: ای دریغ! اگر آن روز فراخوان حسین را پاسخ گفته بودم، امروز مانند این نیک‌بختان، سر من هم بفرز نیزه می‌بود. آنگاه گفت:

فَيَاكَ حَسْرَةً مَا دُمْتُ حَيًّا	تُرَوِّدُ بَيْنَ صَدْرِي وَ التَّرَاقِي
حُسَيْنٌ حِينَ يَطْلُبُ نَصْرَ مِثْلِي	عَلَى أَهْلِ الْمَدَاوَةِ وَ الْفِئَاتِي
غَدَاةً يَقُولُ لِي يَا لَقَصْرِ قَوْلًا	أَتَتْرُكُنَا وَ تَزْمَعُ بِالْفِرَاقِي
لَقَدْ قَارَ الْأَوَّلَى نَصَرُوا حُسَيْنًا	وَ خَابَ الْآخَرُونَ ذَوُوا الْفِئَاتِي

یعنی: ای دریغ از آن افسوسی که تا زنده هستم، در میان سینه تا گلوگاهم رفت و آمد می‌کند. آن دم که چون حسین کسی، از چون منی در برابر دشمنان و بیدادگران یاری می‌جست. آن بامداد که در «قصر» به من گفت: ای دوست، آیا از ما دور می‌شوی؟ آیا آهنگ جدایی داری؟ خوش‌بخت شدند آن بزرگوارانی که حسین را یاری کردند و شوربخت گشتند آن دورویانی که دست از یاری او برداشتند. سرانجام وی در یکی از جنبش‌های مردمی در برابر امویان، ساغر جانبازی نوشید.

آنگاه امام حسین برخاست و بیرون شد و سوار بر بارگی گشت و لغتی از شب راه پیمود. سرش را اندکی فرود آورد و چشمان روشن بین بر هم گذارد. ناگهان سر بلند کرد و همی گفت: همگی خدارایم و همگی به سوی او باز می گردیم (بقره ۱۵۶/۲)؛ سپاس خدای را که پروردگار جهانیان است. پسرش علی بن حسین [علی مهتر] به سوی او شتافت و گفت: پدرم، جانم برخی تو باد، از چه روی درباره بازگشت به خدا سخن راندی و خدا را بر چه کاری سپاس گفتی؟ گفت: پسرم، سرم را اندکی فرود آوردم و دیدگان برای دمی بر هم نهادم. سواره ای در برابرم پدیدار شد و گفت: این مردمان ره می پویند و مرگ به سوی ایشان گام بر می دارد. دانستم که جان های مان گزارش مرگ به ما همی دهند. علی [اکبر] گفت: پدرم، خدایت از بدی به دور دارد؛ نه ما بر درستی و راستی ایم؟ حسین گفت: هستیم؛ به آن خدایی که بندگان زی او بر می گردند، هستیم. علی گفت: اکنون دیگر هیچ پروایی از مرگ نداریم که راه راست می پوییم. حسین گفت: خدا تو را بهترین پاداشی دهد که پسری را از پدری می دهد.

چون بامداد فرارسید، فرود آمد و نماز گزارد و با شتاب سوار شد و به سوی راست همگی گرایید و یاران را بدان سوی همی کشاند. می خواست ایشان را پراکنده کند. حر آمد و او را با یارانش برگرداند. هر بار که می خواست ایشان را به سختی به سوی کوفه براند، سر بر می تافتند و استوارانه پایداری می کردند. پیوسته به راست می گراییدند تا به نینوا رسیدند و این همان جایی بود که حسین در آن فرود آمد. چون فرود آمدند، اینک دیدند که سواره ای از کوفه به سوی ایشان می راند. ایستادند و او را بیوسیدند. بر حر درود گفت و بر حسین و یارانش درود نگفت. نامه ای از ابن زیاد به حر داد که آن را چنین خواند: پس از درود، همین که نامه من به تو رسید، و پیک من به نزد تو آمد، حسین را در تنگنایی سخت استوار فروگیر و بر جای بدار و نگذار که جز در دشت هموار، بی دژ و بی دسترسی به آب، فرود آید. فرستاده ام را فرمودم که همراه تو باشد و از تو جدا نگردد تا برای من گزارش آورد که فرمانم را انجام داده ای. بدرود.

چون حر نامه را خواند، گفت: اینك نامه فرماندار است که مرا می‌فرماید که شما را در تنگنمایی سخت فروگیرم و در همین جا که نامه‌اش به من رسیده است، استوار بدارم. فرستاده‌اش را فرموده است که از من جدا نشود تا ببیند که رای و فرمانش را به کار بسته‌ام. حرایشان را فروگسرفت و نگذاشت بر آب یا روستایی فرود آیند. گفتند: بگذار در نیتوا یا غاضریه یا شقیه فرود آییم. گفت: نمی‌توانم. این مرد را به سان پاسداری بر من گماشته‌اند که گزارشگر کارهای من باشد. زهیر بن قین به حسین گفت: ای پسر پیامبر خدا، به خدا آنچه پس از این پیش آید، از این بسی بدتر خواهد بود. کارزار کردن با این سپاهیان، برای ما آسان‌تر از پیکار با لشکریانی خواهد بود که پس از این فراز آیند. به جان خودم چندان بیایند که تاب پایداری در برابر ایشان را نداشته باشیم! حسین گفت: من با ایشان آغاز جنگ نمی‌کنم. زهیر گفت: ما را ببر تا در این روستا فرود آییم. زیرا بر کرانه فرات است و بسی استوار است. اگر ما را بازدارند، با ایشان بستیزیم که نبرد کنونی برای ما آسان‌تر از پیکار با کسانی است که پس از ایشان فراروند. حسین گفت: نام این روستا چیست؟ گفت: «عَقْرُ». حسین گفت: از «عَقْرُ» [پی کردن، یا هراس، یا کاخ فرو ریخته] به تو پناه می‌برم ای بار خدایا! ۳. آنگاه فرود آمد. این به روز پنج‌شنبه دوسمین روز محرم سال شصت و یک/ ۲ اکتبر (۱۰ مهر ماه) ۶۸۰ م بود [با گاه‌شماری و سندهای کنونی سه‌شنبه می‌شود].

چون فردا فرارسید، عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار مرد جنگی از کوفه بر سر ایشان آمد. انگیزه آمدنش این بود که عبیدالله بن زیاد او را با چهار هزار جنگاور به دَسْتَبی گسیل کرده بود که دیلمیان در آنجا بر تازیان تاخته بودند و آن سامان از میهن گرامی خود را از این تبه‌زادان شوم آیین بازپس گرفته. ابن زیاد برای وی فرمان‌فرمانداری را نوشته بود. او با سپاهیان خویش در «حَمَامِ اعین» لشکرگاه زده بود. چون کار حسین پیش آمد، ابن زیاد او را فراخواند

۳. کاربرد دو حرف ندا (ای بار خدایا) در آثار بزرگان دیرین دیده شده است.

برای مثال: ترجمه مقامات حریری، از سده ششم، ویراسته دکتر علی رواقی.

و گفت: به جنگ حسین روانه شو. چون از کار خویش با او بپردازیم، بر سر فرمانروایی ات روی. عمر سعد پوزش خواست. ابن زیاد گفت: باکی نیست؛ فرمان مان را به ما برگردان. چون چنین گفت: ابن سعد گفت: امروز مرا درنگ ده تا بنگرم. با هرکس به رایزنی پرداخت، بی چون و چرا او را از این کار گزندناک بازداشت و به وی هشدار داد. خواهرزاده اش حَمَزَة بن مُغِیرَة بن شُعْبَة به نزد وی آمد و گفت: دایی گرامی، تو را به خدا سوگند می‌دهم که مبادا به جنگ حسین روی و رشته خویشاوند بگسلانی. به خدا سوگند اگر از این گیتی و دارایی خود و پادشاهی جهان دست بشویی، بهتر از آن باشد که با خون حسین به گردن، به دیدار خدا روی! گفت: اندرز تو به کار برم. شب را تا بامداد اندیشناک سپری کرد که چه خاکی بر سر افشاند. شنیدند که می‌گفت:

أَتُرَكُّ مُلْكَ الرَّيِّ وَالرَّيُّ مُنِيَّتِي أَمْ أَرْجِعُ مَذْمُومًا بِقَتْلِ حُسَيْنٍ
[حُسَيْنُ بْنُ عَمِّي وَالْحَوَادِثُ جَمَّةٌ لَعَمْرِي وَفِي الرَّيِّ قُرَّةٌ عَيْنِي]
وَفِي قَتْلِهِ النَّارُ الَّتِي لَيْسَ دُونَهَا حِجَابٌ وَ مُلْكُ الرَّيِّ قُرَّةٌ عَيْنِي
یعنی: آیا فرمانرانی ری رها سازم که دورترین آرمان من است؛

یا نکوهیده از کشتن حسین بازگردم [حسین برادرزاده پدر من است و رویدادها انباشته‌اند؛ به خدا که چشم از ری نتوانم برداشت]. در کشتن او آتشی است که فرود از آن پرده‌ای نیست و پادشاهی ری روشنایی دیدگان من است.

[همان‌گه سروشی از جهان پنهان او را آواز داد:

فَلَا تَرْ عَمَّنَّ الرَّيِّ يَا أَخْسَرَ الْوَرَى تَفُوزُ بِهِ مِنْ بَعْدِ قَتْلِ حُسَيْنٍ
یعنی: ای زیان‌کارترین همه جهانیان! هرگز مپندار که پس از

کشتن حسین، بر پادشاهی ری دست یابی!]

سپس به نزد ابن زیاد آمد و گفت: مرا بر این کار گماشتی؛ و مردم شنیده‌اند. اگر می‌توانی، رای مرا به کار ببر. از مهتران کوفه کسانی را به کارزار با حسین روانه کن که در جنگ از ایشان بی‌نیاز نیستم. کسانی را نام برد. پسر زیاد به وی گفت: درباره کسانی که می‌خواهم گسیل دارم، با تو رایزنی نکنم. اگر می‌خواهی، با

سپاهیان ما برو؛ اگر نه فرمان‌مان را به‌ما برگردان. عمر سعد گفت: می‌روم. با آن سپاه روانه شد تا بر حسین فرود آمد. چون فرود آمد، کس به نزد او فرستاد و پرسید که از پی چه کاری فراز آمده است. حسین پیام داد: مردم این شارسان شما برایم نامه‌ها نوشتند که به نزد ایشان آیم. اگر نمی‌خواهند، برمی‌گردم. عمر برای پسر زیاد نامه نوشت و او را از این کار آگاه ساخت. چون ابن‌زیاد نامه را خواند، گفت:

الآن إِذْ عَلَقْتُ مَخَالِبُنَا بِهِ يَرْجُو النَّجَاةَ وَلَا تَحِينَ مَنَاصِرٍ
یعنی: اکنون که چنگال‌های‌مان به او درآویخته‌اند، امید رهایی می‌برد ولی هنگام گریز نیست.

سپس برای عمر نوشت که بیعت یزید را به حسین پیشنهاد کند، که اگر چنین کند، بنگریم تا با او چه باید کرد. باید که بی‌درنگ آب را به روی او بیندد و از یاران و کسان او نیز دریغ دارد. عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را بر سر پانصد سوار به سوی پایاب‌فراست فرستاد که در آنجا به پاسداری درایستادند و میان حسین با آب جدایی افکندند. این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود. عبدالله بن ابی-حُصَین آزدی که از مردم بجیله انگاشته می‌شد، آواز داد: ای حسین، به این آب نمی‌نگری؟ به‌خدا چکه‌ای از آن را ننوشی تا از تشنگی بمیری! حسین گفت: بار خدایا، او را از تشنگی بمیران و هرگز او را از مهرت بهره‌ور مگردان. او دیرتر بیمار شد و کارش به آنجا کشید که آب سبویی را سر می‌کشید و آنگاه آن را بالا می‌آورد و سپس چندان می‌نوشید که از درد دل بر خود می‌پیچید و باز بالا می‌آورد و باز تشنه می‌شد و آب می‌خورد و سیراب نمی‌شد. چنین بود تا جان کند.

چون تشنگی حسین و یارانش به‌سختی گرایید، برادرش ابوالفضل عُبَّاس بن علی را با بیست مرد پیاده که مشک‌ها به دوش داشتند و سی سواره گسیل کرد. اینان به آب نزدیک شدند و بر سر آن جنگیدند و فیروز شدند و مشک‌ها را پر کردند و بازگشتند. حسین، عمرو بن قَرْظَةَ بن کعب انصاری را به نزد عمر سعد فرستاد و پیام داد: امشب در میان دو سپاه با من دیدار کن. عمر به سوی او بیرون رفت. این دو

گرد آمدند و گفت و شنود به درازا کشاندند و سپس هر کدام به سوی سپاه خود برگشتند. حسین به عمر بن سعد گفت: یا من به نزد یزید بن معاویه بازگرد؛ ما دو سپاه را فرومی‌گذاریم. عمر گفت: خانه‌ام را ویران می‌کند. گفت: من آن را برایت بهتر می‌سازم. گفت: زمین‌ها و بوستان‌ها و دارایی‌های مرا فرومی‌گیرد. گفت: بهتر و بیش‌تر از آن از دارایی‌ام در حجاز به تو می‌دهم. عمر این را نپسندید. مردم در این باره به گفت و گو پرداختند بی‌آنکه هیچ‌کس بشنود که چه گفته‌اند.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه امام حسین به او گفت: یکی از این سه کار از من بپذیرید: یا بدانجا می‌روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا می‌روم و دستم را در دست یزید بن معاویه می‌گذارم؛ و یا مرا به یکی از مرزهای مسلمانان می‌برید که یکی از کسان توده مردم باشم و آنچه برای ایشان باشد، برای من باشد و آنچه به زیان ایشان به زیان من.

از عُبَیْدَ بنِ سَمْعَانَ گزارش کرده‌اند که گفت: از مدینه تا مکه و از مکه تا عراق با حسین بودم و تا کشته شد، دمی از او جدا نشدم و همه گفت و گوهایش را تا روز کشته شدنش با همگان شنیدم. به خدا هیچ‌یک از این پیشنهادها که مردم در میان خود می‌چرخانند که او می‌خواست دست در دست یزید گذارد یا به یکی از مرزهای مسلمانان رود، بر زبان او نرفت. او تنها گفت: بگذارید به همان جایی روم که از آن فراز آمده‌ام؛ یا بگذارید که در زمین پنهان‌ور خدا به گردش پردازم تا بنگرم کار و سرنوشت مردم به کجا خواهد انجامید. آنان از او نپذیرفتند.

آنگاه حسین و عمر بن سعد سه یا چهار بار دیگر دیدار کردند. پس عمر بن سعد برای عبیدالله بن زیاد نوشت:

پس از درود، خداوند آتش را فرونشاند و سخن را یگانه ساخت. حسین بن علی به من گفته داد که به همان جایی برگردد که از آن فراز آمده است؛ یا به هر مرزی از مرزها که خواستیم، او را گسیل داریم؛ یا او خود به نزد سرور خداگرایان یزید رود و دست در دست او گذارد.

این مایه خرسندی شما و بهبود کار امت است. چون این زیاد نامه را خواند، گفت: اینك نامه مسردی نیکخواه برای فرماندار خویش و مهربان برای مردم خویش است؛ آری پذیرفتم.

شمر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: اینك او در سرزمین تو و در کنار تو فرود آمده است؛ آیا از او می پذیری؟ به خدا اگر از سرزمین تو کوچ کند و دست در دست تو نگذارد، او سزاتر برای نیرومندی باشد و تو نزدیک تر به سستی و ناتوانی باشی. او را این پایگاه ببخش که این مایه کاستی است. باید که وی و یارانش بر فرمان تو فرود آیند. اگر کیفر کنی، بر آن توانا باشی [یا: بدان سزاوارتر باشی: كُنْتَ وَلِيَّ الْعُقُوبَةِ؛ یا: كُنْتَ أَوْلَى بِالْعُقُوبَةِ]. اگر نیز درگذری، به خواست خودت باشد. به خدا به من گزارش رسیده است که حسین و عمر سراسر شبها را در گفت و گو در میان دو سپاه می گذرانند.

پسر زیاد گفت: چه رای خوبی که تو آوردی! هم اکنون این نامه را به نزد عمر بن سعد ببر. باید فرود آمدن بر فرمان مرا به حسین و یارانش پیشنهاد کند. اگر بپذیرند، ایشان را از در آشتی به درگاه من فرستد و اگر سر برتابند، با ایشان پیکار کند. اگر عمر بن سعد این را بپذیرد و به کار برسد، تو فرمانبر و شنوای او باش و اگر نپذیرد، تو فرمانده وی و مردم باش و گردنش را بزن و سرش را برای من بفرست. همراه او نامه ای بدین گونه برای عمر بن سعد نوشت: پس از درود، من تو را به نزد حسین بن علی نفرستادم که او را نوازش کنی یا امید بخشی یا کارش به درازا کشانی یا در برابر من به میانجیگری برای او برخیزی. بنگر اگر حسین و یارانش بر فرمان من سر فرود آورند و بدان تن سپارند، ایشان را با آشتی به نزد من فرست و اگر سر برتابند، شتابان به سوی ایشان بران تا کشتارشان کنی و پیکرهایشان پاره پاره سازی که سزاوار آنند. اگر حسین را بکشی، بر سر و پشت و سینه اش اسب بتازان که او نافرمان و جدایی افکن و برنده پیوند و بیدادگر است. اگر فرمان ما را به کاربری، پاداش فرمانبر شنوا به تو ارزانی داریم و اگر سر برتابی، از فرماندهی سپاه ما کناره گیری کن و کار با شمر واگذار. بدرود.

چون شمر نامه را گرفت، عبدالله بن ابی محل بن حزام در نزد ابن زیاد بود. عمه او ام‌البنین دختر حزام همسر علی بود و برای وی عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را آورده بود. او به ابن زیاد گفت: اگر می‌توانی برای خواهرزادگان ما زینهار بنویسی، چنین کن. او برای آنها زینهارنامه‌ای نوشت و عبدالله آن را با برده خود به نزد ایشان روانه ساخت. چون نامه را دیدند، گفتند: ما را نیاز به زینهار تو نیست. زینهار خدا بهتر از زینهار پسر سُمیّه است. چون شمر نامه ابن زیاد را به نزد عمر بن سعد آورد، گفت: تو را چه می‌شود، خدا زشت کند آنچه را فراز آوردی! به خدا من گمان می‌برم که تو او را بازداشتی که آنچه را بدو نوشته بودم، پذیرا گردد. کاری را تباه کردی که ما امید به‌بود آن را می‌بردیم. به خدا حسین هرگز تن به فرمان پور زیاد و پور بوسفیان نخواهد سپرد. به خدا که جان پدرش در پیکر او روان است. شمر گفت: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: سرپرستی این کار به دست می‌گیرم. شب پنج‌شنبه نه روز گذشته از محرم/ ۹ اکتبر ۶۸۰ م پیشروی خود را به سوی او آغاز کردند. شمر آمد و عباس بن علی و برادرانش را فراخواند. ایشان به سوی او بیرون رفتند. گفت: ای خواهرزادگان من، شما آسوده‌اید و زینهار دارید. گفتند: خدا تو را با زینهارت نفرین کند! اگر دایی ما هستی، چرا ما را زینهار می‌دهی و زینهار از پسر پیامبر خدا دریغ می‌داری؟

آنگاه عمر سوار شد و مردم همراه او سوار شدند. این به هنگام نماز دگر بود و حسین شمشیر در بغل گرفته در برابر خانه خود بر زمین نشسته بود. سر بر زانو نهاد و اندکی آرامید. خواهرش زینب غریو سپاهیان را شنید و خود را بدو رساند و بیدارش کرد. سر برداشت و گفت: پیامبر خدا (ص) را در خواب دیدم که فرمود: فردا شب میهمان مایی. خواهرش تپانچه بر چهره خود نواخت و گفت: ای وای! حسین گفت: خواهرم، وای بر تو نیست، آرام باش خدایت پاس بدارد. عباس برادرش به او گفت: ای برادر، این مردمان به سوی تو آمده‌اند. حسین برخاست و گفت: خودم سوار می‌شوم. عباس گفت: نی که من رهسپار می‌شوم. حسین گفت: سوار شو تا چون ایشان را دیدار

کردی، پپرس: چه می‌خواهید؟ چرا در این هنگام تاختن آورده‌اید؟ از ایشان پپرس که برای چه تازش آورده‌اند. او با بیست سوار از آن میان زهیر بن قین سوار شد و به نزد ایشان رفت و از خواسته‌شان پرسش کرد. گفتند: فرمان فرماندار آمده است که چنین و چنان کنیم. گفت: شتاب مکنید تا به نزد ابوعبدالله بازگردم و پیام شما بگذارم. ایشان ایستادند و عباس با آن گزارش بازآمد. یارانش ایستادند و آنان را اندرز دادند و خدا را همی فریاد ایشان آوردند. چون عباس پیام ایشان بگزارد، حسین به وی گفت: به سوی ایشان بازگرد و اگر توانستی تا بامداد فردا از ایشان درنگ بخواه باشد که امشب در برابر خدا به نماز درایستیم و او را بخوانیم و از وی آمرزش بخواهیم زیرا خودش می‌داند که من به نماز و خواندن نبشته‌ی وی و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی دلبستگی داشته‌ام. نیز حسین می‌خواست که سفارش‌های بایسته به خاندانش برساند. عباس به نزد ایشان برگشت و گفت: امشب از برابر ما برگردید تا در این کار بنگریم؛ چون پگاه فردا فرا رسد، به خواست خدا دیدار خواهیم کرد. یا پیشنهاد شما را خواهیم پذیرفت یا آن را برخوایم گردانند.

عمر بن سعد گفت: ای شمر چه می‌بینی؟ گفت: فرمانده تویی. او روی به مردم آورد و گفت: چه می‌بینید؟ عمرو بن حجاج زبیدی گفت: پناه بر خدا! اگر از دیلمیان می‌بودند و این کار از شما می‌خواستند، سزاوار بود که بپذیرید. قیس بن اشعث بن قیس گفت: از ایشان بپذیر که به جان خودم سوگند که بامداد فردا ببه جنگ تو خواهند شتافت. عمر بن سعد گفت: اگر بدانم که چنان کنند، ایشان را امشب درنگ ندهم. آنگاه از برابر ایشان بازگشت.

پس از بازگشت عمر، حسین یارانش را گرد آورد و گفت: بسا نیک‌ترین زبان ستایش و سپاس یزدان می‌گوییم و در خوبی و بدی بخشایش او را گرامی می‌دارم. بار خدایا، تو را سپاس می‌گوییم که ما را با پیامبر پاس داشتی و به ما چشمان و دل و گوش و زبان دادی و قرآن به ما آموختی و ما را در دین دانشور کردی؛ پس ما را در شمار سپاسگزاران بدار. پس از درود، من یارانی بهتر و یک‌رنگ‌تر از

یاران خود نمی‌شناسم و خاندانی نیکوکارتر از خاندان خود نمی‌بینم. خدا همه شما را از من بهترین پاداش دهد. هان بدانید که من هم اکنون کار فردای خود با این دشمنان را برآورد می‌کنم. به همه شما دستوری دادم که بروید. از سوی من آزادید و هیچ پیمانی به گردن خود ندارید. اینک شب فرارسیده است؛ شب را اسب راهوار خود سازید و هر کدام از شما دست یکی از کسان مرا بگیرد و با خویشتن ببرد. خدا همگی‌تان را پاداش دهد. آنگاه در شارسان‌ها پراکنده شوید و در سرزمین و شهر و ده خود آرام بگیرید تا خدا گشایش فراز آورد. این مردمان مرا می‌خواهند و اگر بر من دست یابند، از جست و جوی دیگران دست بدارند. برادران و پسران و برادرزادگان وی و پسران عبدالله بن جعفر به او گفتند: چرا چنین کنیم؟ که پس از تو بمانیم! خدا هرگز آن روز را به ما ننمایاند! حسین گفت: ای فرزندان عقیل، شما را همان جانبازی عقیل بس است. بروید که به شما دستوری دادم. گفتند: با مردم چه بگوییم؟ بگوییم: رهبر و پیر و سرور و پسر عمویانمان را که بهترینان بودند، پشت سر هم هشتیم بی‌آنکه تیری پرتاب کنیم یا شمشیر و نیزه‌ای بزنیم. اینک نمی‌دانیم چه بر سرشان آمده است. به خدا چنین کاری نکنیم بلکه خود و کسان و دارایی‌هایمان را در این راه ارزانی می‌داریم و در کنار تو می‌جنگیم تا به آبشخور تو درآییم. خدا زندگی پس از تو را زشت گرداند!

مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: هنوز پوزش خدا به جای نیاورده‌ایم و آنچه را می‌باید، به راستی تو نکرده‌ایم. اینک به همین گونه تو را رها سازیم؟ به خدا از تو جدا نشوم تا نیزه‌ام را در سینه‌های ایشان فرو شکنم و تا دسته شمشیرم در دستم باشد، ایشان را با آن فروکوبم. به خدا که اگر جنگ افزار نیابم، ایشان را سنگت‌باران کنم و از تو به پدافند درایستم تا همراه تو جان سپارم. دیگر یارانش به همین گونه سخن گفتند و حسین از همه سپاسگزاری کرد.

خواهرش زینب در آن شب شنید که او در چادر خود نشسته است و شمشیرش را برای فردا تیز و راست می‌کند و «حَوَّی» برده ابوذر غفاری در نزد اوست. و او همی سراید:

يَا دَهْرُ أَفِي لَكَ مِنْ خَلِيلٍ كَمْ لَكَ بِالْأَشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ
 مِنْ صَاحِبٍ أَوْ طَالِبِ قَتِيلٍ وَالْدَّهْرُ لَا يَقْنَعُ بِالْبَدِيلِ
 وَ إِنَّمَا الْأَمْرُ إِلَى الْجَلِيلِ وَ كُلُّ حَيٍّ سَالِكٌ سَبِيلِ

یعنی: تفو بر تو ای چرخ گردون تفو! چه بسیار که در بامدادان و شامگاهان، هر یار و دوستی را به دهان مرگ اندر افکنده‌ای؛ روزگار به گزیره^۳ بسنده نمی‌کند؛ کار با خدای بزرگ است و هر زنده‌ای به راهی می‌رود.

این را دو یا سه بار بر زبان راند. چون خواهرش این را شنید، نتوانست خویشتن‌داری کند. برخاست و جامه همی بر زمین کشید و به نزد او خرامید. فریاد برآورد: ای وای که داغدار شدیم! ای کاش مرگ مرا از کام این زندگی دردآلود بیرون می‌کشید! مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن از این جهان درگذشتند. تو یادگار گذشتگان و پناه بازماندگانی. حسین رفت و او را نگریست. فرمود: خواهرم، هان مباد که دیو، بردباری تو را بریاید. زینب گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند، سخن از کشته‌شدن بر زبان راندی! جانم برخی‌جانت باد! حسین به دشواری آب دهان فرو برد و از مژگان گوه‌ران سره افشاند. سپس گفت: اگر مرغ سنگ‌خواره را به شب آرام گذارند، لختی برآساید^۴. زینب تپانچه بر برگ گل نواخت و گفت: آیا خود را درمانده می‌نگری؟ این بیش‌تر دلم را می‌سوزاند و جگرم را بیش‌تر بریان می‌دارد. آنگاه دیگر باره تپانچه بر چهره زد و گریبان درید و بی‌هوش بر زمین افتاد. حسین برخاست و آب بر رُخش افشاند و گفت: خواهر! از خدا بپرهیز و به ریسمان ناگسستنی خدا درآویز. بدان که زمینیان می‌میرند و آسمانیان بر جای نمی‌مانند و هر چیزی به‌جز خداوند یگانه راه نابودی می‌سپارد. پدر و مادر و برادرم همگی از من بهتر بودند و درگذشتند. من و ایشان و هر کس دیگری باید از پیامبر خدا نمونه‌ای برای خود برگزینیم. او را با چنین سخنانی

۳. گزیره: بدیل، جانشین (alternative)

۴. داستانی عربی: لَوْ تَرَكْتَ الْقَطَالَتَامَ: مجمع‌الامثال، چاپ بهره‌برده تورنبرگ، ۴۰۶/۲؛ افست آستانه، ۱۲۳/۲.

دلدارى داد و سپس گفت: خواهرم، تو را سوگند مى‌دهم که اگر ساغر جانبازی نوشیدم، گریبان بر من ندرانى و چهره نازک‌تر از گلت را نرنجانی و بر من با وای و دریغ و افسوس به سوگت درننشینی. سپس بیرون آمد و یاران خود را فرمود که چادرهای خود را به همدگر نزدیک سازند و ریسمان‌های چادرها را در یکدیگر بتابند و خود پیش روی چادرها رده بندند تا از يك‌سوی با دشمنان دیدار کنند و چادرها در چپ و راست و پشت سرشان باشد.

چون شب فرارسید، سراسر آن را زنده داشتند و با نماز و راز و نیاز و آمرزش‌خواهی و خواندن خدا گذراندند. چون عمر بن سعد نماز بامداد روز شنبه یا آدینه «عاشوراء»، دهمین روز ماه محرم/ ۱۰ اکتبر (۱۸ مهر) ۶۸۰ م را به‌جای آورد، با همراهان خود بیرون آمد و آهنگ بارگاه خدایی امام حسین بن علی کرد. حسین یاران خود را آرایش رزمی داد و نماز بامداد را با ایشان برگزار کرد. با وی سی و دو سوار و چهل پیاده [۷۲ مرد جنگی] بودند. زهیر بن القین را بر بال راست سپاه خود گمارد، حبیب بن مُطهر را بر بال چپ، و درفش خود را به برادرش عباس داد. فرمود که چوب و نی و هیمة آوردند و در جاهای گود انباشتند و بدین‌سان پشت‌سرشان را پاس داشتند. این گودی‌ها خود به سان سنگر یا جویباری سراسری بود که شباهنگام آن را بر پیرامون خود کنده بودند و اکنون آتش در آن می‌افکندند تا دشمنان خدا نتوانند از پشت به ایشان گزند رسانند. و این کار سودشان بخشید.

عمر بن سعد بر جنگاوران مدینه عبدالله بن زهیر ازدی را گماشت، بر جنگجویان ربیعه و کنده قیس بن اشعث بن قیس، بر مَذْحِجِیّان و اسدیان عبدالرحمان بن ابی سَبْرَة جعفی، بر بنی‌تمیم و هَمْدان حر بن یزید ریاحی، بر بال راست عمرو بن حَجَّاج زبیدی، بر بال چپ شمر بن ذی‌الجوشن، بر سواران عروَة بن قیس احمسی و بر پیادگان شَبَبْث بن رَبِیعِ یَزْبُوعِی تَمِیمِی. درفش را به دست برده‌اش برید داد. همه اینان با حسین کارزار کردند به‌جز حر بن یزید که به حسین گرایید و در کنار او ساغر جانبازی سر کشید.

چون به حسین نزدیک شدند، فرمود که برای او سراپرده‌ای برافراشتند؛ آنگاه فرمان داد که اندازه‌ای مشک آورند و در جامی بزرگ با آب درآمیختند. در این هنگام حسین به درون شد و نوره مالید و سر و تن بشست و بر سراسر پیکر نازنین گلاب افشاند و شادان و چابک و دمان و آراسته بیرون آمد. عبدالرحمان بن عبدربه و بریر بن خضیر همدانی بر در سراپرده ایستادند و هریکی کوشید که پس از حسین، او به درون رود و خود را بپیراید و بیاراید. بریر به شوخیگری با عبدالرحمان پرداخت. عبدالرحمان گفت: به خدا سوگند که این نه هنگام کارِ یاوه است. بریر گفت: مردمان من می‌دانند که من در جوانی و پیری به کار یاوه گرایشی نداشته‌ام، ولی از آنچه بر سرمان خواهد آمد، شاد و مژده‌یاب هستم. به خدا میان ما با دخترکان زیبای فراخ چشم بهشتی جز همین به‌جای نمانده است که ایشان با شمشیرهای‌شان بر ما تازند و آنگاه ما یگراست به‌آغوش آنان بال‌گشاییم. چون حسین پرداخت، این دو به درون رفتند. آنگاه امام حسین سوار بر سمند بادپای خود گشت و قرآنی خواست و آن را پیش روی خود بداشت و یارانش پیشاپیش وی به کسارزار پرداختند. دو دست خود را بلند کرد و گفت: بارخدا یا مایه استواری من در برابر هر اندوه، و امید من در هر سختی هستی. هر کاری که برایم پیش آید، تو را استوان و مایه پشتگرمی خود بدارم. چه بسیار اندهان که دل در آن به سستی می‌گراید و چاره اندک می‌شود و دوست دست از یاری می‌کشد و دشمن سرزنش می‌کند؛ بسیاری از این گونه را بر درگاه تو فرود آوردم و شکوه به‌سوی تو رساندم و از دیگران دل بریدم و تنه‌ها به تو گراییدم و تو آن را گشودی و زدودی و مرا بس کردی. تو سرپرست من در هر بخشایش و خداوند هر نیکی و آماجگاه هر گرایشی.

چون یاران عمر سعد دیدند که آتش از نی‌ها زبانه می‌کشد، شمشیر بر حسین بانگ زد: پیش از رستاخیز آتش بر سر خود کشاندی. حسین او را شناخت و گفت: تو سزاوارتری که هم در این آتش بسوزی هم در آن آتش!

سپس حسین سوار بر اشتر خود شد و به نزدیک سپاهیان دشمن رفت و با فریادی بلند که همه مردمان می‌شنیدند، آواز داد: ای مردم، گفتار من بشنوید و در پیکار با من شتاب نکنید تا با آنچه بر من بایسته است، شما را اندرز دهم و از آمدن به سوی شما پوزش درست و شایان فراز آورم. اگر انگیزه مرا بپذیرید و گفتار مرا راست شمارید و داد من بدهید، خود از این کار خوش بخت‌تر باشید و بدین سان شما را بر من راهی نباشد. اگر پوزش مرا نپذیرید «کار خود فراهم کنید و انبازان خود را فراز آورید تا کارتان مایه پشیمانی و اندوه شما نگردد و آنگاه به گونه‌ای سراسری بر من تازید و مرا هیچ درنگ مدهید» (یونس/۱۰/۷۱). «همانا پروردگار من همان خدایی است که نبشته را فرو فرستاد و او سرور همه نیکوکاران است» (اعراف/۷/۱۹۶). گوید: چون خواهراش آواز او را شنیدند، گریستند و شیون و زاری آغاز نهادند و آواهای خود را بلند کردند. برادرش عباس و پسرش علی را به نزد بانوان فرستاد تا ایشان را آرام سازند. گفت: به‌جانم سوگند که بسیار گریه خواهند کرد. چون این‌دو رفتند، گفت: ابن عباس دور مباد. این را هنگامی گفت که آواز گریه ایشان را شنید زیرا ابن عباس به وی اندرز داده بود که ایشان را با خود به عراق نبرد.

چون بانوان آرام گرفتند، خدا را سپاس گفت و او را ستود و بر محمد و فرشتگان و پیامبران درود فرستاد و سخنانی چنان بسیار گفت که آن‌را نتوانستند شمرد. مردی از او سخنورتر و خوش‌زبان‌تر دیده نشد. سپس گفت: پس از درود، نژاد مرا فرایاد آورید و بنگرید من کیم؛ آنگاه با خویشان بازگردید و از خود بازپرسی کنید که آیا برای شما رواست و درست است که مرا بکشید و پاس مرا پایمال سازید. نه من پسر دختر پیامبر شما و پسر جانشین و پسر عموی وی‌ام؟ نه پسر نخستین باور آورنده به خداوند و راست شمارنده پیامبر اویم؟ آیا حمزه سرور جانبختگان عموی پدرم نیست؟ جعفر جانباز پرنده بهشت عمویم نیست؟ گفتاری رسا که همگان از پیامبر خدا شنیدند، به‌شما نرسیده است که درباره من و برادرم فرمود: این دو سرور

جوانان بهشت و مایه روشنی چشم پیروان شیوه پیامبر مینوسرشت هستند؟ اگر مرا در آنچه می‌گوییم، راستگو شمارید که درست همین است، درخواهید یافت که هرگز دروغی با آهنگ پیشین بر زبان خود نیاوردم زیرا دانستم که خدا دروغگو را ناخوش می‌دارد. اگر گفتار مرا نادرست شمارید، در میان شما کسانی هستند که اگر پرسید، از همه آنها به شما گزارش دهند. از جابر بن عبدالله انصاری یا ابو-سعید [خدری] یا سهل بن سعید یا زید بن ارقم یا انس [بن مالک] پرسید تا به شما گزارش دهند که اینها را خودشان از پیامبر خدا (ص) شنیدند. آیا اینها شما را از ریختن خون من باز نمی‌دارند؟

شیر به وی گفت: اگر بدانم چه می‌گویی، خدا را یکسویه پرستیده باشم! حبیب بن مطهر گفت: به خدا می‌بینم که تو خدا را هفتاد سویه می‌پرستی. خدا بر دل تو مهر نهاده است و از این رو نمی‌دانی چه می‌گویی.

سپس حسین گفت: اگر در آنچه می‌گوییم گمان‌مندید یا باور ندارید که من پسر دختر پیامبر شمایم، به خدا سوگند یاد می‌کنم که از خاور تا باختر جهان پسر دختر پیامبری جز من در کار نیست؛ نه از شما نه از دیگران. به من گزارش دهید، آیا خون کشته‌ای را می‌جوئید که من از شما کشته باشم؟ یا دارایی شما را تباه ساختم؟ یا زخمی بر یکی از شما زدم که تاوان آن می‌جوئید؟ آنان پاسخ او نگفتند. فریاد زد: ای شَبَث بن رَبْعی، حَجَّار بن ابجر، قَیس بن أَشْعَث، زَید بن حارث! نه شما برایم نامه نوشتید که به نزد ما آی؟ گفتند: چنین کاری نکرده‌ایم. حسین گفت: آری، کردید. سپس گفت: ای مردم، اگر مرا نمی‌پسندید، بگذارید به جایی آرام و آسوده در روی زمین بازگردم.

قیس بن اشعث گفت: آیا بر فرمان پسر عمویت ابن زیاد فرود نمی‌آیی؟ بدان که جز خوبی نخواهی دید. حسین به وی گفت: تو برادر برادر خود هستی؛ آیا می‌خواهی که هاشمیان بیش از خون مسلم بن عقیل را خواستار شوند؟ نه به خدا سوگند، نه مانند خوارمایگان دست به دست ایشان می‌دهم و نه به سان بردگان ایشان را استوار می‌دارم

یا به گناه ناکرده گردن می‌گذارم [یا: نه به سان بردگان می‌گیریم - لَا أَقْرُّ إِقْرَارَ الْعَبْدِ، یا: لَا أَقْرُّ فِرَارَ الْعَبْدِ]. بندگان خدا، من به‌خداى خود و خداى شما پناه می‌برم که بر من سنگ افکنید؛ به پروردگار خود و شما از هر گردن‌کشی پناه می‌برم که به روزشمار باور نمی‌آورد. آنگاه شتر خود را خواباند و از آن فرود آمد.

زهیر بن قین سوار بر اسب خود شد و با جنگ‌افزار بیرون آمد و گفت: ای کوفیان، بترسید از شکنجه خدا بترسید. بر مسلمان بایسته است که نیکی برای مسلمان بخواهد و اندرز از او دریغ ندارد. ما تا هم‌اکنون برادرانیم که بر دین یگانه‌ای به‌سر می‌بریم و این تا هنگامی است که میان ما و شما شمشیری کشیده نشود. چون شمشیر فرود آید، رشته استواری بگسلد و ما بر دینی باشیم و شما بر دینی. خداوند ما و شما را بر سر خاندان محمد گرفتار آزمون ساخته است تا بنگرد ما و شما چه می‌کنیم. ما شما را به یاری حسین و دست کشیدن از یاری ستمکار ستمکارزاده عبیدالله بن زیاد می‌خوانیم. شما از این دو بزه‌کار جز بدی ندیده‌اید؛ چشمان شما را میل می‌کشند، دستان و پاهای شما را می‌برند، پیکرهای کشتگان‌تان را پاره پاره می‌کنند، شما را بر خرما بنان به دار می‌آویزند، بهتران شما را می‌کشند، بهتران شما را خوار می‌دارند و قرآن‌خوانان‌تان به سان حجر بن عدی و یاران وی و هانی بن عروه و مانندان وی را به نابودی می‌کشانند.

گوید: آنان او را دشنام دادند و ابن زیاد را ستودند و گفتند: از جای نمی‌جنبیم تا سرور شما را با یارانش کشتار کنیم یا وی را با همراهانش بر پایه آشتی به نزد فرماندار عبیدالله بن زیاد ببریم. او به‌ایشان گفت: ای بندگان خدا، همانا فرزندان فاطمه برای دوستی و یاری سزاوارتر از پسر سُمیّه‌اند. اگر ایشان را یاری نمی‌کنید، به خدا زینهارتان می‌دهم که به کشتار ایشان برخیزید. این مرد را به پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید زیرا به جان خودم یزید از فرمانبری شما به کاری کم‌تر از کشتن حسین هم خرسند تواند شد. شمر تیری به سوی او گشاد کرد و گفت: خاموش باش خدا آوایت را خفه سازد! ما را با گفتار بسیار به ستوه آوردی! زهیر گفت: ای

پسرِ مردکِ شاشنده بر پاشنه پای خود! نه روی سخن با تو داشتم؛ تو جانوری بیش نیستی! به خدا مرا گمان آن نیست که حتی دو آیه از نبشته خدا توانی برخواند. مژده بادت به خواری روز رستاخیز و شکنجه دردناک دوزخ. شمر گفت: دمی بیش بر نیاید که خدا تو را با خواجهات بکشد. زهیر گفت: آیا مرا از مرگ می ترسانی؟ به خدا که همین دم کشته شدن به نزد من دوست داشته تر از جاودان بودن با شماست! سپس آواز خود را بلند کرد و گفت: ای بندگان خدا، مبادا که این پست بی سروپای فرومایه شما را از آیین تان روی گردان سازد. به خدا میانجیگری محمد به کسی نرسد که خون های فرزندان و کسان و خاندان وی را بر زمین ریزد و کسانی را کشتار کند که مردم را یاری می رسانند و پاس می دارند و از بارگاه توده ها به پدافند و پایداری برمی خیزند. حسین او را فرمود که بازگردد.

چون عمر سعد پیشروی خود را به سوی حسین آغاز نهاد، حر بن یزید به نزد وی آمد و گفت: خدایت بهبود بخشد، آیا با این مرد کارزار خواهی کرد؟ آری، کارزاری که آسان ترینش پریدن سرها و بریدن دست ها باشد. حر گفت: آیا از آن کارها که به شما پیش نهاد کرد، یکی را نیز نپسندیدید؟ عمر گفت: به خدا اگر کار با من بود، می کردم ولی فرمانده تو از پذیرفتن آن سر برتافت. او روان شد و آرام آرام خود را به امام نزدیک ساخت. شیدایی برای افکندن سر در پای دلبر، او را سراسیمه کرده بود چنان که از شادی بر خود می لرزید. مردی از تبارش به نام و نشان مُهاجر بن اوس تمیمی به وی گفت: به خدا کار تو مایه گمان مندی است! هرگز تو را در هیچ آوردگاهی بدین هنجار ندیده ام. اگر می پرسیدند که دلاورترین مرد کوفه کیست، از تو در نمی گذشتم. حر گفت: به خدا خود را بر سر دوراهی بهشت و دوزخ می بینم، ولی چیزی را بر بهشت برتری نخواهم بخشید اگرچه مرا بکشند و پاره پاره کنند و بسوزانند. پس بر سمندهای زد و به حسین پیوست. حر به او گفت: ای پسر پیامبر خدا، خداوند مرا برخی تو سازاد! من همان دوست توام که تو را از بازگشت بازداشتی و در سراسر راه تو را همی پاییدم و تو را در این

تنگنا فرود آوردم. به خدا هرگز گمان نمی‌بردم که این مردم از پذیرفتن پیشنهادهای تو سر برتابند. هرگز نمی‌پنداشتم کار با تو به اینجا کشانند. با خود گفتم: باکی نباشد اگر در پاره‌ای کارها با این مردم همکاری کنم تا نپندارند که از فرمان ایشان بیرون رفته‌ام. گمان بر این می‌رفت که برخی از آنچه ایشان را بدان می‌خوانی، از تو بپذیرند. اگر گمان می‌بردم که اینها را از تو نمی‌پذیرند، هرگز چنان رفتاری با تو نمی‌کردم. من به تو پناه آورده‌ام و از آنچه کرده‌ام به خدا باز می‌گردم و جان برخی تو می‌سازم تا در برابر تو جان بازم و سر در پای تو افشانم. آیا راه بازگشتی به خدا می‌بینی؟ حسین گفت: آری، خدا بر تو می‌بخشاید و تو را می‌آمرزد.

حر به نزد یاران خود بازگشت و گفت: ای مردم، آیا یکی از این پیشنهادهای را که حسین به شما فرامود، نمی‌پذیرید؟ آیا نمی‌خواهید خدا شما را از پیکار با او برکنار دارد؟ عمر بن سعد گفت: بسیار دوست می‌داشتم، اگر بدان راهی باز می‌دیدم. حر گفت: ای کوفیان، مادرهای تان به سوگت تان نشینند و همواره دیدگان از گریه بر روزگار تباه تان داغ دارند! آیا او را فراخواندید و چون به نزد شما آمد، از پیرامون او پراگندید؟ گمان بردید که به راهش جان می‌بازید و آنگاه بر او تازش آوردید که خونش بریزید؟ او را فروگرفتید و از هر سو بر پیرامونش چنبر زدید و از رفتن در سرزمین پهنای خدا بازش داشتید و نگذاشتید خود و خاندانش در آرامش به سر برند. اینک مانند اسیری گرفتار شما شده است چنان که نه می‌تواند به خود سودی رساند نه از آن گزندی براند. وی و همراهانش را از آب روان فرات بازداشتید با اینکه یهودی و گبر و ترسا از آن می‌نوشتند و خوکان و سگان سواد در آن غلت می‌زنند و اینک او که آبروی مردی و مردمی و مردانگی است، همراه کسان و خاندانش از تشنگی پر پر می‌زنند! زشتا رفتاری که پس از محمد با دودمانش کردید! خدای تان در روز تشنگی آب نچشاناد اگر به خدا بازنگردید و دست از این کاری که می‌کنید، برندارید! آنان او را تیرباران کردند و او آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد.

در این هنگام عمر بن سعد پرچم خود را به پیش برد و تیری برگرفت و پرتاب کرد و گفت: به سود من گواهی دهید که نخستین تیرانداز بودم! آنگاه مردم تیرباران آغاز کردند. یسار بردهٔ زیاد بن ابیه و سالم بردهٔ عبیدالله بن زیاد بیرون آمدند و هم‌اورد خواستند. عبدالله بن عُمیر کلبی به سوی این دو بیرون رفت. او همراه زنش از کوفه به یاری حسین شتافته بود. آن دو برده به وی گفتند: کیستی؟ نژاد خود برای ایشان بازگشاد. آن دو گفتند: تو را نمی‌شناسیم؛ باید که زهیر بن قین یا حبیب بن مطهر یا بُریر بن خُصیر به سوی ما بیرون آید. یسار در پیش روی سالم بود. عبدالله به وی گفت: پسرکِ زنِ روسپید! تو می‌توانی از نبرد با کسی رخ برتابی! هیچ‌کس به سوی تو بیرون نیاید مگر که از تو بهتر باشد! آنگاه با شمشیرش بر او تاخت و چندان او را بزد که سست شد [یا شمشیرش کند گشت؛ بر پایهٔ معنی‌های «بَرَد»]. بدو سرگرم شد و او را همی زد. سالم بر او تاخت ولی عبدالله بدو پروایی نداد تا وی را فروگرفت و بزد. عبدالله دست‌چپ را سپر خود ساخت که انگشتانش بریده شدند. سپس عبدالله کلبی رو به سوی او آورد و او را زد و کشت. زنش به نام ام وهب گریزی برگرفت [یا ستون خیمه‌ای برکند] و به سوی شوهر خود شتافت و همی گفت: پدر و مادرم برخی‌ات بادند. به پاسداری از پاکان و خاندان محمد پیکار کن! شوهر او را به سوی زنان برگرداند. زن از او نپذیرفت و گفت: تو را رها نکنم تا در کنار جان سپارم. حسین او را آواز داد: ای خاندان گرامی، خدای‌تان بهترین پاداش دهد! بازگرد ای زن، خدایت بیامرزد، پیکار بر زنان بایسته نیست. زن بازگشت.

عمر و بن حجاج زبیدی با بال راست سپاه عمر بن سعد آغاز به پیشروی کرد. چون به حسین نزدیک شدند، یاران امام زانو زدند و نیزه‌ها را به سوی ایشان گرفتند که اسبان‌شان بر نیزه‌ها روی نیاموردند. سواران روی برگاشتند و یاران حسین ایشان را تیرباران کردند و مردانی از ایشان را بر خاک مرگ افکندند و گروه دیگری را زخمی کردند.

مردی از ایشان به نام ابن حَوْزَه به پیش آمد و گفت: آیا حسین در میان شماست؟ کسی او را پاسخ نگفت. سه بار آن سخن را بر زبان راند. گفتند: آری، حسین در میان ماست، چه می‌خواهی؟ گفت: ای حسین، مژده بادت به آتش دوزخ! حسین به وی گفت: دروغ گفتی؛ بلکه بر پروردگاری مهربان و یاری شنوده فرمان‌روی می‌آورم؛ تو کیستی؟ گفت: ابن حَوْزَه. حسین گفت: خدایا به حَوْزَه دوزخش بکشان! ابن حَوْزَه برافروخت و اسب خود برجهاند. اسب رو به رودی میان این دو برجهد و سواره از آن فرو لغزید و گامش در پایه زین گیر کرد و او از اسب آویزان گشت. ران و ساق و پایش پاره پاره گشت و بازمانده پیکرش همچنان آویخته بماند. اسب چندان او را بر سنگ و درخت کوفت که جان کند و خود را یکسره در دوزخ افکند.

مسروق بن وایل حضرمی با ایشان بیرون آمده بود و گفته که: شاید سر حسین را به دست آورم و از این راه پایگاهی در نزد پور زیاد یابم. چون دید که از راه فراخوان حسین چه بر سر ابن حَوْزَه آمد، گفت: از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با ایشان پیکار نکنم.

جنگ میان دو سپاه در گرفت. یزید بن مَعْقِل هم‌پیمان عبدالقیس بیرون آمد و آواز داد: ای بُریر بن خُضَیر، می‌دانی خدا با تو چه کرد؟ بریر گفت: به خدا که خدا با من خوبی کرد و با تو بدی. یزید گفت: دروغ گفتی و پیش از این هم دروغ‌گوی بودی و من گواهی می‌دهم که تو از گمراهانی. بریر گفت: آیا با همدگر آیین «نفرین باران» به جای آوریم؟ باشد که خدا دروغ‌گوی را نفرین فرستد و گمراه را نابود کند. آنگاه بیرون آیی تا با تو نبرد آزمایم. هر دو بیرون آمدند و شیوه «نفرین باران» به جای آوردند که خدا دروغ‌گوی را نفرین فرستد و گمراه را نابود کند. آنگاه گلاویز شدند و دو ضربت بر هم زدند. یزید بن معقل، بریر بن خضیر را بسزد ولی آسیبی بدو نرساند. ابن خضیر ضربتی بر او زد که تارکش بشکافت و به مغز رسید. فرو افتاد و شمشیر همچنان در سرش بود. رَضِیُّ بن مُنْقِذِ عَبدی بر او تاخت و با ابن خضیر گلاویز گشت. لختی در یکدیگر آویخته بودند و سرانجام ابن خضیر او را بر زمین کوفت و بر سینه‌اش نشست. کعب

بن جابر از دی با نیزه بر او تاخت و آن را بر پشتش گذاشت تا پیکان آن را در پیکرش فرو برد. چون سوزش نیزه را دریافت از روی سینۀ رضی برخاست و بینی‌اش را گسزید و بخشی از پیکرش را برید. کعب بن جابر به سوی او روی آورد و او را با شمشیر زد و کشت. رضی برخاست و خاک از خفتان همی افشاند. چون کعب بن جابر به خانه بازگشت، زنش به وی گفت: به زیان پسر فاطمه جنگیدی و بریر سرور قرآن‌خوانان را کشتی. به خدا هرگز با تو سخن نگویم!

عمرو بن قرظۀ انصاری بیرون آمد و در پیش روی حسین جنگید و کشته شد. برادرش همراه سپاه عمر بن سعد بود. آواز داد: ای حسین، ای دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده! برادرم را فریفتی و گمراه کردی تا کشته شد. حسین گفت: خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه او را رهنمون گشت و تو را گمراه کرد. گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم یا در این راه جان بازم. او تازش آورد و نافع بن هلال مرادی بر او تاخت و بر زمینش انداخت. یارانش تاخت آوردند و او را وارها کردند. دیرتر درمان شد و بهبود یافت.

حر بن یزید به پایداری در کنار حسین به سختی پیکار کرد. یزید بن سفیان به سوی او بیرون آمد که حر او را کشت. نافع بن هلال به یاری حسین جنگید. مزاحم بن حُرَیث به سوی او بیرون آمد که نافع وی را کشت.

عمرو بن حجاج مردم را آواز داد: آیا می‌دانید با که می‌جنگید؟ سواران شیر اوژن شارسان. مردمی که جان را می‌زنند. کسی از شما به نبرد تن به تن با ایشان بیرون نرود که اندکند و اندک زمانی خواهند ماند. به خدا اگر تنها ایشان را سنگ‌باران کنید، کارشان بسازید. ای کوفیان، فرمانبر و همراه گروه باشید و در پیکار با کسانی که از دین بیسرون رفتند و سرناسازگاری با «امام» در پیش گرفتند، گمان‌مندی به خود راه مدهید. عمر گفت: رای درست همان است که تو گفتی. او مردم را از رفتن به جنگ تن به تن بازداشت. حسین آواز او را شنید و گفت: ای عمرو بن حجاج، آیا مردم را بر من می‌آغالی؟ ما از دین بیرون رفتیم یا شما؟ به خدا اگر جان‌هایمان

گرفته شود و روان‌های مان رهسپار آن جهان گردن، بدانیم که از این میان کدام یک از دین برگشته است.

عمرو بن حجاج از سوی فرات بر لشکریان حسین تاخت که لختی به هم برآمدند و مسلم بن عوسجه اسدی کشته شد. عمرو برگشت و مسلم در خاک و خون تپیده بود. هنوز که نیمه جانی داشت، حسین بر بالینش آمد و گفت: ای مسلم بن عوسجه، خدایت بیامرزد. «گروهی از ایشان به راه جانان جان باختند و گروهی مرگ را می‌بیوسند» (احزاب/۲۳/۳۳). حبیب بن مطهر به وی نزدیک شد و گفت: کشته شدن تو بر من سخت گران است؛ مژده بادت به بهشت. اگر نه این است که می‌دانم از پی تو روانم، دوست داشتم سفارش خود به من سپاری تا آن را چنان که شایسته توست، به کار گیرم. گفت: تو را به این بزرگ‌مرد سفارش می‌کنم (حسین را نشان داد)، خدایت بیامرزد. آنگاه مسلم درگذشت. کنیزک او شیون برآورد و گفت: ای پسر عوسجه! یاران عمر فریاد برآوردند: مسلم را کشتیم. شبث بن ربعی به یکی از پیرامونیان خود گفت: مادران تان به سوگ تان بنشینند! خود را به دست خود می‌کشید و خویشتن را برای دیگری خوار می‌سازید. آیا از کشتن چون مسلم کسی شادی می‌کنید؟ سوگند به کسی که برای وی اسلام آوردم، چه بسیار کارهای درخشان که در جنگ‌های مسلمانان از وی دیدم. او را در جنگ «سَلَقِ اَذْرَبَیْجَان» دیدم که پیش از خفتن سواران مسلمان شش تن از بت‌پرستان را از پای درآورد. آیا چونان مردی کشته می‌شود و شما شادمانی می‌کنید؟

آنان که او را کشتند، دو تن به نام‌های مسلم بن عبدالله ضَبابی و عبدالرحمان بن اَبی خُشْکَارَةُ بَجَلی بودند.

شَمیر بن ذی الجوشن همراهِ بالِراستِ سپاهِ عمر تازش آورد و یاران حسین مردانه در برابر او ایستادگی کردند. آنان از هرسوی بر حسین و یارانش تاختن آوردند. کلبی کشته شد. او پیش از کشته شدن، دو مرد افزون بر دو مرد پیشین را کشت و به سختی کارزار کرد. هانی بن ثُبَیْت حضرمی و بکیر بن حَسّی تیمی از تیم الله بن ثعلبه او را کشتند. یاران حسین به سختی هرچه بیش‌تر پیکار کردند، سی و دو

سواره بودند. بر هر سویی از لشکر کوفیان می تاختند، آن را می دریدند و یزیدیان از برابر ایشان می رمیدند. چون عَزْرَة بن قیس، فرمانده سواران کوفه، این را دید، کس به نزد عمر فرستاد و پیام داد: آیا نمی بینی سواران من امروز از دست این گروه اندک چه می کشند؟ پیادگان و تیراندازان را بر سر ایشان فرست. به شَبِث بن ربعی گفت: آیا به سوی ایشان گام فراپیش نمی گذاری! گفت: پناه بر خدا! پیر مضر و رهبر همه مردم شارسان! او را بر تیراندازان می گماری! کسی جز من برای این کار ندیدی! پیوسته از شب تاخوشنودی از پیکار می دیدند. حتی او در زمان فرمانروایی مصعب همواره می گفت: مردم این شارسان هرگز خوبی نبینند و هرگز به راه راست و رستگاری نرسند. آیا شگفت نیست که ما در کنار علی بن ابی طالب و پسرش برای پنج سال جنگیدیم و آنگاه روی پر خاش گری به سوی پسرش آوردیم که بهترین مردان روی زمین بود. به سود پسر سمیه روسپید و خاندان معاویه با پسر پیامبر خدا کارزار کردیم. این گمراهی است؛ چه گمراهی هراسناکی!

چون شَبِث بن ربعی چنین گفت، عمر بن سعد، حُصَین (حُسَین) بن نمر را فراخواند و همراه او مردان زره پوش سوار بر اسبان بُرْگُسْتُوَان دار با پانصد تن تیرانداز را گسیل کرد. چون به حسین و یارانش نزدیک شدند، ایشان را تیرباران کردند. دیری بر نیامد که اسبان ایشان را پی کردند و همه شان را پیاده ساختند. حر بن یزید پیاده به سختی هر چه پیش تر جنگید، تا نیمروز با ایشان پیکار آزمودند. این سخت ترین پیکاری بود که خدا تا آن روز آفریده بود. چون چادرهای حسین و یارانش درهم تافته شده بودند، سپاهیان عمر سعد نمی توانستند جز در یک سو با ایشان کارزار کنند. چون عمر چنین دید، مردانی را گسیل کرد که چادرها را از چپ و راست ایشان فروکوبند تا بتوانند ایشان را در میان گیرند. جنگ چنان به سختی گرایید که سه یا چهار پیکارمند سپاه امام حسین به لابلای خانه ها می شتافتند و مردی را که سرگرم فروکوبیدن آنها بود، می کشتند و او فرومی کوبید و چپاول می کرد و ایشان از نزدیک او را تیرباران

می‌کردند یا اسبش را بر زمین می‌افکندند. عمر سعد فرمان داد که چادرها را آتش زدند. حسین به یاران خویش گفت: بگذارید آنها را بسوزانند که چون آتش در آن افکندند، نتوانند از فراز آنها خود را به شما رسانند. کار چنان شد که حسین پیش‌بینی کرده بود.

زن کلابی بیرون آمد و بر بالین شوهرش نشست و سر او را به دامن گرفت و خاک از چهره تابناکش همی زدود و گفت: ای دوست، بهشت گوارایت باد! شمر برده خود رستم نام را فرمان داد که آمد و گریزی بر سر آن بانو کوفت که در همانجا درگذشت.

شمر بن ذی‌الجوشن روانه شد و خود را به سراپرده‌های حسین رساند و آواز داد: برای من آتش بیاورید که این خانه‌ها را بر ماندگاران آتش زنم. زنان فریاد برآوردند و بیرون‌دویدند. حسین گفت: تو می‌خواهی خانه‌ها را بر سر خانواده من بسوزانی؟ خدایت به آتش دوزخ بسوزاناد! حمید بن مسلم به شمر گفت: این کار درست نیست که به گونه خدا شکنجه کنی [شکنجه با آتش را که ویژه خداست، انجام دهی] و کودکان و زنان را کشتار کنی. به خدا همان کشتن مردان، فرمانداری را از تو خوشنود می‌سازد! او نپذیرفت. شب بن ربیع آمد و از این کار باز داشت و او دست از آن کشید. شمر برگشت که واپس نشیند و در این هنگام زهیر بن قین با ده تن از یارانش بر وی و همراهانش تاخت. اینان ابو عیّزه (ابو عسره) ضابی از یاران شمر را کشتند و آنان را از پیرامون چادرها واپس راندند. سپاهیان عمر بر ایشان تاختند و از ایشان افزون آمدند. کار یاران حسین بدانجا کشید که چون يك یا دو پیکارمند از ایشان کشته می‌شد، پیامد آن آشکار می‌گشت زیرا اینان اندک بودند. چون از عمریان کسی کشته می‌شد، نشان آن پدیدار نمی‌گشت زیرا اینان انبوه و فراوان بودند.

چون هنگام نماز فرارسید، ابو ثمامه صایدی به حسین گفت: جانم برخی جانت باد! می‌بینم که اینان به تو نزدیک شده‌اند. تو را نکشند جز آنکه من به‌راه تو جان بازم. می‌خواهم هنگامی با پروردگارم دیدار کنم که این نماز را خوانده باشم. حسین گفت: نماز را یاد کردی؟

خدایت از نمازگزاران و یادآوران بداراد؛ آری اکنون در آغاز هنگام آنیم. آنگاه گفت: از ایشان بخواهید که دست از ما بدارند تا نماز بخوانیم. آنان چنان کردند. حصین گفت: نمازتان پذیرفته نمی‌شود (یا: این را ما نمی‌پذیریم^۵). حبیب بن مطهر به وی گفت: گمان می‌بری که نماز خاندان پیامبر خدا (ص) پذیرفته نمی‌شود و از تو مردکی خر پذیرفته می‌شود! حصین بر او تاخت. حبیب به سوی او شتافت و شمشیر بر چهره اسبش نواخت که بشکافت و سواره‌اش را فرو انداخت. یاران حصین او را برداشتند و از چنگ حبیب مطهر فرا ربودند. حبیب به سختی جنگید و مردی از بنی تمیم به نام بُدَیل بن صَرِّیم را کشت. مردی دیگر از بنی تمیم بر او تاخت و نیزه بر او نواخت و او را بر زمین انداخت. حبیب خواست برخیزد که حصین شمشیر بر سرش کوفت و مرد تمیمی از اسب فرود آمد و سرش را برید. حصین گفت: در کشتن او با تو انبازم [در برهنه کردن کشتن با پاداش فرمانده، مرا بهره‌ای می‌باید بخشید]. دیگری گفت: به خدا که انباز نه‌ای! حصین گفت: سرش به من ده که از گردن اسپم بیاویزم تا مردم ببینند که در کشتنش با تو انبازم؛ آنگاه آن را بگیر و به نزد ابن زیاد ببر که مرا به آنچه تو را دهند، نیازی نیست.

او چنان کرد و سر حبیب را در میان مردم چرخاند و سپس به وی داد. چون به کوفه رسیدند، سر بریده حبیب را گرفت و از گردن اسپش آویخت و رو به سوی ابن‌زیاد در کاخ آورد. قاسم بن حبیب او را دید و چهره‌اش به یاد سپرد. پسر به سال‌های نوجوانی رسیده بود. او در کنار سواره همی‌پوید و از او جدا نشد. مرد گمان‌مند گشت و از او پرسش کرد. قاسم به او گزارش داد [که این سر پدر من است]. او خواهان سر شد که آن را به خاک سپارد. مرد گفت: فرمانده نمی‌گذارد که آن را به خاک سپاری و از آن گذشته من امید پاداش از فرمانده می‌برم. پسر گفت: ولی خدا جز بدترین بادافره به تو نخواست داد. جوان پیوسته کشته‌پدر را پیگرد می‌کرد تا او را در يك دم ناآگاه

۵. عبارت متن: إِنَّهَا لَا تُقَبَّلُ. نسخه بدل: إِنَّهُ لَا يَقْبَلُ.

یابد و جان از دستش بر باید. روزگار مُصْعَب بن زُبَیر فرارسید و او به چنگکِ بَا جُمَیْرَا شد و قاسم بن حبیب بن مطهر به درون سپاه او درآمد. اینک دید که آن مردِ کُشَنده پدرش در خرگاه خود نشسته است به هنگام نیمروز به درون خرگاه شد و در دم سرش را برید. چون حبیب کشته شد، حسین به سختی آزرده گشت؛ گویی اندوه او را فرو شکست. در این هنگام بسود که گفت: بر باد رفتنِ جانِ خود و یارانم را به شمارِ خدا می سپارم. حر بن یزید و زهیر بن قین تازش آوردند و به سختی پیکار کردند. چون یکی از ایشان تازش می آورد و در درون سپاه عمر فرو می رفت، آن دیگری به دنبال وی می شتافت که از گردابش بیرون کشاند. آنگاه پیادگان بر حر تازش آوردند و او را کشتند. ابو ثَمَامَه صایدی پسر عموی خود را که در سپاه دشمن بود، بکشت. آنگاه نماز نیمروز به جای آوردند و حسین با یارانش «نماز بیم» خواند. پس از نیمروز جنگیدند و جنگشان به سختی گرایید. آنان به حسین رسیدند. در هنگام نماز مردی به نام حنfy خود را در برابر تیرباران دشمن سپر امام حسین ساخت که او را در برابر وی به رگبار بستند و او همچنان در پیش روی حسین بود تا بر زمین افتاد. زهیر بن قین به سختی جنگید و کثیر بن عبدالله شعبی و مهاجر بن اوس بر او تاختند و او را کشتند. نافع بن هلال جملی^۶، از یاران امام حسین، نام خود را بر زبر تیرها نوشته بود. تیرهای او زهرآگین بودند. با آنها دوازده تن را کشت و گروهی را زخمی کرد. او را چندان زدند که بازوانش درهم شکستند. او را به اسیری گرفتند. شَمِر بن ذی الجوشن او را گرفت و به نزد عمر سعد برد و خون از چهره اش فرو می بارید و او می گفت: از شما دوازده تن را کشتم و افزون بر آن زخمی کردم. اگر دستان و بازوانم درهم نشکسته بودند، مرا گرفتار نتوانستید ساخت. شمر شمشیر از نیام برکشید که او را بکشد. نافع بن هلال گفت: به خدا اگر از مسلمانان می بودی، بر تو گران می آمد که با دستان آلوده به خون ما، به دیدار خدا روی. سپاس

خدای را که جان باختن ما را بر دست بدکارترین آفریدگانش انجام داد. شمر او را کشت و سپس بر یاران حسین تاخت.

چون دیدند که دشمنان بسیارند و نمی‌توانند حسین را پاس بدارند یا از خود پدافند کنند، همی بر همدگر پیشی گرفتند که در پیش روی او کشته شوند؛ هرکسی کوشید که پیش از دیگران جانبازی کند. عبدالله بن عَزَّوَدَه (خ ل: عَزَّوَه) و عبدالرحمان بن عزوده (عروه) هر دو از غفاریان، به نزد حسین آمدند و گفتند: مردمان ما را به سوی تو راندند. آن دو به پیکار در پیش روی حسین پرداختند. دو جوان جابری: سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع که پسر عمویان و برادر مادری بودند به نزد حسین آمدند و آستانش بوسیدند و به درد گریستند. حسین گفت: چرا چنین به درد می‌گریید؟ امید می‌برم که دمی دیگر چشمانتان روشن گردد. هر دو گفتند: به خدا پاک خود نداریم و بر خود نمی‌گرییم. از این رو می‌گرییم که می‌بینیم اینان تو را از هسر سو در میان گرفته‌اند و ما نتوانیم تو را پاس بداریم. حسین گفت: خدا شما دو را پاداش پرهیزکاران دهد.

حَنْظَلَه بن اسعد شَبَّامی آمد و در پیش روی امام حسین ایستاد و فریاد برآورد: ای مردمان من، من بر شما از روزی سیاه می‌ترسم که به سان روزگار آن گروهان باشد. سرنوشتی مانند مردم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی ایشان فراز آمدند؛ ما نا که خدا نمی‌خواهد ستمی زی بندگان خود رساند. ای مردمان من، بر شما از روزی (روز رستاخیز) می‌ترسم که مردم از هراسِ دوزخ همی همدگر را آواز می‌دهند. روزی که پشت می‌کنید و رو به گریز می‌نمید و خدا نگهدارنده را از شما دریغ می‌دارد؛ همانا آنان را که خدا گمراه سازد، رهنمونی نیست (غافر/ ۴۰/ ۳۰ - ۳۳). ای مردم، حسین را نکشید تا خدا شما را با شکنجه‌اش درهم نکوبد «و شوربخت و سیه روزگار آن کس است که بر خدا دروغ‌بندد» (طه/ ۲۰/ ۶۱). حسین به وی گفت: خدایت پیام‌زاد! اینان سزاوار شکنجه‌اند که آنچه را به ایشان پیشنهاد کردم نپذیرفتند و از راستی و درستی روی برگاشتند و برخاستند که تو را با یارانت هم‌اکنون از پای درآورند. برادران پاک و پاک‌نژاد

تو را از پای درآوردند. او بر حسین و خاندانش درود و ستایش فرستاد و روانه گشت و پیکار آزمود تا کشته شد.

دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را بدروود گفتند و پیکار کردند تا ساغر جانبازی نوشیدند.

عائس بن ابی شیبب شاکری و شَوْذَبُ برده شاکر به نزد حسین آمدند و بر او درود فرستادند و سپس پیشروی آغاز نهادند و جنگیدند تا شَوْذَبُ کشته شد. عابس خواهان همآورد گشت و مردم از بیم دلاوری وی واپس نشستند و کسی به کارزار با او به در نیامد. عمر سعد گفت: او را سنگ سار کنید. از هر سو او را سنگ باران کردند. چون چنین دید، زره و کلاه خود را از تن درآورد و برداشت و بیرون افکند و بر مردم تاخت و ایشان را به سختی واپس راند. سپس بازگشتند و او را کشتند. کشتن او را گروهی ادعا کردند و هر یکی گفت که من او را کشتم.

ضحاک بن عبدالله مشرفی (خ ل: مزنی) به نزد حسین آمد و گفت: ای پسر پیامبر خدا، می دانی که من به تو گفتم: تا هنگامی که رزمنده ای در کنار تو باشد، به سود تو پیکار می کنم. اگر جنگجویی نبینم، آزادم که بازگردم. حسین گفت: راستی گفتی؛ ولی چه گونه رهایی توانی یافت؟ اگر می توانی، آزادی. گوید: من به سوی اسپ خویش روی آوردم. آن را در ستورگاهی (در آنجا که دیدم اسبان ما را پی می کنند)، رها کرده بودم. پیاده جنگیدم و دو مرد را کشتم و دست سومی را بریدم (او بارها مردم را به یاری حسین خواند). گوید: اسپ خود را بیرون کشیدم و بر آن سوار شدم و بر کناره سپاهیان دشمن تاختم که در برابرم راه گشودند. پانزده تن به پیگرد من پرداختند که از ایشان گریختم و به تندرستی رهیدم.

ابو شَعَثَاءِ کُندی (همان یزید بن ابی زیاد) در پیش روی حسین زانو زد و يك صد تیر پرتاب کرد که پنج تیر از آن بر زمین نیفتاد (بلکه همگی در پیکر و سینه های دشمنان فرو رفت). هر بار که تیری می افکند، حسین می گفت: خدایا، تیرش به آماج رسان و پاداش او را بهشت گردان. این یزید از آنان بود که با عمر بن سعد بیرون آمده

بود. چون آنان پیشنه‌های حسین را وا زدند، رو به سوی امام آورد و در پیش روی او جنگید و نخستین کس بود که در خاک و خون تپید. اما صیداوی عمرو بن خالد و جبار بن حارث سَلْمَانی و سعد بردهٔ عمرو بن خالد و مُجَمَّع بن عبیدالله عایذی، همگی در همان آغازهای جنگ به نبرد برخاستند. چون در میان سپاهیان دشمن فرو رفتند، آنان بر ایشان فراهم آمدند و ایشان را از یاران‌شان و ابریدند. عباس بن علی تازش آورد و ایشان را که زخمی شده بودند، وارهانید. چون دشمنان به ایشان روی آوردند، بر آنان تاختند و پیکار کردند و در آغاز کار در يك جا کشته شدند.

و افسین کس که از یاران حسین زنده ماند، سُوید بن اَبی مُطَاع خَثَمِی بود. نخستین کس از خاندان ابوطالب که در آن روز کشته شد، علی مهتر فرزند حسین بود. مادرش لیلا دخت ابو مُرَّة بن عَزْوَة بن مسعود ثقفی بود. او بر آن مردم تاخت و همی سرود:

أَنَا عَلِيُّ بْنُ حُسَيْنٍ بَنِی عَلِيٍّ نَحْنُ وَرَبِّ الْبَيْتِ أَوْلَى بِالنَّبِيِّ
تَاللَّهِ لَا يَحْكُمُ فِينَا ابْنُ الدَّعِي

یعنی: من علی بن حسین بن علی‌ام. به خدای بارگاه سوگند که ما برای پایگاه پیامبر سزاوارتریم. سوگند به ارجمندی خدا که مردکی روسپی‌زاده بر ما فرمان نخواهد راند.

بارها چنان کرد. مُرَّة بن مُنْقِذ عُبَیْی بر او تاخت و شمشیر بر او نواخت و او را از بارهٔ بلندش به زیر انداخت. مردم او را با شمشیرهای خود پاره پاره کردند. چون حسین او را دید، گفت: خدا بکشد آنانی را که تو را کشتند! پسرم، اینان چه گونه بر دریدنِ پاسِ پیامبر خدا گستاخ گشته‌اند! پس از تو خاک بر زندگی این گیتی! حسین با جوانانش به سوی پیکر پاک او شتافت و گفت: برادرِ تان را بردارید. او را برداشتند و آوردند و در برابر سراپرده‌ای که پیشاپیش آن می‌جنگیدند، فرو هشتند.

آنگاه عمرو بن صَبَّیح صَدَّایِی بر عبدالله بن مسلم بن عقیل تیری افکند که جوان از هراس آن دست بر پیشانی گذاشت ولی نتوانست برداشت زیرا تیر دست او را بر پیشانی‌اش گذاشت. آنگاه تیری دیگر

به سوی او پرتاب کرد و او را کشت.

مردم از هر سوی بر ایشان تاختند. عبدالله بن قُطَیْبَة طایبی بر عون بن عبدالله بن جعفر تاخت و او را کشت. عثمان بن خالد بن اُسَیْر جُهَنی و بشر بن سَوَاطِ هَمْدَانی بر عبدالرحمان بن عقیل تاختند و او را کشتند. عبدالله بن عُرْوَة خَشْعَمی بر جعفر بن عقیل تیر انداخت و روانه بهشت مینویش ساخت. آنگاه قاسم بن حسن بن علی با شمشیر به دست تازش آورد که عمرو بن سعد بن نُفَیل آزَدی با شمشیر بر سرش کوفت و قاسم به روی بر زمین افتاد و آواز برآورد: آی عمو جان، مرا دریاب! حسین مانند باز شکاری بدان پهنه شتافت و همچون شیر دمان تازش آورد و شمشیر بر عمرو کوفت که دست را سپر خود ساخت و شمشیر امام آن را از بازو فرو افکند و مرد غریو برآورد. سواران کوفه تاختن کردند تا عمرو را وارهاند؛ با اسبهای خویش روی به نوجوان در خون و خاک تپیده آوردند و او را چندان با سم ستوران خود فرو کوفتند که جان پاکش به آسمان پرید. گرد آوردگاه فرو نشست و حسین را دیدند که بر سر نوجوان ایستاده است و او پاشنه های خود بر زمین همی ساید و حسین می گوید: از مهر خدا به دور بادند مردمی که تو را کشتند؛ مردمی که به روز رستاخیز نیای تو خونخواه ایشان باشد! سپس گفت: به خدا بر عمو تو سخت دشوار است که او را فراخوانی و به فریاد تو نرسد یا رسد و رسیدنش سودت نبخشد. به خدا امروز همان روزی است که خونخواران وی فراوانند و یاران وی اندک و ناتوان! آنگاه او را برداشت و به سینه چسباند و فراز آورد و در کنار پیکر فرزندش علی مهتر و دیگر کشتگان خاندانش جای داد.

حسین روزگار درازی از روز درنگ ورزید. هر بار که مردی از مردم آهنگ جانش می کرد، هراسان و لرزان باز می گشت و می ترسید که او را بکشد و گناه گران خون او را به گردن گیرد. آنگاه مردی از کنده به نام مالک بن نَسِیر به سوی وی آمد و شمشیر بر سرش نواخت و کلاهش را به دو نیم کرد. کلاه مالا مال از خون گشت. حسین گفت: مبادا که هرگز با آن دست بخوری و بنوشی تا خدایت با ستمکاران

پرانگیزاند! کلاه را بر داشت و خود بر سر خود گذاشت. کندی کلاه بر گرفت و به نزد خانواده خود برد و خسون همی از آن شست. زنش گفت: جامه پسر دختر پیامبر خدا را به خانه من می آوری؟ از برابرم دور شو! مردک آواره شد و به گدایی افتاد و زندگی را در شوربختی گذراند و با روزگاری سیاه روز همی گذراند و جان همی کند.

حسین پسر خردسالش عبدالله را گرفت و در دامن خود نشاند و نوازش همی کرد. مردی از بنی اسد به سوی او تیر گشاد کرد و کودک را گلو درید. حسین دست خود را از خون وی پر کرد و بر زمین افشاند و فرمود: پروردگارا، اگر یاری آسمان از ما دریغ داشته ای، آن را چنان ساز که نیکی ما را در بر داشته باشد؛ خدایا، از این بیدادگران کینه بستان!

عبدالله بن عُقْبَةُ غَنَوِی تیری بر ابوبکر بن حسین بن علی افکند و او را کشت. عباس بن علی برادران سه گانه مادری خود را فراخواند: عبدالله و جعفر و عثمان. به ایشان گفت: گام پیش گذارید تا من وارث خون شما باشم زیرا فرزندان و کینه خواهانی ندارید.^۷ ایشان به پیش تاختند و کشته شدند. در این هنگام هانی بن ثُبَیْتِ حَضَرَمِی بر عبدالله بن علی تاخت و او را کشت و سپس بر جعفر بن علی تاخت و او را از پای درآورد. خَوَلّی بن یزید اصبحی بر عثمان بن علی تاخت و او را بزد و سپس مردی از بنی ابان بن دارم به سوی او تاخت و او را کشت و سرش را برید و با خود برد. باز مردی از بنی ابان بر محمد بن علی تاخت و او را کشت و سرش بر گرفت.

آنگاه نوجوانی خردسال از میان چادرها بیرون آمد. چوبی به دست داشت و هراسان بدین سوی و آن سوی می نگرست. مردی که گفته شد هانی بن ثُبَیْتِ حَضَرَمِی بوده است، بر او تاخت و او را کشت. اینک حسین به سختی تشنه گشت. خود را به رود فرات رساند و خواست آبی بنوشد. حصین بن نمیر تیری بر او افکند که بر دهانش

۷. سرور سخسرایان صبوری می گوید:

باید روید هر سه به پیش دوچشم من گردید کشته تا که شود قلب من فگار
داغ شما چو بر جگر کسارگر شود از قهر برکشم مگر از قوم دون دمار

فرود آمد و آن را لبالب از خون ساخت. او خون دهان با دست می گرفت و بر آسمان می افشاند. آنگاه ستایش و سپاس خدا به جای آورد و گفت: خدایا، من شکوه به درگاه تو می آورم که بر سر پسر پیامبرت چه می آورند! خدایا، ایشان را یکایک بشمار، و کشتار بر ایشان فروبار، و یکی از ایشان را زنده مگذار!

برخی گویند: آنکه تیر بر او افکند، مردی از بنی ابان بن دارم بود. آن مرد اندکی درنگ داده شد و سپس شکنجه خدایی بر سرش فرود آمد. خدا تشنگی بر او افکند چنان که به هیچ روی سیراب نمی گشت. او را باد می زدند و سرد می ساختند و می نواختند. آب را برایش سرد می کردند و با شکر می آمیختند و جام های بزرگ از شیر پر می کردند و به او می نوشاندند. باز می گفت: مرا بنوشانید که از تشنگی مردم. يك سبو یا جام بزرگ پر می کردند و به او می نوشاندند. چون می نوشید، اندکی می غنود و باز بر می جست و می گفت: آبم دهید که تشنگی مرا کشت. دیری بر نیامد که شکمش به سان شکم شتر پر باد گشت و بترکید.

آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیرامون ده مرد از مردان ایشان رو به سوی حسین آورد و میان وی با سراپرده اش جدایی افکند. حسین به ایشان گفت: وای بر شما! اگر کیش و آیینی ندارید و از روز رستاخیز نمی هراسید، جوانمردانی نژاده باشید و کسان و خاندان مرا در برابر نابخردان و بی سروپایان تان پاس بدارید. گفتند: ای پسر فاطمه، این پیشنهادات را می پذیریم. شمر با پیادگان آهنگ وی کردند که اینان از آن میان بودند: ابوالجنوب عبدالرحمان جعفی، قَشِیم بن نذیر جُعفی، صالح بن وهب یَزَنی، سِنَان بن أَنَس نَخَعی و خَوْلِی بن یزید اصبحی. شمر ایشان را بر حسین می آغایید و او بر ایشان می تساخت که از برابر او می گریختند و با او بر نمی آمدند. پسری نوجوان از خانواده اش بیرون آمد و در کنار او ایستاد. بحر بن کعب بن تیم الله بن ثعلبه با شمشیر آهنگ حسین کرد. پسر گفت: ای زاده زن بدکاره! عموی مرا می کشی! مرد شمشیر بر او فرود آورد که جوان دست را سپر سر خود ساخت و شمشیر آن را برید چنان که از

پوست آویزان گشت. کودک نوجوان گفت: آی، مادر جان! حسین او را در بر گرفت و به سینه چسباند و گفت: پسرک برادرم! بر آنچه بر تو فرود آمده است، شکیبای باش که خدا به زودی تو را به نزد پدران پاک و نیکوکار روانه می‌سازد: پیامبر خدا (ص)، علی، حمزه، جعفر و حسن. سپس حسین گفت: خدایا چکه‌های آسمان و خجستگی‌های زمین از ایشان بازدار! خدایا اگر می‌خواهی ایشان را تا روزگاری درنگ دهی، پاره پاره‌شان گردان، و آسیای پراکندگی همیشگی بر ایشان بچرخان، و خاکِ بیزاری فرمانروایان بر سر ایشان افشان، و با ننگ و زبونی‌شان بمیران. ایشان ما را فراخواندند که یاری کنند و آنگاه بر ما تاختند و کشتارمان کردند.

آنگاه بر پیادگان تاخت آورد که از گرد او بپراگندند. چون حسین با سه یا چهار تن ماند، شلوار خواست و آن را درید و برید و ژنده ساخت و بپوشید تا از پایش درنیاورند و نربایند. به او گفتند: چه بهتر اگر در زیر آن تنبانی بپوشی. گفت: جامه زبونی است و پوشیدنش مرا سزا نیست. چون کشته شد، بحر بن کعب همان را هم از تنش درآورد. دیرتر دستانش چنان شد که در زمستان آب از آن می‌بارید و در تابستان به سان چوب خشک می‌گردید. مردم از چپ و راست بر او تاختن آوردند. او بر ستیزندگان راست خویش تاخت و ایشان را از هم درید؛ آنگاه بر چالشگران چپ تاخت و تارومارشان ساخت. هرگز دیده نشد که داغ‌دیده‌ای که پسران و کسان و بستگان و یارانش کشته شده باشند، از او دل‌استوارتر، جگرآورتر، گستاخ‌تر و چالاک‌تر باشد. پیادگان سپاه دشمن چنان از چپ و راست او می‌رمیدند که دسته‌های شگالان به هنگام تاخت آوردن شیر ژیان.

در این زمان که او در میان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد، زینب از بارگاه امام حسین بیرون آمد و همی گفت: ای کاش آسمان بر زمین می‌ریخت! به عمر بن سعد که در آن پیرامون بود، روی آورد و گفت: ای عمر، ابوعبدالله را می‌کشند و تو بدو می‌نگری؟ سرشک از دیدگان عمر فروبارید چنان که ریش و گونه‌های او را تر ساخت و او ناچار شد روی از آن بانو بگرداند.

بر حسین جبهه‌ای از خز بود. او دستار بر سر داشت. ریش خود را با وسمه خضاب کرده بود. پیاده به سان سواره زورمندِ پرتوانِ دلاور می‌جنگید. از باران تیر خم به ابرو نمی‌آورد و در هر جای رده‌های دشمن رخنه‌ای می‌دید، به سوی آن بال می‌گسترد. بر سواران می‌تاخت و همی گفت: آیا برای کشتن من همداستان شده‌اید؟ به خدا پس از من بنده‌ای از بندگان خدا را نخواهید کشت که گرفتن جان او بیش از کشتن من خدا را به خشم آورد! امید چنان می‌برم که خدا از راه زبون کردن شما داد من بستاند و شما را از آن جایی فروگیرد که هیچ نمی‌بیوسید! امیدوارم خدا با خوار کردن شما مرا گرامی دارد! به خدا که اگر مرا بکشید، خدا در میان شما گزند خواهد افکند و خون‌های شما را به گونه‌ای پیوسته بر زمین خواهد باراند و آنگاه از شما خرسند نخواهد گشت تا شکنجه شما را چندین برابر گرداند.

گوید: زمانی دراز از آن روز درنگ ورزید. اگر مردمان می‌خواستند او را بکشند، می‌کشتند ولی اینسان از هراسِ مرگت وی به همدگر پناه می‌بردند و دسته‌های گوناگون کار را به گردن یکدیگر می‌افکندند. شمر در میان مردم آواز داد: از مرد چه می‌بیوسید؟ او را بکشید، مادران تان به سوگت تان بنشینند! آنسان از هر سوی بر او تاختند. زُرعه بن شریک تمیمی ضربتی بر دست چپ وی زد و دیگری بر شانه‌اش آسیب رساند. آنگاه از پیرامون وی پراگندند. او برمی‌خاست و فرو می‌افتاد. در آن هنگام سنان بن انس نخعی بر او تاخت و نیزه‌ای بر او نواخت. حسین بر زمین افتاد. او به خولی بن یزید اصبحی گفت: سرش را ببر. خواست چنان کند که بر خود لرزید و واپس کشید. سنان به او گفت: خدا بازوانت را سست گرداند! فرود آمد و سرش را برید و به خولی سپرد. هرچه جامه بر حسین بود، به چپاؤل رفت. شلوارش را بحر بن کعب ربود. قطیفه‌اش را که از خز بود، قیس بن اشعث دزدید. از آن پس او را «قیس قطیفه‌دزد» می‌خواندند. دو موزه‌اش را آسودِ اودی بیرون آورد. شمشیرش را مردی از دارم برگرفت. مردم روی به جامه‌ها، زیورها، افزارها، اشتران و دام‌ها آوردند و همه را به تاراج بردند. بار و بنه وی و زر

و زیور زنان و همسران و کسان و یاران و کودکان وی و همراهانش را ربودند. کار به آنجا کشید که زنی شیون‌کنان بیرون می‌دوید و به این سوی و آن سوی می‌گریخت و راهزنی می‌آمد و جامه از پیکرش برمی‌کند.

به‌جز آسیب‌های تیرها، بر پیکر حسین سی و سه زخم نیزه با سی و چهار زخم شمشیر یافت شد.

اما سوید بن مطاع، وی سر تا پا زخمی در میان کشتگان فرو افتاد. شنید که می‌گویند: حسین کشته شد. او در خود اندکی سبکی و آرامش یافت. شمشیرش را گرفته بودند و با او کاردی مانده بود. با کارد خود لختی با ایشان جنگید و کشته شد. عروۀ بن بطان ثعلبی و زید بن رُقَاد جُنُبِی او را کشتند. واپسین کس از یاران حسین بود که ساغر جانبازی سر کشید.

آنگاه آنان به سراپرده حسین رسیدند و علی بن الحسین زین‌العابدین را یافتند. شمر آهنگ جان وی کرد. حُمَید بن مسلم گفت: پناه بر خدا، کودکان را می‌کشید! وی بیمار بود. عمر بن سعد فراز آمد و گفت: هیچ‌کس به هیچ روی به این خانه‌های زنان گام نگذارد و کسی به این پسر بیمسار آسیبی نرساند. هرکس چیزی از کالاهای ایشان گرفته است، آن را برگرداند. هیچ‌کس چیزی را برنگرداند. مردم به سنان بن انس نخعی گفتند: حسین بن علی پسر فاطمه دخت پیامبر خدا (ص) را کشتی! گرانبهارترین مرد از میان تازیان را سر بریدی! او آهنگ آن داشت که فرمانرانی این تبه‌کاران را ریشه‌کن گرداند. به نزد فرمانروایان و فرماندهانت شو و پاداشت را از ایشان بخواه که اگر همه خانه‌هایشان را در برابر این کار خواستار شوی، اندک باشد. او سوار بر اسب خود شد و روی به راه نهد. مردی دلاور ولی بس نابخرد و کودن بود. به در خرگاه عمر بن سعد شد و با بلندترین آوای خویش بانگ برآورد:

أَوْقِرْ رِكَابِي فُضَّةً وَ ذَهَبًا إِنِّي قَتَلْتُ السَّيِّدَ الْمُحَجَّبَ
قَتَلْتُ خَيْرَ النَّاسِ أُمًّا وَ أَبًا وَ خَيْرَهُمْ إِذْ يَنْسَبُونَ نَسَبًا

یعنی: رکاب مرا مالا مال از سیم و زر ساز. من سرورِ گرامی داشته را کشتم؛ بهترین مرد را که بهترین پدر و مادر داشت، بکشتم؛ و برترین ایشان هنگامی که گفت و گو از نژاد خود به میان آورند. عمر بن سعد گفت: گواهی می‌دهم که تو گول و دیوانه‌ای. او را به درون به نزد من آورید. چون درآمد، تازیانه‌ای بر سرش نواخت و گفت: مردک دیوانه! چنین سخنانی بر زبان می‌رانی؟ به خدا اگر این زیاد این را می‌شنید، سرت را می‌برید! عمر بن سعد، عَقَبَةُ بْنُ سَمْعَانَ بردهٔ رباب دخت امرؤ القیس کلبی همسر امام حسین را یافت. پرسید: تو کیستی؟ گفت: برده‌ای هستم از میان دارایی کسانم. عمر او را رها ساخت. از یاران حسین جز وی و مُرَقَّعُ بْنُ ثُمَامَةَ اسدی کسی وانهید. تیرهای او به پایان رسید و او با دستان تهی می‌جنگید. تنی چند از مردمش آمدند و برای وی زینهار گرفتند و او با ایشان از پهنهٔ نبرد بیرون رفت. چون این زیاد شنید، او را به زاره بیرون راند. سپس عمر بن سعد در میان یارانش آواز درداد: چه کسی دادخواه حسین می‌گردد که پیکر او را پایمال سنب ستور خود گرداند؟ ده تن دادخواه این کار شدند که از آن میان اسحاق بن حیوة حضرمی بود و همو بود که پیراهن امام حسین را ربود. او دیرتر گرفتار بیماری پیسی گشت. آنان آمدند و اسبان خود را بر سر و سینهٔ حسین راندند و پیکر او را فروکوبیدند و پاره پاره کردند. شمار کسانی که با حسین کشته شدند، هفتاد و دو کس بود. مردم غاضریه از بنی‌اسد، یک روز پس کشته شدن امام حسین و یارانش ایشان را به خاک سپردند. از یاران عمر بن سعد هشتاد و چهار تن کشته شدند و گروه انبوهی زخمی گشتند. عمر بر آنها نماز خواهد و به خاکشان سپرد.

[بردن سرهای کشته‌ها به نزد پور زیاد]

چون حسین کشته شد، سرهای وی و یارانش را به همراهی خَوَلَّیِّ بْنِ یَزِید و حُمَید بن مسلم آزادی روانهٔ دربار ابن زیاد کردند. او در کاخ را بسته دید. به خانه‌اش رفت و سر را در زیر تشت رخت‌شوئی

گذاشت و به درون بستر خزید و به زنش نوار گفت: برای تو دارایی سرشار آوردم؛ دارایی فراوانی تا پایان روزگاران؛ این سر حسین است که با تو در این خانه است. زن گفت: خاک بر سرت! مردمان زر و سیم آوردند و تو سرِ پسرِ پیامبر خدا (ص) را آوردی! به خدا که هرگز با تو در يك خانه به سر نبرم! از بستر بیرون آمد و به میان خانه رفت. گفت: همواره دیدم که روشنائی خیره‌کننده‌ای به سان ستون از آسمان تا تشنه کشیده بود. پرندگان سپید را دیدم که بر گرد آن تشنه می‌چرخیدند. چون بامداد شد، سر حسین را به نزد ابن زیاد برد. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه آنان که آن سرها را بردند، شمر و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عروة بن قیس بودند. ابن زیاد نشست و به مردم دستوری داد که بر وی درآیند. سرها را به نزد وی آوردند و در برابرش بر زمین هشتند. او با تازیانه چوبی خود همی لبان امام حسین را کنار زد و با دندان‌های پیشین وی بازی کرد. چون زید بن ارقم دید که چوب‌دستی خود را بر نمی‌دارد، گفت: این چوب‌دستی را از روی این دو دندان پیشین (یا دو لب نازنین^۹) بردار زیرا سوگند به‌خدایی که جز او خدایی نیست، لبان پیامبر خدا (ص) را دیدم که بر این لبان بوسه می‌زد. آنگاه به درد گریه سر داد. ابن زیاد گفت: خدا چشمانت را گریان بداراد! اگر نه پیرمردی خرفت و بی‌خرد بودی، گردنت را می‌زدم. زید بیرون آمد و همی گفت: ای همه تازیان! شما از این پس بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه روسپید را بر سر کار آوردید. او نیکان‌تان را می‌کشد و بدان‌تان را برده می‌سازد. چنین تن به خواری دادید؛ مرگ و نفرین بر آن باد که تن به خواری و زبونی دهد!

[روانه کردن زنان و کودکان]

عمر بن سعد پس از کشتن وی دو روز در آنجا ماند و سپس با دختران و خواهران و کودکان حسین روی به کوفه نهاد. علی بن حسین که بیمار بود، ایشان را همراهی می‌کرد. زنان و کودکان را بر پیکر—

۹. هَاتَيْنِ الثَّيْتَيْنِ يَا هَاتَيْنِ الشَّقَتَيْنِ.

های به خاک و خون تپیده حسین و یارانش گذر دادند. زنان فریاد برآوردند و تپانچه بر چهره‌های خود نواختند. زینب خواهرش آواز داد: آی محمد، ای پایان پیامبران! درود بر تو از فرشتگان آسمان، اینک حسین تو در این هامون بی‌کران، خفته در خاک و خون فراوان، پیکرش پاره پاره زخم‌هایی به‌شمار ستارگان، دخترانت به‌سان بندیان، جگرگوشتگان آماج وزش بادهای بیابان! ^{۱۰} هر دشمن و دوستی از شیون‌گری آن بانو به گریه درافتاد.

چون ایشان را بر ابن زیاد درآوردند، زینب ژنده‌ترین جامه خود را پوشید و خود را ناشناس کرد و کنیزکانش گرد او را گرفتند. عبیدالله گفت: این بانو کیست که در میان زنان فرونشسته است؟ زینب هیچ نگفت. سه بار گفت و پاسخ نشنفت. یکی از کنیزکان گفت: زینب دخت فاطمه زهراست. ابن زیاد گفت: سپاس خدایی را که شما را رسوا ساخت و کشت و دروغ‌تان را آشکار کرد. زینب گفت: سپاس خدایی را که ما را به محمد گرامی داشت و پاک و پاکیزه کرد و پایگاه‌مان برافراشت، و به رهبری مردمان برگماشت. نه چنان است که تو می‌گویی؛ همانا تبه‌کار است که رسوا می‌شود و نابه‌کار است دروغش آشکار می‌گردد. ابن زیاد گفت: خدا را چه‌گونه دیدی، با خاندانت چه کرد؟ زینب گفت: کشته شدن را بر ایشان بنوشت و ایشان به کشتن‌گاه‌های خود شتافتند. به‌زودی خدا میان تو با ایشان گرد آورد و به داوری پردازد. ابن زیاد گفت: خدا سینه مرا از کینه برادرِ گردن‌فراز و خاندانِ سرکشت به‌بود بخشید. بانو به درد گریست و گفت: به‌خدا که پیرم را کشتی و خاندانم آماج بدسگالان ساختی و شاخه‌ام بریدی و ریشه‌ام برکنیدی. اگر اینها دل تو را به‌بود می‌بخشد، مانا که دلی چون سنگ داری. پور زیاد به وی گفت: این دلاوری است؛ به‌جانم سوگند که پدرت نیز دلاور بود. زینب گفت: زن را با دلاوری چه کار؟

چون ابن زیاد به علی بن حسین نگریست، گفت: نامت چیست؟

۱۰. این ماهی فتاده به دریای خون که هست

زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست

فرمود: علی بن حسین. ابن زیاد گفت: نه خدا علی بن حسین را کشت؟ علی خاموشی گزید. ابن زیاد گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ علی گفت: مرا برادری بود که او نیز علی نام داشت و مردم وی را کشتند. گفت: همانا خدا او را کشت. علی خاموشی گزید. گفت: چرا هیچ نمی‌گویی؟ فرمود: «خدا در دم مرگ جان همگان را می‌گیرد» (زمر/ ۴۲/۳۹) و «هیچ‌کس جز با دستوری خدا نمی‌میرد» (آل عمران/ ۳/ ۱۴۵). ابن زیاد گفت: به خدا تو هم یکی از ایشانی. سپس به‌مردی که در آنجا بود، گفت: دریغ از تو! بنگر که رسیده است؟ مرا گمان بر این است که او مردی است [امام زین‌العابدین در این هنگام ۲۱ سال داشت]. مُرّی بن مُعَاذِ أَحْمَرِی دامن پیراهن او را بالا زد و سپس گفت: آری، رسیده است. گفت: او را بکش. علی گفت: که را بر این زنان می‌گماری؟ زینب دست درآغوش وی افکند و گفت: پور زیاد! از ما تو را همین بس است؛ از خون ما سیر نشدی! کسی از ما را به‌جای هشتی؟ آنگاه او را در بسر فشرد و گفت: تو را به‌خدا سوگند می‌دهم (چنانچه خدایی را باور داری)، که اگر می‌خواهی او را بکشی، مرا با او سر ببری! علی به او گفت: ای پسر زیاد! اگر میان تو با ایشان مایه‌ای از خویشاوندی است، مردی را همراه ایشان کن که بر پایه آیین اسلام همراهی ایشان کند. ابن زیاد لختی به زینب نگریست و سپس گفت: شگفتا از خویشاوندی! به خدا می‌بینم که آماده است تا او را با وی بکشم؛ بگذارید این پسر با این زنان همراه باشد.

آنگاه آواز درداد: نماز همگانی است. مردم در مزگت گرد آمدند. او بر تخت سخنوری شد و سخن راندن آغاز نهاد و گفت: سپاس، خدا که راستی و درستی را آشکار ساخت و پیروان آن را پایدار بداشت و سرور خداگرایان یزید و یارانش را یاری کرد و دروغ‌گوی دروغ‌گو-زاده حسین بن علی و پیروانش را برانداخت.

عبدالله بن عقیف ازدی و ابی‌ی که پیرمردی نابینا بود، به سوی او برخاست. یکی از چشمانش در جنگ شتر در کنار علی کور شده بود و دیگری در جنگ صفین در کنار همو. او از مزگت به‌هیچ‌روی بیرون نمی‌رفت. از بام تا شام نماز می‌گزارد و سپس به خانه خود می‌شد.

چون گفتار ابن زیاد را شنید، گفت: پسر مرجانه روسپید! دروغ‌گوی دروغ‌گوزاده تو هستی و پدرت و آنکه شما را بر گردن مردم سوار کرد. پسر مرجانه! فرزندان پیامبر را می‌کشید و گفتار پرهیزکاران و راست‌گویان بر زبان می‌رانید! ابن زیاد گفت: او را به نزد من آورید. او را گرفتند. ازدیان را آواز داد: آی نیکوکاران! جوانانی از ازد برجستند و او را رهاندند. ابن زیاد کسان فرستاد که او را کشتند و سپس بر در مزگت به‌دار آویختند. خدایش پیام‌رزا.

ابن زیاد فرمان داد که سر حسین را در سراسر کوفه چرخانند. به گفته برخی، سر او نخستین سر در اسلام بود که بر فراز چوبی افراشته شد. درست این است که نخستین سر، سر عمرو بن حنیف بود [از شمار پیروان علی که معاویه بر نیزه کرد].

ابن زیاد سر حسین و سرهای همراهان او را با گروهی به سرکردگی زحر بن قیس به نزدیک یزید به شام روانه کرد. برخی گویند: با گروهی به سرکردگی شمر بود. زنان و کودکان را نیز همراه علی بن الحسین با او گسیل داشت. ابن زیاد زنجیر در گردن علی افکند و زنان و کودکان را بر چوبه‌های پالان اشران، بی زیر-انداز، برنشانند. علی بن حسین در راه سخنی نگفت تا همگی به شام رسیدند. چون زحر بن قیس بر یزید درآمد، گفت: پشت سر چه داری؟ گفت: ای سرور خداگرایان، به یاری و پیروزی خدا مژده باد! حسین بن علی با هجده تن از کسان و مردم خاندان و شصت کس از پیروان خود بر ما فرود آمد. ما به سوی ایشان راندم و از ایشان خواستیم که بر فرمان فرمانده عبیدالله فرود آیند یا جنگ را پذیره گردند. ایشان رزم را برگزیدند. ما با تابیدن خورشید بر ایشان تاختیم و ایشان را از هر سو در میان گرفتیم. چون شمشیرها آغاز به فرود آمدن بر سرهای ایشان کردند، ایشان آغاز به گریختن و پناهِیدن به هر جایی نهادند و راه تپه‌ها و مفاک‌ها را در پیش گرفتند و چنان رمیدند که دسته‌های کبوتران از چرخ می‌گریزند. به خدا زمانی به اندازه سر بریدن يك پروار یا خفتن يك بیدار به درازا نکشید که

همگی را از دم تیغ گذرانندیم. اینک پیکرهایشان است. که برهنه است و جامه‌هایشان که آغشته به خون است و گونه‌هایشان که بر خاک افتاده است؛ خورشید ایشان را می‌گدازاند و بادها دامن‌کشان بر ایشان می‌وزند؛ دیدارکنندگانشان کرکسان و لاشخورانند و آرامگاهشان هامون خشک بی‌کران.

گوید: دیدگان یزید پر از اشک شد. او گفت: من از این گردن-فراز شما به چیزی فروتر از کشتن حسین خرسند می‌شدم. خدا زاده سمیه را نفرین کناد! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، از او درمی‌گذشتم. خدا حسین را پیام‌رزا.

یزید به آن مردک مژده رسان هیچ نداد.

برخی گویند: چون کسان حسین به کوفه رسیدند، ابن زیاد ایشان را به زندان افکند و گزارش را برای یزید فرستاد. همچنان که در زندان بودند، سنگی بر ایشان افکنده شد که نبشته‌ای بر آن بسته بودند. نبشته می‌گفت: پیک با گزارش‌های شمایان به نزد یزید شد. در چنین روزی می‌رسد و در چنان روزی برمی‌گردد. اگر بانگ تکبیر شنیدید، به مرگ [یا: نابودی: بالقتل یا: بالهلاک] یقین کنید. اگر بانگ تکبیر نشنیدید، بدانید که زینهار دارید. چون دو یا سه روز به آمدن پیک مانده بود، اینک سنگی با نبشته‌ای به زندان افتاد که می‌گفت: سفارش پایانی خویش بکنید و به یکدیگر بدرود گوید که آمدن پیک نزدیک است. سپس پیک فرارسید و فرمان یزید درباره‌ی روانه کردن ایشان را فراز آورد. ابن زیاد، شمر بن ذی الجوشن و مُحَفَّر بن ثَعْلَبَه را فراخواند و سر حسین و بار و بنه بندگان را با خود ایشان روانه ساخت. چون به دمشق رسیدند، محفر بن ثعلبه بر درِ کاخ یزید بانگ برآورد: سر نادرترین و پست‌ترین مردمان را فراز آوردیم. یزید گفت: آنچه مام روسپید تو زایید، گول‌ترین و پست‌ترین مردمان بود. ما نا که حسین برنده پیوند خویشاوندی و مایه بیدادگری بود.

سپس بر یزید درآمدند و سر را در پیش او نهادند و با او سخن

گفتند. هند دختر عبدالله بن عامر بن کُرَیز که زن یزید بود، سخن را شنید و جامه بر تن کرد و چادر پوشید و بیرون آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، آیا سر حسین بن علی پسر فاطمه دخت گرامی پیامبر خدا (ص) را آورده‌اند؟ گفت: آری، بر وی شیون کن و بر دختر پیامبر خدا (ص) گریه سرده و سرودهای دردناک بخوان؛ ابن زیاد شتاب کرد و او را کشت؛ خدایش بکشاد! سپس به مردم دستوری داد که بر وی درآمدند و سر در برابر او بود و او با چوبدستی کوتاهی با دندان‌های حسین بازی می‌کرد. سپس گفت: خداوند این سر آسمان‌سای، با ما چنان کرد که حُصَین بن حُمام گوید:

أَبَى قَوْمُنَا أَنْ يُنْصِفُونَا فَأَنْصَفْتُ قَوَاضِي فِي آيْمَانِنَا تَقَطَّرَ الدَّمَا
يُفْلِقْنَ هَامًا مِنْ رِجَالٍ أَعِزَّةٍ عَلَيْنَا وَكَانُوا هُمْ أَعَقَّ وَ أَظْلَمَا
یعنی: مردمان ما نخواستند که داد ما بدهند و این کار با تیغ‌های تیزی سپردند که در دستان ما بودند و خون می‌افشانند. سرهای مردانی گرامی به نزد ما را فروافکندند که خداوندشان برنده‌تر و بیدادگرت‌تر بودند.

ابو برزّه اسلمی به وی گفت: آیا با چوبدستی‌ات بر دندان‌های گوهرآسای حسین می‌نوازی؟ بسا روزا که دیدم پیامبر خدا (ص) از این دندان‌ها آب می‌نوشد. یزید، روز رستاخیز تو می‌آیی که پسر مرجانه میانجی تو باشد و این می‌آید که محمد میانجی‌اش باشد. این گفت و برخاست و بیرون رفت.

یزید گفت: ای حسین، به خدا اگر من با تو روبه‌رو می‌شدم تو را نمی‌کشتم. سپس گفت: آیا می‌دانید این بزرگ‌مرد از کجا آسیب دید؟ می‌گفت: پدرم بهتر از پدر یزید است؛ مادرم فاطمه گرامی‌تر از مادر اوست؛ نیایم پیامبر خدا برتر از نیای اوست و خودم نیک‌تر و سزاوارتر از اویم. اما اینکه گوید: پدرم بهتر از پدر یزید است، پدرم پدر او را به داوری خدا سپرد و مردمان می‌دانند که رای به سود کدام یک داده شد؛ اما اینکه گوید: مادرم فاطمه گرامی‌تر از مادر اوست، به خدا فاطمه دخت پیامبر خدا بهتر از مادر من است؛ اما اینکه گوید: نیایم پیامبر خدا برتر از نیای وی است، به خدا در میان ما

کسی نیست که به خداوند و روز رستاخیز باور داشته باشد و گمان برد که پیامبر خدا را در میان ما مانند و همتایی است. او از رهگذر دانش دینی خود آسیب دید و شاید به یاد نیاورد که خدا می‌گوید: «بار پروردگارا، بخشنده پادشایی تویی؛ آن را به هرکه خواهی، می‌دهی و از هرکه خواهی، باز می‌ستانی» (آل عمران/۲۶).

آنگاه زنان حسین را بر او درآوردند و سر همچنان در برابر او بود. فاطمه و سکینه دو دختر امام حسین پیوسته سر برمی‌کشیدند تا سر را ببینند و یزید می‌کوشید سر را از ایشان پنهان دارد. چون سر را دیدند، فریاد برآوردند. زنان یزید فریاد کشیدند و دختران معاویه شیون سر دادند. فاطمه دختر امام حسین که به سال بر سیکنه افزون می‌آمد، گفت: یزیدا، آیا دختران پیامبر خدا به سان بندگان باشند؟ یزید گفت: دختر برادرم، همانا من این کار را بیش‌تر دشمن می‌داشتم. دختر گفت: به خدا بر ما هیچ دست‌بند و گردن‌بند و یارهای نموده است. یزید گفت: آنچه به شما دهند، بیش از آن باشد که از شما گرفته‌اند. مردی از شامیان برخاست و گفت: این دخترکت را به من بخش (فاطمه را می‌خواست). او جامه‌خواهرش [ظ: عمه‌اش] زینب را گرفت که از وی بزرگ‌تر بود. زینب گفت: دروغ گفتی و پستی؛ نه تو را می‌سزد که چنان کنی نه او را. یزید برآشفتم و گفت: دروغ گفتی؛ به خدا که این کار مرا می‌سزد و اگر بخواهم، چنین کنم. دختر گفت: به خدا، هرگز! خدا تو را توان چنین کاری نداده است. نتوانی چنین کرد مگر که از آیین ما بیرون روی و کیشی جز کیش ما برگزینی. یزید هراسید و خرد از سرش پرید. خشمناک شد و گفت: با من چنین گستاخانه سخن می‌گویی؟ پدر و برادر تو بودند که از آیین بیرون رفتند! زینب گفت: به آیین خداوند و آیین پدر و برادر و نیای من بود که راه یافتی و از چاه به‌در آمدی. یزید گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا. زینب گفت: تو فرمانروایی؛ به‌ستم دشنام همی دهی و بازور سرکوب کنی؟ یزید را آزرتم فروگرفت و خاموشی گزید. آنان را بیرون آوردند و به خانه‌های یزید بردند. هیچ زنی از خاندان یزید نماند مگر که به نزد ایشان آمد و برای ایشان به درد

گریست؛ همگی آیین سوگواری برگزار کردند. از ایشان پرسیدند که چه چیزها از دست داده‌اند و آنها را برای‌شان چندین برابر کردند. سکینه می‌گفت: ناباوری به خدا بهتر از یزید بن معاویه ندیدم. سپس فرمان داد که علی بن حسین را به زنجیر بسته به درون آورند. علی گفت: اگر پیامبر خدا (ص) ما را بسته به زنجیر می‌دید می‌گشود. یزید گفت: راست گفתי. فرمان داد که زنجیر از وی بگشودند. علی گفت: اگر پیامبر خدا (ص) ما را بی‌آشنا می‌دید، به خود نزدیک می‌ساخت. فرمان داد که او را نزدیک وی نشانند. یزید به وی گفت: هان ای علی بن الحسین، پدر تو بود که پیوند خویشاوندی من برید و حق مرا نادیده گرفت و بر سر پادشاهی‌ام با من به کشاکش پرداخت و از این رو خدا با وی آن کرد که خویشتن دیدی. علی گفت: آنچه پیشامد هراسناک و سوگت‌آفرین برای شما رخ نماید و در زمین یا درون خودتان باشد، پیش از آنکه پدیدار آید، در نبشته‌ای استوار شود، همانا این کار بر خدا آسان است. این از آن روست که نه بر آنچه از دست می‌دهید، افسوس خورید و نه به آنچه به دست می‌آورید شادمان گردید. خدا هیچ گردن فراز بالنده‌ای را دوست ندارد (حدید ۲۲/۵۷ - ۲۳). یزید گفت: آنچه پیشامد سوگت‌آور برای‌تان رخ نماید، پیامد کردارهای خودتان است (شورا ۴۲/۳۰). آنگاه در برابر او خاموشی گزید و فرمان داد که وی و زنان همراهش را در خانه‌ای جداگانه فرود آورند. یزید هیچ ناهار و شامی نمی‌خورد مگر که علی را بدان می‌خواند. یک روز او را فراخواند و عمرو بن حسن (پسری نوجوان) با وی بود. یزید به عمرو گفت: با پسر من خالد بن یزید می‌ستیزی؟ عمرو گفت: به من کاردی ده و به او کاردی، تا کارزار کنیم. یزید او را به سینه چسباند و گفت: خوبی است که آن را در «آخرم» سراغ داشتم^{۱۱}. آیا مار جز مار می‌زاید؟

۱۱. داستانی عربی، پاره دوم از سروده‌ای درباره‌ای از ابواخرم طایی نیای

حاتم طایی:

إِنَّ بَنِي هَرْجُونِي بِاللَّحْمِ شَنِئْتُهُ أَعْرِفُهَا مِنْ آخَرَمِ
مجمع‌الامثال، میدانی، بهره‌برده تورنبرگ، ۶۵۸/۱: افست مشهد، ۳۷۵/۱.

گویند: چون سر حسین به نزد یزید رسید، روزگار ابن زیاد در نزد او بسی نیکو گشت؛ او را دارایی‌ها بخشید و خواسته‌ها بدو ارزانی داشت و هرچه توانست، شادش کرد (یا: کار او یزید را بسی شاد ساخت). دیری برنیامد که خشم همگانی مردمان به گوش وی رسید که او را آشکارا دشنام می‌دهند و نفرین فرستند. بر کشتن حسین افسوس خورد و از آن پشیمان گشت. می‌گفت: چه می‌شد اگر آزار را برمی‌تافتم و حسین را در خانه‌ام فرود می‌آوردم و او را در آنچه می‌خواست، داور می‌ساختم و گرچه مایه سستی پادشاهی من می‌شد؛ باید این کار را به پاس پیامبر خداوند (ص) و گرامیداشت حق وی و خویشاوندی‌اش می‌کردم. خدا پسر مرجانه را نفرین کند که حسین را ناچار کرد. او خواستار شد که بیاید و دست اندر دست من گذارد یا به یکی از مرزها رود تا خدا او را به نزد خود برگیرد. وی نپذیرفت و حسین را کشت و مرا با کشتن او دشمن مسلمانان ساخت و ایشان را از من بیزار کرد و در دل ایشان تخم کینه کاشت چنان که نیکوکار و بدکار مرا به دشمنی برگزیدند زیرا کشته شدن حسین بر دست مرا بسی بزرگت شمردند. مرا با پسر مرجانه چه کار؟ خدایش نفرین کند!

چون خواست ایشان را به مدینه گسیل کند، نعمان بن بشیر را فرمود که هرچه می‌خواهند و نیاز دارند، برای‌شان فراهم آورد و ایشان را با مردی امین از مردم شام روانه کند و سوارانی همراه‌شان سازد که ایشان را به مدینه رسانند. علی را فراخواند که او را بدرود گوید. به او گفت: خدا پسر مرجانه را نفرین کند! به خدا اگر من با او روبه‌رو می‌شدم، هیچ کاری از من در نمی‌خواست مگر که به وی می‌بخشیدم و مرگ را با هرچه در توانم بود، اگرچه با بهای مرگ یکی از فرزندانم، از وی می‌راندم. ولی خدا چنان راند که دیدی. پسرم، هر نیازی برایت پیش آید، آن را برایم بنویس. به آن فرستاده سفارش کرد که از هیچ نیکی به راستای ایشان دریغ نورزد. او ایشان را بیرون برد و شبانه همی راه پیمود چنان‌که ایشان در پیش‌چشمانش باشند و از نگاهش دور نگردند. چون فرود می‌آمدند، وی و یاران‌ش

از ایشان دور می‌شدند ولی به هنجار پاسداران بر گرد ایشان می‌چرخیدند. نیازهای ایشان را می‌پرسیدند و با ایشان به مهرپانی رفتار می‌کردند تا به مدینه درآمدند. فاطمه دخت علی به خواهرش زینب گفت: این مرد (فرستاده یزید) به جای ما نیکی کرد؛ هیچ می‌سزد که او را به گونه‌ای پاداش دهیم؟ گفت به خدا به جز آذین‌های خویش چیزی نداریم که او را دهیم. این دو بانو، دو دستبند با دو یاره بیرون آوردند و به نزد مرد فرستادند و پوزش خواستند. او همه را برگرداند و گفت: اگر آنچه کردم، برای این گیتی می‌بود، اینها مرا خرسند می‌ساختند ولی به خدا سوگند که این کار جز برای خداوند و به پاس نزدیکی شما با پیامبر خدا (ص) انجام ندادم.

با حسین، همسرش رباب دخت اُمِّ رُوَاقِیس مادر سکینه بود که به شام برده شد و سپس به مدینه بازگشت. مهتران قریش از او خواستگاری کردند ولی او گفت: نه آنم که پس از پیامبر خدا (ص) پدر شوهری برگزینم. پس از کشته شدن حسین، یک سال بزیست و به زیر هیچ آسمانه‌ای نرفت تا رنجور و بیمار شد و از اندوه درگذشت. برخی گویند: یک سال بر سر آرامگاه وی ماند و سپس به مدینه آمد و از بس اندوه، به کنار وی در بهشت شتافت.

عبیدالله بن زیاد مژده‌رسانی به نزد عمرو بن سعید به مدینه فرستاد که گزارش کشته شدن حسین را به مردم آن شارسان رساند. مردی از قریش او را دیدار کرد و پرسید: گزارش چه داری؟ گفت: گزارش در نزد فرماندار بیابانی. قرشی گفت: همگی خداراییم و به سوی او باز می‌گردیم (بقره/۱۵۶)؛ حسین کشته شد.

مژده‌رسان بر عمرو بن سعید درآمد. عمرو پرسید: پشت سر چه داری؟ گفت: آنچه مایه شادی فرماندار باشد؛ حسین بن علی کشته شد. گفت: جانبازی او را به آواز بلند آگهی کن. او آواز درداد. زنان بنی‌هاشم فریاد برآوردند و دختر عقیل بن ابی طالب همراه دیگر زنان از خویشاوندانش سر برهنه بیرون آمد و جامه همی بر گرد

خود پیچید و همی گفت:

مَاذَا تَقُولُونَ إِنْ قَالَ النَّبِيُّ لَكُمْ مَاذَا فَعَلْتُمْ وَ أَنْتُمْ آخِرُ الْأُمَمِ

بِعِثْرَتِي وَ يَا هَلِي بَعْدَ مُفْتَقِدِي مِنْهُمْ أَسَارِي وَ مِنْهُمْ ضَرْجُوا بَدَمِ مَا كَانَ هَذَا جَزَائِي إِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ أَنْ تُخْلِفُونِي بِسُوءٍ فِي ذَوِي رَحْمِي
یعنی: چه خواهید گفت اگر پیامبر به شما بگوید: شما که واپسین امت هستید، پس از درگذشت من با خاندان و کسان من چه کردید؟ برخی در خاک و خون تپیدند و برخی گرفتار گشتند و بند برنهادند. این پاداش چون من پیامبری نبود زیرا نیکخواه شما بودم؛ نباید جانشینانی پر خاشاک بر خاندان من می بودید.

چون عمرو بن سعید فریاد زنان را شنید خندید و گفت:
 عَجَّتْ نِسَاءُ بَنِي زِيَانٍ عَجَّةً كَعَجِيجِ نِسْوَتِنَا عَدَاةَ الْإِرْنَبِ
یعنی: زنان بنی زیاد چنان زاری و شیونی کردند که زنان ما در جنگ «ارنَب» از نای برآوردند.

این «ارنَب» نبردی میان بنی زبید به زیان بنی زیاد از بنی حارث ابن کعب بود و این گفته را عمرو بن معدی کرب سروده بود.
 [اشاره‌ای به این است که ما امویان کینه خود از هاشمیان (محمد و علی) کشیدیم].

عمرو گفت: سوگی به سان سوگ عثمان است. او بر تخت سخنوری رفت و مردم را از کشته شدن امام حسین آگاه ساخت.

چون برای عبدالله بن جعفر گزارش آوردند که دو پسرش با حسین کشته شده‌اند، تنی چند از بستگان و بردگانش بر او درآمدند و او را دلداری دادند و مردم در همان هنگام وی را دلداری می دادند. یکی از بردگانش گفت: این گزند از رهگذر حسین یافتیم! عبدالله موزه پر سر او کوفت و گفت: ای زاده زن گندناک! [در گویش توده‌ای «بوگندو»]، این را به حسین می گویی؟ به خدا اگر او را درمی یافتم، دوست می داشتم که از او جدا نشوم تا در کنارش جان بازم. به خدا این چیزی است که جانم آن را به آسانی می بخشد و سوگت مرا در اندوه ایشان سبک می سازد. این دو همراه برادر و پسر عمویم کشته شدند و بردباری کردند و جان برخی او ساختند. آنگاه گفت: اگر خودم نبودم، خوشا که پسرانم جان در پای امام حسین افشانده بودند، چون کوفیان سر حسین را به شام بردند و به مزگت دمشق درآمدند،

مروان بن حکم به نزد ایشان آمد و پرسید: چه کردید؟ گزارش به او دادند. از نزد ایشان برخاست. سپس برادرش یحیی بن حکم به نزد ایشان آمد و جویا شد و همان پاسخ شنید. او گفت: به روز رستاخیز دور از محمد و مهر او گشتید. دیگر هرگز در هیچ کاری با شما همداستانی نکنم. چون بر یزید درآمدند، یحیی بن اکثم گفت:

لَهُمَا يَجْنِبُ الطِّفَّ أَدْنَى قَرَابَةٍ

مِنْ ابْنِ زِيَادٍ الْعَبْدِ ذِي الْحَسَبِ الْوَعْلِ^{۱۲}

سَمِيَّةُ أُمِّي نَسَلَهَا عَدَدَ الْحَصَى

وَلَيْسَ لِأَلِ الْمُصْطَفَى الْيَوْمَ مِنْ نَسْلِ

یعنی: آن سپاه که بر بلندی‌های زمین^{۱۳} پیکار آزمود، خویشاوندی بیش‌تری به پیامبر خدا از پسر زیاد، برده برده‌زاده، داشت که نژاد خود را ناخوانده به خاندان ابوسفیان چسباند. سمیه دارای فرزندی به‌شمار خرده‌ریگک‌هاست و خاندان مصطفی را امروز فرزندی در کار نیست.

یزید مشتش بر سینه‌اش کوفت و گفت: خاموش باش. گویند: چون حسین ساغر جانبازی سر کشید، یکی از مردمان مدینه آوازدهنده‌ای را شنید که آواز می‌داد:

أَبْشِرُوا بِالْعَذَابِ وَ التَّنْكِيلِ

مِنْ نَبِيِّ وَ مَلَكٍ وَ قَبِيلِ^{۱۴}

دَوْ مُوسَى وَ صَاحِبِ الْإِنْجِيلِ

أَيُّهَا الْقَاتِلُونَ جَهْلًا حُسَيْنًا

كُلُّ أَهْلِ السَّمَاءِ يَدْعُو عَلَيْكُمْ

قَدْ لُعِنْتُمْ عَلَى لِسَانِ ابْنِ دَاوُدَ

یعنی: ای کسانی که از روی نابخردی حسین را کشتید، مژده‌تان باد به خواری و شکنجه‌خداایی! همه ماندگاران آسمان‌ها، از پیامبران و فرشتگان و دیگر سپهرنشینان، بر شما نفرین می‌فرستند. شما بر زبان داود و موسی بن عمران و خداوند انجیل نفرین فرستاده شدید. مردم دو یا سه ماه درنگ ورزیدند و همی دیدند که به هنگام برآمدن خورشید، تا بلند شدن آفتاب، دیوارها با خون رنگ شده‌اند.

۱۲. خ ل: الرذل.

۱۳. طف: زمین بلند، کرانه رود.

۱۴. خ ل: مِنْ نَبِيِّ وَ مِنْ مَلِكٍ وَ قَبِيلٍ.

سرکرده ترسایان آن روزگار می‌گفت: هیچ باری نشد که بر کربلا گذر کنم جز اینکه ستور سواری خود را با شتاب می‌راندم تا از آن جایگاه با شتاب دور شوم زیرا ما در میان خود گفت‌وگویی داشتیم که زاده پیامبری در آنجا کشته خواهد شد. من همواره هراسان بودم. چون حسین کشته شد، آرامش یافتم و از آن پس از آنجا سواره می‌گذشتم ولی ستورم را شتابناک نمی‌راندم.

گویند: هنگامی که حسین کشته شد، پنجاه و پنج سال داشت. برخی گویند: شصت و یک سال داشت که این درست نیست [خ ل: برخی گویند: پنجاه سال داشت و این درست‌تر است (؟)].

کشته شدن او روز عاشورا (دهمین روز ماه محرم) سال شصت و یک/ ۱۰ اکتبر (۱۸ مهرماه) ۶۸۰ م بود.

نیز...^{۱۵} تیمی تیره که از همگان بریده بود و همواره پیوست هاشمیان می‌زیست، در سوگت حسین سرود:

مَرَرْتُ عَلَى آيَاتِ آلِ مُحَمَّدٍ	فَلَمْ أَرَهَا أَمْثَالَهَا يَوْمَ حَلَّتْ
فَلَا يُبْعِدُ اللَّهُ الدِّيَارَ وَ أَهْلَهَا	وَ إِنِّ أَصْبَحْتُ مِنْ أَهْلِهَا قَدْ تَخَلَّتْ
وَ إِنِّ قَتِيلَ الطَّلَبِ مِنْ آلِ هَاشِمٍ	أَذَلَّ رِقَابَ الْمُسْلِمِينَ فَذَلَّتْ
وَ كَانُوا رَجَاءً ثُمَّ أَضْحَوْا رَزِيَّةً	لَقَدْ عَظُمَتْ تِلْكَ الرَّزَايَا وَ جَلَّتْ
وَ عِنْدَ غِنًى قَطْرَةً مِنْ دِمَائِنَا	سَنُجْزِيهِمْ يَوْمًا بِهَا حَيْثُ حَلَّتْ
إِذَا افْتَقَرْتُ قَيْسٌ جَبْرًا فَقِيرَهَا	تُقْتَلْنَا قَيْسٌ إِذَا التَّغْلُ زَلَّتْ

یعنی: بر خانه‌های خاندان محمد گذر کردم ولی آنها را نه چنان دیدم که به روزگار داشتن ماندگاران بودند. خدا اینها یا ماندگاران-شان را دور نگرداند گرچه امروز دیگر ماندگارانی ندارند. کشته آن دشت بلند [یا: کران رودبار] از خاندان هاشم، با مهربانی و خجستگی خود گردن‌های مسلمانان را رام خود ساخت و همگی فرمانبر او گشتند [یا: با کشته شدن خود، گردن‌های مسلمانان را از شرم فرو-افکند و همگی خوارمایه شدند]. اینان امیدها بودند که اکنون داغ‌ها شدند. این سوگت‌ها بزرگت شدند و گران برآمدند. در خاندان

۱۵. در اینجا در متن هم سه نقطه گذاشته‌اند.

«غنی» نیز چگه‌ای از خون ماست. ایشان به هرجا کوچ کنند و در هر جا فرود آیند، روزی از روزها کیفرشان کنیم. چون قیس تهیدست گردد، بینوای آن را بنوازیم ولی چون موزه بلغزد، قیس کشتارمان کند.

نام‌های کسانی که با حسین کشته شدند

سلیمان گوید: چون حسین و همراهانش کشته شدند، سرهایشان به سوی ابن زیاد برده شدند. مردم کنده سیزده سر بردند و سرکرده-شان قیس بن اشعث بود؛ مردم هوازن به سرکردگی شمر بن ذی الجوشن ضبابی بیست سر؛ بنی تمیم هفده سر؛ بنی اسد شش سر؛ مذحج هفت سر؛ دیگر سپاهیان هفت سر و روی هم رفته هفتاد سر.

کشتگان روز عاشورا بدین گونه بودند:

۱. حسین بن علی علیه السلام که او را سنان بن انس نخعی لعنه-الله کشت.

۲. عباس بن علی، مادرش ام البنین دخت حزام که او را زید بن رقاد جُنُبّی و حکیم طَفیل سَنَسِی کشتند.

۳. جعفر بن علی، مادرش ام البنین.

۴. عبدالله بن علی، نیز مادرش ام البنین.

۵. عثمان بن علی، مادرش ام البنین. خولی بن یزید بر او تیری افکند و او را کشت.

۶. محمد بن علی که مادرش «مادرِ فرزندان» بود و مردی از بنی-دارم او را کشت.

۷. ابوبکر بن علی، مادرش ام لیسای دارمی دختر مسعود که در کشته شدنش گمان است.

۸. علی بن حسین بن علی [«علی مهتر»]، مادرش لیلا دختر مُرّة بن عُرْوَة ثقفی مادر این یکی مَیْمُونَه دخت ابوسفیان بن حرب که منقذ بن نعمان عبدی او را کشت.

۹. عبدالله بن حسین بن علی، مادرش رباب دخت امرؤ القیس کلبی که هانی بن ثُبَیْت حَضَرَمِی او را کشت.

۱۰. ابوبکر بن حسن بن علی که مادرش «مادرِ فرزندان» بود و حرمله بن کاهن او را با یک تیر کشت.
۱۱. قاسم بن حسن بن علی که سعد بن عمرو بن نُفیل آزادی او را کشت.
۱۲. عون بن ابی جعفر بن ابی طالب، مادرش جمانه دخت مُسَیَّب بن کَجَبَه فرازی که عبدالله بن قطبَه طایی او را کشت.
۱۳. محمد بن عبدالله بن جعفر، مادرش خَوَصاء دختر خَصَفَه بن تیم الله ثعلبه که عامر بن تَهْشَل تیمی او را کشت.
۱۴. جعفر بن عقیل بن ابی طالب، مادرش ام البنین دختر شقر بن هضاب که بِشر بن خَوَطِ هَمْدانی او را کشت.
۱۵. عبدالرحمان بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزند» که عثمان بن خالد جُهَنی او را کشت.
۱۶. عبدالله بن عقیل که مادرش «مادرِ فرزندان» بود و عمرو بن صبیح صیداوی تیری بر او افکند و او را کشت.
۱۷. مسلم بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزندان» که در کوفه کشته شد.
۱۸. عبدالله بن مسلم بن عقیل، مادرش رقیه دخت امام علی بن ابی طالب که عمرو بن صَبیح صیداوی یا مالک بن اُسَیدِ حَضَرَمِی او را کشت.
۱۹. محمد بن ابی سعید بن عقیل، مادرش «مادرِ فرزندان» که لَقیط ابن یاسر جُهَنی او را کشت.
- دو تن خرد انگاشته شدند: حسن بن حسن بن علی مادرش خَوَلَه دخت منظور بن زبان فرازی؛ و عمرو بن حسین، مادرش «مادرِ فرزندان». این دو را نکشتند.
۲۰. سلیمان، بردهٔ حسین که سلیمان بن عوف حَضَرَمِی او را کشت.
۲۱. مُنَجِح بردهٔ امام حسین.
۲۲. عبدالله بن بُقَطَّر، هم شیر امام حسین.
- عبدالله بن عباس گوید: شبی که امام حسین در روزش کشته شد، پیامبر (ص) را به خواب دیدم که آبگینه‌ای را پر از خون می‌کرد. پرسیدم: ای پیامبر خدا، در این آبگینه چیست؟ فرمود: خون‌های حسین

و یاران اوست. آنها را گرد می‌آورم و به‌سوی خدا برمی‌دارم. چون بامداد فرا رسید، ابن عباس مردم را از کشته شدن حسین آگاه کرد و خواب خود بازگفت. دانسته شد که حسین در همان روز کشته شده است. نیز گزارش آورده اند که پیامبر (ص) خاکی از گل حسین به ام سلمه داد که جبرائیل برای وی فرود آورده بود. پیامبر (ص) به ام سلمه گفت: هنگامی که این خاک خون گردد، حسین کشته شده باشد. ام سلمه آن خاک در آبگینه‌ای گذارد و به نزد خود نگه داشت. چون حسین کشته شد، آن خاک خون گشت. او نیز همان روز گزارش کشته شدن امام حسین را به مردم داد. این بر پایه گفتار کسی راست می‌آید که می‌گوید: ام سلمه پس از حسین درگذشت.

آنگاه ابن زیاد پس از بازگشت عمر بن سعد از نینوا برای کشتن امام حسین، به وی گفت: ای عمر، نامه‌ای را که درباره کشتن امام حسین به تو نوشتم برایم بیاور. عمر گفت: در پی کاری رفتم و از دستم بشد. گفت: بیاور. گفت: گم شد. گفت: باید بیاوری. گفت: فرو گذاشته شد که به خدا سوگند امروز پیرزنان قریش در مدینه آن را می‌خوانند تا پوزش مرا بپذیرند [که خود نکردم بلکه به فرمان تو حسین را کشتم]. به خدا درباره حسین اندرزی به تو دادم که اگر به پدرم سعد بن وقاص داده بودم، حق او بگزارده بودم. عثمان بن زیاد، برادر عبیدالله بن زیاد، گفت: به خدا راست می‌گوید. همانا دوست می‌داشتم که در بینی همه مردان بنی‌زیاد تا به روز رستاخیز بینی‌بندی [چنبری مویین که در بینی شتر کنند و افسار بدان بندند]، فشرده می‌بود و حسین کشته نمی‌شد. ابن زیاد به نشان راست‌شماری، سر فرودآورد [ولی پسر زیاد هرگز پور سعد را به فرمانداری نفرستاد].

پایان داستان کشته شدن امام حسین.

کشته شدن ابو بلال مرداس بن حدیر حنظلی

پیش‌تر یاد کردیم که انگیزه شورش او چه بود و عبیدالله بن زیاد چه گونه دو هزار سپاهی به رزم او فرستاد. دو سوی رزمنده در آسک دیدار کردند و سپاهیان ابن زیاد شکست خوردند. چون ابو بلال

ایشان را شکست داد و گزارش به ابن زیاد رسید، سه هزار مرد جنگی به سرکردگی عَبَّاد بن أَخْضَر (اخضر شوهر مادرش که به وی وابسته شد)، گسیل کرد. نام و نشان درست او عَبَّاد بن عُلَقَمَة بن عَبَّاد تمیمی بود. عباد به پیگرد او پرداخت تا در توج (خ ل: نوح، تبوح) او را دریافت. عباد برای او رده بست و ابویلال بر وی تاخت. اینان پایداری ورزیدند و جنگ به سختی گرایید تا هنگام نماز دگر فرا رسید. ابویلال گفت: امروز آدینه است و روزی گرامی و بزرگ است و اکنون هنگام نماز دیگر است. ما را بگذار که نماز بخوانیم. ابن اخضر پذیرفت و دو سپاه از هم جدا شدند. ابن اخضر با شتاب نماز خود به پایان برد و به گفته برخی آن را نیمه کاره برید و خارجیان گرم نماز خود بودند. وی و یارانش بر آنان تاختند و ایشان ایستاده یا کمر خم یا سر بر خاک بودند و هیچ کدام از آن ستایشی که به درگاه خدا می کردند، بنگردیدند. همگی تا واپسین کس کشته شدند و سر ابویلال مرداس بریده شد.

عباد بن علقمه به بصره بازگشت و در آنجا عبیده بن هلال با سه تن دیگر بر گذرگاه او نشستند. عباد فراز آمد و رو به کاخ فرمانداری آورد و پسر خردسال خود را پشت سرش سوار داشت. گفتند: بایست که پرسشی دینی از تو داریم. ایستاد. گفتند: چهار برادریم که یکی از ما را به ستم کشته اند؛ در این کار چه می بینی؟ گفت: دادخواهی به نزد فرماندار برید. گفتند: داد خواستیم ولی به داد ما نرسید. گفت: بکشیدش خدا او را بکشد! بر او تاختند و گفتار خارجیان بر زبان راندند [«فرمانرانی ویژه خداست»]. عباد پسرش را فروافکند که وارheid و خودش کشته شد. مردم بر سر خارجیان ریختند و ایشان را کشتند و عبیده بن هلال وارheid.

چون ابن عباد کشته شد، ابن زیاد در کوفه بود و جانشینش عبیدالله بن ابی بکره بر بصره فرمان می راند. ابن زیاد برای وی نامه نوشت و او را فرمود که به پیگرد خارجیان پردازد. او فرمان برد و آغاز به بازداشت ایشان کرد. اگر درباره کسی میانجیگری می کردند، از او پایندان می گرفت تا ابن زیاد بازآید. هرکس پایندانی نمی-

آ
ک
ج
فر
پس
او
چس
بر
پذیر
در پی

۱۱۰۰ یعنی سی تن سیم یا ۴۹ تن زر، یعنی به بهای روز نگارش این برگ، میان ۱۵۰۰۰۰،۰۰۰ تا ۷۳۰۵۰۰۰ تومن (فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ).

و ستور و دام و کالا به نیم بها از ایشان می‌ستانند. بهای آنچه از ایشان گرفت، به پنجاه هزار هزار (پنجاه میلیون) [درم] برآمد. از این رهگذر، مهلب در نزد سلم بن زیاد، پایگاهی بلند به دست آورد و در دل او جای گرفت. سلم چندان دارایی‌های چپاول شده به دست آورد که مایه شگفتی و شادمانی‌اش گشت. آنها را به نزد یزید بن معاویه گسیل کرد^{۱۷}.

سلم به نبرد سمرقند شد و همراه او زنش از رود گذشت: ام محمد ثقفی دخت عبدالله بن عثمان بن ابی‌العاص. او نخستین بانوی تازی بود که از رود گذرش دادند. برای او پسری زایید که او را سُغْدِی بن سلم بن زیاد نام نهادند. زن او زیورهای زن فرماندار سفد را عاریت گرفت و با خود برد و به وی برگرداند. او سپاهی به جنگ خجنده گسیل کرد که اعشی همدان در میان آن بود. آنان از خجندیان شکست خوردند و اعشی سرود:

لَيْتَ خَيْلِي يَوْمَ الْخَجَنْدَةِ لَمْ تُهْزَمْ وَ غَوِذْتُ فِي الْمَكْرِ سَلِيْبًا
تَحْضُرُ الطَّيْرُ مَضْرَعِي وَ تَرَوْحُ شَأْنِي إِلَى اللَّهِ بِالدِّمَاءِ خَضِيْبًا

یعنی: ای کاش سواران من در نبرد خجنده شکست نمی‌خوردند و من در هنگام تاختن، به راهی دیگر می‌افتادم. کاش پرندگان بر کشتن گاه من تازش می‌آوردند و من آغشته به خون به دیدار خدا می‌شتافتم.

فرمانداری یزید بن زیاد و طَلْحَةُ الطَّلَحَاتِ بر سیستان

چون یزید بن معاویه، سلم بن زیاد را بر خراسان گمارد، برادرش یزید بن زیاد را فرمانداری سیستان داد. مردم کابل آشتی‌نامه خود را پایمال کردند و به راه پیمان‌شکنی رفتند و ابو عبیده بن زیاد را به اسیری گرفتند. یزید بن زیاد همراه لشکری آراسته به سوی ایشان روان شد که با همدگر نبرد آزمودند و مسلمانان شکست یافتند و به

۱۷. بدین‌سان عرب‌ها تنها در يك جنگ، دست‌کم سودی در پیرامون ۳۵,۰۰۰,۰۰۰ ریال از ایرانیان به دست آوردند. این برابر با ۲۱۰ تن سیم سپید است.

سختی کشتار شدند. از میان کشتگان، یزید بن عبدالله بن ابی مُلَیْکَه و صِلَة بن أَشِیم ابوصَهبَّایِ عدوی شوهر مُعَاذَة عدوی بودند. چون گزارش به سلم بن زیاد رسید، طلحه بن عبدالله (خ ل: عبیدالله) بن خَلَف خَزَاعِی شناخته با نام «طلحة الطلحات» را گسیل کرد. او ابوعبیده را به پانصد هزار درم بازخريد و طلحه از کابل به سیستان شد و فرماندار آن گشت. وی دارایی فراوان به دست کرد و به دیدار کنندگان خود پرداخت. در سیستان درگذشت و پیش از مرگ، مردی از بنی‌یشکر را به جانشینی خود برگماشت. مضریان او را بیرون راندند و پرخاشخری به میان تازیان راه یافت و رَئِیل (خ ل: رَئِیل، رَئِل) چشم از بدان سامان دوخت.

برکناری عمرو بن سعید فرمانداری ولید بن عُتْبَه بر مدینه

گویند: در این سال یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را از مدینه برداشت و ولید بن عُتْبَه بن ابی‌سفیان را به‌جای او برگماشت. انگیزه این کار این بود که عبدالله بن زُبَیر بن عَوَّام راه ناسازگاری با یزید بن معاویه را در پیش گرفت و پس از کشته شدن حسین، در مکه برای خود از مردم بیعت ستاند. چگونگی آنکه: چون گزارش کشته شدن حسین به وی رسید، به سخنوری در میان مردم برخاست و کشتن او را بزرگ شمرد و کوفیان به‌ویژه، و عراقیان را به گونه همگانی، نکوهید. پس از یاد نام خداوند و سپاسگزاری از وی و درود بر پیامبر خدا (ص) گفت: همانا عراقیان پیمان‌شکنانی تبہکارند و کوفیان بدترین ایشانند، به‌جز اندکی از ایشان که از این گفتار بیرونند. ایشان حسین را فراخواندند که او را یاری کنند و بر خود برگمارند ولی چون او بر ایشان درآمد، بر او شوریدند و به وی گفتند: یا دست در دست ما گذاری که تو را به نزد پسر زیاد بن سمیه فرستیم تا درباره سرنوشت تو فرمان راند، یا با تو به‌نبرد برخیزیم. به‌خدا او دید که وی و یارانش در برابر آن سپاه بی‌کران اندکند. خدا از نهان کسی را آگاه نمی‌سازد که او کشته می‌شود یا نمی‌شود.

ولی حسین کشته شدن مردانه را بر زندگی زبون منشانه برتری بخشید. خدا حسین را پیامرزا و کشنده او را خوار داراد! به جان خودم سوگند، گرچه به راه ناسازگاری با او رفتند و سر از فرمان او برتافتند، ایشان را اندرزگوی و بازدارنده ای مانند او نبود^{۱۸}. ولی آنچه شدنی است، به ناچار فرود آید و اگر خدا بخواهد کاری کند، کس نتواند بازش دارد. آیا پس از حسین می توانیم به این مردم بیاریم و گفتارشان را راست شماریم و پیمانی از ایشان بپذیریم؟ به خدا که ایشان را برای این کار شایسته نمی شناسیم. به خدا مردی را کشتند که شب هنگام دیر می خفت و نماز به درازا می کشاند و بیشینه روزها را روزه می گرفت. او برای آنچه ایشان در دست دارند، سزاوار و در آیین و برتری از ایشان پیش تر بود. به خدا او قرآن را با خنیاگری سودا نمی کرد و گریه از ترس خدا را به خوانندگی نمی فروخت و باده گساری را به جای روزه گیری بر نمی گزید و انجمن های نیایش را برای شکارگری رها نمی کرد (چنان که یزید می کند). «زودا که ایشان به زبونی اندر افتند و گرفتار گمراهی گردند» (مریم/۱۹/۵۹).

یاران او برشوریدند و به نزد او رفتند و گفتند: بیعتت آشکار کن زیرا چون حسین کشته شده است، کسی نیست که با تو بر سر این کار هموردی کند. او در نهان بیعت می ستاند و چنین فرامی نمود که به خانه خدا پناهیده است. به ایشان گفت: شتاب مکنید. فرماندار مکه در آن هنگام، عمرو بن سعید بود. او سختگیرترین کس بر ابن زبیر بود. با این همه، در برابر وی سازگاری و مهربانی می نمود. چون یزید بدانست که ابن زبیر گروه هایی را در مکه بر گرد خود فراهم آورده است، به خدا سوگند خورد که او را زنجیر برنهد. پس برای وی زنجیری سیمین به همراهی ابن عطای اشعری و سعد و یاران ایشان فرستاد که او را با آن ببندند و به نزد او برند. برای او

۱۸. عبارت متن: لَمَرَى لَفَذَكَانَ مِنْ خِلَافِهِمْ إِيَّاهُ وَ عَمِيَانِهِمْ تَاكَانَ فِي يَثْلِهِ وَاعِظُهُمْ وَ قَاءَ عَنْهُمْ. اگر «واعظا» و «ناهی» (بر پایه حال) می بود، معنی روشن تر و استوارتری به دست می آمد.

جامه‌ای از خز فرستاد که پیوشد تا مردم ندانند که او را بند بر نهاده‌اند.

ابن عطا بر مدینه گذشت که مروان بن حکم در آنجا بود. به او گزارش داد که برای چه کاری آمده است. مروان دو پسر از پسران خود را با او روانه کرد که یکی عبدالعزیز بن مروان بود. گفت: چون فرستادگان یزید به نزد او رسند، شما به گونه‌ای بر او گذر کنید و یکی‌تان این سروده‌ها برخواند:

فَخُذْهَا فَلَيْسَتْ لِلْعَزِيزِ بِخَطَّةٍ وَ فِيهَا فِعَالٌ لِامْرِئٍ مُتَذَلِّلٍ
أَعَامِرُ إِنَّ الْقَوْمَ سَامُوكَ خَطَّةً وَ ذَلِكَ فِي الْجَبَرَانِ غَزَلٌ يَمِغْزِلُ
أَرَاكَ إِذَا مَا كُنْتَ لِلْقَوْمِ نَاصِحًا يُقَالُ لَهُ بِالذُّلِّ أَذِيرُ وَ أَقِيلُ
یعنی: این را فراگیر که برای ارجمند، کاری دشوار نیست و در

آن برای مردی رام و فرمانبردار، کاری شایان گفتن است. ای عامر، این مردم کاری گران بر سر تو آوردند و این رفتار در میان همسایگان، به سان رشتن با دوکی همساز چرخ است. می‌بینم که چون به نیکخواهی این مردم روی آوری، تو را همی فرمایند: با دلو همی به پیش خرام و دیگر باره بازگردد.

چون فرستاده پیام و نامه بدو رساند، عبدالعزیز آن سروده‌ها برخواند. ابن زبیر گفت: ای بنی‌مروان، آنچه گفتید، شنفتم. اینک این پیام به پدرتان رسانید:

إِنِّي لَمِنْ تَبَعَةٍ صَمَّ مَكَّاسِرُهَا إِذَا تَنَآوَحَتِ الْقُصَبَاءُ وَ الْمُشْرُۥ۱۹
فَلَا أَلِيْنَ لَغَيْرِ الْحَقِّ أَسْأَلُهُ حَتَّى يَلِيْنَ لِضَرْسِ الْمَاضِعِ الْحَجَرِ
یعنی: من از ریشه درختی دیر شکنم و این هنگامی است که نی‌زار با درختان سپیدار به رویارویی برخیزند. من جز در برابر خدا (یا راستی و درستی) نرمش نشان نمی‌دهم و جز او از کسی چیزی نمی‌خواهم. نرم نباشم چنان که سنگ در زیر دندان جوئده، نرمش نمی‌نماید.

۱۹. القصباء: نی‌زار؛ بیشه‌پرازنی. المشر: تیره‌ای گیاهی از دولپه‌ای‌ها از گونه شیر گیاه و مامبران که از آن «ژده» (صمغ) بیرون می‌تراود، در آسیای جنوبی، کشورهای تازی و افریقای نیمگانی (استوایی) می‌روید.

ابن زبیر سر از فرمان یزید و فرستادگان وی بر تافت. ولید بن عُتْبَه و گروهی از امویان به یزید گفتند: اگر عمرو بخواهد، تواند ابن زبیر را دستگیر کرد و به نزد تو فرستاد. عمرو برکنار شد و ولید فرمانروای حجاز گشت. ولید بردگان و بستگان عمرو بن سعید را گرفت و به زندان افکند. عمرو با او گفت و گو کرد و او آمادگی نمود که ایشان را آزاد کند. او از مدینه بیرون آمد و دو شب راه پیمود و سپس به شمار بردگان خود شتر سواران فرستاد که زندان را درهم کوبیدند [و آنان را بیرون آوردند] و به هنگام رسیدن او به شام، به وی پیوستند. او بر یزید درآمد و نیرنگ ابن زبیر به وی گزارش داد که پوزش او پذیرفت و او را راست گو شمرد.

یاد چند رویداد

در این سال ولید با مردم حج گزارد.

فرماندار عراق عبیدالله بن زیاد، خراسان سَلْم بن زیاد، بر داد گستری کوفه شَرِیح و بر دادگستری بصره هشام بن هُبَیره بود.

در این سال اینان درگذشتند: عَلَقَمَة بن قیس نخعی دوست عبدالله بن مسعود که برخی گویند: به سال ۶۲/۶۸۱ - ۶۸۲ م درگذشت و او را نود سال بود؛ منذر بن جارود عبدی؛ جابر بن عَتِیک انصاری که برخی نام او را «حر» نگاشته‌اند و او نود و یک سال بزیست و از بدریان بود؛ حمزة بن عمرو اسلمی در نود و یک یا هشتاد سالگی که او را با پیامبر دیداری بود؛ خالد بن عُرْفَطَة لثی یا عُدْرِی هم پیمان بنی زهره که برخی گویند: به سال ۶۰/۶۸۰ م درگذشت. او را دیداری با پیامبر بود.

رویدادهای سال شصت و دوم هجری (۶۸۱ - ۶۸۲ میلادی)

رفتن گروه نمایندگی مدینه به شام

چون ولید فرماندار حجاز گشت، پیوسته می‌کوشید که در هنگامی از ناآگاهی عبدالله بن زبیر، بر او دست یابد و او را از پای درآورد ولی او را جز استوار گشته پاس داشته نمی‌دید. آنگاه چون حسین کشته شد، نَجْدَة بن عامر نَخَعی در یمامه سر به شورش برداشت و ابن زبیر در حجاز جنبش آغاز کرد. ولید از «شناس‌گاه» (مَعْرِف: عَرَفَات) سرازیر می‌شد و به‌راه می‌افتاد و دیگر مردمان با او به‌راه می‌افتادند. ابن زبیر بر جای ایستاده می‌بود. آنگاه ابن زبیر با یاران خویش و نجده با پیروان خود روانه می‌گشتند. نجده با ابن زبیر دیدار می‌کرد و گفت‌وگو با او به درازا می‌کشاند چندان که مردم گمان می‌بردند به زودی با عبدالله بن زبیر بیعت خواهد کرد. سپس ابن زبیر در کار ولید به ترفند برخاست و برای یزید نوشت: تو مردی بسر سر ما فرستاده‌ای گول و نابخرد و نادان که نه به سوی راهی درست رهنمون می‌گردد و نه اندرز فرزانه‌ای را گوش می‌کند. اگر مردی آسان‌گیر و خوش‌خوی روانه کنی، امید باشد که آنچه از کارها به دشواری روی آورده است، به آسانی گراید و آنچه پراکنده گشته است، فراهم آید. یزید، ولید را برداشت و عثمان بن محمد بن ابی‌سفیان را به فرمانداری برگماشت. او جوانی کم‌سال و فریفته به‌خود و خودپسند بود که نه زندگی درازی داشت تا در درازای آن پخته گردد نه به‌کاری

ا
ا
بر
و
پای
ای
رو:
پرا
سپا
و ش

پی‌سی‌ای این مردم فرود آید و آسیای مرگ
در میان دو لشکر به چرخش پردازد، سوار بر استر خود شوی و روی

به سوی مکه آوری و این بیچارگان (انصار مدینه) را پشت سر گذاری که در هر کوی و برزن و مزگت در خانه هاشان کشتار شوند. مردم از فرمانبری او تن زدند. او برگشت. کار چنان شد که او گفت.

فرمانداری دیگر باره عُبَّه بن نَافِع بر افریقیه جهان گشایی او در آنجا و کشته شدنش

پیشتر یاد کردیم که عُبَّه از فرمانداری افریقیه برکنار شد و به شام بازگشت. چون به نزد معاویه بازگشت، به وی نوید داد که دیگر باره او را به سر کار به افریقیه برگرداند. معاویه مرد و عقبه در شام بود. یزید در این سال او را به فرمانرانی بر افریقیه گماشت و بدان سامان گسیل داشت. او سخت کوشانه به قیروان درآمد و فرماندار آن ابومهاجر را بازداشت کرد و او را بند آهنین بر نهاد و در قیروان سپاهسانی همراه کودکان و زنان و دارایی ها [ی چپاول گشته] به جای هشت و زهیر بن قیس بَلْکَوی را به جانشینی خود برگمارد و فرزندان او را فراخواند و به او گفت: من جانم را به خدای بزرگ و بزرگوار بخشیدم و همی خواهم که تا پایان زندگی با ناباوران به خدا پیکار کنم. سفارش کرد که پس از او چه کنند.

سپس با سپاهی گران روان شد و به شهر باغایه درآمد و دید که گروه های انبوهی از رومیان در آن گرد آمده اند. آنان به سختی با او پیکار کردند و در برابر او شکست خوردند و او کشتاری گران در میان ایشان به راه انداخت و دارایی های هنگفتی به تاراج برگرفت. شکست یافتگان به درون شهر شتافتند و او ایشان را در میان گرفت. آنگاه مانند بر ایشان را ناخوش داشت و روی به سرزمین زاب آورد. این خود پهنه ای بس گسترده بود که در آن شهرها و روستاهای بسیار بودند. به بزرگ شهر آن درآمد که نامش «آرَبَه» [خ ل: آرَبَه] بود. رومیان و ترسایان درآمدند و در آن دژ گزین گشتند و عقبه ایشان را در میان گرفت. برخی به کوهستان ها گریختند. مسلمانان با ماندگاران شهر از ترسایان چندین بار نبرد کردند که سرانجام ترسایان شکست یافتند و سران و سواران شان کشته شد. عقبه بن نافع به تاهرت کوچید.

ذ

نی

چون گزارش فرارفتن او به رومیان رسید، از بربریان یاری خواستند و ایشان پاسخ گفتند و یاری‌شان کردند و در سپاهیانی انبوه فشرده شدند و دیدار کردند و به سختی به پیکار درایستادند و کار بر مسلمانان دشوار گشت زیرا دشمنان بسیار بودند. آنگاه خدای بزرگ به ایشان یاری رساند و رومیان و بربریان شکست خوردند و گریختند و شمشیرهای مسلمانان ایشان را فروگرفتند و بسیاری از ایشان را کشتار کردند و به اسیری گرفتند و مسلمانان دارایی‌ها و جنگ‌افزارهای ایشان را به تاراج دادند.

آنگاه فرارفت تا بر تانژه (طنجه)^۱ فرود آمد و بطریق روم به نام یلیان^۲ با او دیدار کرد و ارمغانی نیکو به وی داد و بر فرمان او فرود آمد. درباره‌ی آندلس از وی پرسید که بطریق رومی کار آن را دشوار و سنگین فرامود. باز درباره‌ی بربریان از وی پرسش کرد و بطریق گفت: مردمانی سخت فراوانند که شمارشان را جز خدا نمی‌داند و ایشان در «سوس نزدیک» اند و ناباورانند که هنوز به کیش ترسایی درنیامده‌اند و شکوه و دلاوری و پیکارمندی سخت می‌دارند.

عقبه رو به سوی سوس پایین در باختر تانژه (طنجه) آورد. پیشاهنگان بربری به او رسیدند و در شماری فراوان با وی دیدار کردند. او ایشان را به سختی هرچه پیش‌تر کشتار کرد و سواران خود را به همه‌ی جاهایی که ایشان بدان گریخته بودند، گسیل داشت و روانه شد تا به سوس دور (سوس بالا) رسید و دید که بربریان با سپاهیانی بیرون از شمار برای نبرد با وی آماده شده‌اند. با ایشان دیدار کرد و جنگید و شکست‌شان داد. مسلمانان چندان ایشان را کشتند که خسته شدند و کسان بسیاری را از ایشان به اسیری گرفتند. روانه شد تا به مالیان رسید و پهناب (اقیانوس [اقیانوس اطلس]) را دید. در اینجا گفت: خدایا، اگر این دریا نبود، همچنان در ژرفای شارسان‌ها پیشروی می‌کردم و به راه تو می‌جنگیدم

سپس بازگشت و رومیان و بربریان از راه او رمیدند زیرا از او می‌ترسیدند. بر جایی گذشت که امروز «آب اسپ» (ماءالفرس)

1. Tanger

2. Ilian

خوانده می‌شود. در آنجا فرود آمد. در آن آبی نبود و مردم گرفتار تشنگی سختی شدند که نزدیک بود از گزند آن جان بسپارند. عقبه دو رکعت نماز بگزارد و خدای را بخواند. یکی از اسب‌های او زمین را با سنب خود بکاوید که تخته سنگ بزرگی پدیدار گردید و آب از هر سوی آن برجهید. عقبه در میان مردم آواز داد که ریگ‌های بسیاری را کنند و از آن آب نوشیدند. از آن رو، آنجا آبِ اسب خوانده شد.

چون به شهر طَبَنَه (خ ل: طَبِیه) رسید که از آنجا تا قیروان هشت روز راه بود، به یاران فرمود گروه گروه به پیش روند و این از آن رو بود که دلی گرم و استوار داشت و می‌دانست که بر سر دشمنان چه آورده است و اینک دیگر کسی نیست که از او بترسد. با گروهی کم‌شمار به تهوده (خ ل: یهودا) شد تا آن را واری کند. چون رومیان او را با شماری اندک دیدند، چشم از بدو دوختند و در دژ فراز کردند و او را دشنام دادند و با وی جنگیدند. او ایشان را به اسلام خواند که از او نپذیرفتند.

شورش کَسِیلَه بن کمرم بربری بر عقبه (خ ل: لمرم؛ المرم)

این کَسِیلَه بن کمرم بربری اسلام آورده بود و این به هنگامی بود که ابوالْمُهَاجِر به فرمانداری افریقیه برآمده بود. اسلام او به نیکویی گرایید. او از بزرگان بربر و از بلندآوازه‌ترین ایشان بود. وی با ابومُهَاجِر همراه شد. چون عقبه بر سر کار آمد، ابومُهَاجِر پایگاه کَسِیلَه را به او شناساند و فرمود که وی را پاس و گرامی بدارد. او نپذیرفت و کَسِیلَه را خوار بداشت. برای عقبه شماری گوسپندان آوردند. او به کَسِیلَه فرمان داد که آنها را سر ببرد و همراه پوست کنندگان پوست‌شان را بکند. کَسِیلَه گفت: این جوانان و بردگان من مرا بس می‌کنند و این کار از پیش می‌برند. عقبه او را دشنام داد و فرمود که آنها را سر ببرد و پوست کند. او چنان کرد. ابومُهَاجِر در نزد عقبه از این کار بدگفت. عقبه از رفتار خود بازنگشت. ابومُهَاجِر

به وی گفت: مرد را بازداشت کن که من از او بیم دارم و همی ترسم که آسیبی بر تو رساند. عقبه در این کار سستی کرد. کسیله کینه او به دل گرفت و بر آن شد که وی را از پای درآورد. چون چنین شد و رومیان شمار اندک همراهان عقبه را دیدند، پیک و پیام به نزد کسیله فرستادند و او را ازین کار آگاه ساختند. او در سپاه عقبه بود و آهنگ کینه کشی به دل می داشت. وی آهنگ خود به رومیان گفته بود و ایشان را از چگونگی آگاه ساخته. رومیان چشم آزمندی بدین کار دوختند. چون به نزد او رفت و آمد کردند، آنچه در دل داشت، آشکار ساخت و کسان و یاران و پسرعمویان خود را گرد آورد و آهنگ عقبه کرد. ابومهاجر گفت: او را با شتاب فروگیر و پیش از آنکه نیروهای خود را گرد آورد، بر سرش تاز و کارش بساز. ابومهاجر بند آهنین بر پیکر داشت و همراه عقبه بود. عقبه روی به رزم کسیله آورد. کسیله از راه او کنار کشید تا سپاهیان شبانه گردیدند. چون ابومهاجر چنین دید، این سروده از گفته ابومحجن ثقفی به سان داستان بر زبان راند:

كَفَى حَزَنًا أَنْ تَمَرَّغَ الْغَيْلُ بِالْقَنَا وَ أَتَرَكَ مَشْدُودًا عَلَيَّ وَثَاقِيَا
إِذَا قُمْتُ عَنَّا نِي الْحَدِيدُ وَ أُغْلِقْتُ مَصَارِعُ مِنْ دُونِي تَصُمُّ الْمُنَادِيَا

یعنی: همین اندازه اندوه بس که اسبان و سوارکاران با نیزه ها رو به پهنه های نبرد آورند و من از پوش و جنبش وامانده باشم و بند برنماده. هر بار که خواهم برخیزم، آهن مرا بر زمین بنشانند و درهای زندانی به رویم بسته شوند که آوازدهنده را کر می سازند. این سخنان به گوش عقبه رسید و او فرمود که آزادش کردند. به وی گفت: به مسلمانان پیوند و کار ایشان سامان ده زیرا من جانبازی را همی بیوسم. او نکرد و گفت: من هم خواهان جان باختنم. عقبه، همراه مسلمانان، نیام های شمشیرهای خود را شکستند و رو به سوی بربریان آوردند و با ایشان پیکار کردند. مسلمانان همگی کشتار شدند و يك تن از ایشان زنده نرسد. محمد بن اوس انصاری با گروهی اندک وارهیدند. خداوند «قفصه» ایشان را وارهاند و به سوی قیروان گسیل شان کرد. زهیر بن قیس بلوی آهنگ استوار کرد

که پیکار کند. سپاهیان صنعانی سر از فرمان او برتافتند و او به مصر بازگشت. بیش‌تر مردم به دنبال او روان شدند و زهیر ناچار شد با ایشان برگردد. او به سوی بَرَقَه شد و در آن ماندگار گشت. اما کسیله، کارش بدانجا کشید که همه مردم افریقیه رو به سوی او آوردند و سر بر فرمان او نهادند. زنان و فرزندان مسلمانان و دارایی‌های به دست آمده از پهنه‌های نبرد در این شارسان انباشته بودند. ایشان از کسیله زینهار خواستند و او زینهارشان داد و به قیروان درآمد و بر افریقیه چیره شد و در آن ماندگار گشت تا کار عبدالملک بن مروان به نیرومندی گرایید. او زهیر بن قیس بلوی را که در بَرَقَه ماندگار و مرزدار بود، به فرمانروایی افریقیه برگماشت.

فرمانرانی قیس بر افریقیه کشته شدن وی و کشته شدن کسیله

چون عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد، در نزد او از مسلمانان ماندگار در قیروان یاد کردند و یارانش بدو پیشنهاد دادند که لشکریان به افریقیه گسیل دارد و زنان و فرزندان مسلمان را وارهاند. او برای زهیر بن قیس بلوی نامه‌ای گویای فرمانداری افریقیه نوشت و سپاهی گران به یاری او فرستاد و او در سال ۶۸۸/۶۹ م رهسپار افریقیه گشت.

گزارش کار او به کسیله رسید. او سپاهیان خود را گرد آورد و آراست و رومیان و بربریان را هماهنگ ساخت و مهتران را از میان یاران خود فراخواند و به ایشان گفت: من آهنگ آن دارم که به «ممش» روم زیرا در قیروان گروه‌های انبوهی از مسلمانانند و ایشان را با ما پیمانی است و همان به که آن را پایمال نسازیم زیرا می‌ترسیم که اگر جنگ آغازیم و با زهیر بستیزیم، اینان از پشت سر بر ما تازند ولی چون به ممش رویم و در آن فرود آییم، آسوده باشیم و با آرامش در پیکار با زهیر کوبیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، ایشان را تا طرابلس دنبال کنیم و ریشه ایشان از افریقیه برکنیم. اگر ایشان پیروز شوند، به کوهستان‌ها پناهییم و رهایی یابیم. آنان

پیشنهاد او را پذیرفتند. او به ممش کوچید. گزارش این کار به نزد زهیر آوردند و او از رفتن به قیروان خویشتن‌داری کرد بلکه سه روز در بیرون آن ماند تا خود آسوده شد و لشکریان برآسودند. سپس به جست و جوی کسبیه برآمد. چون بدو نزدیک شد، فرود آمد و یاران خود را آرایش رزمی داد و به سوی او سوار گشت. دو سپاه دیدار کردند و به پیکار درآمدند و کشتگان از هر دو سوی رو به فراوانی نهادند چنان که همه مردم از زندگی نومید شدند. بیشینه روز را بدین سان سپری کردند. سپس خدا به مسلمانان یاری رساند و کسبیه با یارانش گرفتار شکست گشتند و او با گروهی از مهتران یارانش کشته شدند و در ممش از میان رفتند. مسلمانان در پی رومیان و بربریان شتافتند و هرکه را دریافتند، از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند و در این کار از اندازه درگذشتند و هرچه توانستند، بیش‌تر کشتند. در این پیکار بود که مردان رومیان و بربریان و پادشاهان و مهتران ایشان از میان رفتند و زهیر به قیروان بازگشت. زهیر در افریقیه دارایی فراوان و زندگی بی‌اندوه و خواسته انبوه و پادشایی باشکوه یافت ولی بر آن شد که در آنجا نماند. گفت: برای پیکار در راه خدا به اینجا آمده‌ام و همی ترسم که بدین سرای گرایش یابم و نابود شوم.

وی مردی پرهیزکار و پارسا بود. در قیروان ارتشی آسوده فرو هشت زیرا نه در آن سرزمین دشمنی بود نه مردی شکوهمند و نه جنب و جوشی از کس.

به رومیانی که در کنستانتین اوپل بودند، گزارش رسید که زهیر از برقه آهنگ افریقیه کرده است تا با کسبیه بجنگد. ایشان تهی بودن آن را باز یافتی تازه شمردند و با افزارهای دریابرد و کشتی‌های بسیار و نیروهای بی‌شمار از آب‌خست سیسیل آهنگ آن کردند و بر برقه تازش آوردند و بندیان بسیار (از تازیان و تازی گرایان) به دست آوردند و کشتند و به تاراج بردند. این خود همزمان با آمدن زهیر از افریقیه به سوی برقه گشت. گزارش به او دادند. به سپاهیان فرمان داد که هرچه بیش‌تر بشتابند و هرچه کوشاتر

بجنگند. او با همراهان خود به پیش راند. رومیان دارای سپاهیان فراوان بودند و چون مسلمانان ایشان را دیدند، به وی زاریدند ولی او نتوانست بازگردد و از این رو به جنگ برخاست و کار به دشواری گرایید و سرنوشت آماج گزند گشت و رومیان سبک برآمدند و مسلمانان جام گران گرفتند. رومیان از ایشان افزون آمدند و زهیر و یارانش کشته شدند و يك تن از ایشان زنده نماند. رومیان با دستان پر به کنستانتین اوپل بازآمدند.

چون عبدالملك از گزارش کشته شدن زهیر آگاه گشت، این کار بر او سخت و دشوار آمد. آنگاه او حسان بن نعمان غسانی را به افریقیه فرستاد که گزارش آن را به خواست خدای بزرگ، در یاد رویدادهای سال ۶۹۳/۷۴ م بخواهیم آورد.

سزاوار چنین بود که داستان فرمانداری و کشته شدن زهیر بن قیس را در یاد رویدادهای سال ۶۸۸/۶۹ م بیاوریم. از این رو در اینجا آوردیم که گزارش کار کسیله با کشته شدن او به هم پیوسته است چه رویداد یکی است و اگر پراکنده گردد، گوهر آن دانسته نشود.

یاد چند رویداد

در این سال ولید بن عتبه با مردم حج گزارد.

هم در این سال محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، پدر «خونریز»، «دژخیم» (سَفَّاح) و منصور از مادر بزاد.

نیز در این سال این کسان از جهان درگذشتند: عبدالمطلب بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم هاشمی (از یاران)، مَسْلَمَة بن مُخَلَّد انصاری که روز درگذشت پیامبر (ص) ده سال داشت، مسروق بن اجدع در مصر که برخی گویند: به سال ۶۸۲/۶۳-۶۸۳ م درگذشت

[واژه تازه پدید]

مُخَلَّد به ضم میم و فتح خای نقطه دار و تشدید لام.

رویدادهای سال شصت و سوم هجری (۶۸۲ - ۶۸۳ میلادی)

داستان حرّه

آغاز کار حره بدین گونه بود که یزید را برکنار کردند و یاد آن گذشت. چون این سال فرارسید، مردمان مدینه، عثمان بن محمد بن ابی سفیان، کارگزار یزید، را از شهر بیرون راندند و امویان را در میان گرفتند. ایشان دست بیعت به عبدالله بن حنظله دادند. امویان و یاران و بستگان و سرسپردگان شان و کسانی که اندیشه‌ای مانند ایشان داشتند، در پیرامون هزار مرد، بیرون آمدند و در خانه مروان بن حکم انجمن کردند. به یزید نامه نوشتند و از او یاری خواستند. فرستاده به نزد او آمد و او بر کرسی نشسته بود و دو پا را در تشت آبی داشت از این رو که گرفتار بیماری نقرس در هر دو پا بود. چون نامه امویان را خواند، این سروده به سان داستان بر زبان راند:

لَقَدْ بَدَّلُوا الْحِلْمَ الَّذِي فِي سَجِيَّتِي فَبَدَّلْتُ قَوْمِي غِلْظَةً بِلِيَانٍ
یعنی: آن بردباری را که در سرشت من بود، دیگر کردند و من به

جای نرمش، راه درشت‌خویی با مردم خود را در پیش گرفتم.

سپس گفت: آیا امویان هزار مرد جنگی ندارند؟ فرستاده گفت: آری به خدا بلکه بیش‌تر. گفت: نتوانستند لغتی از روز پیکار کنند! کس به نزد عمرو بن سعید فرستاد که نامه بر او فروخواند و او را فرمود که با مردم بیرون رود. عمرو گفت: من کارها و سرزمین‌ها را برای تو استوار ساخته بودم، ولی اکنون که خون‌های قشرشیان در

بالادست فرومی بارد، نمی خواهم سر رشته این کار به دست گیرم. کس به نزد عبیدالله بن زیاد فرستاد و او را فرمود که به مدینه رود و نیز عبدالله بن زبیر را در مکه در میان گیرد. ابن زیاد گفت: برای مرد تبهکار دو کار باهم نکنم: کشتن پسر پیامبر خداوند و جنگ در شهر خدایی مکه. پس پیکی به نزد او فرستاد و پوزش آورد. یزید کس در پی مسلم بن عقیبه مری فرستاد. او همان بود که وی را «مرد بسیار افزون کار در خونریزی» (مُسْرِف) خواندند و در این هنگام پیری سخت کهنسال و بیمار بود. فرستاده گزارش به وی داد و مسلم گفت: آیا امویان هزار مرد نیند (نی اند)؟ فرستاده گفت: هستند. گفت: پس چرا لختی از روز نتوانستند پیکار آزمود! اینان سزاوار یاری رساندن و کمک نیستند زیرا مردمی خوار و فرومایه اند. ای سرور خداگرایان، ایشان را فروگذار تا به خودی خود با دشمنشان پیکار کنند و آنگاه آشکار شود که چه کسی بر سر فرمانبرداری تو می جنگد و کدام کس تن به دشمنان می سپارد. یزید گفت: دریغ از تو! پس از ایشان، زندگی سخت خوارمایه است، با مردم برای نبرد بیرون شو.

برخی گویند: معاویه به یزید گفت: تو را با مردمان مدینه روزی دشوار در پیش است؛ اگر چنین کنند، مسلم بن عقیبه را به رزم ایشان گسیل کن زیرا او همان مردی است که از نیکخواهی او دل آسوده ام چه او را بارها آزموده ام و می دانم که مزدوری خوب و سرسپرده ما امویان است. چون مردمان مدینه گردن بند فرمانبری از یزید فروافکندند، او مسلم را به جنگ ایشان گسیل کرد. وی در میان مردم آوای بسیج به سوی حجاز برآورد و گفت که بخشش های خود بگیرند و افزون بر آن، هر کدام صد دینار به سان کمک دریافت کنند. دوازده هزار مرد جنگی داوخواه شدند. یزید بیرون رفت و از ایشان سان دید. او بر شمشیری تکیه کرد و کمانی بر شانه افکند و چنین سرود:

أَبْلِغْ أَبَا بَكْرٍ إِذَا اللَّيْلُ سَرَى	وَهَبَطَ الْقَوْمُ عَلَى وَادِي الْقُرَى
أَجْمَعَ سَكْرَانٍ مِنَ الْقَوْمِ تَرَى	أَمْ جَمَعَ يَقْظَانٍ نَفَى عَنْهُ الْكُرَى
يَا عَجَبًا مِنْ مُلْحِدٍ يَا عَجَبًا	مُخَادِعٍ بِالَّذِينَ يَعْفُو بِالْعَرَى

یعنی: چون شب فراز آید و مردم در «وادی قرا» فرود آیند، پیام به ابوبکر برسان که: آیا گروهی از مستان را می‌بینی یا گروهی از یقظانیان که خواب از ایشان دور گشته است؟ شگفتا از يك بی‌دین شگفتا! آنکه دین را بازیچه خود می‌سازد و در بیابان در خاک نابودی غلت همی زنند.

سپاهیان به سرکردگی مسلم بن عقبه روانه شدند. یزید به وی گفت: اگر برای تو پیشامدی رخ نماید، حصین بن نمیر سکونی را به جانشینی خود برگمار. به وی گفت: مردمان مدینه را سه روز درنگ ده و به فرمانبری بخوان. اگر پذیرفتند چه بهتر؛ وگرنه با ایشان پیکار کن و چون بر ایشان پیروز شدی، ایشان را سه روز پیاپی چپاول و کشتار کن و هرچه دارایی و ستور و دام و جنگ‌افزار و خوراک به دست آورند، ایشان را باشد. چون سه روز گذشت، از مردم دست بردار. علی بن حسین را پپای و به‌خود واگذار و درباره‌ی وی به نیکی سفارش کن زیرا وی در کار این مردم فرو نرفت و نامه‌ای برای من بنگاشت.

هنگامی که مردمان مدینه کارگزار یزید را بیرون راندند، مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن گفت و از وی دستوری‌خواست که دستوری دهد که زنان و کودکان را در خانه او نهان سازد. عبدالله نپذیرفت. مروان با علی بن حسین سخن گفت. امام فرمود: مرا زنان و کودکانی است که در سرای من به سر می‌برند و ماندگاران شبستان‌منند؛ اینان با کسان خانواده تو خواهند بود. او زنش عایشه دختر عثمان بن عفان را با فرزندان خویش به نزد علی بن حسین فرستاد. علی (ع) کسان خود و کسان مروان را برگرفت و به روستای خویش در یَنْبُع رفت. برخی گویند: علی خانواده خویش را با پسرش عبدالله بن علی به طایف گسیل کرد و خاندان مروان را همراه ایشان ساخت.

چون عبدالملك بن مروان شنید که یزید سپاهیان به سوی مدینه گسیل کرده است، گفت: ای دریغ، ای کاش آسمان بر زمین فرو می‌ریخت! چه کارِ گران و دشواری!

این عبدالملک خود سپس‌ها گرفتار آزمون گشت و ناچار شد که حجاج بن یوسف ثقفی را روانهٔ مکه سازد. حجاج روانه شد و مکه را در میان گرفت و کُشکَنجیر بر کعبه گماشت و پسر زبیر بن عوام را کشت. اما مسلم بن عقبه، کارش بدانجا کشید که با سپاهیان خود روانهٔ مدینه شد. چون گزارش ایشان به مدینیان رسید، امویان را با سختی بیش‌تری در میان گرفتند. اینان در خانهٔ مروان بودند. به ایشان گفتند: به خدا دست‌از شما برداریم تا فرودتان آریم و گردن‌های‌تان را بزنیم، یا پیمان و سوگند خدایی به ما دهید که برای ما گزند به بار نیاورید و کسی را از آسیب‌پذیری ما آگاه نسازید و دشمنی را بر ما نیاغالید. آنگاه دست‌از شما برداریم و از میان خود بیرون‌تان فرستیم. امویان سوگند خوردند و پیمان دادند و مدینیان ایشان را از میان خود بیرون فرستادند.

مردمان مدینه بر گذرگاه شام تا این شهر در هر آبشخوری خیکی از قطران و خس و خاشاک نهاده بودند [تا شامیان را شرنگ نشانند] ولی خدا باران فراوان آسمانی بر ایشان فرو فرستاد و شامیان تا رسیدن به مدینه از هیچ دلوی آب ننوشیدند.

چون مردمان مدینه امویان را بیرون راندند، اینان همراه بار و بنهٔ خویش به راه افتادند تا مسلم بن عقبه را در وادی‌القرأ دیدار کردند. او پیش‌از دیگر مردمان، عمرو بن عثمان بن عفان را فراخواند و به وی گفت: از آنچه پشت سر گذاشته‌ای به من گزارش ده و راه درست را به من فرانمای (که چه‌گونه باید کار کنم). عمرو گفت: نتوانم زیرا مدینیان از ما سوگندان و پیمان‌ها ستانده‌اند که هیچ‌کس را از جاهای آسیب‌ناک ایشان آگاه نسازیم و به دشمنان‌شان یاری نرسانیم. مسلم بن عقبه او را به سختی راند و گفت: اگر نه پسر عثمان بودی، گردنت را می‌زدم. به خداوندی خدا سوگند که این خاموشی را پس از تو از هیچ قرشی نپذیرم. وی از نزد او بیرون آمد و آنچه را رفته بود، به یاران خود گزارش داد. مروان بن حکم به پسر خود عبدالملک بن مروان گفت: پیش از من بر وی درآی شاید که از من به تو بسنده کند. عبدالملک به درون رفت و مسلم پرسید:

چه داری؟ آن را برای من بازگویی. عبدالملك پاسخ داد: چنین کنم. همانا مرا رای بر این است که همراهان خود را ببری تا چون به خرمازاران رسیدی، مردم را در سایه فرود آوری تا شیرۀ خرما فراوان بخورند. چون فردا شود، روانه شوی و مدینه را در سوی چپ خویش فروگذاری و آنگاه بر پیرامون آن بچرخی تا از جایگاه خاور از «حره» بر مردمان مدینه درآیی و آنگاه با ایشان دیدار کنی. چون به هنگامی با ایشان رویاروی گردی که خورشید بر ایشان دمیده باشد، آفتاب از پشت بر شانه‌های سپاهیان تو تابد و ایشان را گزند نرساند بلکه آسیب آن به مردمان مدینه رسد. ایشان از درخشش کلاه‌خودها، پیکان‌های نیزه‌ها، پهنای شمشیرها و زره‌های شما چیزها بینند که شما نبینید و این کار تا هر زمان که شما در باخترشان باشید، بپاید. آنگاه با ایشان پیکار کن و یاری از خدای بخواه.

مسلم به وی گفت: آفرینا بر پدرت که چه نازنین مردی پدید آورده است!

سپس مروان بر وی درآمد. او گفت: هان! مروان گفت: نه این بود که عبدالملك بر تو درآمد؟ گفت: آمد، چه فرزانه مردی که این عبدالملك است! با هیچ مرد قرشی دیدار نکردم که همپایه او باشد. مروان گفت: چون عبدالملك را دیدار کرده باشی، مرا دیدار کرده‌ای. سپس مسلم روانه شد و به هرجا رسید، چنان کرد که عبدالملك به وی گفته بود. از سوی خاور بر سر ایشان آمد. سپس مسلم ایشان را فراخواند و گفت: سرور خداگرایان گمان می‌برد که شما بنیادهای این کارید و اسلام بر سر شما می‌چرخد و من ریختن خون شما را ناخوش می‌دارم و سه روز درنگ‌تان می‌دهم. هرکس از راه کژی و کاستی برگردد و به سوی درستی و راستی آید، از او بپذیریم. آنگاه من از پیرامون شهر شما بروم و بر سر این پیمان گسل تازم که در مکه گردن برافراشته است. اگر سر برتایید، هشدار بایسته به شما داده باشم.

چون سه روز گذشت، گفت: ای مردمان مدینه، چه می‌کنید؟ به راه آستی می‌روید یا جنگ را برمی‌گزینید؟ گفتند: می‌جنگیم. گفت:

نکنید بلکه سر بر فرمان گذارید و ما شکوه و کوشش خود را در کوبیدن این بی‌دین به کار می‌بریم که دین‌زدایان و تبہکاران را از هر کران بر گرد خود فراهم آورده است. خواسته‌اش پور زبیر بود. مدینیان گفتند: ای دشمنان خدا، اگر بخواهید بر سر او تازید، شما را رها نخواهیم کرد. شما را فرو گذاریم تا به سوی بارگاه پاس داشته‌ی خدایی روید و مردم آن را بترسانید و در آنجا تبہکاری کنید و پاس آن را پایمال سازید! نه به خدا، هرگز نکنیم.

مردمان مدینه برای خود کنده‌ای برگرفته بودند و مردانی را به پاسداری آن برگماشته بودند. فرماندهی ایشان به دست عبدالرحمان بن زهیر بن عوف پسر عموی عبدالرحمان بن عوف بود. فرماندهان دیگر چنین بودند: عبدالله بن مطیع بر یک بخش و برزن بر سر قرشیانی که در کنار مدینه به سر می‌بردند و معقل بن سنان اشجعی از یاران پیامبر بر بخشی دیگر فراهم آمده از مهاجران. سرکرده همه‌شان عبدالله بن حنظله «شسته» انصاری بر بزرگ‌ترین بخش بود که انصار در آن جای داشتند.

مسلم با همراهان خود به رویارویی برخاست. از سوی حره بر سر ایشان رفت و سراپرده خود را بر راه کوفه زد. او بیمار بود. فرمود که برای وی کرسی بیاورند و در میان دو رده بر زمین گذارند. گفت: ای شامیان، از سوی فرمانده خود بجنگید و خدای را بخوانید. ایشان با هیچ‌یک از آن بخش‌های جنگاور دیدار نکردند مگر که آن را درهم کوفتند و شکست دادند. آنگاه او سواران را به سوی پور حنظله فرستاد. پسر حنظله با همراهان خود برایشان تاخت و ایشان را واپس راند و پراکنده ساخت تا به نزد مسلم رسیدند. او با مردان خود در برابر ایشان به پای خواست و بر ایشان بانگ زد و به جنگی بس جانانه پرداخت.

سپس فضل بن عباس بن ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب به نزد پسر حنظله آمد و همراه بیست سوار به خوبی در کنار او پیکار کرد. سپس به پور حنظله گفت: هر سواره‌ای که با توست، به نزد من آید و در کنار من بایستد. چون من بتازم، ایشان بتازند. به خدا سر از رزم

برنتابم تا به مسلم رَسَم و او را بکشم یا او مرا بکشد. او چنان کرد و سواران را بر پیرامون وی گرد آورد. فضل به یاری ایشان بر شامیان تاخت که پراکنده شدند. به یاران خود گفت: جانم برخی شما باد، تازشی دیگر آورید که به خدا سوگند اگر سرکرده‌شان را دریابم، او را بکشم تا جان بر سر این کار نهم. پس از پایداری جز پیروزی نباشد. آنگاه با یاران خویش تاختن آورد. سواران از پیرامون مسلم ابن عقبه بپراگندند و با او پانصد پیاده ماندند که زانو زده بودند و نیزه‌ها را به سوی سپاهیان مدینه گرفته بودند. فضل همچنان به پیش راند تا به درفش مسلم رسید و سرپرچم‌دار او را بزد. شمشیر خود او را شکافت و سر او را تا میانه برید و او مرده بر زمین افتاد [یا: بی‌هوش بر زمین افتاد: خَرَّ مَيِّتًا، یا: خَرَّ مَغْشِيًا]. به او گفت: بگیر که من پسر عبدالمطلبم! گمان برد او مسلم است. گفت: سرکرده ایشان را کشتم. مسلم گفت: کونت بر سر سوراخ نبود!¹.

آن مردی که بر دست فضل بن عباس کشته شد، برده‌ای رومی و پس دلاور بود. مسلم پرچم را برگرفت و شامیان را برشوراند و گفت: همراه این پرچم تازش آورید. با درفش به پیش راند و آن مردان پیشاپیش پرچم تازش آوردند. فضل بن عباس هنگامی کشته شد که میان وی و ریسمان‌های خرگاه مسلم پیرامون ده گز بود. زید بن عبدالرحمان بن عوف همراه او کشته شد.

سواران و پیادگان مسلم رو به سوی پور حنظله آوردند. او یاران خود را برمی‌شوراند و مردمان مدینه را می‌نکوهید و سواران را به سوی پسر حنظله و یاران او می‌راند. اینان نتوانستند به سوی آنان پیشروی کنند و این از آن رو بود که نیزه‌ها و شمشیرها را در برابر ایشان برافراشته بودند و ایشان را به سختی فرومی‌کوفتند. پیوسته روی به پراکندگی می‌آوردند. مسلم بر حصین بن نمیر بانگ زد و عبدالله بن عِصَاءِ اشعری را آواز داد و به این دو فرمود که با

۱. داستان عربی: أَخْطَأْتُ إِسْكَ الْغُفْرَةِ (أَخْطَأْتُ إِسْكَ الْغُفْرَةِ). مانند اینکه به پارسی گویند: سوراخ دما کم کرده‌ای. مجمع‌الامثال، بهره برده تورنبرگ، ۴۴۴/۱؛ افسست آستانه، مشهد، ۱۳۶۶ خ، بی‌شناسنامه، ۲۵۶/۱.

سپاهیان خود فرود آیند. این دو آمدند و به سوی ایشان پیشروی کردند. پور حنظله به یاران خود گفت: همانا دشمن شما درست از همان جایی که باید و بدان گونه‌ای که شاید، جنگ را آغاز نهاده است. مرا گمان بر این بود که ساعتی بیش درنگ نکنند تا خدا میان شما با ایشان دآوری کند و نبرد را به سود یا زیان شما به پایان آورد. شما یاوران پیامبر و مردمان کوچگاهید؛ جز این گمانی ندارم که خدا از مردم هیچ پهنه‌ای از شارسان‌های مسلمانان به اندازه شما خرسند باشد و بر مردم هیچ سرزمینی به اندازه شامیان خشم گرفته باشد. اینان با کسانی به سان شما نبرد می‌آزمایند. باری، هر کدام از شما را مرگی است که ناچار با آن از این جهان درگذرد ولی به خدا سوگند هیچ مرگی برتر از مرگ جانبختگان را خدا نیست. خدا این مرگ را ارزانی شما فرموده است؛ آن را گرامی بدارید.

آنگاه اینان به همدگر نزدیک شدند. شامیان آغاز به تیرباران ایشان کردند. پور حنظله آواز برآورد: چرا خود را آماج تیرباران شامیان می‌سازید! هر که می‌خواهد شتابان‌تر به سوی بهشت پرواز کند، باید به سوی این درفش آید. هر جوینده مرگی به سوی او شتافت. اینان به سوی همدگر شتافتند و به سختی هر چه بیش‌تر پیکار کردند. تا آن روز چنان جنگ جانانه‌ای دیده نشده بود. پور حنظله پسران خود را یکایک به پیش راند تا همگی کشته شدند. او با شمشیر خود می‌زد و می‌سرود:

بُعْدًا لِمَنْ رَامَ الْفَسَادَ وَ طَفَى
وَجَانِبَ الْحَقِّ وَ آيَاتِ الْهُدَى
لَا يُبْعِدُ الرَّحْمَنُ إِلَّا مَنْ عَصَى

یعنی: دور باد هر آنکه آهنگ تباهی کند و گردن فرازد. و از راستی و درستی دوری گزیند و نشانه‌های راهیابی را فرو هلد. خدای مهربان جز گناهکاران را از درگاه خویش دور نمی‌سازد.

او کشته شد و همراه وی برادر مادری‌اش محمد بن ثابت بن قیس ابن شماس. وی گفت: من دوست نداشتم که حتی دیلمیان به جای این مردمان مرا می‌کشتند [دیلمیان در آن روزگار به گمان ایشان بدترین «بت پرستان» بودند که نبودند. هر مردمی از تازیان بهتر اند]. عبدالله بن

زید بن عاصم و محمد بن عمرو بن حزم انصاری با او کشته شدند. مروان بر او گذشت و گفت: خدایت بیامرزد، چه بسا شب‌ها که تو را ایستاده دیدم که نماز را تا پگاه به درازا می‌کشاندی. مردم شکست خوردند. یکی از ایشان محمد بن سعد بن ابی وقاص بود که بسیار جانانه جنگید.

مسلم بن عقبه سه روز مدینه را برای سپاهیان خود آزاد و روا ساخت که در درازای آن مردم را می‌کشتند و دارایی‌ها را می‌ربودند و کالاها را به تاراج می‌بردند. کسانی از یاران پیامبر که در این شهر بودند، به سختی هراسان گشتند. ابوسعید خدری به کاوی در دل کوه پناه برد. مردی از شامیان به پیگرد او شتافت و از پی او برگشت. او در پی ابوسعید به درون کاو رفت. ابوسعید شمشیر خود پرکشید که آن شامی را بترساند. شامی دست برنداشت. ابوسعید رفتار بگردانید و شمشیر در نیام فرو برد و گفت: «اگر تو به سوی من دست یازی که مرا بکشی، من دست به تو نیام تا تو را کشتار کنم» (ماید/ ۵/ ۲۸). شامی گفت: که باشی؟ گفت: ابوسعید خدری. گفت: یار پیامبر خدا (ص)؟ گفت: آری. شامی او را رها کرد و به راه خود رفت.

گویند: چون مسلم بن عقبه بر مردمان مدینه فرود آمد، مدینیان با گروه‌های انبوه و با هنجاری بشکوه به سوی شامیان تاختند. شامیان را هراس فروگرفت و از آن گذشته، خوش نداشتند که با مردمانی در ماندگاه پیامبر پیکار کنند. چون مسلم ایشان را چنین دید (و او از گزندِ دردی سخت بر خود می‌پیچید)، ایشان را نکوهش کرد و دشنام داد و به جنگ برآغالید. آنگاه ایشان به نبرد روی آوردند.

در گرماگرم پیکار، ناگاه مردم آواز تکبیری از پشت سرشان از درون مدینه شنیدند. انگیزه‌اش این بود که بنی حارثه، شامیان را به درون شهر درآوردند و مردم شکست خوردند و واپس گریختند. کسانی که بر سر کنده از پای درآمدند، بیش از کشتگان بودند.

مسلم بن عقبه به مردم فرمان داد که با یزید بیعت کنند بر این پایه که بردگان اویند و او به هر گونه‌ای که بخواهد، می‌تواند بر

خون و دارایی و کسان ایشان فرمان براند. هر که از این گونه بیعت کردن سر بر می تافت، او را می کشت. برای این کسان زینهار خواسته شد: یزید بن عبدالله بن ربیعۃ بن اسود، محمد بن ابی جهم بن حذیفه و معقل بن سنان اشجعی. یک روز پس از پایان پیکار ایشان را فراز آوردند. گفت: بر آن پایه بیعت کنید.

دو قرشی گفتند: با تو بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بیعت می کنیم. او گردن هر دو را زد. مروان گفت: پناه بر خدا! دو مرد از قریش را می کشی که با زینهار فراز آمدند. او چوب دستی کوتاه خود را بر کشاله ران مروان کوفت و گفت: تو نیز اگر چنان سخنی می گفتی، تو را می کشتم.

معقل بن سنان آمد و با آن مردم نشست. نوشابه ای خواست که بیاشامد. مسلم به وی گفت: کدام نوشابه را بهتر می پسندی؟ گفت: انگبین با آب را. گفت: او را بنوشانید. او نوشید چندان که شاداب شد. به وی گفت: آیا سیراب گشتی؟ گفت: آری. گفت: به خدا که دیگر نوشابه ای نخواهی نوشید مگر در آتش دوزخ. معقل ناله برآورد: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می دهم که دست از جانم برداری! مسلم گفت: تو همانی که پس از دیدار با یزید، به شب هنگام در طبریه مرا دیدار کردی و گفتی: ره سپردیم یک ماهی، برگشتیم به یک ماه از نزد مرد بدخواهی؛ با دستان تهی به مدینه بر می گردیم و این مرد تبهکار تبهکارزاده را برکنار می سازیم و با مردی از مهاجران بیعت می کنیم یا کار به انصار می سپاریم. هان مردم غطفان و اشجع کجایند و خلیفگی کجاست! من سوگندی استوار خوردم که در هر جا در هر جنگی با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بکشم. آنگاه فرمود که او را کشتند.

یزید بن وهب را آوردند و مسلم به وی گفت: بیعت کن. گفت: بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر با تو بیعت می کنم. گفت: او را بکشید. گفت: من با تو بیعت می کنم! گفت: به خدا نپذیرم. در این زمان مروان بر پایه پیوندی که میان وی با یزید بود، سخن گفت. مسلم فرمان داد که مشت بر گردن مروان [یا بینی اش؛ وَجِئْتُ عَنْقَهُ؛

یا: **وَجِئْتُ أَنْفُهُ** [کوفتند و سپس یزید را کشتند.

آنگاه علی بن حسین را به نزد وی آوردند. او از میان مروان و پسرش عبدالملک بن مروان گذر کرد و در نزد مسلم نشست. مروان حکم نوشابه‌ای خواست تا او با آشامیدنش از گزند مسلم وارهد و گرامی و پاس داشته شود. اندکی نوشید و سپس آن را به علی بن حسین داد. چون به دست او رسید، مسلم گفت: از نوشابه ما ننوش! دستش لرزید و از او بر جان خویش ترسید و کاسه را نگه داشت. مسلم گفت: از میان این دو آمدی تا در نزد من زینهار داده شوی؟ به خدا اگر کاری به دست این دو بود، تو را می‌کشتم! ولی سرور خداگرایان مرا درباره تو به نیکی سفارش فرمود و گفت که با وی نامه‌نگاری کرده‌ای. اگر می‌خواهی، نوشابه‌ات را بیاشام. او نوشید و سپس مسلم وی را همراه خود بر تخت نشانید و گفت: تواند بود که خانواده‌ات هراسان گشته باشند؟ گفت: آری به خدا. فرمود که ستوری آوردند و برای وی زین و لگام زدند و او را بر آن سوار کردند و به نزد خانواده‌اش رساندند. او را ناگزیر به بیعت کردن بر پایه بیعت مردمان مدینه نکرد.

باز علی بن عبدالله بن عباس را آوردند که بیعت کند. حصین بن نمیر گفت: خواهرزاده ما جز به سان علی بن حسین بیعت نکند. مادر علی بن عبدالله از مردم کنده بود. کنده‌ایان به پشتیبانی از حصین برخاستند. مسلم بن عقبه او را به خود وا گذاشت. علی سرود:

أَبَى الْعَبَّاسُ قَزْمُ بَنِي قُصَيٍّ وَ أَخَوَالِي الْمُلُوكِ بَنُو وَلِيْعَةٍ
هُمْ مَنَعُوا ذِمَّارِي يَوْمَ جَاءَتْ كَتَائِبُ مُسْرِفٍ وَ بَنُو اللَّكِيْعَةِ
أَرَادُونِي الَّتِي لَا عِزَّ فِيهَا فَحَالَتْ ذُوْنَهُ آيِدٍ سَرِيْعَةٍ

یعنی: عباس آن بزرگ مرد نره شیر از بنی‌قسی و نیز دایان شهریار من از بنی‌ولیع، از پذیرش ستم سر برتافتند. ایشان از من پاسداری کردند و این به هنگامی بود که گردان‌های رزمنده مرد بسیار خونخوار و زادگان کنیزک خوارمایه فرارسیدند. برای من کاری را خواستار شدند که هیچ ارجمندی در بر نداشت. ولی دستانی چابک و چالاک از این کار پیشگیری کردند.

خواستۀ اش از «مرد بسیار خونخوار» مسلم بن عقبه بود که پس از رویداد «حره» بدان خوانده شد. بنی ولیعۀ تیره‌ای از کنده بود که مادرش از مردم آن بود. لکیه مادر مادر وی [مسلم یا علی بن عبدالله؟] بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان از آن کسانی نبود که با امویان بیرون رفتند. در این روز او را به نزد مسلم آوردند. او گفت: ای شامیان، آیا این مرد را می‌شناسید؟ گفتند: نه. گفت: این ناپاک پاك‌زاده است، این عمرو بن عثمان بن عفان است. هان ای عمرو، آهنگ آن داشتی که اگر مدینیان پیروز شوند، گویی: من یکی از شمایم؛ و اگر شامیان پیروز گردند، گویی: من پسر سرور خداگرایان عثمانم. فرمان داد که موهای ریش او را کنندند. سپس گفت: ای شامیان، مادر این مرد گوگالی^۲ در دهان خود می‌کرد و سپس به شوهر خود می‌گفت: ای سرور خداگرایان، بر سر آنچه در دهان دارم، با تو گرو می‌بندم. در دهانش چیزی بود که آن را می‌خواست و می‌آورد^۳. آن زن از مردم دوس بود. سپس مسلم او را رها کرد که به راه خود رفت.

[دنبالۀ رویدادها]

جنگ «حره» دو شب مانده از ماه ذی حجه سال شصت و سوم/ ۲۸ اوت ۶۸۳ م روی داد.

محمد بن عماره گوید: برای بازرگانی به شام رفتم. يك روز مردی از من پرسید: از کجایی؟ گفتم: از مدینه. گفت: شهری پلید است! گفتم: پیامبر خدا (ص) آن را پاک می‌خواند و تو ناپاک می‌خوانی! گفت: مرا با این شهر داستانی است: چون مردم به نبرد حره شدند، به خواب دیدم که مردی محمد نام را کشتم. در خواب گفتند که با کشتن او به دوزخ درخواهی افتاد. کوشیدم که با سپاهیان

۲. گال: جُعَل، سرگین غلتان. سرگین گردانك. گشتك. گدگلانك. گدگردانك.

۳. متن عربی: وَ فِي قَمِيهَا مَاشَاةَا وَ بَاقَا. متن طبری: وَ فِي قَمِيهَا مَاسَاةَا وَ

بَاقَاةَا.

به مدینه نروم ولی کوششم به جایی نرسید. با ایشان رفتم ولی ننگیدم تا پیکار به پایان رسید. در میان کشتگان به گردش پرداختم و بر مردی گذشتم که نیم جانی داشت. او گفت: دور شو ای سگ! من از گفتار او برآشفتم و او را کشتم. آنگاه خواب خود را به یاد آوردم و رفتم با خود مردی از مدینیان را آوردم که آن کشتگان را واری کرد و چون مرد کشته بر دست مرا دید، گفت: همگی خداییم و همگی بدو باز می گردیم (بقره/۱۵۶)؛ کشنده این مرد به بهشت نمی رود. گفتم: او کیست؟ گفت: محمد بن عمرو بن حزم؛ به روزگار پیامبر خدا (ص) دیده به جهان گشود و پیامبر او را محمد نامید و کنیه ابو عبدالمک به او ارزانی داشت. من به نزد کسان آن کشته رفتم و خود را آماج ایشان ساختم که مرا بکشند ولی نکشتند. به ایشان پیشنهاد پرداخت خونبها دادم ولی نپذیرفتند.

از میان کشتگان حره اینان بودند: عبدالله بن عاصم انصاری (نه چاووش پیامبر که آن یکی پسر زید بن ثعلبه بود)، عبدالله بن وهب بن موهب، وهب بن عبدالله بن زَمْعَة بن اسود، عبدالله بن عبد الرحمن بن حاطب، زبیر بن عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب.

یاد چند رویداد

در این سال ربیع بن خثیم کوفی پارسا [شناخته با نام «خواجه ربیع» در توس] درگذشت.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. او را «پناهنده» می خواندند و کارهای مردم را با کنکاش گروهی سامان می دادند. در روز یکم محرم / ۳۰ اوت ۶۸۳ م، سعید بن مسروق بن مَخْرَمَة گزارش جنگ حره را برای وی آورد. این گزارش سخت بر او گران آمد. وی و یارانش آماده کار و پیکار شدند و دانستند که مسلم بن عقبه به ناچار بر سر ایشان فرود خواهد آمد.

رویدادهای سال شصت و چهارم هجری (۶۸۳ - ۶۸۴ میلادی)

روانه شدن مسلم بن عقبه برای در میان گرفتن ابن زبیر درگذشت مسلم

چون مسلم بن عقبه از کار کشتار و چپاول و تاراج مردمان مدینه بپرداخت، با همراهان خویش روی به مکه آورد تا عبدالله بن زبیر و یارانش را سرکوب کند. او روح بن زُبَیْع جُدَامی یا عمرو بن مَخْرَمَة اشجعی را به جانشینی خود بر مدینه گمارد. چون به «مُشَلَّل» رسید، مرگ بر سر او فرود آمد. برخی گویند: بر تپه «هَرَشی» جان سپرد. چون زمان جان کندنش فرارسید، حُصَین بن نُمَیر را فراخواند و به او گفت: ای پسر بردعه خر! اگر کار به دست من می‌بود، تو را بر این سپاه نمی‌گماشتم اما سرور خداگرایان تو را برگمارده است. چهار اندرز از من بپذیر: شتابان روانه شو، در نبرد شتاب کن، همه گزارش‌ها را فراگیر و هیچ‌یک از قرشیان را رازدار خویش مساز. سپس گفت: بار خدایا، پس از گفتن «خدایی جز خدا نیست» و «محمد بنده خداوند و فرستاده اوست» هیچ کاری نکرده‌ام که در نزد من دوست‌داشته‌تر و امیدبخش‌تر برای آن‌سرای از کشتار مردمان مدینه بر دستم باشد.

چون مسلم درگذشت، حصین با مردم روانه شد و چهار روز مانده از محرم سال ۶۴/۲۴ سپتامبر ۶۸۳ م به مکه درآمد. مردم این شهر و مردمان حجاز با عبدالله بن زبیر بیعت کرده سر بر فرمان او

نماده بودند. گریختگان جنبش مدینه نیز به او پیوستند. کَجَدَة بن عَامِر حَنَفِی با خارجیان پیرو خود به او پیوست. اینان به پاسداری خانه خدا پرداختند.

پور زبیر برای رویارویی با شامیان بیرون آمد و برادرش منذر ابن زبیر همراه وی بود. منذر با مردی از شامیان هم‌اوردی کرد؛ هر کدام از این دو ضربتی بر دیگری زد چنان‌که هر دو کشته شدند. آنگاه شامیان به گونه‌ای همگروه و ناگهانی بر ایشان تاختند و یاران عبدالله را واگشودند. استر عبدالله فروافتاد و به زمین درغلتید. او گفت: مرگت باد! آنگاه پیاده شد و یارانش را آواز داد. مِسُور بن مَخْرَمَه و مُصْعَب بن عبدالرحمان بن عوف به‌سوی او شتافتند و چندان جنگیدند که هر دو کشته شدند. پسر زبیر تا شب هنگام با ایشان جنگید. سپس ایشان از رزم او روی برگاشتند.

این در نخستین باری بود که او را در میان گرفتند. آنگاه بر سر او ماندگار شدند و بازمانده ماه محرم و سراسر ماه صفر/ سپتامبر - اکتبر ۶۸۳ م بر گرد او چنبر زدند و پیکار همی کردند. چون سه روز از ربیع‌الاول سال ۶۴/ ۳۰ اکتبر ۶۸۳ م سپری شد، خانه خدا را با پرتابه‌افکن فروکوفتند و آن را به آتش کشیدند و همی سرود رزم خواندند و گفتند:

خَطَّارَةٌ يَمْثُلُ الْفَنِيْقُ الْمُزْبِدُ تَرْمِي بِهَا أَعْوَادَ هَذَا الْمَسْجِدِ

یعنی: کشکنجیری به‌سان سمندی سرکش [یا: دریایی خروشان]

داریم که با آن چوب‌های این مزگت را به آتش می‌کشیم.

گویند: خانه کعبه از آتشی سوخت که یاران عبدالله بر پیرامون بارگاه خدایی می‌افروختند. این آتش زیانه کشید و به‌آسمان برخاست و آنگاه در خانه افتاد و پوشش کعبه را سوخت و چوب‌های آن را خاکستر کرد. گفتار نخستین درست‌تر است زیرا بخاری در صحیح خود آورده است که ابن زبیر خانه را به‌خود واگذاشت تا بسوزد و مردم آن را فروزان ببینند و بر شامیان بشورند.

۱. نسخه موزه بریتانیا: يَمْثُلُ التَّيْفِيقِ الْمُزْبِدِ.

شامیان همچنان پور زبیر را در میان گرفته بداشتند تا در آغاز ربیع الثانی/ ۲۷ نوامبر ۶۸۳ م گزارش مرگت یزید به ایشان رسید.

مرگت یزید بن معاویه

در این سال در چهاردهم ربیع الاول/ ۱۰ نوامبر ۶۸۳ م یزید بن معاویه در حوارین در سرزمین شام در ۳۸ سالگی جان سپرد. این، گفتار برخی از گزارشگران است. یکی دیگر گفته است ۳۹ سال داشت. فرمانرانی اش سه سال و شش ماه یا هشت ماه به درازا کشید. برخی گویند: در ماه ربیع الاول ۶۳/ نوامبر - دسامبر ۶۸۲ م مرد و زندگی اش ۳۵ سال بود و فرمانرانی اش دو سال و هشت ماه. گفتار یکم درست تر است.

فرزندانش اینان بودند: ۱. ابو عبدالرحمان یا ابولیلی معاویه ابن یزید که پس از وی بر سر کار آمد. ۲. ابوهاشم خالد که گویند: بر کیمیا دست یافت ولی درست نیست زیرا کسی بدان دسترسی ندارد. ۳. ابوسفیان. مادر این هر سه ام‌هاشم دختر ابوهاشم بن عُبَّه بن ربیع بود که پس از یزید، مروان بن حکم او را به همسری برگزید. ۴. عبدالله بن یزید که تیراندازترین مرد تازیان بود. مادرش ام اکلثوم دخت عبدالله بن عامر (همان اسوار) بود. ۵. عبدالله کَیْثَر. ۶. عمرو. ۷. ابوبکر. ۸. عتبه. ۹. حرب. ۱۰. عبید الرحمن. ۱۱ محمد. همگی از مادران گوناگون مادر یزید، مَیْسُون دخت بَحْدَل بن اُتَیف کلبی بود

شیوه رفتار و گزارش‌های کار یزید

محمد بن عبیدالله بن عمرو عُبَّی گوید: یکروز معاویه با زنش قَرَظَه نشسته بود. این دو به یزید نگاه کردند که مادرش دستش گرفته بود و پا به پا می‌برد تا شیوه راه رفتنش بیاموزد.^۲ چون مادر یزید از این کار بپرداخت، او را بوسید. قرظه گفت: نفرین خدا بر سیاهی

۲. دستش بگرفت و پا به پا برد تا شیوه راه رفتن آموخت

(ایرج میرزا)

پاهای مادرت! معاویه گفت: به خدا چون شلوارش درآوردم، آنچه از میان ران‌های نرم و سپیدش آشکار شد، بهتر از آنی بود که از میان دو ران تو هویدا گشت! از همسر دیگرش قرظه، پسری به نام عبدالله داشت که گول و نابخرد می‌نمود. مادرش قرظه گفت: به خدا او گول نیست بلکه یزید را بر وی برتری می‌بخشی. معاویه گفت: این را برای تو آشکار می‌سازم. فرمود که عبدالله را به نزد او آوردند. چون آمد، به وی گفت: پسر، خواستم آنچه را سزای آنی، برایت بخرم. هرچه بخواهی، خواهم خرید. عبدالله گفت: خواهش می‌کنم سگی تیزتک و بادپای با خری تندرو برایم بخری.^۳

معاویه گفت: پسر، تو خری، برای تو خری بخرم! برخیز و بیرون برو. سپس یزید را فراخواند و گفتاری مانند گفتار برادرش به وی گفت. یزید زمین بوسید و سر برآورد و گفت: سپاس خدای را که به سرور خداگرایان تا این زمان زندگی بخشیده است و مرا چنین در نگاه او گرامی داشته. نیازهای من اینهاست: مرا از آتش دوزخ پاس بدار زیرا هر که سه روز فرمانروای این مردم باشد، خدا او را از دوزخ برکنار دارد؛ پس فرمانرانی را پس از خود به من بسپار؛ امسال جنگ تابستانی را به من واگذار؛ چون بازگشتم، برگزاردن حج با مردمانم بگمار؛ بخشش مردم را افزون کن، برای هر کسی به اندازه ده دینار؛ برای بی‌پدران بنی جُمح و بنی سَهم و بنی عَدِی که هم‌پیمانان منند، بخششی پیوسته بر پای بدار. معاویه روی او را بوسید و گفت: پذیرفتم. آنگاه به زنش قرظه گفت: او را چه سان دیدی؟ قرظه گفت: ای سرور خداگرایان، او را جانشین خود فرمای. معاویه چنان کرد.

عمرو بن سُبَیْنَه گوید: یزید در زندگی پدرش حج گزارد. چون به مدینه رسید، بر خوان باده‌خواری نشست. عبدالله بن عباس و حسین بن علی بر در خانه‌اش آمدند و دستوری خواستند تا به درون روند. گویند: پسر عباس بوی باده شنیده و آن را بازشناخت. یزید

۳. به خری مفتخرم کرد امیر مفت همسر به خرم کرد امیر
(فریدون توللی)

خوان می‌گساری برچید و به حسین دستوری داد. چون به درون شد، بوی می و گلابی دلاویز شنید و گفت: خدای را چه گلاب خوش بویی! این از کجاست؟ یزید گفت: مایه‌ای خوشبوست که در شام درست می‌کنند. آنگاه جامی خواست و سر کشید. سپس جام دیگری خواست و گفت: ابو عبدالله را بنوشان. حسین فرمود: مردک! نوشیدن آن با توست، بر من چشمی نداری [یا: از من چشم این کار مدار]. یزید سرود:

دَعَوْتُكَ وَ لَمْ تُجِبْ؛	أَلَا يَا صَاحِبَ اللَّعِبِ
تَوَالِصَ بَيْنَهُمَا وَ الْقَرْبِ	إِلَى الْفَتَيَاتِ وَ الشَّهْوَا
عَلَيْهَا سَادَةُ الْعَرَبِ	بَا طَيْبَةٍ مُكَلَّلَةٍ
فَوَادَكَ تُمْ لَمْ تُثِيبْ	وَ فِيهِنَّ الَّتِي تَبَلَّتْ

یعنی: دوست من، شگفت است که تو را فراخواندم و پاسخم ندادی؛ به دخترکان جوان و خوشی و می ارغوانی و بازی. سبویی مهر بر نهاده که مهتران تازی بر گردش نشسته‌اند. در میان دخترکان ماه بانویی است که دل تو را از شور و شیدایی بیمار کرد و به‌سوی او نپیریدی.

امام حسین برخاست و بیرون رفت و گفت: پسر معاویه! دل تو را فریفت.

[برخورد عبدالله بن عباس با یزید]

شقیق بن سلمه گوید: چون حسین کشته شد، عبدالله بن زبیر برشورید و ابن عباس را به فرمانبری و بیعت با خود خواند. ابن عباس نپذیرفت. یزید گمان برد که بیعت نکردن ابن عباس با پسر زبیر، به پاس بیعت با او (یزید) است. برای وی نوشت: پس از درود، شنیدم که این بی‌کیش، پسر زبیر، تو را به فرمانبری خود خوانده است و تو از روی پاسداری بیعت ما و استواری در دوستی ما. روی از او برگاشته‌ای. خدایت پاداش نیک دهد که خویشاوند

۴. وزن مصراع دوم آشفتگی دارد. باید چنین می‌بود: دعوتك لم تجب.

نیکی؛ بهترین پاداش دهاد که استوار دارندگان پیوند و پایدار دارندگان پیمان را می‌دهد. هرچه را فراموش کنم، نیکویی تو را از یاد نبرم و چنان که شایسته دانشمند بزرگی چون توست، هر گرانی ارزانیات بدارم. بنگر تا آنان را که از کرانه‌ها به نزدت می‌آیند و پسر زبیر با زبان خود جادوشان کرده است، از چگونگی کار او آگاه ساز چه مردم از تو بیش از این مرد پرده‌در فرمان می‌برند و گفتارت را بهتر می‌نیوشند.

ابن عباس برای وی نوشت: پس از درود، نامه‌ تو به من رسید. اما سر برتافتن من از بیعت با پسر زبیر، نه از آن رو بود که نیکویی و ستایش تو را می‌بیوسیدم. خدا از آنچه در دل من است، آگاه‌تر است. گمان بردی که نیکویی مرا از یاد نخواهی برد. از من خواستی که مردم را به دوستی تو برانگیزم و دشمن پسر زبیر سازم و از وی پرماتم. نه هرگز به خدا. نه از تو شادمانم نه در نزد من گرامی داشته‌ای. چه‌گونه این باشد که تو حسین و جوانان خاندان عبدالمطلب را کشتی و چراغ‌های رهنمون بخش مردم را خاموش کردی و ستارگان درخشان را بر زمین افکندی. سواران تو ایشان را در دشت یگانه‌ای تپیده در خاک و خون فروهشتند و در بیابان بی تن‌پوش گذاشتند. آنان تشنه جان باختند و آنگاه نه کسی جامه مرگ بر ایشان پوشانند نه بر بالشی خوابانند و نه چکه آبی بر آرامگاه‌شان افشانند. بادها بر ایشان می‌وزیدند و گفتارهای بیابان چنگ و دندان به ایشان می‌یازیدند. سرانجام کسانی که ایشان را کشتار نکرده بودند، با مهر خدایی برانگیخته شدند که پارچه مرگ بر ایشان پوشانند و به خاک‌شان سپردند. در پرتو من و ایشان بود اگر گرامی گشتی و در جایگاه کنونی خود نشستی. هرچه را فراموش کنم، این را از یاد نمی‌برم که حسین را از بارگاه پیامبر خدا (ص) رماندی و به سوی بارگاه خدایی راندی. سپاهیان بر سر وی آوردی و چندان با وی گلاویز گشتی که او را به سوی عراق برانگیختی. او ترسان و بیوسانه بیرون آمد و بدان سامان شد. پس لشکریان تو بر وی تازش آوردند و این از روی دشمنانگی کینه‌توزانه‌ای بود که با خداوند و پیامبر وی و

خاندانش داشتی که خدا پلیدی را از ایشان زدوده است و همگی شان را پاک و پاکیزه داشته. از شما جنگ بَس خواست و آهنگ بازگشت کرد ولی شما اندک بودن یاران و از میان رفتن کسان او را باز یافتی انگاشتید و برای ستیز با او همدستان شدید چنان که انگار خاندانی از رده ناباوران و بت پرستان را کشتار می کنید. اکنون دیگر چیزی از این شگفت تر نیست که دوستی مرا خواهان می شوی با اینکه پسران پدرم را کشتی و شمشیرت را به خون من آغشتی. تو یکی از خونیان منی. شاد از این مباش که امروز بر ما پیروز شدی که بی گمان روزی ما بر تو پیروز خواهیم شد. درود و بدرود.

[گفتاری در پیرامون یزید]

روزی در نزد شریف ابو یعلی حمزة بن محمد بن جعفر علوی نام یزید برده شد. او گفت: من یزید را ناباور نمی انگارم زیرا پیامبر خدا (ص) گفته است: از خدا خواستم که بر مردمان من کسی از ایشان را نگمارد. خدا خواسته ام را برآورد.

بیعت با معاویه بن یزید بن معاویه بیعت با عبدالله بن زبیر بن عوّام

در این سال در شام به خلیفگی با معاویه بن یزید بیعت کردند و در حجاز با عبدالله بن زبیر. چون یزید درگذشت، گزارش آن در مکه به پسر زبیر رسید و این پیش از آن بود که حصین بن نمیر و سپاهیان همراه وی از شامیان، از آن آگاه گردند. چنبر در میان گرفتگی شامیان بر عبدالله بن زبیر استوار گشته بود. ابن زبیر و مکیان آواز دادند: سرکرده ستمکارتان از میان رفته است؛ برای چه پیکار می کنید؟ چه امیدی دارید؟ شامیان گفتار ایشان را باور نکردند.

چون گزارش مرگ یزید به حصین رسید، کس به نزد پسر زبیر فرستاد و گفت: نویدگاه ما امشب در پس تپه های بیرون شهر باشد. آن دو دیدار و گفت و گو کردند. اسب حصین سرگین افگند و کبوتران بارگاه آمدند که از میان آن دانه برچینند. حصین لگام اسب خود را

از برابر آنها واپس کشید و گفت: می‌ترسم اسپم کبوتران بارگاه را بکشد. پور زبیر گفت: از این کار پرهیز می‌کنید و مسلمانان را در بارگاه می‌کشید؟ از میان آن سخنان که حصین به پسر زبیر گفت، این بود که: تو برای این کار سزاوارتری؛ بیا تا با تو بیعت کنیم؛ سپس با ما به شام آی که همگی بی چون و چرا پیروی تو برگزینند، زیرا این سپاهیان که با منند، مهتران و جنگاوران شامند. به خدا که يك تن از یاری تو روی برنگرداند. مردم را زینهار می‌دهی و این خون‌هایی را که میان ما با تو و ماندگاران بارگاه ریخته شده است، می‌بخشی و کنار می‌گذاری. ابن زبیر گفت: این خون‌ها را پایمال نمی‌کنم و حتی بدین خرسند نیستم که در برابر هر يك از ایشان ده تن از شما بکشم. حصین آرام و پوشیده با وی سخن می‌گفت و پور زبیر آواز خود را بلند می‌کرد و می‌گفت: به خدا نمی‌کنم. حصین گفت: خدا زشت کند آن کسی را که تو را از این پس هوشیار و فرزانه بخواند [یا: آیان و روان بخواند. دَاهِيًا و اَرِيْبًا، یا: دَاهِيًا و اَرِيْبًا]. مرا گمان بر آن بود که تو اندیشه‌ای در سر پر باد و مغز تهی خویش داری. من با تو به راز گفت و گو می‌کنم و تو با آواز پاسخ می‌دهی؛ تو را به فرمانرانی می‌خوانم و تو جز کشتار و نابودی دری نمی‌کویی. آنگاه از وی جدا شد و با سپاهیان و یاران خویش رهسپار مدینه گشت. پسر زبیر از آنچه کرده بود، پشیمان شد و کس به نزد حصین فرستاد و پیام داد که: اما آمدن به شام را نمی‌پذیرم و اما بیعت، می‌توانید در همین جا با من بیعت کنید که من شما را زینهار می‌دهم و با شما دادگرانه رفتار می‌کنم و بر شما به داد فرمان می‌رانم. حصین پاسخ داد: اگر خودت نیایی، این کار استوار نگردد زیرا در میان امویان کسانی هستند که خواهان این کارند.

حصین روانه مدینه شد و مدینیان بر شامیان گستاخ شدند. هیچ کس از ایشان به تنهایی به جایی نمی‌رفت مگر که ستور او را می‌گرفتند و پیاده‌اش می‌کردند. ایشان پراکنده نشدند. امویان با ایشان رهسپار شام گشتند. اگر پسر زبیر همراه ایشان روانه می‌شد، همگی بر فرمانبری از او همدستان می‌شدند.

شامیان به دمشق رسیدند و دیدند که مردم با معاویه بن یزید بیعت کرده‌اند. او تنها سه ماه فرمان راند و سپس درگذشت. برخی گویند: چهل روز پادشاهی کرد و مرد. زندگی‌اش بیست و یک سال و هجده روز بود.

چون به واپسین روزهای زیش خود رسید، فرمان داد که آواز دردهند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او برای ایشان سخن راند. سپاس خدای را به جای آورد و او را ستود و سپس گفت: پس از درود، من از کار شما درماندم؛ برای شما مانند عمر کسی جستم که به سان ابوبکر او را به گاه برآورم ولی نیافتم. خواستم شش تن را مانند عمر به کنکاش فراخوانم ولی نیافتم. اینک شما از کار خود آگاه‌ترید؛ هر که را می‌خواهید، برگزینید. آنگاه به خانه‌اش رفت و نهان شد تا درگذشت.

برخی گویند: او را زهر خوراندند. ولید بن عتبّه بن ابی‌سفیان بر او نماز خواند. او نیز همان‌روز بیماری طاعون گرفت و درگذشت. برخی گویند: او نمرود. معاویه سفارش کرده بود که صَحَّاک بن قیس با مردم نماز بخواند تا فرمانروایی برای‌شان پیدا شود. به معاویه گفتند: کسی به جانشینی خود بر نمی‌گزینی؟ گفت: نه آنم که تلخی آن را بچشم و شیرینی‌اش را برای بنی‌امیه بگذارم.

روزگار عبیدالله بن زیاد پس از مرگ یزید

یزید مرد و حُمَـرَّان برده عبیدالله که فرستاده‌ی وی به نزد معاویه بن ابی‌سفیان بود، گزارش مرگش را برای پور زیاد بیاورد. او نماینده ابن زیاد در نزد یزید نیز شمرده می‌شد. چون گزارش را آورد، آن را پوشیده به پور زیاد رساند و آگاهش ساخت که شامیان دچار ناسازگاری و پراکندگی‌اند. فرمان داد که آواز دردادند: نماز همگانی است. مردم گرد آمدند و او بر تخت سخنوری شد و گزارش مرگ یزید بداد و از او به زشتی نام برد و او را نکوهید. احنف بن قیس برخاست و گفت: یزید را در گردن ما بیعتی بود. در داستان

آورده‌اند که: از گوینده سخنان گوناگون پرهیزید.^۵ عیدالله از او روی‌گردان شد و گفت: ای بصریان، کوچیدن ما به سوی شما بود و خانه مادر میان شما و زادگاه من شهر شما. هنگامی که من بر شما فرمانروا گشتم، شمار جنگاوران تان بیش از هفتاد هزار نبود که امروز به صد هزار می‌رسد. دیوان کارگزاران شما جز نود هزار کس را نمی‌پوشاند و اکنون به صد و چهل هزار تن برمی‌آید. هیچ گمان‌انگیزی که مایه دردسرتان باشد، به‌جای نهشتم جز اینکه او را به زندان شما افکندم. یزید از جهان‌درگذشته است و شامیان به ناهمسازی گرفتار گشته‌اند. شما امروز پرشمارترین مردم، با گسترده‌ترین سرزمین، توانگرترین کسان و پهناترین خانه‌اید. برای خود مردی برگزینید که وی را برای دین و توده‌های تان بپسندید. من نخستین تن دهنده به کسی هستم که شما بپسندید. اگر شامیان بر گرد مردی فراهم آیند که او را برای دین و توده‌های تان بپسندید، به همان کاری درآیید که مسلمانان درآمده‌اند و اگر نپسندید، بر شیوه رفتار خود بمانید تا خواسته‌های شما برآورده شود. شما را به مردم هیچ‌یک از شارسان‌ها نیازی نیست ولی مردم دیگر جاها نیازمند شمایند. سخنوران مردم بصره به پا خاستند و گفتند: گفتار تو را شنودیم ولی کسی را برای این کار از تو پر توان تر نمی‌بینیم. بیا تا با تو بیعت کنیم. گفت: مرا نیازی به این کار نیست. سه بار آن را بازگفتند و او همچنان سر بر تافت. سپس دست فراز آورد و مردم با او بیعت کردند و پی کار خود رفتند و به هنگام رفتن دست‌های خود را بر دیوارها سودند و از بیعت او پاک ساختند و گفتند: آیا پسر مرجانه گمان می‌برد که در هر دو هنگام یگانگی و پراکندگی فرمان او را گردن می‌گذاریم!

چون بصریان با او بیعت کردند، عمرو بن مسمع و سعد بن قرقای تمیمی را به نزد کوفیان فرستاد که ایشان را از کار مردم بصره آگاه سازند و به بیعت او بخوانند. چون به کوفه رسیدند عمرو بن حُرَیث که جانشین وی بر این شهر بود، مردم را گرد آورد و دو فرستاده به پا

۵. عبارت متن: أَعْرَضَ (یا: أَعْرَضَ) عن ذی‌فنن. مثل یا معنای آن در جایی

یافت نشد.

خاستند و برای کوفیان سخن راندند و گزارش کار به ایشان دادند. یزید بن حارث بن یزید شیبانی شناخته با نام «ابن رُویم» برخاست و گفت: سپاس خدا که ما را از پسر سُمَیَّةٔ رومی پند آسوده ساخت! ما با او بیعت کنیم؟ نکنیم و او را به هیچ روی گرامی نداریم. او نخستین کس بود که بر آن دو فرستاده ریگ انداخت و سپس دیگر مردمان آن دو را ریگ باران کردند. این کار پایگاه یزید بن رویم را در میان کوفیان برافراشت و او را بالا برد.

دو فرستاده به بصره بازآمدند و گزارش کار به او دادند. بصریان گفتند: آیا کوفیان او را فرود آورند و ما به گاه برآوریم! شکوه او در میان ایشان به سستی گرایید و کارش بدانجا کشید که فرمان می داد و به کار نمی بردند و اندیشه ای فراز می آورد و آن را به او برمی گردانند و فرمان زندانی کردن بزهکاری می داد و مردم گرمکان او را از این کار باز می داشتند.

آنگاه سَلَمَةُ بْنُ ذَوَيْبِ حَنْظَلِی تمیمی با پرچمی به دست به بصره آمد و در میان بازار ایستاد و آواز داد: ای مردم، به سوی من آیید؛ من شما را به چیزی می خوانم که پیش از این کسی شما را بدان فراخوانده است. شما را به فرمانبری از پناهنده خانه خدا (عبدالله بن زبیر) می خوانم. کسانی بر گرد او انجمن شدند و دست بر دست او سودند و با پسر زبیر بیعت کردند. گزارش به پور زیاد رسید. او مردم را گرد آورد و برای ایشان سخن راند و کار خود با ایشان در میان گذاشت و گفت که من شما را به فرمانبری از کسی خواندم که او را پیسندید و شما با من بیعت کردید و جز مرا نخواستید. او افزود: شنیده ام که دست ها بر در و دیوار سوده اید و از بیعت من پاک ساخته اید و چنین و چنان گفته اید. من فرمان می دهم و فرمانم به کار برده نمی شود و اندیشه ام به من بازگردانده می شود و یاران مرا از انجام فرمان هایم باز می دارید. اینک نیز این سلمة بن ذویب آمده است و شما را به ناسازگاری با همدگر می خواند تا توده های شما را پراکنده سازد و چنان آشوبی به راه اندازد که شما در پی آن گردن های همدگر را با شمشیر بزنید.

احنف و مردم گفتند: سلمه را به نزد تو می آوریم. سلمه را به نزد وی آوردند و اینک دیدند که پیروان او بسی انبوه گشته اند و رخنه به فراخی دهن باز کرده است و دریدگی به گسترش گراییده است. چون چنین دیدند، از پیرامون ابن زیاد پراگندند و او را تنها ماندند.^۶ عبیدالله سران ستیزگران با ناسازگاران پادشاه^۷ را فراخواند و از ایشان خواست که به یاری او برخیزند و با دشمنان بجنگند. گفتند: اگر دل های مان به ما گوید، چنین کنیم. برادرانش به وی گفتند: خلیفه ای در کار نیست که اگر شکست خوری، بدو پناه بری و او تو را با نیروهای کمکی یاری رساند؛ شاید نیز جنگ به زیان تو پایان یابد. ما در میان این مردمان دارایی هایی برگرفته ایم و زر و سیم فراوان در دست ایشان داریم که اگر بر ما چیره شوند. ما را نابود کنند و آن دارایی ها را تباه سازند و هیچ دستاویزی برای تو نماند و یاوران در کنارت نیایند.

چون چنین دید، کس به نزد حارث بن قیس بن صهَبای جَبْصَمِی آرَدی فرستاد و او را فراخواند و به وی گفت: ای حارث، پدرم به من سفارش کرده است که اگر روزی نیاز به گریختن پیدا کنم، شما را برگزینم. حارث گفت: ما نا که مردمان من پدر تو را آزموده اند و در نزد او جایگاه یا در نزد تو پاداشی نیافته اند. ولی چون ما را برگزینی، تو را واپس نرانم. نمی دانم زینهار دادن من به تو، به کجا خواهد کشید. اگر تو را به روز روشن بیرون برم، ترسم که تو را بکشند و مرا همراه تو. اما من امروز تا شب همراه تو می مانم و سپس تو را بر پشت سر خود سوار می کنم تا تو را نشناسند. عبیدالله گفت: نیکو آمد. با وی ماند و چون شب فرارسید، او را پشت سر خود سوار کرد. در گنج خانه نوزده هزار هزار (نوزده میلیون) [درم] به جای مانده بود که ابن زیاد برخی از آن را بر بردگان و بستگان خود بخش

۶. ماندند: گذاشتند. فردوسی در داستان بیژن و منیژه می فرماید:

به آورد که یکی زن هزار اگر زنده مانم، به مَرَم مدار
۷. عبارت متن: رُؤَسَاءُ مَخَارِبَةِ السُّلْطَان. نسخه موزه بریتانیا: رُؤَسَاءُ مَخَارِبَةِ
السُّلْطَان.

کرد و بازمانده را اندوخت که برای خاندان زیاد برجای ماند.

حارث، عبیدالله بن زیاد را بیرون برد و بر مردم همی گذراند و ایشان از بیم حروریان و سبئیان با کمک یکدیگر از او پاسداری می کردند. عبیدالله می پرسید: اکنون در کجاییم؟ حارث به او گزارش می داد. چون به درون بنی سلیم رسیدند، گفت: کجاییم؟ گفت: در میان بنی سلیم. گفت: به خواست خدا وارهیدیم. چون به میان بنی ناجیه رسیدند، پرسید: در کجاییم؟ گفت: در میان بنی ناجیه. پرسید: به خواست خدا رستیم. بنی ناجیه پرسیدند: کیستی؟ گفت: حارث بن قیس، مردی از ایشان پسر زیاد را شناخت و گفت: پسر مرجانه روسپید! تیری افکند که بر دستار عبیدالله فرود آمد.

حارث او را برد و در خانه خودش در جَهاضم فرود آورد. ابن زیاد گفت: ای حارث، به راستی من خوبی کردی؛ اکنون آنچه می گویم، انجام ده. تو پایگاه مسعود بن عمرو را در میان مردمش می دانی و از مهتری و کهنسالی وی و فرمانبری مردمش از او آگاهی. آیا سزا نیست که مرا به نزد وی ببری؟ من در خانه وی باشم که در میان خانه ازدیان است. اگر چنین کاری نکنی، مردم کارها بر تو بشوراندند و دشوار سازند. حارث او را برگرفت و هر دو بر مسعود درآمدند و او آگاه نبود و نشسته بود و موزه خود را پینه می دوخت. چون این دو را دید، هر دو را شناخت. به حارث گفت: از گزند که شبانه بر سرم آوردی، به خدا پناه می برم! گفت: جز نیکی برایت نیاوردم. تو می دانی که مردم زیاد را وارهاندند و با وی وفا کردند و این خود گونه ای بزرگواری شد که با آن بر تازیان می بالند. شما نیز با خرسندی دست بیعت به عبدالله دادید و بیعت دیگری (بیعت گروهی و همگانی) با وی کردید. مسعود گفت: آیا می فرمایی که بر سر عبیدالله با مردم شارسانمان بستیزیم؟ از پدرش نه پاداشی دیدیم نه سپاسی. پس چه هوده از آنچه کردیم؟ حارث گفت: هیچ کس از این راه تو را نمی نکوهد که به بیعت خود پای بند مانی و او را به رستن جای وی رسانی. اینک به خانه تو درآمده است؛ آیا او را می رانی؟

مسعود به وی فرمان داد که به خانه برادرش عبدالغافر بن عمرو

شود. مسعود همان شب سوار شد و حارث و گسروهی از مردمش را همراه خود ساخت. اینان در میان ازدیان چرخیدند و گفتند: پور زیاد گم گشته است و ما آسوده نیستیم که شما را برای پیدا کردن او بپایند. چون پگاه برآمد، ازدیان همگی جنگ افزار برگرفته بودند. مردم ابن زیاد را گم کردند و گفتند: او جز در میان مردم ازد نیست. گویند: حارث به مسعود چیزی نگفت، بلکه عبیدالله را فرمود که با خود صد هزار [درم] بردارد. او آن سیم به نزد ام بسطام زن مسعود برد. وی دختر عمرو بن حارث بود. عبیدالله بن زیاد حارث را همراهی می کرد. از او دستوری خواست و زن به وی دستوری داد. حارث به زن گفت: با کاری به سرای تو آمدم که بر زنان تازی سروری خواهی کرد و به زودی توانگر خواهی شد. گزارش به آن زن داد. او را فرمود که پور زیاد را به درون خانه خود برد و جامه ای از جامه های مسعود بر او پوشاند. زن چنان کرد. چون مسعود آمد، سر زن را گرفت و مشتش همی بر آن کوفت. حارث و عبیدالله بر او بیرون آمدند و عبیدالله به وی گفت: زنت مرا زینهار داد و اینک جامه توست که در بر من است و خوراک توست که در شکم من است. حارث گواهی داد و آنان با وی به مهر سخن گفتند تا نرم شد و بدان خرسند گشت. پور زیاد پیوسته در خانه وی بود تا مسعود کشته شد و سپس او به شام کوچید.

چون پسر زیاد گم شد، بصریان بی فرماندار ماندند. در این باره به ناسازگاری افتادند که چه کسی را به فرمانداری برگزینند. آنگاه به داوری قیس بن هَیثَم سَلَمی و نعمان بن سفیان راسبی تن دردادند که برای شان فرمانداری برگزینند. قیس مزدور و سرسپرده امویان بود و نعمان پیرو و شیفته هاشمیان. نعمان گفت: کسی را از بَهْمَن برای این کار سزا تر نمی بینم (او مردی از امویان بود). برخی گویند: نه چنین بود بلکه نعمان برای وی عبدالله بن اسود زُهری را یاد کرد که قیس نیز همو را می پسندید. نعمان این سخن را از راه ترفند و نیرنگ بر زبان راند. قیس گفت: رهبری خود به تو واگذارم و هر که را بپسندی، پسندیدم. سپس به سوی مردم بیرون رفتند و قیس

گفت: من همان را می‌پسندم که نعمان بیسندد.

فرمانداری عبدالله بن حارث

چون قیس و نعمان همدستان شدند و قیس به گزیده نعمان تن درداد که هرکه را بخواهد به‌گاه برآورد، نعمان مردم را بر گفته وی گواه گرفت و از قیس و مردم پیمان ستاند که به گزیده وی تن در دهند. سپس به نزد عبدالله بن اسود آمد و دستش را گرفت و شرط‌های خود به میان آورد چنان که مردم گمان بردند که با وی بیعت کرده است. سپس او را رها کرد و دست حارث بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب شناخته با نام «بیه» را گرفت و با او شرط‌هایی همانند آنها کرد. آنگاه سپاس خدا را به جای آورد و او را ستود و پیامبر خدا (ص) را یاد کرد و حق کسان و خاندان وی را گوشزد ساخت و گفت: ای مردم چه خرده‌ای بر مردی از پسر عمویان‌تان می‌گیرید که مادرش هند دخت بوسفیان است و کارها به دست این خانواده بوده است. او خواهرزاده شماست. سپس دستش را گرفت و گفت: او را برگزیدم. آنان آواز دادند: او را پذیرفتیم. با وی بیعت کردند و او را به کاخ فرمانداری بردند و در آن فرود آوردند. این در آغاز جمادی‌الثانی سال ۶۴/۲۵ ژانویه ۶۸۴ م بود. فرزدق درباره بیعت او سرود:

وَبَايَعْتُ أَقْوَامًا وَفِيَتْ بِعَهْدِهِمْ وَبَيْعَةٌ قَدْ بَايَعْتُهُ غَيْرَ نَادِمٍ
یعنی: با کسانی بیعت کردم و پیمان‌شان را استوار داشتم و با «بیه» بیعت کردم و پشیمان نگشتم.

گریختن پسر زیاد به شام

آنگاه ازدیان و مردم ربیعه پیمانی را که میان ایشان و آن مردم بود، تازه کردند و پور زیاد دارایی فراوانی بر ایشان افشاند تا کار پیمان به پایان رسید و آنان در این باره دو نبشته نگاشتند که یکی در نزد مسعود نگهداری شد. چون احنف این را شنید، از مردم ربیعه خواست که چنان کنند. گفت: چون به نزد ایشان روند، پیوسته پیرو ایشان باشند. چون هم‌پیمان شدند، بر این همدستان گشتند که این—

زیاد را به کاخ فرمانداری بازگردانند. روانه شدند و سرکردهٔ ایشان مسعود بن عمرو بود. به پور زیاد گفتند: با ما روانه شو. پسر زیاد نپذیرفت و در برابر، تنی چند از بردگان خود را به فرماندهی بر سواران روانه ساخت و گفت: هیچ گفتاری از نیک و بد نگویند مگر که گزارش آن برای من بیاورید. مسعود از هر کوچه یا قبیله‌ای می‌گذشت و هر کاری می‌کرد و هر سخنی می‌گفت، یکی از آن بردگان گزارش آن را برای پسر زیاد می‌آورد. مردم ربیع به رهبری و فرماندهی مالک بن مسمع روانه شدند و کوچهٔ مَزَبَد را گرفتند. مسعود فراز آمد و به درون مَزَبَد شد و بر تخت سخنوری شد و مردم همچنان برآشفته بودند و عبدالله بن حارث همچنان در کاخ فرمانداری بود. به وی گفتند: مسعود و مردم یمن و کسان ربیع روانه شده‌اند و زودا که گزند و آشوبی سراسری در میان مردم سر برآورد. چه بهتر که میان ایشان آشتی برپا کنی یا رهبری بنی تمیم به دستگیری و به یاری ایشان بر سر آنان روی. گفت: خدا دورشان کند؛ نه به خدا، برای بهسازی ایشان خود را به تباهی نکشانم! مردی از یاران مسعود پیوسته می‌سرود:

لَا تُكَيِّنَنَّ بَيْتَهُ جَارِيَةً فِي قُبَّةِ
تَمْشُطُ رَأْسَ لَعْبَةٍ

یعنی: به زودی دخترک سرافرنشین به زنی به «بیه» دهم که گیسوان بلند خود را شانه همی زند. این، گفتار ازدیان است. مضریان می‌گویند: همانا مادرش بود که با وی بازی می‌کرد و او را به دست‌افشانی وامی‌داشت و آن سروده‌ها بر زبان می‌آورد.

مسعود بر فراز منبر برآمد و مالک بن مسمع به سوی خانه‌های بنی تمیم روانه شد تا به درون برزن بنی عدویه درآمد و خانه‌های ایشان را آتش زد و این از روی کینه‌توزی بر ابن خازم بود که مردم ربیع را در هرات شناور در بخشش‌های خود می‌ساخت. بنی تمیم به نزد احنف بن قیس شدند و گفتند: ای ابوبحر، مردم ازد و ربیع هم پیمان شده‌اند و به میدان میان شهر روی آورده و به درون آن رفته‌اند. احنف

گفت: شما برای رفتن به مزگت از ایشان سزاوارتر نه‌اید. گفتند: به درون خانه [کاخ فرمانداری] رفتند. گفت: شما برای گرفتن کاخ از ایشان سزاوارتر نیستید. در این هنگام زنش آتشدانی برای وی آورد و به‌وی گفت: تو را به پرخاشخری و جنگاوری چه کار، تو زنی هستی که آتشدان را می‌شایی! احنف گفت: کون زن برای آتشدانی سزاوارتر است! از او هرگز گفتاری تلخ‌تر از این شنیده نشده بود. آنگاه به نزد او آمدند و گفتند: پای برنجن را از پای یکی از زنان ما بیرون کنند، رنگری را که بر سر راه تو بود کشتند، مرد زمین‌گیری را که بر در مزگت بود، نابود کردند و مالک بن مسمع به درون برزن بنی‌عدویه تازش آورد و همه‌جا را به آتش کشید. احنف گفت: برای این گزارش‌ها گواه بیاورید که با کارهایی فروتر از این، کارزار با ایشان روا می‌شود. در نزد او گواهی دادند که آنچه گزارش گشته، رخ نموده است. احنف گفت: آیا عبّاد بن حصّین آمده است؟ گفتند: نه. او عبّاد بن حصّین بن یزید بن عمرو بن اوس از بنی عمرو بن تمیم بود. سپس گفت: آیا عبّاد آمده است؟ گفتند: نه. گفت: آیا عبس بن طلق بن ربیعۃ صُریمی از بنی‌سعد بن زید مناة بن تمیم در اینجاست؟ گفتند: آری. او را فراخواند و دستاری را که بر سر داشت باز کرد و بر سر نیزه‌ای بست و به‌وی داد و گفت: روانه شو. چون به‌راه افتاد، گفت: خدایا، این درفش را خوار مدار چنان که آن را در گذشته خوار نداشته‌ای. مردم آواز برآوردند: زبراء برآشفت. این «زبراء» مادر احنف بود که خواسته ایشان از مادر، خود او می‌بود.

عبسیان به مزگت شدند. چون عبس روانه شد، عبّاد فراز آمد و گفت: مردم چه کردند؟ گفتند: عبس ایشان را برد. گفت: من به زیر پرچم عبس نمی‌روم. او همراه شصت سوار به خانه خود بازگشت. چون عبس به مزگت رسید، ازدیان بر در آن به پیکار برخاستند. مسمود بر تخت سخنوری بود و مردم را برمی‌شوراند. غطفان بن انیف تمیمی به نبرد پرداخت و همی سرود:

يَا لَ تَمِيمٍ اِنَّهَا مَذْكُورَةٌ اِنْ قَاتَ مَسْعُودٌ بِهَا مَشْهُورَةٌ
فَاَسْتَمْسِكُوا بِجَانِبِ الْمَقْصُورَةِ

یعنی: ای تمیمیان، این جنگی است که آن را همواره به یاد خواهند آورد. مسعود را این کار بلند آوازه از یاد نرود؛ او هرگز نگریزد تا کار از دستش بیرون رود؛ پس کناره‌های ایوان را فرو گیرد.

آنان بر سر مسعود تاختند و او را از تخت سخنوری به زیر کشیدند و کشتند. این، روز یکم شوال سال ۶۴/۲۲ م ۶۸۴ بود. یاران وی رو به گریز نهادند و آشیم بن شقیق بن ثور نیز گریخت. یکی نیزه‌ای بر او کوفت ولی وی وارheid. فَرَزْدَق سرود:

لَوْ أَنَّ أَشِيمَ لَمْ يَسْبِقْ أَسْتَتْنَا وَ أَخْطَأَ الْبَابَ إِذْ نِصْرَانُنَا تَقَدُّ
إِذَا لَصَاحَبَ مَسْعُودًا وَ صَاحِبُهُ وَ قَدْ تَهَاوَتَتِ الْأَغْفَاجُ وَ الْكَيْدُ

یعنی: اگر آشیم بر نیزه‌های ما پیشی نمی‌گرفت و چون آتش-های مان فروزان گشت، او در راه گم نمی‌کرد، اکنون همراه مسعود می‌بود و او نیز از دیدار وی برخوردار می‌گشت. این در هنگامه‌ای بود که بهادران چابک و چالاک و مردان جگرآور به سان برگ درختان بر زمین می‌ریختند

اما مالك بن مسمع، کارش بدانجا کشید که دسته‌هایی از مضریان آمدند و او را در خانه‌اش در میان گرفتند و خانه را به آتش کشیدند. چون پسر زیاد گریخت، گروهی به پیگرد او برخاستند ولی او ایشان را از گرفتن خود ناتوان ساخت و اینان از رسیدن به وی واماندند. از این رو همه دارایی‌های او را تاراج کردند. وَاَقِدَ بَنُ خَلِيفَةُ تَمِيمِي در این باره سرود:

يَا رَبَّ جَبَّارٍ شَدِيدٍ كَلْبُهُ قَدْ صَارَ فَيْتًا تَاجُهُ وَ سَلْبُهُ
مِنْهُمْ عُبَيْدُ اللَّهِ يَوْمَ تَسْلُبُهُ جِيَادُهُ وَ بَسْرُهُ وَ نَنْهَبُهُ
يَوْمَ التَّقَى مَقْتَبَنَا وَ مَقْتَبُهُ لَوْ لَمْ يُنَجِّ ابْنُ زِيَادٍ هَرَبُهُ

یعنی: چه بسیار ستمکار سختگیری که افسر و جنگ‌افزار و جامه‌های وی به ما رسید؛ یکی از ایشان عبیدالله زیاد بود در آن‌روزی که چپاولش کردیم و اسبان و جامه‌هایش ربودیم و دارایی‌هایش به باد تاراج دادیم. آن‌روز که سواران تازشگر ما با سواران او دیدار کردند؛ ای کاش گریختن ابن زیاد او را وانمی‌رهاند.

درباره کشته شدن ابن مسعود و گریختن پسر زیاد گزارش دیگری نیز رسیده است که با آنچه گذشت، همساز نیست. گویند: چون پور زیاد به مسعود بن عمرو پناهید، او را پناه داد. سپس پسر زیاد روانه شام گشت و مسعود صد مرد جنگی از ازد همراه وی کرد که برفتند و او را به شام رساندند. يك شب همچنان که به پیش می‌راند، گفت: شترسواری بر من سخت گشته و من به سختی خسته شده‌ام. آنان او را بر اسب سوار کردند. آنگاه رواندازی بر پالان خری نهادند و او را سوار بر آن کردند که روانه شد و به گونه‌ای دیرپای خاموشی گزید. مسافر بن شَرِیحِ یَشْکُری می‌گوید: با خود گفتم: اگر خفته باشد، خوابش آشفته سازم. به او نزدیک شدم و گفتم: خوابی؟ گفت: نه، با خودم سخن می‌گفتم. به وی گفتم: نگویم با خود چه می‌گفتی؟ گفت: بیاور. گفتم: همی گفتمی که ای کاش حسین را نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: همی گفتمی: ای کاش آنانی را که از میان بردم، نمی‌کشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: تو می‌گفتمی: ای کاش کاخ سپید را نمی‌ساختم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: پیوسته می‌گفتمی: ای کاش دهگانان را بر سر کار نیاورده بودم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: می‌گفتمی: کاش از آنچه هستم، بخشنده‌تر می‌بودم.

گفت: اما کشتن حسین، چنان بود که یزید به من فرمان داد که او را بکشم و گر نه خود کشته می‌شدم؛ ازین رو بود که من کشتن او را برگزیدم [به یاد آورید که یزید نیز گناه کشته شدن امام حسین را به گردن این یکی انداخت و مانند پونتئوس پیلات، خود را از آن بی‌گناه دانست]. اما کاخ سپید، آن را از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید هزار هزار [درم] برایم فرستاد که هزینه آن کردم. اگر بمانم، برای خانواده‌ام باشد و اگر نابود شوم، افسوس آن را نخورم. اما داستان روی کار آوردن دهگانان چنین بود: عبدالرحمان ابی‌بکره و زادان فرخ از من در نزد معاویه بدگویی کردند و حتی پوسته‌های برنج را نام بردند. این دو، باژ عراق را به صد هزار هزار (صد میلیون) رساندند. معاویه مرا میان دو کار آزاد گذاشت: کناره‌گیری یا پایندان شدن دارایی. من کناره‌گیری را نپسندیدم. هر بار که يك تازی را به

کار برمی گماشتم، باژ را می کاست و من تاوان به گردن خاندان و کسانش می افکندم که اگر چنین می کردم یا از خودش خواستار پرداخت می شدم، سینه های ایشان را پر از کینه بر خود می کردم. اگر نیز آن را رها می کردم، دارایی خدا را، با آگاهی از جای آن، پایمال می ساختم. من دهبانان را برای کار باژگیری آسان تر یافتن و دیدم که به امانت پای بندترند و ایشان را آسان تر از شما می توان خواستار باز پرداخت بدهی های خود شد. با این همه شما را بر ایشان گماشتم تا بر هیچ کسی بیداد نتوانند کرد. اما آنچه درباره بخشنده گئی گفتم، مرا چندانی دارایی نبود که از آن چیزی به کس بخشم. اگر می خواستم، بخش هایی از دارایی های شما را می گرفتم و به گروهی می بخشیدم و گروهی را بی بهره می داشتم تا بگویند: چه بخشنده مرد بزرگواری که اوست! اما اینکه گفتم کاش آن کسان را نکشته بودم، بدان که پس از خستو شدن به یگانگی خدا، کاری نکردم که به گمان خودم بیش از کشتن خارجیان، مرا به خدا نزدیک سازد. اکنون به تو می گویم که با خود چه می گفتم. با خود گفتم: ای کاش با بصریان پیکار و ایشان را کشتار کرده بودم زیرا ایشان به خواست خود و آزادانه با من بیعت کردند. من خواستم ایشان را کشتار کنم ولی بنی زیاد به من گفتند: اگر با ایشان به پیکار برخیزی و بر تو چیره شوند، يك تن از ما را زنده نمانند. اگر نیز ایشان را رها کنی، يكايك ما ناچار خواهیم شد که در نزد داییان و دامادان خود نهان گردیم و تو به ناچار پایمال اینان خواهی شد. من می گفتم: کاش زندانیان را بیرون می آوردم و گردن می زدم. اکنون که به هیچ يك از دو خواسته ام نرسیده ام، کاش هنگامی به شام رسم که هیچ کاری را استوار نکرده باشند. گوید: او به شام رسید و ایشان کاری را استوار نکرده بودند (خلیفه ای برنگزیده بودند). گویی ایشان در برابر او کودکانی بودند. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ایشان کار خود را استوار ساخته بودند ولی او به شام رسید و آن را برهم زد.

چون از بصره رهسپار شد، مسعود را بر آن گماشت. بنی تمیم و قیسیان گفتند: مسعود را نمی پسندیم و تنها کسی را بر سر کار می-

آوریم که توده‌های ما او را بپسندند. مسعود گفت: او مرا برگماشت و من هرگز دست از این کار برنمی‌دارم.

او بیرون شد تا به کاخ رسید و به درون آن رفت. بنی‌تمیم در نزد احنف بن قیس گرد آمدند و به او گفتند: ازدیان به درون مزگت رفته‌اند. گفت: این، هم برای شماس و هم برای ایشان. گفتند: به درون کاخ رفتند و مسعود به تخت سخنوری برآمد. هنگامی که عبیدالله بن زیاد به سوی شام رهسپار شده بود، خارجی‌ان بیرون آمده بودند و بر کرانه‌های رود «اساوره» لشکرگاه زده بودند. مردم گمان بردند که احنف کس به نزد این مرد فرستاده بود که در کاخ بود و گفته بود: او دشمن ما و شماس؛ چه چیز از او بازتان می‌دارد! دسته‌ای از ایشان فراز آمدند تا به درون مزگت شدند و مسعود بر تخت سخنوری بود و با هرکس که به نزد او می‌رفت، بیعت می‌کرد. مردی سببر گردن و زورمند از مردم پارس به نام و نشان مسلم فارسی، تیری بر او افکند. او به بصره آمده به اسلام گراییده و به میان خارجی‌ان رفته بود. تیر بر دل وی خورد و او را کشت. مردم گفتند: خارجی‌ان او را کشتند. ازدیان به سوی آن خارجی‌ان بیرون رفتند و ایشان را کشتار کردند و از بصره راندند.

به ازدیان گفته شد: تمیمی‌ان مسعود را کشتند. ایشان کس فرستادند و پرسیدند و اینک دیدند که گروهی از تمیمی‌ان چنان می‌گویند. در این هنگام ازدیان گرد هم آمدند و زیاد بن عمرو برادر مسعود بن عمرو را به سرکردگی خود برگماشتند و مالک بن شمس با مردم ربیعہ ایشان را همراهی می‌کردند. تمیمی‌ان به نزد احنف آمدند و گفتند: این مردم به ستیز بیرون آمده‌اند. او درنگ می‌ورزید و برای آشوب‌گری شتاب و سبکسری نمی‌کرد. زنش آتشدانی آورد و گفت: پر این بنشین. خواسته‌اش این بود که تو زنی بیش نیستی.

بنی‌تمیم و همراهان‌شان از بصریان و قیسیان به سرکردگی احنف بن قیس بیرون آمدند. دو سوی رزمنده باهم دیدار کردند و کارزار آغاز نهادند و کشتگان در میان‌شان رو به فزونی نهادند. بنی‌تمیم به ایشان گفتند: خدای را خدای را ای ازدیان، از ریختن

خون خود و خون ما پیرهیزید! میان ما با شما قرآن داور باشد یا هر که را از مسلمانان که بپذیرید. شما را بر ما گواه و دستی است؛ برترین مرد را از میان ما برگزینید و بکشید. اگر نیز بر ما گواه ندارید، به خدا سوگند می‌خوریم که نه کشتیم، نه فرمان دادیم و نه کشته‌اش را می‌شناسیم. اگر نخواهید، خونبهای سرورتان را تا صد هزار درم می‌پردازیم. احنف به نزد ایشان آمد و از آنچه رفته بود، پوزش خواست. میان ایشان عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن هشام رفت و آمد کردند. ده خونبها خواستند که پذیرفته شد و پرداخت گشت و کار به آشتی انجامید.

اما عبدالله بن حارث بیه، او به کار ایشان برخاست و با مردم نماز گزارد تا عمر بن عبیدالله بن معمر به فرمانداری از سوی پور زبیر به بصره آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ابن زبیر برای عمر نامه نوشت و او را بر بصره گماشت. نامه هنگامی به وی رسید که او آهنگ عمره داشت. عمر برای برادرش عبیدالله نامه نگاشت و او را فرمود که با مردم نماز بگزارد. او نماز خواند تا عمر باز آمد. عمر یک ماه فرماندار بود تا حارث بن عبدالله بن ابی ربیعۀ مخزومی فرمان برکناری او را آورد. کار به حارث واگذار شد که همان «قَبَاع» است. برخی گویند: عبدالله بن حارث بیه پس از کشته شدن مسعود بن عمرو به انگیزه سر برآوردن عصبیت و گسترش یافتن دامنه کار خارجیان، کناره‌گیری کرد. از این رو، بصریان برای پسر زبیر نامه نوشتند. پور زبیر برای انس بن مالک نامه نگاشت و او را فرمود که پیشنمازی مردم کند. او چهل روز با مردم نماز گزارد. عبدالله بن حارث بیه می‌گفت: نمی‌خواهم به بهای تباه شدن خود، مردم را بهبود بخشم. او مردی دیندار و خدا ترس بود. به روزگار وی بود که نافع بن ازرق از بصره به اهواز شد.

اما کوفیان، چنان که پیش‌تر یاد کردیم، چون فرستادگان پسر زیاد را راندند و برگرداندند، جانشین وی بر خود را نیز که عمرو بن حریت بود، برکنار ساختند. مردم گرد آمدند و گفتند: مردی را بر

خود فرمانروا می‌سازیم تا هنگامی که مردم خلیفه‌ای برگزینند. ایشان بر عمر بن سعد [کشندهٔ امام حسین] همدستان شدند. زنان همدان فراز آمدند و بر حسین بن علی گریستن گرفتند و مردان‌شان شمشیر بستند و تخت سخنوری را در میان گرفتند. محمد بن اشعث گفت: اکنون کاری جز آنچه می‌شناختیم، پیش آمده است. کندیان به پشتیبانی از عمر بن سعد برخاسته بودند از آن رو که ایشان دایبان وی بودند. پس مردم بر عامر بن مسعود بن امیه بن خلف بن وهب بن حذافهٔ جُمحی همدستان شدند. او در میان کوفیان به سخنوری برخاست و گفت: هر مردمی را نوشابه‌ها و خوشی‌هایی است؛ آنها را در جایی بجوید که گمان آن را می‌برید. بر شما باد که آنچه را رواست و سزاوار است، جويا شوید. باده‌های خود را با آب بیامیزید و خود را در پس این دیوارها از من پنهان سازید. ابن همام سرود:

إِشْرَبْ شَرَابَكَ وَ انْعَمْ غَيْرَ مَحْسُودٍ وَ اكْسِرْهُ بِالْمَاءِ لَا تَعْصِ ابْنَ مَسْعُودٍ
إِنَّ الْأَمِيرَ لَهُ فِي الْخَمْرِ مَأْرَبَةٌ فَاشْرَبْ هَنِيئًا مَرِيئًا غَيْرَ مَرْصُودٍ
مَنْ ذَا يُحَرِّمُ مَاءَ الْمَزْنِ خَالِطُهُ فِی قَمَرِ خَابِيَةٍ مَاءُ الْعَنَاقِيدِ
إِنِّي لَا كُرَهُ تَشْدِيدَ الرُّوَاةِ لَنَا فِيهَا وَ يُعْجِبُنِي قَوْلُ ابْنِ مَسْعُودٍ

یعنی: بادهٔ خود را بنوش و خوش باش بی‌آنکه هیچ‌کس بر تو رشک برد. آن را با آب درآمیز و گفتار ابن مسعود را زیر پا مگذار. این فرماندار در باده‌نوشی دستی دارد و آزمونی دراز؛ پس خوش‌باش و می‌بنوش و گوارات باد و بدان که هیچ‌کس تو را نمی‌پاید. کیست آنکه آب گوارای ابرها را ناروا سازد به‌ویژه هنگامی که در ژرفای خم‌ها با آب خوشه‌های انگور آمیخته شده باشد. من سختگیری دین-پیشگان دربارهٔ بادهٔ ناب را نمی‌پسندم و گفتار پسر مسعود مرا خوش‌تر می‌آید.

چون کوفیان با وی بیعت کردند و گزارش آن را برای پور زیبر نوشتند، او را بر آنجا استوار بداشت. او را «گلولهٔ گوگال» («گلوله گَهْ گَزْدَانَك») می‌نامیدند زیرا مردکی کوتاه و چابک و شتاب‌کار بود. او تا سه ماه پس از مرگ یزید بن معاویه بپایید. سپس عبدالله بن یزید خَطْمی انصاری بر سر کوفیان آمد و کار پیشنهادی ایشان به

دست گرفت. ابراهیم بن محمد بن طلحه سرپرست کارهای بازرگاری گشت. هر دو را پسر زبیر گسیل کرده بود. او محمد بن اشعث بن قیس را به فرمانداری موصل برگماشت. بر این پایه، مردمان بصره، کوفه، ماندگاران قبله از تازیان، مردم جزیره و مردمان شام (به جز اردن) فرمانبردار پسر زبیر گشتند. این همروزگار با فرمانداری عمر بن عبیدالله بن معمر بود.

در این زمان طساعون همه گیر بر بصره تاخت. مادر وی مرد و کسی یافت نشد که پیکر او را بردارد و به خاک سپارد تا برای وی چهار بار بر یافتند و اینان او را برگرفتند.

ناهمسازی مردم ری

در این سال پس از مرگ یزید، مردم ری سر به شورش برداشتند. سرکرده ایشان فرخان رازی بود. عامر بن مسعود (فرماندار کوفه) محمد بن عُمَیر بن عَطَّارِ بن حَاجِبِ بن زُرَّارَةَ بن عُدَس تمیمی را بر سر ایشان فرستاد. مردم ری با او دیدار کردند و به پیکار برخاستند. محمد شکست خورد. عامر، عَتَّابِ بن وَرْقَاءِ ریاحی تمیمی را به جنگ ایشان گسیل کرد. در میانه کارزار افتاد و فرخان کشته شد و بت پرستان [آذرستایان] شکست خوردند. این محمد بن عمیر در نبرد صفین سرکرده تمیمیان کوفه بود و در کنار علی جنگید. آنگاه زندگی دراز یافت تا حجاج بن یوسف ثقفی فرماندار کوفه گشت. او از این شهر بیرون آمد و به شام رفت زیرا فرمانرانی حجاج را خوش نمی داشت.

بیعت با مروان بن حکم

در این سال مردم به خلیفگی با مروان حکم بیعت کردند. چگونگی آنکه چون مردم با پسر زبیر به خلیفگی بیعت کردند، او عبیده بن زبیر [خل: عبیدالله بن زبیر] را بر مدینه گمارد و عبد الرحمن بن جَعْدَمِ فِهْرَی را بر مصر. مروان بن حکم و امویان را به شام راند. عبدالملک بن مروان در این هنگام بیست و هشت سال داشت.

چون حُصَین بن نُمَیر و همراهانش به شام رسیدند، او به مروان گزارش داد که میان وی و پسر زبیر چه رفته است. به وی و امویان گفت: شما را آشفته می‌بینم؛ فرمانروای خود را برگزینید پیش از آنکه در سرزمین‌تان بر شما تازد و آشوبی کور و کر به راه اندازد. اندیشه مروان بر این بود که به نزد پسر زبیر شود و به خلیفگی با او بیعت کند. پسر زیاد از عراق فرارسید و شنید که مروان آهنگ چه کاری دارد. پسر زیاد به مروان گفت: مرا از این آهنگ تو شرم آمد. تو بزرگ و سرور قرشیانی و می‌خواهی به نزد «ابو حُبَیب» شوی و با او بیعت کنی! خواسته‌اش پسر زبیر بود زیرا او را از روی نام پسرش «حُبیب»، کنیه بر نهاده بودند. مروان گفت: هنوز چیزی دگرگون نشده است. پس امویان و بستگان ایشان بر گرد او فراهم آمدند و یمانیان به ایشان پیوستند. او روانه دمشق شد و همی گفت: هنوز چیزی دگرگون نشده است. به دمشق درآمد و دید که مردم با ضحاک بن قیس بیعت کرده‌اند بر این پایه که پیشنهاد ایشان باشد و کارهای ایشان را سامان دهد تا مردم درباره فرمانروای آینده همداستان گردند. او در نهان به فرمانبری از پسر زبیر فرامی‌خواند.

زفر بن حارث کلایی در قنسرین برای پسر زبیر بیعت می‌ستاند و نعمان بن بشیر در حمص برای همو نیز. حسان بن مالک بن بَحْدَل کلبی در فلسطین، کارگزار معاویه بن ابی سفیان و یزید بن معاویه بود و فرمانروایی را برای امویان می‌خواست. او روانه اردن شد و رُوح بن زُنباع جُدّامی را به جانشینی خود برگماشت. تاتِل بن قیس بر این رُوح شورید و او را از فلسطین بیرون راند و برای پسر زبیر بیعت ستاند.

حسان در اردن به فرمانبری از امویان می‌خواند. وی به اردنیان گفت: در باره پسر زبیر و کشتگان «حره» چه گونه گواهی می‌دهید؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که او مردی دو روی و دورنگ است و کشتگان حره به دوزخ می‌روند. پرسید: درباره یزید و کشتگان‌تان در حره چه گونه گواهی می‌دهید؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که او بر درستی و راستی بود و اینان روانه بهشت گشتند. او گفت: من نیز گواهی می‌دهم که

اگر یزید و پیروانش بر درستی و راستی بودند، امروز نیز چنینند و اگر پسر زبیر و پیروانش بر کثری و کاستی بودند، امروز هم چنان هستند. گفتند: راست گفتی؛ با تو بیعت می‌کنیم که با ناسازگاران تو بجنگیم و با پیروان پسر زبیر به ستیز پردازیم بر این پایه که ما را از این دو پسر (عبدالله بن یزید و خالد بن یزید) برکنار داری زیرا بیم آن داریم که مردم پیرمردی برای ما فراز آورند و ما کودکی به ایشان پیشنهاد کنیم.

حسان دو نامه نگاشت. یکی برای ضحاک بن قیس که در آن حق امویان و آزمون خوب ایشان و دلبستگی او به ایشان را یاد می‌کرد و پسر زبیر را می‌نکوهید و گوشزد می‌کرد که او (پسر زبیر) دو خلیفه را خلع کرده است. او را فرمود که نامه‌اش را بر مردم بخواند. نامه دیگری نوشت و آن را به فرستاده خود به نام «بَاغِضَه» سپرد و به او گفت: اگر نامه مرا بر مردم بخواند چه بهتر وگرنه این یکی را برایشان بخوان. حسان برای بنی‌امیه نامه نوشت و به ایشان فرمان داد که در آن هنگامه گرد آیند. باغضه فراز آمد و نامه ضحاک را به او سپرد و نامه امویان را به ایشان داد. چون روز آدینه فرارسید، ضحاک به تخت سخنوری برآمد و باغضه به وی گفت که نامه حسان را بر مردم بخواند. ضحاک به وی گفت: بنشین. او دو تا سه بار برخاست و ضحاک همچنان به او گفت: بنشین. باغضه نامه را بیرون آورد و بر مردم خواند. ولید بن عتبة بن ابی سفیان گفت: حسان درست گفته است و پسر زبیر دروغ آورده است. او پسر زبیر را دشنام داد.

برخی گویند: ولید بن عتبة پس از مرگ معاویه بن یزید مرده بود و یزید بن ابی غمس [خ ل نمس] غسانی و سفیان بن ابرد کلبی برخاستند و پسر زبیر را دشنام دادند و حسان را راستگو شمردند. عمرو بن یزید حکمی برخاست و حسان را دشنام داد و پسر زبیر را ستود. ضحاک فرمان داد که ولید بن عتبة و یزید بن ابی غمس و سفیان بن ابرد را به زندان افکنند. مردمان به شور آمدند و خروش برآوردند و مردم کلب بر عمرو بن یزید حکمی تاختند و او را زدند

و جامه‌اش دریدند. خالد بن یزید برخاست و بر دو پله از تخت سخنوری بالا رفت و مردم را آرام ساخت. ضحاک به زیر آمد و نماز آدینه بگزارد و به درون کاخ رفت. مردم کلب آمدند و سفیان را بیرون راندند و مردم غسان آمدند و یزید را بیرون راندند. خالد بن یزید و برادرش عبدالله بن یزید بن معاویه همراه داییمان خود از مردم کلب آمدند و ولید بن عتبّه را بیرون کردند. شامیان آن روز را «نخستین روز جَیْرُون» می‌خواندند.

آنگاه ضحاک بن قیس به مَزْگَت شد و یزید بن معاویه را یاد کرد و او را دشنام داد. جوانی از مردم کلب برخاست و او را پاره‌ای بزد. مردم به سوی همدگر برخاستند و چالش آغاز نهادند. قیسیان به فرمانبری از پور زبیر می‌خواندند و یاران ضحاک و مردم کلب به پیروی از امویان. اینان از خالد بن یزید بن معاویه نام همی بردند که پسرک خواهرزاده ایشان بود.

ضحاک به کاخ فرمانداری رفت و از فردا به نماز پگاه بیرون نیامد. او کس به نزد امویان فرستاد و از ایشان پوزش خواست و یادآوری کرد که در پی رنجاندن بنی‌امیه نیست. به ایشان فرمان داد که برای حسان نامه بنویسند و او همراه ایشان بنویسد تا وی از اردن به جابیه آید و ایشان از دمشق بدانجا شوند و در جابیه انجمن کنند و دست بیعت به مردی از امویان دهند. آنان به پیشنهاد او تن دردادند و خرسندی نمودند و برای حسان نامه نوشتند. ضحاک و امویان رهسپار جابیه گشتند. ثور بن مَعْن سُلَمی به نزد ضحاک آمد و گفت: ما را به فرمانبری از پور زبیر خواندی و ما بر این پایه با تو بیعت کردیم و اینک تو به این تازی بیابان‌گرد از مردم کلب روی می‌آوری تا خواهرزاده‌اش خالد بن یزید بن معاویه را به خلیفگی برنشانی! ضحاک پرسید: رای درست چیست؟ گفت: باید آنچه را پنهان داشتیم، آشکارا سازی و به فرمانبری از پسر زبیر فراخوانی.

ضحاک و مردم همراهش باز گشتند و در مَرَج رَاطِطُ فرود آمدند و دمشق در دست ضحاک بود. امویان و حسان و دیگران در جابیه انجمن کردند. حسان چهل‌روز با مردم نماز می‌خواند و ایشان کنکاش

می کردند. مالک بن هُبیره سَکُونی خواهان خالد بن یزید بود و حصین بن نمیر به مروان می گرایید. مالک به حصین گفت: چه بهتر که با این پسرک بیعت کنیم که پدرش را ما زایاندیم و تو پایگاه ما را در نزد پدرش می دانی. او ما را بر گردن تازیان سوار خواهد کرد (خواستش خالد می بود). حصین گفت: نه به خدا هرگز نکنم که تازیان برای ما پیری فرزانه فراز آورند و ما برای ایشان کودکی دردانه فراهمیم. مالک به وی گفت: به خدا اگر مروان را بر سر کار آوری، مردی چنان تنگ چشم و زفت و کوتاه نگر بینی که بر تازیانه، بند کفش و سایه درختی که در زیر آن آرام گیری، بر تو رشک برد. مروان هم پدر یک خانواده سترگ است و هم برادر یک خاندان بزرگ. اگر با او بیعت کنید، برده ایشان گردید. بر شما باد که خواهرزاده خود را به گاه برآورید. حصین گفت: من به خواب دیدم که چراغدان (یا چهل چراغی) از آسمان آویخته است و هر که به خلیفگی رسد، آن را فراگیرد. تنها مروان بود که آن را به دست آورد. به خدا که بی گمان او را به کار برگمارم.

روح بن زنباع جذامی برخاست و گفت: شما عبدالله بن عمر و همراهی او با پیامبر و پیشینه او را در اسلام به خوبی به یاد می آورید. او همان است که خود یاد می کنید ولی مردی سخت سست است و مرد سست بنیاد نتواند بر امت محمد فرمان راند. شما پسر زبیر را می شناسید و او همچنان است که می دانید. پسر دوست و یژة پیامبر خداوند (ص) و زاده اسمای «دو کمربندپوش» است. لیکن چنان که آگاهید، مردی دو روی و دو رنگ است که گردن بند فرمانبری از دو خلیفه (یزید و پسرش معاویه بن یزید بن معاویه) را فروهشته، خون ها بر زمین ریخته، در یگانگی مسلمانان شکاف افکنده است. دو روی نتواند فرمانفرمای امت محمد باشد. اما مروان بن حکم، به خدا در اسلام هیچ دریدگی و شکافی نبود جز که به پرکردن آن برمی خاست. او همان است که در جنگ شتر با علسی بن ابی طالب نبرد آزمود. ما بهتر چنین می بینیم که مردم بزرگ را بر سر کار آورند و خرد را رایزن او سازند. خواسته اش از «بزرگ» مروان می بود و از «خرد»

خالد بن یزید بن معاویه بن ابی‌سفیان.

رای ایشان بر بیعت با مروان حکم و سپس بر خالد بن یزید و آنگاه عمرو بن سعید عاص (به دنبال خالد) همدستان شد بر این پایه که فرمانداری دمشق برای عمرو بن سعید و فرمانداری حمص برای خالد بن یزید باشد.

حسان، خالد بن یزید را فراخواند و گفت: پسر خواهرم، همانا مردم از پذیرفتن تو (به انگیزه خردسالی است) سر برتافتند. به خدا من این کار را جز برای تو و خاندان تو نمی‌خواهم و با مروان جز به بویه شما بیعت نمی‌کنم. خالد گفت: نه چنین است، بلکه از کار ما واماندی. گفت: به خدا وانماندم بلکه رای مردم همان است که دیدی. آنان سه روز گذشته از ماه ذی‌قعدة سال ۶۴/۲۲ ژوئن ۶۸۴ م با مروان بیعت کردند. هنگامی که با مروان بیعت کردند، چنین سرود:

لَمَّا رَأَيْتُ الْأَمَرَ أَمْرًا نَهِيًّا يَسَّرْتُ غَسَّانَ لَهُمْ وَ كَلْبًا
وَالسَّكْسَكِيِّينَ رِجَالًا غُلَبًا وَ طَيْئًا تَأْبَاهُ إِلَّا ضَرْبًا
وَ الْقَيْنَ تَمْشِي فِي الْحَدِيدِ نَكْبًا وَ مِنْ تَنُوحٍ مُشْمَخِرًا صَعْبًا
لَا يَأْخُذُونَ الْمُلْكَ إِلَّا غَضَبًا فَإِنْ دَنَتْ قَيْسٌ فَقُلْ لَأَقْرَبًا

یعنی: چون کار فرمانرانی بر تازیان را از بنیاد بر تاراج‌گری و چپاول‌کاری استوار دیدم، برای ایشان مردم غسان و تیره کلب را برانگیختم. سکسکیان را به کار واداشتم که مردمی دلاور و زورمندند. و طایبان را که جز با زدن، بدان سر نسپارند. برده به‌گونه خوارمایه در بند آهنین می‌پویند و از تنوخ مردی بلندی جوی و درشت خوی است. اینان پادشاهی را جز با زور فرانمی‌گیرند. اگر قیسیان فراز آیند، بگو: مبادا که نزدیک شوید.

[واژه تازه پدید]

حُبَّيب: به ضم خای نقطه‌دار و فتح بای تك نقطه‌ای و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن بای تك نقطه‌ای است.

نبرد مرج راهط

کشته شدن ضحاک و نعمان بن بشیر

آنگاه چون مردم با مروان بیعت کردند، از جابیه به مَرَجِ رَاهِط شد که ضحاک بن قیس با هزار سواره در آنجا بود و او از نعمان بن بشیر یاری گرفته بود که حمص را فروگیرد. وی شَرْحِبِيل بن ذی-الکَلَّاع را به یاری او فرستاد. نیز او از رُقَر بن حارث فرماندار قنسرين یاری خواست که مردم این شارسان را به یاری وی گسیل کرد. ناتل مردم فلسطین را به یاری وی روانه ساخت. اینان در نزد وی فراهم آمدند. در نزد مروان این مردمان فراهم آمدند: کلب، غسان، سکاسک و سکون. او بر بال راست خود عمرو بن سعید را گماشت و بر بال چپش عبیدالله بن زیاد را. یزید بن ابی غمس [خل: ابی نمس] در دمشق پنهان شده بود و از این رو به انجمن جابیه نیامد. او بر دمشق چنگال گسترده و کارگزار ضحاک بن قیس را بیرون راند و گنج خانه را گشود و به دست گرفت و برای مروان بیعت کرد و مردان و جنگ افزار و دارایی ها در دسترس او گذارد. این نخستین پیروزی امویان بود.

میان مروان و ضحاک در مرج راهط جنگ افتاد و این دو بیست شب باهم کارزار کردند و جنگ را به سختی کشاندند. ضحاک بن قیس کشته شد. رَحِیْقَ بن عبدالله او را کشت. همراه او هشتاد مرد از مهتران شام کشته شدند. شامیان به گونه ای گران کشتار شدند و قیسیان چنان کشتار شدند که هرگز چنو کشتاری به راه نیفتاده بود. از میان کشتگان، یکی هانی بن قَبِیصَه نُمیری بود که سرور مردم خود و یاور ضحاک بود. وازع بن ذواله کلبی او را کشت. چون زخمی شد و بر زمین افتاد، سرود:

تَمَسَّتْ اِبْنَ ذَاتِ النَّوْفِ اَجْهَرُ عَلٰی فَتٰی
یَمْرِی الْمَوْتَ حَیْرًا مِنْ فِرَارٍ وَ اَلْزَمَا
وَلَا تَتْرُکْنِی بِالْحَشَاشَةِ اِنِّی
صَبُورٌ اِذَا مَا النِّکْسِ مِثْلُکَ اَحْجَمَا

یعنی: ای پسر زن دامن پوش، فرازای و مردی زخمی را بکش که مرگ را از گریز بهتر و بایسته تر می بیند. مرا میان زندگی و مرگ ممان که من بردبارم و این به هنگامی است که فرومایه پستی مانند تو از ترس دست از پیکار بدارد.

وازع به سوی او بازگشت و او را کشت.

این پیکار در محرم سال ۶۵/ اوت ۶۸۴ م یا در پایان سال ۶۴/ ژوئیه ۶۸۴ م انجام یافت.

مروان سر ضحاک را دید و گفت: اکنون که زندگی من به درازا کشید و استخوانم نازک شد و به اندازه تشنگی خری در برابرم روزگار ماند، با گردان های رزمی روی آوردم و کسان را به جان هم انداختم!^۸

چون مردم در مرج راهط شکست خوردند، به ارتش های خود پیوستند. مردم حمص رو بدین شارسان آوردند که فرماندار آن نعمان بن بشیر بود. چون گزارش را شنید، شبانه با زنش نایله دختر عماره کلبی و فرزندان و خان و مان و بار و بنه خود رو به گریز نهاد و سراسر شب را در سرگردانی گذراند. مردم حمص به هنگام بامداد به جست و جوی او برآمدند. آنکه به پیگردش پرداخت، عمرو بن جلی کلابی بود که وی را فروگرفت و کشت و خاندانش را با سر او بازگرداند. کلبیان حمص آمدند و زنش نایله را با فرزندان و خان و مان او برگرفتند و به جایگاه آسوده ای بردند.

چون گزارش این شکست در قنسرين به زفر بن حارث کلابی رسید، از آنجا گریخت و روی به قَرْقِيسَا آورد که فرماندار آن عِيَاض خَرشی بود. یزید او را بر آنجا گماشته بود. از او خواست که بگذارد تا او به گرمابه شود. سوگند به رها کردن زن خود و آزاد کردن پندگان خویش («طلاق» و «عتاق») می خورد که چون از گرمابه به در آید، در این شهر نماند. او به درون آن شد و بر آن چیره گشت و دژگزین شد و به گرمابه اش نرفت. قیسیان بر پیرامون او گرد آمدند.

۸. یعنی روزگاری بس کوتاه برای من مانده است. گفته می شود که خر زود به زود تشنه می شود.

ناتل بن قیس جذامی از فلسطین گریخت و به پسر زبیر در مکه پیوست. مروان پس از او رُوح بن زُبَیْع را بر فلسطین گماشت. شام رام و فرمانبر مروان شد و او کارگزاران خود را روانه سراسر آن ساخت.

گویند: همانا ابن زیاد هنگامی به نزد امویان آمد که ایشان در تَدْمُر بودند و مروان می‌خواست به نزد ابن زبیر شود و با او بیعت کند و برای امویان زینهار بگیرد. پسر زیاد او را از این کار بازداشت و به وی فرمان داد که با مردم تدمر بر سر ضحاک بن قیس تازد و با او کارزار آغازد. عمرو بن سعید با او همساز شد و مروان را رهنمون گشت که مادر خالد بن یزید بن معاویه را به زنی کند تا خالد از چشمان مردم فرو افتد. او را به زنی کرد. او فاخته دختر ابوهاشم بن عتبّه بود. سپس امویان را گرد آورد که با او بیعت کردند و آنگاه مردم تدمر دست بیعت به وی دادند. او با سپاهی گشن رو به رزم ضحاک آورد. ضحاک به پیکار او به درآمد و هر دو روی به جنگ آوردند که در پیامد آن، ضحاک و همراهان وی شکست یافتند و ضحاک بن قیس کشته شد.

زُفَر بن حارث رهسپار قرقیسا شد و قرشیان گردش را گرفتند. به هنگام گریز به قرقیسا دو جوان از بنی سلیم او را همراهی کردند. سواران مروان آمدند و جویای زفر شدند. دو جوان به زفر گفتند: خود را و ارهان که ما کشته می‌شویم. زفر آن دو را فروهشت و گریخت. آن دو کشته شدند و زفر در این باره سرود:

أَرَيْنِي سِلَاحِي لَا أَبَا لَكَ إِنِّي
أَرَى الْحَرْبَ لَا تَزْدَادُ إِلَّا تَمَادِيَا
أَتَانِي عَنْ مَرْوَانَ بِالْقَيْبِ أَنَّهُ
مُقِيدٌ دَمِي أَوْ قَاطِعٌ مِنْ لِسَانِيَا
فَفِي الْعِيسِ مَنَجَاةٌ وَفِي الْأَرْضِ مَهْرَبٌ
إِذَا نَحْنُ رَقَعْنَا لِهِنَّ الْمَثَانِيَا
فَلَا تَحْسِبُونِي إِنْ تَغَيَّبْتُ غَافِلًا
وَلَا تَفْرَحُوا إِنْ جِئْتُكُمْ بِلِقَائِيَا

فَقَدْ يَنْبُتُ الْمَرْعَى عَلَى دِمَنِ الشَّرَى
 لَهُ وَرَقٌ مِنْ تَحْتِهِ الشَّرُّ بَادِيَا
 وَ نَمِضَى وَ لَا يَبْقَى عَلَى الْأَرْضِ دِمْنَةٌ
 وَ تَبْقَى حَزَاوَاتُ النُّفُوسِ كَمَا هِيََا
 لَعْمَرَى لَقَدْ أَبَقْتُ وَ قِيَعَةَ رَاهِطٍ
 لِحَسَنَانَ صَدْعًا بَيْنَنَا مُتَنَائِيَا
 فَلَمْ تَرَمِنِّي تَبْوَةً قَبْلَ هَذِهِ
 فِرَارِي وَ تَرْكِي صَاحِبِي وَ رَائِيَا
 عِشِيَّةً أَدْعُو فِي الْقِرَانِ فَلَا أَرَى
 مِنَ النَّاسِ إِلَّا مَنْ عَلَى وَلَا لِيَا
 أَيْذَهُبُ يَوْمٌ وَاحِدٌ إِنْ أَسَاءْتُ
 بِصَالِحِ أَيَّامِي وَ حُسْنِ بَلَائِيَا
 فَلَا صُلَحَ حَتَّى تَنْحِطَ الْغَيْلُ بِالْقَنَا
 وَ تَتَأَرَّ مِنْ نِسْوَانِ كَلْبٍ نِسَائِيَا
 أَلَا لَيْتَ شِعْرِي هَلْ تُصِيبُنَّ غَارَتِي
 تَنْوُخًا وَ حَيِّي طَلِيٍّ مِنْ شَفَائِيَا

یعنی: هان ای بی پدر، جنگت افزار مرا به من فرانمائی که می بینم
 نبرد جز به سوی گسترش و دیرپایی، نمی گراید. در نهان از مروان
 برای من گزارش آورده اند که او مرا به خونخواهی بخواهد کشت یا
 زبانم را خواهد برید. با اشتران سپید موی زده به خاکستری، می توان
 رهایی یافت و زمین خدا گریزگاهی نیک است، هنگامی که ریسمان-
 های موبین را برای آنها برافرازیم. اگر نهان شدم، ناآگاهم نخوانید
 و اگر آمدم و با شما دیدار کردم، شاد نشوید. گاه می شود که گیاهی
 بر پشکل روی خاکی می روید یا در بازمانده سرافرده دوست سر
 برمی آورد ولی آن را برگی می روید که گزند از نشیب آن هویداست.
 ما می رویم و بر زمین از کوچندگان هیچ نشانی نمی ماند ولی کینه های
 دل ها همچنان به پایداری و استواری می گراید. به جانم سوگند که
 پیکار سختِ مرجِ راهط چنان شکاف آشکاری پدید آورد که لبه های آن
 روز به روز از هم دورتر می گردند. پیش از این از من چنین بلند-

پروازی دیده نشد. کس به یاد نمی آورد که من گریخته باشم و دو یار جانی خود را پشت سر مانده^۹ باشم. آن شامگاهی که در میان هماوردان آواز برمی آوردم و از مردم هرچه می دیدم، بر من بودند نه برای من. آیا اگر يك روز یگانه را بد کرده باشم، باید نشانه های همه روزهای نيك من و آزمون های خوب مرا بزداید. هیچ آشتی در کار نیست تا اسبان از کشیدن و خوردن تیر و نیزه ها ناله برآورند و زنان ما از زنان کلبیان کینه بکشند. ای کاش می دانستم آیا تاخت آوردن های من به تنوخ بخواند رسید و داد دل از دو تبار طی بخوانم گرفت یا نه.

جَوَّاسِ بْنِ قَعَطَلٍ در پاسخ او سرود.

لَعَمْرِي لَقَدْ أَبْقَيْتُ وَقِيعَةَ رَاهِطٍ عَلَى زُقَيْرٍ مَرًّا مِنَ الدَّاءِ بَاقِيَا
مُقِيمًا ثَوَى بَيْنَ الضُّلُوعِ مَحَلَّةً وَبَيْنَ الْحَشَا أَعْيَا الطَّبِيبِ الْمَدَاوِيَا
تُبَكِّي عَلَى قَتْلِي سُلَيْمٍ وَعَامِرٍ وَذُبْيَانَ مَعْدُورًا وَتُبَكِّي الْبَوَاكِيَا
دَعَا بِالسَّلَاحِ ثُمَّ أَخْجَمَ إِذْ رَأَى سَيْوَفَ جَنَابٍ وَطُؤَالَ الْمَدَاكِيَا
عَلَيْهَا كَأَسَدِ الْقَابِ فِتْيَانُ تَجَدَّةٍ إِذَا شَرَعُوا نَعَوَ الطَّلَعَانِ الْعَوَالِيَا

یعنی: به جان خودم سوگند که نبرد مرج راهط بر زفر بن حارث دردی تلخ و جانکاه فرو هشت که پایدار خواهد ماند. دردی دیر یاز که جایگاه آن در میان دنده هاست و چنان در درون پیکر فرو رفته است که پزشک بهبود بخش را به ستوه می آورد. بر کشتگان سُلَیم و عامر گریه سرده و ذُبْیان را پوزش خواسته بینگار که باید زنان شیونگر بر ایشان زاری کنند. جنگ افزار در خواست و بپوشید و آنگاه دست از چالش برداشت زیرا شمشیرهای آبدار بدید و جوانان را سوار بر اسبان پی خجسته نیک نژاد. بر آنها جوانانی زورمند به سان شیران بیشه بودند که شتابان روی به داروگیر با نیزه های بلند و افراشته آوردند.

عمرو بن جلیّ کلبی سرود:

بَكِّي زُقَيْرُ الْقَيْسِيِّ مِنْ هُلِكَ قَوْمِهِ بِعَبْرَةِ عَيْنٍ مَبَا يَجُفُّ سُبُومُهَا
تُبَكِّي عَلَى قَتْلِي أَصِيبَتْ بِرَاهِطٍ تُجَاوِبُهُ هَامُ الْقِفَارِ وَبُومُهَا

أَبْعَثْنَا جَمِیًّا لِلْحَيِّ قَیْسَ بَرَاهِطٍ وَ لَکَ شِیْلًا لَّا وَاسْتَبِیحَ حَرِیْمُهَا
 یُبْکِیْهِمْ حَرَّانَ تَجْرِی دُمُوعُهُ یُرْجَى نَزَارًا أَنْ تَوُوبَ حُلُومُهَا
 قَمْتُ کَمْدًا أَوْ عِشَ ذَلِیْلًا مَهْضَمًا بِحَسْرَةٍ نَفْسٍ لَا تَنَامُ هُمُومُهَا

یعنی: زفر قیسی از نابودی مردم خود گریه سر داد و چندان سرشک فرو باراند که مژگان او نتوانستند به خشکی گرایید و پلک‌های او نیارستند به هم رسید. بر کشتگان مرج راهط گریه می‌کند که پیکرهایشان بر خاک و خون افتاده است و درندگان و لاشخورها به سوی آن آمد و رفت می‌کنند. از مردم قیس پاسگاهی را پایمال ساختیم که گزند خورده رو به گریز نهادند زپرا بارگاه ایشان از آسایش بجست و بر باد نشست. داغ‌دیده بر ایشان همی‌گرید و امید می‌برد که آرمان‌های نزار دیگر بار زنده شوند و به راستی پیوندند. از اندوه بمیر یا خوار و زبون بزی؛ با افسوسی درونی که اندهان آن به خواب و آسایش نمی‌گرایند. این چکامه را ابیاتی بلند است.

[واژه تازه پدید]

یزید بن ابی‌الغمس: با سین مهمله که برخی گویند: با شین نقطه‌دار است. او از اسلام روی برگاشته بود و همراه جَبَلَةَ بِنِ آيَهُمْ به روم رفته بود. سپس به اسلام گرایید و در صفین در کنار معاویه جنگید و تا روزگار عبدالملک بن مروان بپایید. ناقل: با نون و تاء دو نقطه‌ای بر زیر.

گشوده شدن مصر بر دست مروان

چون ضحاک و یارانش کشته شدند و شام رام پسر حکم گشت، روی به مصر آورد. به آنجا رسید و فرماندارش عبدالرحمان بن جَعْدَم قَرَشی بود که مردم آن را به فرمانبری از پور زیبر می‌خواند. او با همراهان خود به پیکار مروان بیرون آمد. مروان، عمرو بن سعید را به پشتِ سروی روانه ساخت که به درون مصر شد. این را به پسر جَعْدَم گزارش کردند. او بازگشت و مردم با مروان بیعت کردند و او

به دمشق باز آمد. چون به نزدیکی آن رسید، شنید که پور زبیر برادرش مصعب را با سپاهی بدان سامان گسیل کرده است. مروان، پیش از آنکه او به شام درآید، عمرو بن سعید را به رویارویی وی فرستاد. مصعب و یاران وی شکست خوردند. مصعب مردی جگرآور بود. آنگاه مروان به دمشق آمد و در آن آرام گرفت.

حُصَین بن نمیر و مالک بن هُبَیره به سود خودشان و خالد بن یزید شرط‌هایی به گردن مروان گذاشته بودند. چون پادشاهی‌اش استوار شد، یک روز که مالک در نزد او بود، گفت: برخی کسان خواهان شرط‌هایی هستند. یکی از ایشان آن است که بوی خوش بسیار بر سر و روی خود می‌افشاند و چشمان خود را سرمه می‌کشد. خواسته‌اش مالک بود که چنین می‌کرد. مالک پاسخ داد: «این را می‌گویی و هنوز به تمهله نرسیده‌ای!»^{۱۰}، این را هنگامی بر زبان می‌آوری که «دیگر کمر بند از دکمه پستان در گذشته است!»^{۱۱}. مروان گفت: ای ابو-سلمان، آرام باش، با تو شوخی کردیم!

بیعت خراسانیان با سلم بن زیاد سرگذشت عبدالله بن خازم

چون گزارش مرگ یزید در خراسان به سلم بن زیاد رسید، آن را پنهان ساخت. در این هنگام ابن عراده سرود:

يَا أَيُّهَا الْمَلِكُ الْمُعَلَّقُ بَابَهُ	حَدَّثْتُ أُمُورَ شَأْنُهُنَّ عَظِيمُ
قَتَلَى بِحَرَّةٍ وَالَّذِينَ يَكَا بُلُ	وَ يَزِيدُ أَعْلَنَ شَأْنَهُ الْمَكْتُومُ
أَبْنَى أُمِّيَّةً إِنَّ آخِرَ مُلْكِكُمْ	جَسَدٌ بِحَوَارِيزِنَ ثُمَّ مُقِيمُ
طَرَقَتْ مَنِيَّتُهُ وَ عِنْدَ وَسَادِهِ	كَوْبٌ وَ زِقَ رَاعِفٌ مَرْتُومُ
وَ مُرَبَّةٌ تَبْكِي عَلَى نَشْوَانِهِ	بِالصُّبْحِ تَقْعُدُ مَرَّةً وَ تَقُومُ

۱۰. عبارت متن: «هَذَا وَلَّتْ تَرْدِي تِهَامَةً». چنین می‌نماید که داستانی عربی باشد اما در جایی نشانی از آن یافت نشد.

۱۱. داستانی عربی. ابن‌اثیر آن را چنین آورده است: قَدْ بَلَغَ الْجَزَاءُ الطَّبِيعِيْنَ. میدانی آن را بدین‌گونه فراموده است: جَاوَزَ الْجَزَاءُ الطَّبِيعِيْنَ. مجمع‌الامثال، چاپ بهره برده تورنبرگ، ۲۹۳/۱؛ افسست‌مشهد، آستانه، ۱۳۶۶ خ، ۱۷۲/۱. در پاره‌های پیشین این کتاب نیز آن را داشته‌ایم.

یعنی: هان ای پادشاهی که درها را به روی خویش و بیگانه بسته‌ای، کارهایی پیش آمده است که باید بدان بهای گران پرداخت. کشتگانی در حره‌اند و دیگرانی در کابل و یزید بن معاویه، کار نهانش آشکارا گردید. مرگت به شب‌هنگام در بر او کوفت و در آن دم در کنار بالش وی تخته نرد (یا شترنگت) و خیکی پر از باده بود که می از آن می‌ترابید و بوی خوش آن بوینده‌اش را سرمست می‌کرد. بسا زن شیون‌گری که بر مستی او دریغ می‌خورد و اشک می‌ریخت و پگاه زود از آسیمگی برمی‌خاست و می‌نشست.

چون او سروده خود را آشکار ساخت، سلم درگذشت یزید بن معاویه و پسرش معاویه بن یزید را آگهی کرد و مردم را به دادن بیعت بر پایه فرمانبری خواند تا هنگامی که خلیفه‌ای پدیدار گردد و کار مردم سامان یابد. ایشان با او بیعت کردند و پس از دو ماه پیمان خود را پایمال ساختند. او مردی نیکوکار بود و مردم او را دوست می‌داشتند. چون برکنار شد، مهلب بن ابی صفره را به جانشینی خود برگماشت. هنگامی که در سرخس بود، سلیمان بن مزکد (مردی از بنی قیس بن ثعلبه بن ربیع) را با وی دیدار افتاد که به وی گفت: نزاریان جا را بر تو تنگ ساختند تا بر خراسان مردی از یمنیان را برگماشتی؟ (خواست‌اش مهلب می‌بود). او از دی بود و ازدیان از یمن بودند. او را بر مرورود و فاریاب و طالقان و جوزجان گماشت و اوس بن ثعلبه بن زفر (خداوند کاخ اوس در بصره) را به فرمانداری هرات برآورد. چون به نیشابور رسید، عبدالله بن خازم او را دیدار کرد و پرسید: که را بر خراسان گماردی؟ او گزارش بداد. گفت: خراسان را در میان بکر و وایل بخش کردی؛ آیا در این شارسان کسی ندیدی که او را به گاه برآوری؟ فرمانداری خراسان را برای من بنویس. برای او نوشت و به او صد هزار درهم داد.

ابن خازم روانه مرو شد. گزارش کار وی را به مهلب دادند و او مردی از بنی جشم بن سعد بن زید مَنَاقَ بن تمیم را به جانشینی خود برگماشت. چون ابن خازم به مرو رسید، مرد جشمی او را از رفتن به درون شهر بازداشت و میان ایشان کش‌مکش روی نمود. کسی

سنگی بر پیشانی جشمی انداخت و این دو از هم جدا شدند و ابن خازم به شهر درآمد و جشمی دو روز پس از آن درگذشت.

سپس ابن خازم به سوی سلیمان بن مرثد به مرورود رهسپار گشت. روزهایی چند با او جنگ آزمود و سلیمان کشته شد.

سپس به سوی عمرو بن مرثد روانه شد که در طالقان بود. پیکاری دراز درچیدند و عمرو بن مرثد کشته شد و یارانش رو به گرین نهادند و به هرات رفتند و به اوس بن ثعلبه پیوستند. ابن خازم به مرو بازگشت و کسانی از بکر بن وایل که در مرورود بودند، به هرات گریختند و ماندگاران شارسان های خراسان بدانجا گراییدند. گروه ایشان انبوه گشت و اینان به اوس بن ثعلبه گفتند: بر این پایه با تو بیعت می کنیم که به سوی ابن خازم رهسپار شوی و مضریان را از خراسان بیرون برانی. او سر برتافت. بنی صمّیّب که وابستگان بنی جَحدَم بودند، به وی گفتند: ما بدین تن درندهم که با مضریان در يك شهر باشیم در جایی که می دانیم که ایشان سلیمان بن مرثد و عمرو بن مرثد را کشته اند. یا بر این پایه با ما بیعت کنی یا با دیگری بیعت کنیم. او پذیرفت و ایشان با او بیعت کردند. ابن خازم به سوی ایشان رهسپار شد و در دره ای میان خود با هرات فرود آمد. بکریان پیشنهاد بیرون رفتن از هرات و کندن کنده ای کردند. اوس بن ثعلبه گفت: نه چنین باشد، بلکه در شهر استوار می مانیم زیرا که از نگاه ارتشی، پاس داشته است. کار با ابن خازم به درازا می کشانیم تا به ستوه آید و خواسته های ما را برآورد. ایشان به این پیشنهاد تن دردادند و بیرون رفتند و کنده ای کردند. ابن خازم پیرامون يك سال با ایشان در پیکار بود. هلال ضبی به وی گفت: همانا با برادران و پسران پدر تو می جنگیم. اگر آنچه می خواهی، بر سر ایشان آوری، زندگی را هیچ هوده ای نباشد. چه بهتر که به ایشان بهره ای بخشی و خرسندشان سازی و این کار به بهبود رسانی. گفت: به خدا اگر به پاس ایشان از خراسان بیرون شویم، خرسند نگردند. هلال گفت: به خدا نه من و نه کسی دیگر در کنار تو پیکار نمی کنیم تا از من فرمان ببری و از ایشان پوزش بخواهی. گفت: خودت فرستاده من به سوی

ایشان باش و خرسندشان گردان.

هلال به نزد اوس بن ثعلبه آمد و او را به خداوند و به خویشاوندی از رهگذر «نزار» سوگند داد که پاس فرمانبری ایشان را بدارد. گفت: آیا با کسی از بنی صهیب دیدار کردی؟ گفت: نه. گوید: او بیرون رفت و با گروهی از یاران خویش دیدار کرد و به ایشان گزارش داد که برای چه کاری آمده است. به وی گفتند: آیا با بنی صهیب دیدار کردی؟ گفت: کار بنی صهیب در نزد شما بزرگ شده است و پایگاه ایشان بلند گشته است. او رفت و با ایشان سخن گفت. گفتند: اگر فرستاده نبودی، تو را می کشتیم. پرسید: چیزی شما را خرسند می کند؟ گفتند: یکی از دو کار: یا از خراسان بیرون روید یا به سود ما از همه جنگ افزار و زر و سیم و کشت و کار و خوار و بار و بار و بنه دست بردارید و همه را به ما واگذارید.

او به نزد ابن خازم بازگشت. از او پرسید: گزارش چه داری؟ او گزارش بداد. وی گفت: مردم ربیعہ حتی از هنگامی که پیامبرشان از میان مضریان برگزیده شد، بر خدای خود خشمناک بودند. ابن خازم در آنجا ماند و بر پیکار با ایشان بپایید. یک روز به یاران خود گفت: ای مردم ربیعہ، آیا از خراسان به این کنده خود خرسند گشته اید؟ این سخن ایشان را برشوراند و به جوش آوردشان. همدگر را آواز دادند و به جنگ برانگیختند. اوس بن ثعلبه ایشان را از بیرون رفتن گروهی و همگانی بازداشت و فرمان داد همان گونه که می جنگیده اند، بجنگند. ایشان در برابر او نافرمانی کردند. ابن خازم به یاران خود گفت: این را استوارترین روز خود بدارید تا پیروزی از آن کسی باشد که در پیکار پایداری بیش تری کند. چون با اسبان دیدار کردید، نیزه های خود را در گلوگاه و سینه های شان فرو برید. ساعتی جنگیدند و مردم بکر بن وایل شکست خوردند و گریختند تا به کنده خود رسیدند و در سوی چپ و راست پراکنده شدند. مردم در کنده افتادند و به سختی کشتار شدند. اوس بن ثعلبه به سیستان گریخت و در آن یا نزدیکی آن درگذشت. در این روز هشت هزار تن از مردم بکر بن وایل کشته شدند. ابن خازم بر هرات چیره شد و پسرش محمد را بر آن

گماشت و شَمَّاسِ بن دثار عَطَّارِدی را پیوست او کرد و بُکَیر بن وَسَّاج ثقفی را بر پاسبانانش گماشت. ابن خازم به مرو بازگشت. در این زمان ترکان بر «کاخ اسفاد» تاختند و ابن خازم فرماندار هرات بود و در آنجا کسانی از مردم ازد بودند. ایشان را در میان گرفتند. آنان کس به نزد ابن خازم فرستادند. او زهیر بن حیان را با بنی تمیم به سوی ایشان گسیل داشت و به وی گفت: زینهار که از چالش با ترکان پرهیزی. چون ایشان را دیدید، بر ایشان تازید. او روزی سرد بر سر ایشان رسید. چون دیدار کردند، بر ایشان تاختند و ترکان شکست خوردند و گریختند و ایشان پیگردشان کردند و سراسر شب را در این کار گذراندند. زهیر بازگشت و دستش از بسیاری سرما به نیزه چسبیده بود. برای او پیه گرم همی کردند که او بر دستش می نهاد. بر او روغن مالیدند و برایش آتش برافروختند و دستش باد کرد. سپس به هرات بازگشت. ثابت بن قُطَته سرود:

فَدَتْ نَفْسِي قَوَارِسَ مِنْ تَمِيمٍ	عَلَى مَا كَانَ مِنْ ضَنْكِ الْمَقَامِ
يَقْضِرُ الْبَاهِلِيَّ وَ قَدَّارَانِي	أَحَامِي حِينَ حَلَّ بِهِ الْمُحَامِي
يَسْتَفِي بَعْدَ كَسْرِ الرَّمْحِ فِيهِمْ	أَذْ وَدُهُمْ بِذِي شَطْبِ حُسَامِ
أَكْرَّ عَلَيْهِمُ الْيَحْمُومَ كَرًّا	كَكَّرَ الشَّرْبَ آيَةَ الْمَدَامِ
فَلَوْ لَا اللَّهُ لَيْسَ لَهُ شَرِيكٌ	وَ ضَرَبِي قَوْنَسَ الْمَلِكِ الْهُمَامِ
إِذَا فَاطَتْ ^{۱۲} نِسَاءُ بَنِي دَغَارٍ	أَمَامَ التُّرُكِ بَادِيَةَ الْخِدَامِ

یعنی: جانم برخی سوارانی از مردم تمیم باد که در ماندگاه خویش گرفتار تنگنا گشتند. در کاخ باهلی هنگامی که پاس بارگاه مردم خود را می داشتم و در این زمان پاسداران به کاستی گراییده بودند. با شمشیر خود ایشان را پاس می داشتم و این پس از شکستن سر نیزه در پیکرایشان بود که شمشیر برنده راه راه را از نیام برآوردم و چون شیری دمان به جان ایشان افتادم. اسب سیاه خود را پیایی بر ایشان می تازاندم و بر زبر پیکرهای ایشان به گردش می آوردم چنان که باده گساران جام را در میان خود به گردش درمی آوردند. اگر خدای

۱۲. خ ل: فَاضَتْ.

بی‌همتای بی‌انبار نبود، اگر نه این بود که من تیغ تیز بر تارک پادشاه و بزرگوارِ دلاور فرود آوردم و او را از میان به دو نیم کردم، زنان بنی دثار فرومرده بودند و پای بَرَنَجَن‌های ایشان آشکار گشته بود.

بازآیندگان به خدا (بازگشتگان به خدا)

گویند: چون حسین کشته شد و پسر زیاد از لشکرگاه خویش در نُخَيْلَه بازگشت و به‌درون کوفه رفت، پیروان علی با یکدیگر دیدار کردند و پشیمانی‌ها نمودند و به نکوهش همدگر پرداختند. دیدند که گناهی سخت گران و بسیار بزرگ انجام داده‌اند که حسین را به کوفه خوانده‌اند و سپس دست از یاری او برداشته‌اند و فراخوان او را پاسخ نگفته‌اند تا او چنان زار و ستم‌دیده با کسان و یاران خود کشتار شده است. همگی اندیشه بر این استوار ساختند که لَکَةُ گناه و ننگ ایشان شسته نشود مگر اینکه با کشتندگان او به پیکار برخیزند و همگی را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. ایشان در نزد پنج تن از رهبران شیعی در کوفه گرد آمدند: سَلیمان بن صُرَد خُزاعی (دارای دیداری با پیامبر)، مُسَیَّب بن نَجَبَه فزاری (از یاران علی)، عبدالله بن سعد بن ثَقِیل آزدی، عبدالله بن والِ تیمی (از تیم بکر بن وایل) و رِفَاعَة بن شَدَاد بَجَلی. اینان همگی از بهترین یاران علی بودند. در خانه سلیمان بن صرد خزاعی انجمن کردند. مسیب بن نجبه آغاز به گفتار کرد و پس از یاد خداوند و ستایش و سپاس او گفت:

پس از درود، همانا ما گرفتارِ درازای زندگی و دستخوش همه‌گونه آشوب‌ها گشته‌ایم. از کردگارمان می‌خواهیم که ما را در میان آن کسانی جای ندهد که فردا به ایشان فرماید: «آیا چندان زندگی شما را به درازا نکشاندیم که هرکه بخواهد به خود آید و سرنوشت خود را فرایاد آورد، بتواند؟» (فاطر/۳۵/۳۷). سرور خداگرایان علی گفته است: آن اندازه از درازای زندگی که خدا در این گفتار آن را مایه پند و اندرز کرده است، شصت سال است. هیچ کدام از ما نیست جز که به این زندگی رسیده یا از آن درگذشته است. ما شیفته پاک‌سازی

و پاکت‌نمایی خود بودیم ولی خدا ما را دربارهٔ همهٔ جایگاه‌های پسر پیامبرش (درود بر وی باد) لافزن و دروغ‌گو یافت. پیش از این فرستادگان و پیک و پیام‌های او به ما رسیده بود. ما نیز به وی نوید دادیم که از آغاز تا انجام و در نهان و آشکارا او را یاری کنیم. ما جان‌های خود را از وی دریغ داشتیم تا در کنار ما کشته شد. ما نه با دستان خود به او یاری رساندیم، نه با زبان‌هایمان گزند از او دور ساختیم، نه با دارایی‌هایمان به او نیرو بخشیدیم و نه در برابر کسان‌مان خواهان یاری رساندن به او گشتیم. اینک پسرِ دوستِ خداوند و کسان و فرزندان و یاران پیامبرش در میان ما کشته شده‌اند. چه بهانه داریم که به درگاه خدا یا بارگاه پیامبرش برآوریم؟ نه به خدا هیچ پوزشی نیست جز اینکه به کشتارِ کُشندگان و بدخواهان او برخیزیم یا در این راه جان بازیم. امیدواریم خدا این را از ما بپذیرد. من آسوده نیستم که به هنگام دیدار خدا، از کیفر او برکنار باشم. ای مردمان، بر خود فرماندار و فرماندهی برگمارید که ناچار باید سرپرستی داشته باشید که به سوی او پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آید.

رِفَاعَةُ بْنُ شَدَّادٍ برخاست و گفت: پس از درود، همانا خدا تو را به سوی راست‌ترین سخن رهنمون گشت و چون ما را به پیکار با این تبم‌کاران و بازگشت به خدا خواندی، به روشن‌ترین کارها کشاندی که از این گناه به درگاه خدا روی آوریم. از تو شنواییم و گفتار تو را پذیرا. گفתי: کسی را برگزینید که بدو پناه برید و پرچمی که بر گرد آن فراهم آید. ما همین رای را داریم. اگر تو مرد این پهنه‌ای، در نزد ما پسندیده، در گروه‌مان دوست داشته، در کنار ما نیکوکار و برای ما بهترین گزیده‌ای. اگر بپسندی و دوستان‌مان خرسند باشند، این کار را به پیرِ شیعیان و دوستِ پیامبرِ خداوند (ص) و دارندهٔ پیشینهٔ درخشان و پایگاه استوار، سلیمان بن صرد خزاعی سپاریم که دارای شکوهی آشکار و آیینی پایدار و دوراندیشی بسیار است.

عبدالله بن سعد نیز چنین سخنانی گفت. این دو (رفاعة بن شداد و عبدالله بن سعد) سلیمان بن صرد و مسیب بن نجبه را ستودند.

مُسَيَّب گفت: راست به خواسته خود رسیدید؛ سلیمان بن صرد را به رهبری خود برگزینید.

در این هنگام سلیمان بن صرد سخن گفتن آغاز کرد و خدا را ستود و سپاس او را به جای آورد و گفت: پس از درود، زندگی این روزگار به تیرگی گسراییده است و درد و آزمون و رنج آن گران گشته است و بیدادگری همه جاگیر شده است و همه بزرگ و بهتران شیعه را فراگرفته است. در چنین روزگاری، بیم از آن دارم که پایان کارهای تباه ما رو به بهبود و بهروزی و رستگاری نداشته باشد. ما، در گذشته، پیوسته گردن می کشیدیم که فرزندان و کسان پیامبران (درود بر وی باد)، به سوی ما رهسپار شوند. به ایشان امید یاری می دادیم و پافشاری می کردیم که هرچه زودتر به نزد ما آیند. چون فراز آمدند، سستی کردیم و ناتوانی نمودیم^{۱۳} و درست وارونه آنچه را گفتیم، نشان دادیم و درنگ ورزیدیم تا پسر پیامبران و دودمان و شیرۀ جان و پاره پیکر و خون او، در میان ما کشته شد و کارش بدانجا کشید که فریادخواهی همی کرد و خواهان دادگری می شد و آن را از وی دریغ می داشتند. تبہکاران از او آماجی برای تیرباران و پرتگاهی برای نیزه های خود ساختند تا از پایش درآوردند و بر او تاختند و او را کشتند و خان و مان و زندگی او را بر باد دادند و چپاول کردند و پیکر او را از جامه ها برهنه ساختند. هان، برخیزید که خدا بر شما خشم گرفت. به نزد زنان و فرزندان تان بازنگردید تا خدا خرسند گردد که گمان خرسند شدن او را ندارم جز اینکه با کشندگان او به نبرد برخیزید. هان از مرگ نترسید که هرگز هیچ کس از مرگ نترسید جز اینکه خوار و زبون گردید. مانند مردم اسراییل نباشید که پیامبرشان به ایشان گفت: «شما بر خود ستم کردید». «پس به خدای خود بازگردید و به کشتار همدگر برخیزید». (بقره/۵۴)، ایشان چنان کردند و زانو زدند و گردن ها را فرا کشیدند زیرا دانستند که از آن گناهان بزرگ جز با کشتار همدگر

۱۳. ناتوانی نمودیم: ناتوانی نشان دادیم.

وانرهند. شما چه خواهید کرد اگر فراخوانی مانند ایشان بر سر شما آید! شمشیرها را تیز کنید و نیزه‌ها را پیکان برنشانید و هرچه می‌توانید، برای چالش با ایشان ساز و برگ و رزم‌ابزار و مردان جنگی فراهم آورید و اسبان بادپای آماده سازید» (انفال/۸/۶۰) تا شما را به پهنه کارزار خوانند و بسیج‌تان کنند.

خالد بن سعد بن نفیل گفت: هان بدانید که اگر من گمان برم که با کشتن خود می‌توانم از گناه خود رهایی یابم و خدای خود را خرسند سازم، بی‌درنگ چنین کنم. من همه کسانی را که در اینجا، گواه می‌گیرم که هرچه دارایی دارم (به جز جنگ‌افزارم که با آن دشمنم را می‌کوبم)، ویژه مسلمانان است تا ایشان را با آن در پیکار با تبیهکاران یاری رسانم و نیرومند سازم. آنگاه ابوالمؤتمر بن حبس (خل: حسن) بن ربیعۀ کنانی به همان‌گونه سخن گفت. سلیمان گفت: بس کنید؛ هر کس می‌خواهد چنین کارهایی کند، به نزد عبدالله بن وال تیمی رود. چون همه آنچه می‌خواهید فراهم آورید، به نزد وی کشانید، پیروان یکدل و یک زبان و راستین و استوار و دل‌گداخته شما را بسیج کنیم. سلیمان بن صرد برای سعد بن حذیفه بن یمان پیک و پیام فرستاد و نامه نوشت و او را، همراه شیعیان مداین، از آنچه آهنگش کرده‌اند، آگاه ساخت و ایشان را به یاری خود خواند. سعد بن حذیفه نامه وی را بر شیعیان مداین خواند. ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند و به سلیمان بن صرد نوشتند و او را آگاه ساختند که آهنگ پویدن به سوی وی و یاری رساندن به او را دارند.

همچنین، سلیمان برای مُثَنّی بن مُخَرَّبَة عبّدی در بصره نامه نوشت و همان‌ها را با او در میان گذاشت که با سعد بن حذیفه در میان گذاشته بود. مثنی در پاسخ نوشت: ما شیعیان سپاس خدای را به جا می‌آوریم که شما آهنگ چنین کاری کرده‌اید. ما در همان هنگامی که نامزد کرده‌ای، به نزد شما خواهیم آمد. در پایان پاسخ نامه خود نوشت:

تَبَصَّرَ كَانِي قَدْ آتَيْتَكَ مُعَلِّماً عَلَى أَتْلَعِ الْهَادِي أَحْسَ هَزِيمٍ^{۱۴}

۱۴. خ ل: لَا أَبْلِغِ الْهَادِي أَحْسَ هَزِيمٍ.

طَوِيلَ الْقَرَا نَهْدُ الشَّوَاةِ مُقْلَصٍ مُلِحَّ عَلَى قَاسِ اللَّجَامِ أَرْوَمٌ^{۱۵}
 بِكُلِّ فَتًى لَا يَمْلَأُ الرَّوْعُ قَلْبَهُ مِحْشٌ لِنَارِ الْحَرْبِ غَيْرَ سَوْوَمٌ^{۱۶}
 أَخِي ثِقَةً يَنْوِي الْإِلَهَ بِسَعْيِهِ ضَرْوبٌ يَنْضِلُ السَّيْفِ غَيْرَ آثِمٍ
 یعنی: دوست من، بنگر و آرام باش که نستوه و آشکارا به نزد تو آیم و در این راه بر خروشانترین سمنند سوار گردم که باره‌ای پیشتاز است و خروش فراوان دارد و آوایی به سان آوای تندرهای آسمان^{۱۷}؛ کمری کشیده دارد، پوستِ سری برآمده با پاهایی دراز به سان ستون‌های تخت خداوند^{۱۸}؛ بر آهنِ دهنه لگام فشار می‌آورد و شیرری درنده را می‌ماند. با انبوهی جوانان فراز آیم که هراس جنگِ دل‌های ایشان را فرامی‌گیرد، آتش نبرد را فروزان می‌دارند و هرگز به ستوه نمی‌آیند. برادرانی استوان که هر کار و پیکاری می‌کنند، برای خدا می‌کنند، بدسگالان را با دم شمشیر می‌زنند و خود را به گناه نمی‌آلایند.

نخستین کاری که پس از کشته شدن حسین بدان دست زدند، به سال ۶۸۱/۶۱ م انجام شد. اینان پیوسته ساز و برگ و جنگه‌افزار گرد آوردند و مردم را در نهان به خونخواهی حسین خواندند. کسانی از این سوی و از آن سوی فراخوان ایشان را پاسخ می‌گفتند. پیوسته چنین بودند تا یزید بن معاویه در سال ۶۸۴/۶۴ م جان سپرد. چون یزید مرد، سلیمان بن صرد به نزد یاران خود آمد و ایشان گفتند: مرد بسیار ستمکار نابود شد و فرمانرانی این تبه‌کاران به سستی گرایید. اگر بخواهی، بر عمرو بن حرّیث شوریم (او جانشین پسر زیاد بر کوفه بود)؛ آنگاه خونخواهی حسین آشکار سازیم و به پیگرد کشتندگان او برخیزیم و مردم را به فرمانبری از این خاندان بخوانیم؛

۱۵. خ ل: طَوِيلِ الْقَرَى نَهْدًا بِحَقِّ مُقْلَصٍ مُلَا حِ عَلَى قَاسِ اللَّجَامِ أَرْوَمِ

۱۶. خ ل: مِحْشٌ لِنَارِ الْحَرْبِ غَيْرَ سَمُومٍ.

۱۷. تُنْدَر: آوای ابر. سرور سخن‌سرایان بهار می‌فرماید:

به گوش‌ها خروشد تندر اوفتد ز بانگِ توپ و غَرَش و هوای او

۱۸. مضمون از منوچهری دامغانی گرفته شده است:

الا کجاست جمل بادپای من به‌سان ساق‌های عرش پای او

نه فرمانبر از کسانی که دیگران را به ناشایستگی بر ایشان برتری نهادند و ایشان را از حقشان بی بهره ساختند.

سلیمان بن صرد گفت: شتاب نکنید. من در آنچه یاد کردید، نگریستم و دیدم کشتندگان حسین مهتران کوفه‌اند و پهلوانان تازیانند و از همینان است که باید خون او را خواهان شد. هرگاه بدانند که شما یان آهنگت چه کاری دارید، سختگیرترین مردمان بر شما باشند. به کسانی از میان شما که از من پیروی کرده‌اند، نگریستم و دانستم که اگر بیرون آیند و به کار برخیزند، خون خود را باز نیابند و بر خونیان خویش دست نیازند و دل‌های خود را خنک نسازند بلکه خوراک شمشیرهای دشمنان خود باشند. به جای آنچه گفتید، فراخوانان خود را به هر کنار و گوشه‌ای روانه سازید و مردم را به کار خود بخوانید. آنان چنین کردند و پس از درگذشت یزید، مردمان فراوانی به ایشان پاسخ گفتند.

سپس کوفیان عمرو بن حریث را بیرون راندند و با پسر زبیر بیعت کردند. سلیمان بن صرد و یارانش مردم را به خونخواهی حسین می‌خواندند.

چون شش ماه از درگذشت یزید گذشت، مختار بن ابی عبیده در نیمه ماه رمضان/۶۸۴ م به کوفه درآمد. عبدالله بن یزید انصاری دو روز مانده از رمضان/۱۹ م ۶۸۴ م از سوی پسر زبیر به فرمانداری کوفه آمد. همراه او ابراهیم بن محمد بن طلحه به سرپرستی بر دستگاه بازگیری کوفه فرارسید. مختار مردم را به پیکار با کشتندگان حسین می‌خواند و می‌گفت: از نزد «سوشیانس»^{۱۹} (مهدی) محمد بن حنفیه به سان وزیر و استوان به سوی شما آمده‌ام. گروهی از شیعیان به سوی او گراییدند. او پیوسته می‌گفت: سلیمان می‌خواهد برشورد و بیرون آید و خود را با همراهانش به کشتن دهد؛ او بینشی در کار پیکار ندارد. گزارش این کارها به عبدالله بن یزید انصاری رسید که می‌خواهند در شهر کوفه، در این روزها، بر او بشورند. به او گفتند

۱۹. سوشیانس (Soshiyāns)، در دین بهی و آیین فرهی همان پایگاه و معنایی را دارد که «مهدی» در نزد تازیان.

که وی را [مختار یا سلیمان بن صرد را؟] به زندان افکند. او را از فرجام کار وی ترسانند که اگر به خود وا گذاشته شود، کاری گران پیش آورد.

عبدالله گفت: اگر با ما پیکار کنند، با ایشان بستیزیم و اگر ما را رها کنند، به جست و جوی ایشان برنماییم. اینان خواهان خون حسین بن علی اند. خدا این مردم را بیمارزاد. ایشان آرام و آسوده اند؛ بگذارید آشکارا بیرون آیند و بر سر کشتندگان حسین تازند که به سوی ایشان روی آورده است (خواسته اش پسر زیاد می بود). من پشتیبان ایشانم. اینک پسر زیاد، کُشندهٔ بهترینان و برترینان شماست که به نزد شما آمده است. شب گذشته او را بر سر پل منبج دیده اند. پیکار کردن با وی بهتر از این است که گزندتان را در میان خود برانگیزید و به کشتار همدگر پردازید و آنگاه دشمن هنگامی با شما دیدار کند که ناتوان گشته باشید و این بهترین آرمان وی باشد. دشمن ترین آفریدگان خدا با شما، به سوی تان روی آورده است. وی و پدرش هفت سال بر شما فرمان راندند و از کشتن دینداران و پاکدامنان تان پرهیز نکردند. اوست که شما را کشتار کرده است و از اوست که آسیب دیده اید. وی همان کسی را کشته است که خواهان خون اوید. او به سوی شما آمده است. با همهٔ کوشش و تیزی شمشیر و شکوهمندی خود به پیشوازش بشتابید. گزند را بر سر وی آورید نه بر سر خودتان. من خوبی شما را خواهانم.

در این زمان مروان بن حکم، پسر زیاد را به سرکوب مردم جزیره گسیل کرده بود که چون از آن پردازد، رو به سوی عراق آورد.

چون عبدالله بن یزید سخن خود به پایان برد، ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: ای مردم، سخن این مرد سازش کار شما را آماج شمشیر و سرکوب نسازد. به خدا اگر شورشگری بر ما بیرون آید، او را بکشیم و اگر به درستی بدانیم که گروهی می خواهند بر ما بیرون آیند، بی گمان پدر را به گناه پسر و زاییده را به تاوان زایان و دوست را به کیفر دوست و سرپرست را به پادافرهٔ زیردستانش فرو گیریم تا در برابر درستی و راستی سر فرود آورند و با خواری

فرمانبری نمایند.

مُسَيَّب بن نَجَبَه برجست و سخن او را برید و گفت: ای پسر «پیمان‌شکنان»! [یاران زبیر و طلحه در جنگ شتر که این ابراهیم بن محمد بن طلحه بن عبیدالله از دودمان ایشان بود]، آیا ما را از شمشیر و سرکوب خود می‌ترسانی! به خدا که تو فرومایه‌تر از آنی! ما تو را سرزنش نمی‌کنیم که از چه رو کینه ما به دل داری زیرا ما پدر و نیای تو را کشتیم. اما تو ای فرماندار، سخنی استوار گفتی. ابراهیم گفت: به خدا سوگند که تو کشته خواهی شد و این مرد (عبدالله بن یزید) به راه سازش‌کاری رفت. عبدالله بن و آل گفت: چرا می‌خواهی به میان ما با فرماندارمان درآیی؟ تو فرماندار ما نه‌ای. تو سرپرست دستگاه بازگیری هستی. باژت را بستان. اگر کار این امت را تباه سازی بس شگفت نباشد زیرا پدر و نیای تو آن را به تباهی کشیدند و زهر آن را هم چشیدند! کسانی از همراهان ابراهیم ایشان را دشنام دادند و هر دو سوی بر همدگر ناسزا پیمودند. فرماندار از تخت سخنوری به زیر آمد. ابراهیم او را بیم‌داد که از او گله به نزد پسر زبیر خواهد برد. عبدالله در خانه‌اش به نزد وی آمد و از او پوزش خواست که آن را بپذیرفت. آنگاه یاران سلیمان بیرون آمدند و آشکارا به گردآوری و خرید^{۲۰} و آماده‌سازی ساز و برگ و جنگ‌افزار و نیروهای رزمی پرداختند.

جدایی خارجیان از پسر زبیر گیرودارها میان ایشان

در این سال خارجیانی که به مکه آمده بودند، از عبدالله بن زبیر دوری گزیدند. اینان به یاری او با شامیان جنگیده بودند. انگیزه آمدن ایشان به نزد وی آن بود که چون پس از کشته شدن ابوبلال مرداس، پسر زیاد پهنه را بر ایشان تنگ و استوار گرفت، در میان خود انجمن کردند و درباره آن پیشامد به گفت‌وگو در نشستند.

۲۰. يَنْشُرُونَ. خ ل: يَشْتَرُونَ.

نافع بن ازرق به ایشان گفت: خدا بر شما نبشته فروفرستاده است و پیکار به راه خود را بر شما بایسته کرده است و با روشن کردن راه و سخن گفتن از راستی و درستی و نشان دادن کژی و کاستی، بر شما حجت گرفته است. ستمکاران شمشیرها را در میان شما از نیام برکشیده‌اند. همراه ما به نزد این مرد آید که در مکه سر به شورش برداشته است. اگر با ما همراهی و همدستان باشد، به یاری او پیکار کنیم و اگر وارونه دیدگاه ما باشد، او را از خانه خدا برانیم. در این هنگام سپاهیان شام به سوی پور زبیر گسیل گشته بودند.

خارجیان روانه شدند تا بر پسر زبیر فرود آمدند. او از آمدن ایشان شاد شد و به ایشان گفت که بی‌پرس‌وجو با ایشان همراهی است. ایشان به یاری او با شامیان جنگیدند تا یزید بن معاویه مرد و شامیان از حجاز بازگشتند.

آنگاه ایشان انجمن کردند و گفتند: آنچه دیروز کردید، نه از روی اندیشوری و فرزانی بود. با مردی می‌جنگید که تواند بود با شما هم‌اندیش و همدستان و همراهی نباشد. دیروز وی و پدرش با شما می‌جنگیدند و فریاد می‌زدند: آی خونخواهان عثمان! به نزد وی شوید و از اندیشه‌اش درباره عثمان پرسید. اگر از او بی‌زاری جوید، سرور شما باشد. اگر از این کار سر برتابد، بی‌گمان دشمن شما باشد. به نزد او شدند و از او پرسش کردند. او نگریست و دید که یارانش در پیرامون وی اندکند. گفت: هنگامی به نزد من آمدید که می‌خواستم [به نماز یا به پیکار] برخیزم؛ بروید و شامگاه باز آید تا آنچه بایسته است، به شما گزارش دهم.

آنان بازگشتند و او کس به نزد یاران خود فرستاد و ایشان را با جنگ افزار بر پیرامون خویش گرد آورد. خارجیان آمدند و دیدند که یاران وی بر گرد او چنبر زده‌اند و گرز به دست دارند. ابن ازرق به یاران خود گفت: مرد آهنی ناسازگاری با شما دارد. نافع بن ازرق و عبیده بن هلال گام فراپیش نهادند و عبیده پس از گزاردن سپاس خدا گفت:

پس از درود، خداوند محمد را برانگیخت تا مردم را به پرستش

وی بخواند و آیین خود را سراسر ویژه او گرداند. او به این کار فراخواند و مسلمانان پاسخش گفتند. پیامبر در میان ایشان بر پایه نبشته خدا رفتار کرد تا خدا او را به سوی خود برگرفت و مردم ابو بکر را بر سر کار آوردند و ابوبکر عمر را به جانشینی خود برگزید. هردو به نبشته خداوند و شیوه پیامبرش گردن گذاردند و بر پایه این دو رفتار کردند. آنگاه مردم عثمان را به خلیفگی برگماردند. او خویشان خود را پاس داشت، و نزدیکانش را از دیگران برتر انگاشت و جوان تبهکار را به کار برگماشت^{۲۱}، و تازیانه برداشت و چوبدستی در میان مردم گذاشت، و رانده پیامبر خدا (ص) را به گاه پراشت^{۲۲}، و دارندگان پیشینه برتری و بزرگواری را بر خاک افراشت. بخشش های خدایی را که خدا ویژه مسلمانان کرده است، در میان تبهکاران قریش و هرزگان تازی بخش کرد. از این رو دسته هایی بر او تاختند و خونس بریختند. بر این پایه، ما از پسر عفان و دوستاران او بیزارانیم. ای پسر زبیر، تو چه می گویی؟ پور زبیر گفت: آنچه را درباره پیامبر (ص) یاد کردی، دریافتم. او برتر از آن است که یاد کردی و ستودی. آنچه را درباره ابوبکر و عمر یاد کردی، دریافتم. در اینجا نیز کامیاب شدی و به راستی و درستی رسیدی. آنچه را نیز درباره عثمان گفתי، دانستم. امروز من هیچ کس از آفریدگان خدا را آگاه تر از خودم به سرگذشت عثمان و فرجام کار او نمی دانم. هنگامی که این مردم بر او خشم گرفتند، با او بودم. هیچ کاری فرو نگذاشت جز که از ایشان پوزش خواست و کام ایشان برآورده ساخت. آنگاه ایشان با نامه ای به نزد وی آمدند که گمان می بردند او آن را نوشته، فرمان کشتار ایشان را داده است. به ایشان گفت: من این نامه را ننوشته ام؛ اگر می خواهید، گواهان خود را بیاورید و نمودار خود را نشان دهید و اگر نمی خواهید، برای شما سوگند می خورم. به خدا نه گواهی برای او آوردند، نه نموداری فرامودند و نه او را وادار به سوگند خوردن کردند. بر او تاختند و خونس ریختند. شنیدم که چه

۲۱. عبدالله بن عامر.

۲۲. مروان بن حکم.

خرده‌ها از او گرفت. او آن گونه‌ای نبود که تو یاد کردی، بلکه شایسته هرگونه خوبی بود. من شما و این کسان حاضر در اینجا را گواه می‌گیرم که دوستار پسر عفان و دشمن بدخواهان و بدگویان اریم. خدا از شما بیزار است (یا بیزار باد!).

آنان پراکنده شدند و این کسان روی به بصره آوردند: نافع بن أَزْرَقِ حَنْظَلِی، عبدالله بن صَمَّارِ سعدی، عبدالله بن اباض، حَنْظَلَةُ بن بَيْهَس، (بنی ماحوض: عبدالله بن ماحوض، عبیدالله بن ماحوض و زبیر بن ماحوض (این سه از بنی سَلِیْط بن یَرْبُوع)، همگی از مردم تمیم. اینان روی به یمّامه نهادند: ابوطالوت (طالب) از بنی بکر بن وایل، ابو فَدَیْک عبدالله بن ثُور بن ثَعْلَبَه و عَطِیَّة بن اسود یَشْکُری. اینان در آنجا به سرکردگی ابوطالوت سر به شورش برداشتند. آنگاه از پیرامون ابوطالوت پیراگفتند و بر گرد نَجْدَةَ بن عَامِرِ حَنْفِی انجمن کردند.

اما نافع و یارانش، روی به بصره آوردند و بدین شهر درآمدند. اینان از اندیشه‌های ابوبلال مرداس پیروی می‌کردند. یک بار به کنکاش در نشستند و درباره خوبی پیکار به راه خدا با همدگر گفت و گو کردند. نافع بر سر سیصد مرد جنگی بیرون آمد و این به هنگام خروج مردم در برابر پسر زیاد انجام شد و همزمان با آن بود که خارجیان در زندان‌ها را گشودند و بیرون آمدند و مردم ایشان را از یاد بردند و به چالش‌گری در میان تبارهای آزد و تمیم و ربیع سرگرم شدند. هنگامی که نافع بیرون آمد، به پیگرد او پرداختند (یا: از پی او روان شدند). بصریان بر فرمانبری از عبدالله بن حارث همدانستان گشتند و مردم برآسودند و دنبال کردن خارجیان را آغاز نهادند و ایشان را هراسان ساختند. نافع در شوال سال ۶۴ / ژوئن ۶۸۴ م به اهواز پیوست و آن کسانی از ایشان که در بصره ماندند، به سوی این ازرق بیرون رفتند و اینان به جز کسانی بودند که نمی‌خواستند همان روز بیرون آیند از این میان: عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی چند که اندیشه ایشان را می‌داشتند. نافع در کار خویش نگرست و بر پایه پندار خود به این پیامد رسید که سرکردگی کسانی

که از پیکار به راه خدا واپس نشسته‌اند (از میانِ خارجیانی که از بیرون رفتنِ خویشتن‌داری کرده‌اند)، برای وی روا نیست و کسی که از پیکار واپس نشیند، راهی به‌رستگاری ندارد. او این اندیشه را با یاران خویش در میان گذارد و ایشان را به بیزاری از آن مردم خواند و گفت که زن دادن و ستدن از ایشان و خوردن گوشتِ سر بریده‌های ایشان روا نیست و گواهی ایشان پذیرفته نیست و نمی‌توان دانش‌های دینی را از ایشان فراگرفت و مرده‌ریگت ایشان را نتوان خورد. او آگهی کرد که خارجیان به هر جا درآیند و بر آن چنگ اندازند، باید همهٔ مردمان را از برابر خود گذر دهند و ناهمداستانان با خود را حتی از کودکان و پیران و بیوه‌زنان به یک‌باره از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. همهٔ مسلمانان، کافرانی مانند کافران تازی‌اند که از ایشان جز اسلام یا کشته شدن پذیرفته نمی‌شود.

برخی این فراخوان را پذیرفتند و برخی وازدند و از او جدا شدند. از میان کسانی که جدا شدند، یکی تَجْدَة بن عامر بود که رهسپار یمامه شد و خارجیانی که در آنجا بودند، فرمانبر او گشتند و از گرد ابوطالوت پیراگفتند. نافع برای ابن اباض و ابن صفار و همراهان این دو نامه نوشت و همه را به پیروی از اندیشه‌های خود خواند. ابن صفار نامه را خواند ولی آن را بر یاران خود نخواند مبادا که پراکنده شوند و به ناسازگاری گرفتار آیند. ابن اباض آن را گرفت و خواند و گفت: خدایش بکشد؛ چه اندیشه‌ای فراز آورده است! نافع راست می‌گوید. اگر این مردم [توده‌های مسلمان] بت‌پرست می‌بودند، او درست‌گوی‌ترین مردمان می‌بود و شیوه‌اش به شیوه رفتار پیامبر (ص) با بت‌پرستان می‌مانست. او دروغ گفته است؛ این مردم [توده‌های مسلمان] از بت‌پرستی برکنارند ولی به بخشایش‌های خدایی و فرمان‌های دینی ناپاورند و جز خون‌ایشان، چیزی از ایشان برای ما روا نیست. جز این هرچه باشد، بر ما نارواست.

ابن صفار گفت: خدا از تو بیزار باد که در کار کیش کوتاهی کردی و خدا از ابن ازرق بیزار باد که از اندازه درگذشت. دیگری گفت: خدا از وی و از تو، هر دو، بیزار باد!

آنان بپراگندند و شکوه ابن ازرق به گسترش و بالندگی گرایید و پیروان او افزون گشتند. او ماندگار اهواز شد و باژ و گزیت همی گرفت و خود را با آن توانمند همی ساخت. سپس روی به بصره آورد تا به پل نزدیک شد. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبّیس بن کُریز بن ربیعہ از مردم بصره را به جنگ وی گسیل داشت.

[واژه تازه پدید]

عَبَّیْس: با عین بی نقطه مضموم و بای تک نقطه‌ای و یای دو نقطه‌ای در زیر و سین بی نقطه.
عَبَّیْدَة بن بلال: به ضم عین بی نقطه و بای تک نقطه‌ای.

آمدن مختار به کوفه

شیعیان مختار بن ابی عبیده را دشنام همی دادند و نکوهیدند. انگیزه این کار، برخوردی بود که وی در داستان امام حسن بن علی با وی داشت و این به هنگامی بود که بر حسن ضربت وارد زدند و آنگاه یارانش او را به «ابیض مداین» بردند [و مختار به پدر خود گفت: بیا حسن را بند برنهم و به معاویه بسپاریم و سیم بستانیم]. چون روزگار امام حسین فرارسید او مسلم بن عقیل را به کوفه گسیل کرد. مختار در دهکده‌ای به نام لُفعا (خ ل: لُفعا) بود. گزارش پسر عقیل به وی رسید که به هنگام نیمروز جنبش خود را آغاز کرده است. بیرون آمدن مسلم، چنان که پیش‌تر یاد شد، بر پایه نویدی پیشین یا نامزد کرده نبود. مختار با یاران خود روان شد و لختی پس از فرو شدن خورشید، به شب‌هنگام، به «دروازه پیل» رسید. عبیدالله بن زیاد، عمرو بن حُرَیث را با پرچمی به دست در مَرگَت نشانده بود. مختار بر جای خود سرد و سرگردان ماند و ندانست باید چه کند. گزارش او به عمرو بن حرث رسید که وی را فراخواند و زینهارش داد و آسوده‌اش ساخت و مختار در نزد او ماند.

چون فردا فرارسید، عُمارة بن ولید بن عَقَبَه کار او را به عبیدالله بن زیاد گزارش داد. پسر زیاد او را همراه با کسانی که بر وی

درآمدند، فراخواند. از وی پرسید: تو آنی که با سپاهیانی از یارانانت به یاری مسلم بن عقیل بدین شارسان آمده‌ای؟ مختار گفت: نکرده‌ام بلکه فراز آمدم و در زیر درفش عمرو بن حریث فرود آمدم. او با تازیانه خود بر چهره مختار کوفت و پلک چشم او را درید و گفت: اگر گواهی عمرو نبود، تو را می‌کشتم. آنگاه او را به زندان افکند و نگه داشت تا حسین کشته شد.

سپس مختار کس به نزد عبدالله بن عمر بن خطاب فرستاد و درخواست کرد که به سود او میانجی‌گری کند. این عبدالله خواهر مختار، صفیه دخت ابوعبید، را به زنی کرده بود. پسر عمر برای یزید نامه نوشت و برای او میانجی‌گری کرد. یزید برای پور زیاد نامه نوشت و فرمان داد که وی را آزاد سازد. عبیدالله بن زیاد او را آزاد کرد و فرمان داد که بیش از سه روز در کوفه نماند.

مختار به سوی حجاز بیرون رفت. ابْنِ عِرْقُ وی را در پشت «وَأَقْصَه» دیدار کرد. بر وی درود فرستاد و پرسید که چشمش را چه رسیده است. مختار گفت: پسر آن زن روسپیز آن را با تازیانه درید و چشمم چنان شد که اکنون می‌بینی. سپس گفت: خدا مرا بکشد اگر انگشتان و پیکر او پاره پاره نکنم! مختار درباره پور زیبر از او پرسش کرد. ابن عرق گفت: او پناهنده خانه‌دایی است و در نهان با مردم بیعت می‌کند و اگر شکوه وی به استواری گراید و مردان جنگی‌اش افزون گردند، جنبش خود را آغاز کند.

مختار گفت: او امروز مردِ مردانِ تازیان است و اگر سخن مرا بنیوشد، کار فرمانبری مردم از وی را استوار سازم. آشوب آذرخش افشانده است و تندر برآورده است و گویا در همه جا برانگیخته شده است.^{۲۳} اگر شنیدی که من در جایی جنبش خود را آغاز کرده‌ام، بگوی: مختار همراه توده‌های مسلمان به کار خونخواهی جان‌باخته بیدادکشیده به‌متم‌کشته در کران رودبار، برخاسته است که همانا سرور مسلمانان و پسر دختر سرور پیامبران و پسر سرور ایشان حسین بن علی است

۲۳. متن: إِنَّ الْيُمْنَةَ أَرَعَدَتْ وَ أَبْرَقَتْ وَ كَأَنَّ قَبْرَ أَتْبَعَتْ. «ارعد و ابرق» تعبیری بسیار شایع در زبان عربی است. فتنه، رعد و برق به‌راه انداخته است.

[بر ا. درود باد]. سوگند به پروردگارت که در برابر کشته شدن او چندان کشتار کنم که در برابر خون یحیی بن زکریا بر زمین ریخته شد.^{۲۴}

نگاه روانه شد و ابن عرق از گفته وی در شگفت ماند. ابن عرق گوید: به خدا دیدم که آنچه را گفت، بی کم و کاست انجام داد. داستان را برای حجاج یوسف ثقفی بازگفتم که خندید و گفت: خدای راه‌چه بشکوه و نیکو مردی که او بود! دین داشت و فروزنده آتش جنگ بود و زداينده ننگ و کوبنده دشمنان با شمشیری چون آذرنگ!

نگاه مختار به نزد پسر ر شد. پسر زبیر کارش را از او پنهان ساخت. مختار از او جدا شد و يك سال از دید وی نهان زیست. سپس پسر زبیر از او پرسش کرد. گفتند: او در طایف است و گمان می‌برد که دارنده خشم خدایی و نابودکننده ستمکاران و گردن‌فرازان است. پسر زبیر گفت: او را چه می‌شود؟ خدایش بکشد! خود از آغاز به سان مردی بسیار دروغ‌گوی و کاهن‌منش پدیدار گردید. با این همه، اگر خدا گردن‌کشان را نابود کند، مختار نخستین کس از ایشان به شمار نیاید.

او سرگرم این گفت و بود که مختار به درون مزگت آمد و بر گرد کعبه چرخید و دو رکعت نماز خواند و نشست. آشنایانش به نزد او آمدند و به گفت و گو با او پرداختند. ابن زبیر عباس بن سهل بن مسقر را به نزد او فرستاد، یا بر وی گماشت: وَضَعَ، یا: أَرْسَلَ. عباس به نزد وی شد و حاضر پیرسید و سپس به وی گفت: مانند تو کسی از چنین مردی واپس می‌نشیند که مهتران قریش و انصار و ثقیف بر پیرامون او گرد آمده‌اند! هیچ قبیله‌ای نماند جز که پیرش به نزد این مرد آمد و با وی بیعت کرد. مختار گفت: من سال گذشته به نزد او رفتم و او کارش را از من پنهان ساخت. چون از من بی‌نیازی نمود، خواستم به وی نشان دهم که من هم از او بی‌نیازم. عباس به وی گفت: امشب به نزد وی شو که من تو را همراهی کنم.

۲۴. پیش‌تر، در دفتر نخست این کتاب، یاد کردیم که برای خونخواهی یحیی بن زکریا، هفتاد هزار تن کشته شدند.

مختار پذیرفت و سپس به هنگام تاریک شدن شب به نزد وی رفت. او به پسر زبیر گفت: با تو بیعت می‌کنم بر این پایه که همه کارها را با رایزنی من انجام دهی و من نخستین کس باشم که بر تو درآیم و چون پیروز شدی، از من برای انجام بهترین و برترین کارت یاری بجویی. پسر زبیر گفت: با تو بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبرش بیعت می‌کنم. مختار گفت: بدترین بردگان من نیز با تو بر همان پایه بیعت می‌کنند. به خدا که جز بر آن پایه با تو بیعت نکنم.

مختار با وی بیعت کرد و همراه وی ماند و در جنگ با حصین بن نمیر شرکت جست و آزمونی بس نیکو از خود فرامود و به استوارترین گونه پیکار کرد. او سختگیرترین مردمان بر شامیان بود.

چون یزید بن معاویه نابود شد و عراقیان فرمانبر پور زبیر شدند، مختار پنج ماه در نزد وی ماند و هنگامی که دید که پسر زبیر او را به فرمانداری جایی بر نمی‌گزیند، آغاز به پرس‌وجو از عراقیان کرد. هیچ‌کس از کوفیان به نزد وی نمی‌آمد مگر که از او درباره حال مردم پرسش می‌کرد. هانی بن جبّه و داعی به وی گزارش داد که مردم کوفه بر فرمانبری از پور زبیر همداستانند، به جز گروهی از مردم که پرشمارترین ایشانند و اگر پیشوایی بیابند که ایشان را بر پیرامون خود انجمن کند، سراسر زمین را برای روزگاری به زیر نگین خویش آورند.

مختار گفت: من ابواسحاقم. به خدا من همان مرد شایسته‌ام که ایشان را بر درستی و راستی انجمن کنم و به یاری ایشان با پیروان کثری و کاستی بستیزم و هر گردن‌فراز بیدادگر پرخاشگری را نابود سازم. آنگاه سوار بر ستور خود شد و به سوی کوفه رفت و روز آدینه به رود حیره رسید. سر و تن بشست و جامه نیکو پوشید و بر مزگت «سَکُون» و گورستان کُنده گذر کرد. بر هر انجمنی می‌گذشت، بر کسان آن درود می‌گفت و می‌فرمود: مژده‌تان باد به پیروزی و رستگاری؛ همانچه می‌خواستید، به نزد شما آمد.

بر بنی بَدّاء گذشت و با عُبَید بن عمرو بَدّی از مردم کنده دیدار کرد و بر او درود فرستاد و به وی گفت: به پیروزی و رستگاری

مژده‌ات باد^{۲۵}. ای ابو عمرو، تو دارای اندیشه‌ای نیکویی و خدا هیچ گناهی برای تو نگذارد مگر که آن را پاک سازد و هیچ لغزشی نیابد جز که آن را فروپوشاند. این عبیده از دلاورترین مردم روزگار و استوارترین ایشان در دوستی و پیروی از علی علیه السلام بود، اما از نوشیدن باده ناب در اندازه‌های بسیار، خودداری نیارست کرد. به وی گفت: خدایت به‌خوبی مژده دهد! آیا کار با ما آشکار می‌سازی؟ گفت: آری، امشب مرا دیدار کن.

آنگاه در میان بنی‌هند به پویش پرداخت و با اسماعیل بن کثیر دیدار کرد و به وی گفت: امشب همراه برادرت به نزد من آی که آنچه را دوست می‌داشتید، به نزد شما فرار آوردم. بر انجمنی از مردم همدان گذشت و گفت: همان را به نزد شما آوردم که شادتان می‌سازد. سپس به‌سوی مزگت شد و به درون آن رفت و از مردم هر کران رو به سوی او آوردند و دستان پاسبان ابروان و سایبان چشمان کردند که او را بنگرند. آنگاه در کنار یکی از استوانه‌های مزگت ایستاد و چندان نماز خواند تا نیمروز فرارسید و او نماز خود را با مردم برگزار کرد و سپس نماز میان آدینه تا نماز دگر را به‌جای آورد و سرانجام به خانه خود رفت و شیعیان آغاز به رفت‌وآمد به نزد وی کردند. اسماعیل بن کثیر و برادر وی و عبیده بن عمرو به نزد او آمدند. او از ایشان پرسش کرد و ایشان گزارش کار سلیمان بن صرد به وی دادند و گفتند که بر تخت‌سختنوری است. او سپاس خدا به جای آورد و گفت: همانا مهدی پسر جانشین پیامبر مرا به‌سان وزیر و امین و گزیده خود و فرماندار شما به نزد شما یان فرستاده است و مرا فرموده است که بی‌دینان را کشتار کنم و خون خاندان وی خواهان گردم و از ناتوانان و بینوایان پدافند کنم. شما نخستین مردمان باشید که فراخوان مرا پاسخ می‌گویید.

آنان دست بر دست او نهادند و با او بیعت کردند. او کس به نزد شیعیان فرستاد که در نزد سلیمان بن صرد گرد آمده بودند. به ایشان

۲۵. متن أَبَشِرُ بِالتَّصَرُّ وَالْفَلَجِ، النَّفْلُ: الْقَتْلُ وَالظَّفَرُ. به‌درستی به «رستگاری» برابر نهاده شد.

گفت: سلیمان را در جنگ بینشی نیست و در کارها پختگی و آزمودگی ندارد بلکه می‌خواهد شما را بیرون برد و کشتارتان کند و خود را نیز به کشتن دهد. من بر پایه رهنمونی که به من ارزانی داشته‌اند و کاری که رهبر و سرپرست شما برای من روشن ساخته است، رفتار می‌کنم و دشمن شما را می‌کشم و سینه شما را بهبود می‌بخشم. گفتار من بنیوشید و از من فرمان برید و سپس پراکنده شوید^{۲۶}.

او پیوسته چنین می‌کرد و بدین گونه سخن می‌گفت تا گروهی از شیعیان را به خود گرایاند و اینان آغاز به آمد و رفت به نزد او کردند و او را بزرگ همی شمردند. بزرگان شیعه همچنان با سلیمان بن صرد بودند و هیچ‌کس را با او برابر نمی‌ساختند. او گران‌ترین آفریدگان خدا بر مختار بود و مختار همی بیوسید که فرجام کار سلیمان چه باشد.

چون سلیمان به سوی جزیره رهسپار شد، عمر بن سعد و شَبَث بن رِیمی و زید بن حارث بن رُویم به عبدالله بن یزید حَطَمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه گفتند: مختار از سلیمان بر شما سختگیرتر است. همانا او بیرون رفته است که با شما کارزار آغازد و مختار می‌خواهد در درون شارسانتان بر شما تازد. او را فروگیرید و به زندان افکنید تا کار مردم راست گردد.

آنان آمدند و او را به گونه‌ای ناگهانی فروگرفتند. چون ایشان را دید، گفت: شما را چه می‌شود؟ به خدا که دستان‌تان پیروزی را نپساویده است! ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: شانه‌هایش استوار ببندید و او را پیاده به راه اندازید. عبدالله گفت: من این کار با مردی نکنم که هنوز گزند خود را برای ما آشکار نساخته است. همانا ما او را بر پایه گمان دستگیر کرده‌ایم. ابراهیم گفت: ایسن لانه تو

۲۶. متن: ثم انتشروا. خل: ثم ایشروا. این را به دو گونه می‌توان خواند: یکی صیغه جمع مذکر غایب از فعل ماضی (سپس پراکنده شدند، سپس مژده یافتند)، دیگری صیغه جمع مذکر حاضر از فعل امر (سپس پراکنده شوید، سپس مژده یابید).

نیست؛ راه خود را در پیش گیر^{۲۷}. ای پسر ابوعبید، این چه کار است که از تو سر زده است و درباره آن به ما گزارش رسیده است؟ مختار گفت: جز کژ و یاوه به شما نرسیده است و من از خیانت به خدا پناه می‌برم؛ از خیانتی مانند آنچه پدر و نیای تو کردند.

سپس او را بی‌زنجیر به زندان افکندند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه او را بند برنهادند. او در زندان پیوسته چنین سخنانی بر زبان می‌راند: سوگند به پروردگار دریاهای خروشان، و خرما بنان و درختان، و دشت‌های بی‌پایان، و ژرفای بیابان، و فرشتگان همگی نیکوکاران، و گزیدگان از بهترینان، بی‌چون و چرا بکشم همه گردن فرازان، با نیزه‌های نرم لرزان، و شمشیرهای هندی بُرّان، به نیروی گروه «یاران»، که نیستند کژ و نادان، یا از گوشه‌گیران و بدان. آنگاه چون استوار دارم ستون دین، و فروپوشانم هر شکستگی کار مسلمانان در روی زمین، و آرامش بخشم جوشش سینه خداگرایان از کین، و بخواهم خون پیامبران از دشمنان دیرین، هیچ باک ندارم که این گیتی به سر آید و بگدازد یا مرگت چه هنگامی بر من تازد.

درباره جنبش مختار و آمدن وی به کوفه و انگیزه آن گزارشی دیگر نیز آمده است. گویند: هنگامی که مختار در نزد پسر زبیر بود، به وی گفت: گروه‌هایی را می‌شناسم که اگر برای‌شان پیشوایی دارای بینش دینی و دانش این جهانی فراهم آید که گذشت روزگاران دیرین را تا رخدادهای آینده دور بشناسد، برای تو از ایشان سپاهیانی فراهم آورد که به یاری ایشان با شامیان بجنگی. پور زبیر پرسید: کیانند؟ مختار گفت: شیعیان علی در کوفه. ابن‌زبیر گفت: تو همان مرد باش. او را به کوفه روانه کرد. او به این شهر آمد و در گوشه‌ای از آن خانه گزید و بر حسین همی گریست و چگونگی کشته شدن جانکاه او را به یاد همی آورد و شیون و مویه همی کرد. شیعیان با او دیدار کردند و

۲۷. داستانی عربی بدین‌گونه: لَيْسَ هَذَا بِمُشْكٍ فَادْرُجِي. این داستان را درباره کسی می‌گویند که دست به کاری می‌زند که او را نمی‌شاید یا در کاری دخالت می‌کند که به او مربوط نیست. مجمع‌الامثال، میدانی، افسست مشهد، ۱۳۶۶خ، بی‌شناسنامه چاپ آستانه، ۱۳۰/۲. آن را بدین‌گونه نیز آورده‌اند: لَيْسَ هَذَا بِمُشْكٍ فَادْرُجِي.

او را به دوستی برگرفتند و سپس او را به میان کوفه آوردند و دسته‌های انبوهی از ایشان به نزد او آمد و رفت آغاز نهادند. چون کارش به نیرومندی گرایید، به نزد ابن مطیع رهسپار گشت^{۲۸}.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزاران او اینان بودند: برادرش عبیده بن زبیر بر مدینه، عبدالله بن یزید حطمی بر کوفه، هشام بن هبیره بر دستگاه دادگستری این شهر، عمر بن عبیدالله بن عمر تمیمی بر بصره و عبدالله بن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند. برخی در خود همین سال و برخی به روزگار فرمانرانی پور زبیر یا یزید بن معاویه در سال‌های گوناگون بدان سان که هم اکنون گفته می‌شود: شداد بن اوس بن ثابت برادرزاده حسن بن ثابت؛ مسور بن مخزومه در مکه در همان روزی که گزارش مرگ یزید بن معاویه آمد؛ انگیزه مرگش این بود که در جنگ از یک پرتابه افکن، سنگی بر سرش خورد که از گزند آن بیمار گشت و پس از چند روزی درگذشت؛ ابو بزره اشهلی در خراسان؛ ولید بن عتبة بن ابی سفیان (به گفته برخی)؛ ابو ثعلبة خثینی به روزگار فرمانرانی یزید یا در سال ۶۹۴/۷۵ م؛ او از یاران پیامبر بود؛ عاید بن عمرو بن مزنه در بصره؛ از کسانی بود که در بیعت رضوان حاضر آمد؛ قیس بن خرشه از یاران پیامبر (ص) به روزگار فرمانرایی پور زیاد؛ گزارش مرگ وی با پسر زیاد شگفت بود زیرا او مردی بود که همواره با سرسختی فراوان و زبان پر، از راستی و درستی گفت‌وگو می‌کرد؛ نوفل بن معاویه بن عمرو دثلی؛ ابو خيثمة انصاری که به روزگار یزید چشم از جهان فرو پوشید؛ از رزمندگان اُحد بود و در جنگ تبوک داستان بلند آوازه‌ای در پیرامون او پدید آمد؛ عتبّان بن مالک از بدریان، به روزگار یزید؛ شقیق بن ثور سدوسی که در این سال درگذشت.

۲۸. در اینجا در برخی از نسخه‌ها عبارتی افزوده است که نمی‌توان دانست باید چگونه با آن برخورد کرد: مداهن قدارسل عبدالملک بن مروان فاخرجه من الکوفة.